دیوان طائی شمیرانی

(جلد اول)

بخش غزلیات

دیوان

طائی شمیرانی

جلد اوّل - بخش غزلیات

با مقدّمهٔ

استاد دکتر سیّد حسن سادات ناصری

سلسلهٔ نشریات (ما)

دیوان طائی‌شمیرانی جلد اول غزلیات

چاپ اول

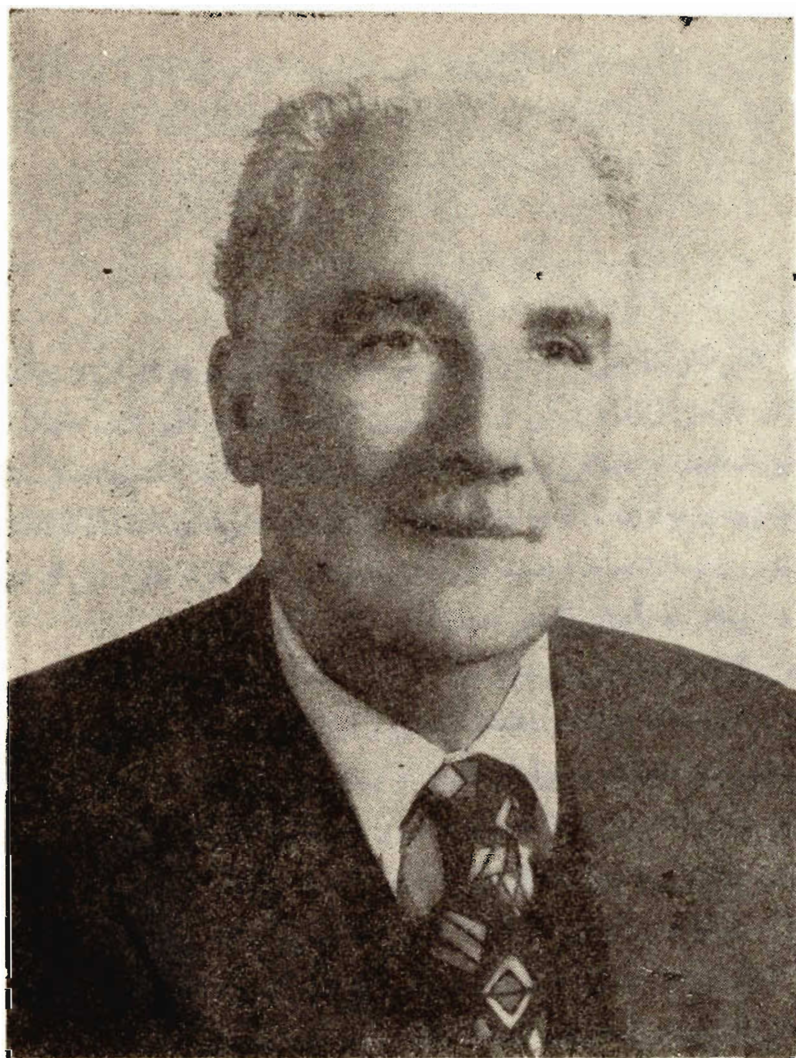
حروف چینی دستی

چاپ آذرآبادگان تبریز

سه هزار نسخه

مرداد ماه ۱۳۶۵

مرکزپخش تالارکتاب خیابان انقلاب روبروی دانشگاه تهران تلفن ۶۶۱۲۷۹



آقای مرتضی طائی شمیرانی سراینده

هوالعلی الاعلی

شعر نغز پارسی ، بزرگترین سرمایهٔ فرهنگی مردم ایران و دیگر ملل امروزی فارسی زبان و یکی از غنی‌ترین گنجینه‌های بی‌نظیر ادب جهان است. مضامین لطیف ، معانی رنگین ، نکته‌پردازیهای جالب ، تشبیهات بیمانند و آموختنی‌های فراوان ،آن را درطی روزگاران بکوشش‌های استادان گرانقدرچنان پرمحتوی و بیمانند ساخته است که با این فهم‌های کوته کوته نظرو این گوشهای از زبان دل بیخبر نه بآسانی گفتنی است و نه به ارزانی شفتنی.

من اگرزان حال‌خوبش دم زنم　　　　نطق میخواهد که بشکافد تنم !

درحماسه و عرفان و اشعار تعلیمی و توصیفی و منظومه‌های داستانی ، از انواع شعرچون قصیده و غزل و مثنوی و رباعی وقطعه وترکیب‌بند وترجیع بند و ترانه و جز اینها ، این زبان مستعد بارور ، بی‌آنکه زمینه‌های سیاسی و دینی و اقتصادی پهناوری ، چون دیگر زبانهای پردامنه و جهانگیر داشته باشد ، بجایی رسیده است که در ارزیابی‌ها، با ملاکها و مقیاسهایی که در دست داریم، برای آن حد و اندازه‌یی درخور تصور نیست و بدایع و زیبایی‌های آن نه چندان است که در زمانهای محدود و استعدادهای مختصر باآنهمه ابداع در معانی و رشاقت در الفاظ درحوصلهٔ باریک و تنگ بیان گنجد.

یك دهان خواهم به پهنای فلك　　　　تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین　　　　تنگ‌آید درفغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند　　　　شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازك دیده‌ام　　　　بهر تسکین صد قبا بدریده‌ام

کدام یك از فارسی شناسان صاحب اندیشه ، فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ یا ناصرخسرو و خیام و سنائی و عطار و خاقانی و صائب

را درپهنهٔ قرون و اعصار ، چنانکه باید شناخته‌اند ؟ ! الا آنکه برحسب معرفت‌های کم و بیش درحد علاقه‌مندی و دوستی وشیفتگی، برآستان فضل و فضیلت آنها درخور دریافت‌های خویش دلنمودگی‌هایی ابراز داشته‌اند و خود و دیگران را دستخوش شگفتی و حیرت ساخته !

من‌چگویم یك رگم‌هشیارنیست — شرح آن‌یاری که‌اورا یارنیست!
خود ثنا گفتن زمن تـرك ثناست — کاین‌دلیل‌هستی و، هستی‌خطاست
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حـدیث دیگـران

نقادان بزرگ و صاحب نظران فرهنگ پژوه جهان ، در برابر این یگانگان سر تعظیم فرودآورده‌انـد . یکی **شاهنامهٔ حکیم استاد ابوالقاسم فردوسی** را بنابمضمون بیهمتای :

جهان کرده‌ام ازسخن چون بهشت — ازین بیش تخم سخن کس نکشت

ازغایت احتواء بر مفاهیم و معانی گستردهٔ عالی عرشی‌انسانی « **قرآن‌عجم** خوانده و دیگری آن حماسهٔ بـزرگ مـلی را بـرترین حماسه‌های جهان دانسته و پژوهندگانی ژرف نگر ، **شیخ اجل سعدی شیرازی** را درتعلیم وتربیت و عرفان و اتیان سخنان گرانقدر لطیف مهرپرور و رند پسند و اجتماعی بـرتـرین معلمان و روشن بین‌ترین نقادان و سخنورترین شاعران شعر عاشقانهٔ روزگاران دانسته و در سهل و ممتنع آوردن هر گونه سخن استاد بلغا شمرده‌اند .

نــه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکی است سعدی رامسلم!

وگروهی **خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی** را باآن همه معانی بلندآسمانی و بیان مکنونات مکتومات رندانهٔ آنچنانی و دست درخزائـن افکار و معانی یزدانی داشتن و چشم بر اصلاح خلقیات مردمان گماشتن لسان الغیب گفته و از بزرگترین مصلحان جوامع بشری شمرده و بقول مقبول او گردن نهاده‌اند که :

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که تو در سینه داری !

و چنانکه خود فرموده بسرحلقگی رندان جهانش پذیرفتار آمده‌اند :

درخرقه‌چو آتش‌زدی‌ای‌عارف‌سالك — جهدی کن‌و سرحلقهٔ رندان جهان‌باش!

و جمعی از وارستگان و سوخته دلان و ارباب معرفت و تحقیق **مـولانـا**

خداوندگار جلال‌الدین محمد بلخی رومی را خورشید معرفت وخداوندگار عرفان جهان لقب داده‌اند و به بیان واجب‌الاذعان او دل و جان سپرده و سرنهاده:

من اگرچه شیب سیبم ، زدرخت بس بلندم
من اگرخراب ومستم، سخن صواب گویم!

و هنوز با این همه دید و نگرش درشناخت‌کامل این عزیزان خود را خشنود ندیده‌اید . چرا که‌آنچه خوبان همه دارند ، در اینها به تنهایی بچندین برابر از روی امعان نظر و وسعت اندیشه توان جست و حق این است که شعر فارسی را دائرةالمعارف فرهنگ جهانی ایرانی بدانیم . چرا که مثلا شاعری توانا و استاد چون مولانا صائب تبریزی سخن والای خود را جامع همه یا اغلب مضامین شعری و حکم و نکته پردازی‌ها تا بروزگار خودآورده وسخن شناسان را با خویش یکدل و یك نوا ساخته است که :

شکستگی‌نرسدخاطرتو را«صائب» که سرخ کردز گفتارروی ایران‌را !
«صائب» کسی برتبهٔ شعرم‌نمیرسد دست سخن‌گرفتم وبرآسمان شدم!

همچنین است در مثنوی و قصاید گرانمایهٔ عرفانی حکیم سنائی غزنوی و شیخ بزرگوار فریدالدین عطار نیشابوری و در قصیدهٔ بسبك خراسانی فرخی سیستانی وعنصری بلخی و منوچهری‌دامغانی و انوری ابیوردی و ظهیرالدین فاریابی و نیز در اشعار اعتقادی و مذهبی حکیم ناصر خسرو قبادیانی و در قصیدهٔ بسبك عراقی خاقانی شروانی و جمال‌الدین عبدالرزاق‌اصفهانی و فرزند نامورش کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی و سلمان ساوجی و در مثنوی داستانی حکیم استاد نظامی‌گنجوی و بعضی مقلدان نامبردار او چون امیر خسرو دهلوی و مولانا عبدالرحمن جامی و وحشی بافقی و مکتبی شیرازی و طبیب اصفهانی‌ودرغزلسرایی بسبك عراقی،مولانا فخرالدین‌عراقی و خواجوی‌کرمانی و سلمان ساوجی و در غزل‌گویی بسبك هندی ، یا بنابر تداول خودگویندگان این سبك، «طرز تازه»؛ عرفی شیرازی و نظیری نیشابوری و طالب‌آملی وکلیم‌کاشانی و عبدالقادر بیدل و غالب دهلوی و در طنزآوری،استاد استادان این فن مولانا عبید زاکانی و محمد تقی دانش در دیوان مشهور به حکیم سوری؛ با همهٔ انقلابات ودگرگونیها که بر این سرزمین باستانی

ادب پرور و شاعرآفرین روی نموده است تا به امروز همچنان ادب و شعر فارسی روی در طریق بسط و کمال داشته است، چنانکه در قرون اخیر بزرگانی چون: **مشتاق اصفهانی و لطفعلی بیگ آذر بیگدلی وهاتف اصفهانی و قاآنی شیرازی و داوری شیرازی و فروغی بسطامی و صفای اصفهانی و ادیب الممالک فراهانی و جلال الممالک ایرج میرزای قاجار** و شادروانان شاعرهٔ فقید **پروین اعتصامی** و نیز **عالمتاج قائم‌مقامی «ژالهٔ اصفهانی»** و اوستاد اوستادان شعر وادب فارسی معاصرشادروان **محمد تقی ملک‌الشعراء بهار** و دیگر اساتید نامدار، نشانه‌هایی روشن و شواهدی صادق بر این مدعا هستند.

مجموع شاعران بنام ایرانی که البته چنانکه گفتیم وگفته‌اند، بسیار بیشتراز دیگراصناف مردمی‌هستند که در فرهنگ‌بشکوه وباروروسرزمین مابنام‌آوری رسیده هنوزدقیقاً که‌هرگز، بل تخمیناً نیز به احصا درنیامده انـد. تنها در کتاب **فرهنگ سخنوران**(طبع تبریزآبان ماه۱۳۴۰ ه.ش) تألیف فاضل دانشمند شادروان **دکتر علی‌اکبرخیام‌پور** استاد فقید زبان فارسی دانشگاه تبریز، با حذف مکررات به احصائی که ما کرده‌ایم ۱۳۳۷۶ تن است و چون مأخذ مؤلف محترم در فراهم داشتن ایـن اثر کتب تذکره بوده است، آنهم تذکره‌هایی که بهنگام تألیف در دسترس داشته، وبهمهٔ این گونه کتب و آثار و نیز بهمهٔ فهارس کتب خطی که هنوز فهرستی کامل ازآنها فراهم نشده است دست نیافته، شاید بتوانیم بگمان و تخمین و حدس شاعران صاحب نام را در ادب فارسی چیزی بیشتر از بیست هزار تـن بتصور درآوریم و این عددی است که نگارندهٔ این و جیزه برای هیچ زبانی و هیچ ملتی در هیچ نوشته و اثری در خصوص تعداد شعرا نـدیده است. و اصولا باید گفت که با اینهمه شاعر کـه در زبان فارسی بهم رسیده‌انـد، هنوز بیشتر از حدود یکهزار و اند دیوان و مجموعه وکلیات اشعار ازآن بسیار چیزی بیشتر بطبع نرسیده است و یقیناً بیست هزار دیوان که بسیار دشوار است، شاید جمعاً با تتبعاتی که شده است، هرگز درحال حاضر نتوانیم بیشتراز پنجهـزار دیوان یـا مجموعه از شعرای فارسی زبان بدست داشته بـاشیم و این نیست مگر بمـوجب تحولات و تبدلات و انقلابـات و حوادث عـدیده‌هایی که بمرور دهور وگـذشت روزگاران، مخصوصاً بر ایران ونواحی فارسی زبان که مردمان آن گوبی پیوسته در

گذشت روزگاران در سر چهار راه حوادث قرار داشته‌اند، روی نموده است .
اما درمورد دواوین و مجموعه‌های چاپ شده از آثارگویندگان زبان فارسی که در کتابخانه‌های عمومی وخصوصی، بسیاری یا نزدیك بهمهٔ آنها را، توان یافت و مقداری بسیار قابل توجه است و کم نیست ، باید گفت : چنانکه باید تتبعی دقیق در محتویات آنها و بدست دادن تعداد ابیات وچگونگی سبك شاعر بکار بسته نشده است . و هنوز بسیار کارهاست که باید درصدد انجام آنها باشیم .

چه بسیار دواوین ، که مثل دیگر کتب و آثار ارزشمند درخور چاپ بوده و ازنظرها دور مانده و چه بسیار مجموعهٔ اشعاری که به ماندن و خواندن نمی‌ارزیده و مانند بعضی از کتب و آثار مشابه ، باری یا بارها بچاپ رسیده است و این از آن بابت است که هنوزبسیاری ازاهل مطالعه و کتاب‌ما آن اهلیتی که‌بایدنیافته‌اند، وجامعهٔ ما درحال رشد فرهنگی است و تواند بودکه در زمانی نزدیك یا دور بسیاری از این نابسامانی‌ها سامان‌پذیر گردد و بایسته‌ها از نابایسته‌ها و شایسته‌ها از ناشایسته‌ها انفکاك‌پذیرد و بالاخص بروز و روزگاری برسیم که دستگاههای فرهنگی ما بدست مردمانی مجرب‌وکاردان ، خود راهنمای مردمی باشند که در این راههای دشوار کمر همت بر میان مقدرت استوار داشته‌اند و بجان میکوشند و بدانیم و باور داشته باشیم که اگر این قوم ارشاد و هدایت شوند ، کوشش‌های ایشان ثمر-بخش‌تر خواهد شد . وگرنه درظرف یك دو سه سال، فرضاً ده‌ها دیوان و مجموعه وملخص و زبدهٔ سعدی، حافظ و صائب و جزآنها مغلوط و مغشوش‌وغیراصولی بفراوانی چاپ کردن، هرگزکاری فرهنگیانه نیست،وبرای رسیدن به اهداف کارآمد فرهنگی ، چه بسا که ایجاد موانعی سخت دست وپای‌گیر و گمراه کننده نیزخواهد کرد و بر قضاوتهای عجولانهٔ مردم کم فرهنگ نیز خواهد افزود .

اینك‌جای‌خوشبختی‌است که درمیان این کتب و آثارودواوین اشعارگاه بگاه بنمونه‌هایی‌ارزنده دست می‌یابیم که بحق‌آن‌اندازه‌روایی وقبول‌عام وپذیرش خاص یافته‌اند که‌طبع و انتشارآنها بهر اندازه که تکرار و تکثیرگردد روشنی‌بخش دل و دیدهٔ خواص اهل شعر و ادب تواند بود. ازجمله دیوان غزلیات دوست شاعر آزادهٔ پرکارذوق‌آفرین کم قرین‌نگارنده جناب حاج آقا مرتضی طالی شمیرانی است

که قدیماً درسال ۱۳۴۰ ه.ش بعنوان **جلداول قصائدوغزلیات طائی شیمرانی** در ۴۲۰ صفحه‌و در سال ۱۳۵۳ ه.ش جلد دوم آن بهمان نام در ۵۰۲ صفحه واکنون تنها دیوان غزلیات ایشان، یعنی کتاب حاضر در ۷۵۰ صفحه بطبع میرسد و دیوان قصائد و ترکیبات و ترجیعات و مسمطات وقطعات و رباعیات و مثنویات ایشان که بیشتردر توحید و مواعظ ومناقب و مراثی اهل‌بیت عصمت وطهارت و اجتماعیات و اخوانیات و اوصاف و تمثیلات و یادواره‌هاست و دست نوشته‌های آن مکرراً بمطالعهٔ اینجانب درآمده است، یا درمحافل وانجمنها از زبان خود ایشان یا اهل منبر و ادب‌شنیده‌ام وپیش ازاین قسمتی ازآنها دردومجلد چاپ شدهٔ **دیوان طائی** به انتشار درآمده بود ، یا در **باغ صائب** ودیگر مطبوعات بطبع رسیده ، اکنون بصورتی بیشتر از دیوان حاضرآمادهٔ چاپ است که بمناسبت کمبودکاغذ فعلا طبع آن دردست تأخیرافتاده وبخواست‌خدای‌بزرگ آرزومندم که روزی سخنان گفتنی‌تر را درفرصتی فراخ‌تر و بی‌شنابهای دقت شکن و حوصله سوز در پیشگفتار آن‌مجلد که درحقیقت جلد دوم این اثر ماندگار است ، معروض خاطر وقاد و طبع نقاد عزیزان دارم و سخنی که تا اندازه‌یی درخورآثارگرانمایهٔ افزون از بیست هزار بیت از سروده‌های این شاعر مضمون یاب و نکته‌سنج و انسان دوست و خدای شناس و محب اهل بیت علیهم‌السلام است بمیان‌آید .

اما آنچه راکه معجلاً در این سرآغاز سخن بایدگفت ، نخست تاریخچهٔ آشنایی و ارادت نگارنده است ، با این شاعر بزرگوار و دوست عزیز که باآثار ایشان ازسال ۱۳۴۰ ه.ش بوسیلهٔ **باغ صائب** نشریهٔ پرارج ماهیانهٔ **انجمن صائب** آشنا شدم و جز این درآن هنگام که بپایمردی دوست عزیز فقید سعیدم شاعر استاد **سیدصادق‌سرمد**،«**انجمن حافظ**» در منزل دوست با همت و ذوق وحال فقیدمان مرحوم **حاج‌سیدذبیح‌الله ملک‌پور** باهمکاری این نویسنده و دیگر یاران ارجمند چون : **مهرداد اوستا** ، **عباس کیمنش «مشفق کاشانی»** ، **عبدالصمد حقیقت** ، **احمد یاور همدانی** و شادروانان **عباس فرات** ، **خلیل خلیفه سلطانی « موج سامانی »** ، **محمد علی فتی** و دیگر یاران گرانمایه تشکیل یافت و بعدها با دبیری دوست عزیزم « **غلامحسین جواهری «وجدی قمی»** » و دوستانی دیگر

استمرار پذیرفت، با **جناب آقای مرتضی طائی** که بیش و کم در جلسات آن انجمن شرکت میفرمود، خردك خردك از نزدیك معاشر ومصاحب شدم و اکنون که **انجمن صائب** را از سال ۱۳۵۸ ه.ش به هدایت و زعامت سرور گرامی **جناب آقای محمد دیهیم** و معاضدت یارانی چون جنابان آقایان :

استاد دکتر حسن مینوچهر، نعمت‌الله قاضی، غلامرضا واحدی، دکتر کریم متحدان، حمید سیدنقوی «حامد» ، علی صارمی ، دکتر شهریار بهاری ، دکتر داریوش صبور، دکتر کاظم ابهری، مرتضی طائی، مصطفی طائی ، اسماعیل نیاورانی، دکتر محمد امین فرهی قراگوزلو، محسن فتوحی قیام ، عبدالصمد حقیقت، ابوالقاسم حالت، ناصر مجرد، ابوالحسن مسیح زادگان، محمد معنوی، هوشنگ شهابی ودیگر دوستان و یاران شاعر ادیب و سخنور تشکیل داده‌ایم و بهر دو هفته یک بار چهارشنبه‌ها منزل یکی ازاعضاء انجمن مرتباً تشکیل می‌یابد ، ایشان یکی ازارکان مؤسس **انجمن صائب** هستندو روزهر روز این ارتباط و پیوستگی بیشر و بیشتر است . و قدیماً نیز ازاعضاء مؤثر **انجمن ادبی آذر آبادگان ومولوی** که هر دو بریاست **جناب آقای محمد دیهیم**، یکی درمنزل ایشان ودیگری در **انجمن دوستی و روابط فرهنگی ایران و ترکیه** تشکیل می‌یافت، بل ازاعلام آنها بشمار می آمدند.

ولی نخستین دیدارمن با **جناب طائی** ظاهراً در سال ۱۳۴۲ ه.ش در **انجمن حافظ** روی نمود ، بهنگامی که دبیری آن انجمن باجناب آقای **جواهری وجدی قمی** بود وایشان بخواهش واصرارنگارنده این غزل را انشاد فرمود :

هجوم غم ، مدام از بهرقلب خسته می‌آید
همیشه سنگ سوی خانهٔ در بسته می‌آید
برای سرو باشد بیشترآسیب طوفان را
فزونتر درد بهر مردم وارسته می‌آید
زبان خوشدار، تا شیرین کنی تلخی دشمن را
بخاك نرم چون افتاد سیل آهسته می‌آید ...

رك : دیوان حاضر ص ۵۴۰

وتحسینها شنید و شب همان شب خبرنگارانی که درآن جلسه بودند، با او مصاحبه کرده و به انتشار زبدهٔ افکارش پرداختند . از همان هنگام تا به امروز روز،

روز هر روز ایشان را بشیوهٔ مولانا صائب پای‌بند تردیدم و بی‌هیچ تردید وگمان بل بیقین و باور از دید و دیدار من جناب طالی یکی از پنج شش تن شاعران نامداری است که در این سی چهل سالهٔ اخیر به احیاء شیوهٔ مشهور به سبك هندی از دل و جان کمربسته است و تا حدی زیاد توفیق یافته. چرا که تنها در بند تقلید نمانده‌وچنانکه‌ازمطالعهٔ‌دیوان پرمضمونش‌پیداست،هرگز‌مقتضیات‌زبان‌وادب عصرو زمان را ازنظر دورنداشته و همت‌بآوردن مضامین‌پرشور وحال‌تازه‌بر گماشته‌است.

زندگی نامه

مرتضی‌طالی درشهریورماه۱۲۹۸ ه.ش در کاشانك‌نیاوران‌از دیهای‌شرقی شمیران که امروز شهرکی آبادان است، در خاندانی مذهبی و پاك اعتقاد از مادر بزاد. پدرش شادروان حاج علی‌اکبر طالی(م /۱۳۵۵ه.ش) از اخیار ومحترمان شمیران و مادرش ام‌البنین بانویی متقی و اهل ذوق و ادب بود و خط را خوش مینوشت. ولی‌درجوانی‌روز، به بیست‌و دوسالگی، درحدودسال ۱۳۰۱ ه.ش رخت از این جهان بسرای جاویدان کشید و طالی از دو سالگی که چیزی از اوان فطام او نگذشته بود، طعم بی‌مادری را چشیده است. و این مادر فرزانه با اندکی سال قرآنی بخط‌خوش و دو فرزند که بزرگتر آنها آقای‌حاج‌عبدالله‌طالی و کوچکتر بسال جناب مرتضی طالی شاعر نامدار روزگار ماست ،بیادگار گذاشت. خدای هر دوان را موفق‌تر ومؤیدتر گرداناد.ـ جز این ایشان از پدر و خالهٔ خود که بعدها درحق‌اومادری کرده‌است، سه‌برادربنامهای حاج‌غلامحسین و حاج‌غلام‌رضاویك خواهردارد که کوچکترین آنهاست. وبرادر کوچکترشان‌آقای‌حاج‌مصطفی طالی متخلص‌به«بسیط»درشاعری دست پروردهٔ ایشان و از فرهیختگان انجمن صائب است‌و طبعش روی در ترفع دارد تا چه‌کند همت والای او.

تحصیلات مدرسی طالی از حد دبستان تجاوز نکرده است و درآغاز نوجوانی با شور و شوق و عشق و ذوق پیشهٔ نجاری را برگزیده ودر آن‌کار توفیق‌هارفیق‌او بوده است. ولی توفیق اصلی خودرا ، چنانکه بارها ازوی شنیده‌ام، درشاعری میداند؛ و از روزگار شاگردی درحرفهٔ خویش، لب‌به سخنوری گشوده

است و در آن پیشه فعل تیشه‌را با مفاعیلن فعولن‌فاعلات ربط داده وبسا که مصاریع و ابیاتی رابرچهارچوب دروارسی‌یاپایه‌ها و تخته‌های‌تخت و کرسی‌یابرتخته‌سه‌لایی که‌برای صندلی در دست ساخت داشته است، به مداد قطع‌زنی نجاری مینگاشته و درهنگام دست‌کشیدن ازکار یا نشستن بر سر سفرهٔ ناهارآنها را از چنان سوادی به بیاض‌می‌آورده است. و بهمه حال در هرفرصتی که می‌جسته با هر کس که چیزی بیشتر از او میدانسته یا با فضلا و دانشوران نشست و خاست‌ها داشته و از خرمن دانایی‌ارباب فضل ودانش‌خوشه‌ها چیده است‌وبهره‌ها برده. سخن‌طرازی را نخست با قصیده پردازی‌آغاز‌کرده و سپس بلوغ شاعری را در غزلسرایی، آن هم بشیوهٔ مرضیهٔ هندی وطرز پسندیدهٔ **مولاناصائب** و دیگر صاحب طرزان دیده و شاعری غزل‌پرداز و مضمون‌آفرین و قصیده‌گوی و نکته‌سنج و نامور گشته است.

بشاگردی هرآنکو شادگردد　　　بود روزی‌که او استادگردد.

درسال ۱۳۲۱ ه.ش از صفای باطن و حسن نصیبی که یافته کدخدایی را باهمسری کدبانو ومهربان‌آغاز کرده و صاحب دو پسربنام **امیرو مجتبی** و دختری بنام **شکوفه** گشته است. فرزندانش هریك همسر گرفته و فرزندان‌آورده و نوادهٔ دختری‌اونخستین**محمدآقا**فرزندبرومندآقای**صاحب‌الزمانی**قاضی‌محترم‌دادگستری جوانی هوشیار و مستعد است و درهمین سال که من بنوشتن این مقدمه پرداخته‌ام باخذ دانشنامهٔ متوسطه نائل‌آمده است و درکارگذرانیدن مسابقه پذیرفته‌آمدن به تحصیلات دانشگاهی است. و برادرکوچکترش**علی‌آقا** هم بهوشمندی محصل دبیرستان است، خداوندگارشان توفیقهادهاد.

ازآنجا که‌دراین‌جهان هیچ‌نوشی بی‌نیش وهیچ‌آرامشی‌بی‌تشویش نیست، با اندوه فراوان و تأسف بسیار در ۳۱ مرداد ماه ۱۳۶۴ ه.ش فرزند ارجمند ایشان شادروان **امیر طائی** نابهنگام و دفعتاً بمرگ فجأه جان بجان آفرین سپرد و پدر با احساس شاعر و مادر مهربان فرزند دوست هنرپرور را بر سوك پردرد وحسرت خویش نشاند و دل خاندان و دوستان را غرق ماتم ساخت، خدایش بیامرزادکه جوانی شریف و با فرهنگ و مردم دوست بود. اما این مصیبت سخت هرگزطبع توانای طائی را ازآفرینش سخن باز نداشت و ازبهترین اشعاری که در این سوز و ساز گفته‌آمد، همان ترکیب‌بند ده‌بندی پرشورو سوز و گدازطائی‌بودکه مداحان

شریف درمجالس ختم و ماتم ابیاتی از آن همیخواندند و تسلی بخش دلداغدار پدر بی‌آرام و قرار میشدند . اینك بند سوم آن ترکیب بند :

امیر، ای ثمر نخل زندگانی من — سرور سینه و امید جاودانی من
زمرگ، تاشدی‌ای شاخ‌نسترن پرپر — گرفت‌رنگ‌خزان‌روی ارغوانی‌من
بسه تیر حادثه‌ات روزگار کرد نشان — نکرد رحم بدین قامت کمانی من !
اجل‌گرفت تو را بهرآن زمن ناکام — که بنگرد بفراق تو نوحه‌خوانی‌من
توخفته درلحدو،من‌بزندگی مشغول — که‌خاك‌برسرمن‌باد وسخت‌جانی من
تو راگرفت و مرا داغدار کرد اجل — زدیدگان نگرد تاکه خونفشانی من
همین نه زندگی تو تباه شد زاجـل — بداد خاتمه زین غم بزندگانی من
برفت‌شادی‌ام‌ازدل،چورفتی ازنظرم — که بسته بود بروی تو شادمانی من

بسوختی زغم خویش ، جان مادر خویش
همین نه مادر، بل خواهرو برادر خویش !

رحمةالله علیه رحمة واسعه

طائی بیقین یکی از مردان خـود ساختهٔ عصر ماست و این همه را ازعشق بسخن‌و اعتقادات مذهبی مخصوصاً به مهرمرکزولایت‌حضرت‌امیرالمؤمنین‌علی علیه‌السلام میداند . وی از شاعران‌آزاده‌یی است‌کـه جـز مـدح و منقبت پیغامبر عظیم‌الشأن اسلام‌حضرت محمد بن‌عبدالله(ص)و اهل‌بیت طاهرین‌اوعلیهم‌السلام وگاهی اشعاری در اخوانیات، هرگز سخن را برای رفع حوائج‌مادی دنیوی بکار نداشته است و هیچگاه برای‌کسب روزی و نـان ترویج دو نـان نکرده . و حـق هم این است، چه بندهٔ یزدان و دوستدار خاندان عصمت و طهارت‌و عاشق فضائل انسانی را هرگز چشم داشتی بتجملات فانی این جهانی نیست و هـرکـه بخدای تولی‌کند و خدائیان را دوست بدارد ، از دنیا و دنیائیانش‌بی‌نیازی بخشند؛ چنانکه امثال طائی را بخشیده‌اند. گوارا‌شان باد این سرافرازیها بدین‌نکته پردازیها .

درمطالعهٔ چند روزه‌یی که دیگر بار ازآثار چاپ شده و چـاپ نشده طائی روزی‌شد ،براستی که روزگاری‌خوش داشتم.حاصل ذوق و اندیشهٔ مردی دل‌سوخته و معرفت‌آموخته و خود ساخته و پاك باخته و عاشق صادق فضائل انسانی و مجرب

پیش دستم بود. مرتباً برای ترویح‌خاطر یادداشتها برمیداشتم. براستی که دیوانی است داشتنی و درآن نکاتی است‌آموختنی و برداشتنی.

سرآغازآن مثل اکثر دواوین شاعران خداجوی و خداگوی،بویژه شاعران سبك مشهور به هندی یا «طرز تازه»، با غزلهای توحیدی‌آغاز میشود:

ای بسته‌ز توصیف صفات تو زبانها   مستغرق‌دریای کمالت‌دل‌وجانها(ص۱)

ای نام نکوی تو، تاج سر دیوانها   وی‌شهد کلام‌تو،شیرینی‌عنوانها (ص۲)

که از همان‌آغازکار یادآور حال و هوای‌مولاناصائب‌تبریزی است، بی‌آنکه تعمداً نظری بوزن و مضمون سرآغاز دیوان این شاعر استاد داشته باشد که فرموده است:

اگر نه مد بسم‌الله بودی‌تاج‌عنوانها   نگشتی‌تاقیامت نو خط‌شیرازه‌دیوانها

و سراسر دیوان‌طائی پراست از مضامین توحیدی و خداشناسی که بقدر مقدور و اندازهٔ دریافت خود بزیبایی و شیوایی‌بهم بسته و پیوسته است:

تو زخویشتن شناسی، بشناس‌کبریا را
که شناخت هرکه خودرا، بشناخت‌اوخدا را
بگذر زخودنمایی، تو اگر خدا شناسی
که خدا شناس نتوان بشمرد خودنما را
توکه غرقه‌یی زنخوت به محیط خود پرستی
بخداکه‌کی شناسی زخدای ناخدا را ؟!
زصنم‌گذر، صمدجو؛ که بری بسوی او ره
که بکاخ پادشاهان ندهند ره‌گدا را
(ص ۲۲ بیت ۱ تا ۴)

طائی را خدای‌جویی از خودنمایی‌ها بدور داشته است:

خدا درحد فهم هرکس از او بندگی‌خواهد
تکلف نیست همچون شهروندان روستایی را
همیشه خودنمایان را، خطر درآستین باشد
زجان طاووس تاوان میدهد رنگین قبائی را

و تقریباً همهٔ غزلیات او مشحون از معانی اخلاقی و تربیتی است ، چنانکه در همین غـزل :

بسر جـاکرد شانه تـاگـره بگشود از مویی
همیشه احسن الاعمال دان مشکل گشایی را (ص ۳)

در **دیوان طالب** غزلیات یکدست کم نیست ،ولی اصولاً در سبك هندی جز از دیوان چند شاعراستاد ، گذشته از **مولاناصائب** که او جای خود دارد ، معمولاً شعرخوب را بـاید در تك بیت‌های کم نظیر جست و **غزلیات طالب** هـم مشحون از این تك بیتهاست . دربارهٔ بد زبانی کردن سروده است :

زاشك شمع روشن میتوان دریـافت این معنی
که نبود حاصلی جز سوختن آتش زبـانی را
(ص ۱۳ بیـت ۳)

و در قصاید خود دربارهٔ سود و زیان زندگانی چنین گفته است :

درآن باغی که بیش از برگ دهقان خفته درخـاکش
تـو خود اندیشه کن سود و زیـان زندگـانی را!

در بارهٔ تندخویی (ص۱۱۶ بیت ۲) سروده است :

ترش رو ، شیرینی شفقت نبیند از کسی گرمریضی تندخوافتد، پرستارش کم است!

ولی بشیوهٔ غزل سرایان ، درهمان غزل (ص ۱۱۶ بیت ۷) دربارهٔ خشونت می گوید :

گـه خشونت میکند پیدا ضرورت در امور
میشودبازیچه آن شیری که آزارش کم است!

از مضامین تازهٔ اوست، درافتخار به اجداد و نازیدن بـه استخوان پوسیدهٔ ایشـان (ص۹ بیت ۳) :

بـا افتخـار نام اجدادکی توان زیـست؟
نتوان بسرنهادن، چـون تاج استخـوان را!

و نیز دربارهٔ تنگدستی و توانگری (ص ۲۰۶ بیت ۲) چنین سراید :

مشت چون پرگشت ، باز و هم توانا میشود
از نسیمی بید میلرزد که بی‌برگ و نواست !
(ص ۲۰۶ بیت ۶)

و اگرچه اکثر ابیات این غزل بلند است ، ولی از این بیت کم نظیر نمیتوان گذشت :

سفلگان‌را اوج‌قدرت چندروزی بیش نیست
گر بسر باشد غبار امروز ، فردا زیر پاست!

دربارهٔ همت و مردم همت‌مند، این بیت هم بیتی بجا وبلیغ و بلند است (ص ۱۷۴ بیت ۲) :

متکی‌بریاری‌کس اهل همت نیستند شیررابازو همیشه‌بالش‌زیرسراست!

احوال ستم پیشگان را بهنگام کیفر کشیدن چنین‌درمد نظرداشته است وبراستی که معنیی نازك و مبتکر و ماندگار بدست داده (ص ۴۹۱ بیت ۳) :

نباشد اشك ظالم روز کیفر از پشیمانی
در آتش اشك ریزان است‌هرشاخی که نم دارد

غزل (ص ۵۲۲) هم با آنکه بعضی ابیات‌آن درمتن دیوان اندکی مغلوط چاپ شده است، بمناسبت شیوایی‌مضمون هم خواندنی است و هم حفظ کردنی :

ندارد زنگ در دل‌آنکه اشك دمبدم دارد !
نمیخیزد غبارو گرد ازخاکی‌که نم دارد !
نباشد مطلبی پوشیده ازهم اهل معنی را
که دلهای صفاکیشان چو سبحه ره بهم دارد !
زند هرکس‌که لاف برتری نقصی بود در او
بزرگ انگشت هم، زانگشتها یك بندکم دارد!
طعام زندگی را چون نمك باشد ملال و غم
که برهردلنشین‌آهنگ بینی، زیر و بم دارد ...
خطر دارد فزونتر ، گر تواضع پیشه شد دشمن
بود خونریزتر در رزم ، شمشیری که خم دارد !

چه بیم از مرگ آن کس را، که هست آثار نیکو یی ؟!
که زنده تا ابد آیینه نام نیک جم دارد ! . . .
ندارد همتش از همت حاتم کمی طائی
بحفظ آبرو هر کس که خود را محترم دارد !

از مضامین شیوا و معانی رنگین، نظیر این ابیات که در **دیوان طائی** به فراوانی توان جست، اشعار او را در خور تحسین شعر شناسان سبک مشهور بهندی میسازد:

بغیر موی سپیدم، بدست چیزی نیست ز گشت عمر، همین پنبه ماند در دستم
توانگر است دلم از فروغ دولت فقر چه باك از آنكه تهی شد ز سیم و زر دستم؟!
دل شکستهٔ موری ز من نرنجیده است زبسکه در فن افتادگی زبر دستم . .

(ص ۶۰۳ بیتهای ۴ و ۶ و ۷)

از ابیات آموزندهٔ اوست که نتیجهٔ تجربیات خرد را در پهنهٔ اجتماع نثار خوانندگان آثار کم نظیر خویش ساخته است :

بد از آمیزش نیکان، شود نیکو به استعداد
چو خون جا کرد در رگهای پستان شیر میگردد
نگردد کینه توزی سخت جان را کم زضعف تن
که آهن خرد چون شد، حلقهٔ زنجیر میگردد !
تواضع، چون زحد بیرون شود، خواری ببار آرد
که دارو چون زحد بگذشت، بی تأثیر میگردد
نمیباشد به از دل رازداری در همه گیتی
چو آید بر زبان اسرار، عالمگیر میگردد

(ص ۴۹۷ ابیات ۲ تا ۵)

دربارهٔ خاکساری فرموده است :

رفتار پختگان است آیین خاکساری افتد زشاخه میوه از غایت رسیدن!

باری سخن شیوای **طائی** به آن اندازه دلپذیر و شیرین است که اگر مضامین آن را با دقت و حوصله دسته بندی کنند، چیزی در حدود نیمی از این مجلد تواند بود و نموداری است از گنجینهٔ ذوق و معرفت و حسن سلیقه و لطف ابتکار شاعری نکته یاب و معنی شناس. با اینهمه از عین الکمال هم بری نیست.

و بعضی تجدید نظرها که هنوز برای آن لازم است ، و شایسته مینمود که برای آسان یابی ، این غزلیات با ترتیب دقیق الفبائی مرتب میشد و احیاناً بعضی اغلاط املائی و دستوری که ناگزیر اکثر مطبوعات امروز ماست ، در آن راه نمی‌یافت . ولی مزایای فکری و پیام‌ها وتجربه‌های شعری و موضوعات در خور روز در آن چنان به وفور آمده است که این دیوان را آینه‌یی روشن و تمام نمای ازنگرش‌های واقع بینانه و تجربیات مردی خبیر و همت‌مند و مردم دوست و خدای‌شناس روزگار ما ساخته است و چه بسیار که حاصل کار و کوشش ایشان ، جوانان را بکارآید و اهل خبرت و ادب را بلاغت افزاید وآیندگان را نموداری باشد که درعهد ما نیز مانند عصر صفویان هنوز ارباب حرفت و پیشه دست درکار ذوق و اندیشه دارند و حاصل‌کار و کوشش ایشان بدان می‌ارزدکه ازاین بختیاری بخود ببالیم که جوانمرد پیشه‌یی گرانقدر از مردم وطن ما بدان مقدار قوی مایه و پرذوق و شور و حال است که در هرحال و کاری بزبان بیهمتای شعر و ادب میتواند برداشت‌های خود را درپهنهٔ روزگار جاوید و پایدار سازد . در اینجا باید با صمیم دل از سرور معظم ، استاد دانشمند جناب آقای محمددیهیم که با عنایتی خاص کمر همت بر میان استوار داشته‌اند و مانند دیگر کارهای نوع پروانهٔ خود در چاپخانهٔ آذرآبادگان بچاپ این دیوان پرداختند و یادگاری نهادنی برای جامعهٔ ادبی ایران زمین و مردم فارسی زبان برجای گذاشتند، سپاسگزار باشم و از یاران انجمن‌صائب و مردم هنرشناس وطن اسلامی سرافرازمان ایران قدردانی کنم که بهمه حال مشوق امثال این شاعران نغزگوی و اراده مرد نکته سنج هستند و در پایان سخن مکرراً بقریحهٔ توانای شاعر چیره‌دست دل سوختهٔ خودساختهٔ شیرین‌کارطرفه‌گوی جناب‌آقای‌مرتضی طالبی‌درودبفرستم و این نوشته رابابیتی دلنشین از مقتدای والای او و همه صائب دوستان، خطاب بخوانندگان ارجمندبپایان‌آورم:

دیدهٔ یوسف‌شناس ازخود بود منت‌پذیر ‌‌‌‌ میکندتحسین‌خود هر کس کندتحسین‌مرا

سید حسن سادات ناصری
استاد دانشگاه تهران

شرح حال

در وجود آورد چون از نیستی داور مرا
مرتضی خواندند باب و مام نیك اختر مرا
چشم بگشودم میان خاندانی مذهبی
آنکه بدنام پدر هم حاج‌علی‌اکبر مرا
بود طائی نام فامیلی مرا در خاندان
کان تخلص گشت و باشد ثبت در دفتر مرا
زادگاهم شرق‌شمران‌است و کاشانك بنام
کاندرآن پرورده شد هم‌جان و هم پیکر مرا
در هزار و سیصد شمسی دو سالی نیز کم
هست تاریخ تولد ماه شهریور مرا
درچنان عصری که‌دانش‌بهرنسوان بود ننگ
مادری اهل ادب بود و سخن پرور مرا
یادگار از خط وآثارش بجا باشد هنوز
کان اثرها درخور ارج است چون گوهر مرا
شیر او ذوق ادب را کرد در من منتقل
باشد از راه توارث در تن این جوهر مرا
گرم درآغوش پر مهرش نکرده جا هنوز
برد گلچین اجل از کف چنان مادر مرا
بیست سالی بیشتر نگذشته بود از عمر او
سوخت از داغ فراق خویش بال و پر مرا
در دو سال و نیمگی دیدم غم بی‌مادری
ریخت زآنسان خون دل ایام در ساغر مرا
سایهٔ مهرش چو برچید از سرم دست اجل
مهره سان نراد غم بنشاند در ششدر مرا

بود هـر گونه زمان کودکی پایان گرفت
شوق دانش جانب تحصیل شد رهبر مرا
چندسالی هم پی تحصیل دانش گشت صرف
خواست آیین طبیعت نیز صنعتگر مـرا
شوق صنعت ساخت نجارم درآغاز شباب
گرم شد با گونه گـون افزار آنگـه سر مـرا
از سنین کـودکی لب بازکردم بـرسخن
گوئیا همزاد بـود این ذوق افسونگر مـرا
بود در هرسن و هرعصرم بـدل ذوق سخن
یك جهان شوق و شعف درسینه بد مضمر مرا
بـا مفاعیلن فعولن ربـط دادم تیشه را
با هنر ممزوج صنعت شد بدست اندر مـرا
بهره‌ور تـا بیشترگـردم ز گـلـزار ادب
بـود الفت بیش بـا افراد دانشور مـرا
خوشه‌چین خـرمن اهل ادب بـودم مـدام
میکشید این ذوق برهر کوی و برهر در مرا
بیشتر در انجمن‌ها بـا بـزرگان سخـن
روزها از بهر کسب فیض میشد سر مرا
با قصیدت شعـر را آغـاز کـردم درنخست
بود خودسازی ازآن منظور درخـاطر مـرا
انتخاب سبك دلخواهی کنم تا در غـزل
میکشانید ایـن تفکـر سوی هر دفتر مرا
دل بصـائب بـا ختم از پیشوایـان سخـن
کـرد طرز دلنشین او غـزل پرور مرا
همچو آن قطره کز افتادن شود در بحرگـم
کرد گم درخویش آن دریـای پهنـاور مـرا

پیرو طرزش شدم از خواندن اول غزل
منقلب کرد از مضامین شگفت‌آور مرا
تا به امر ازدواج افگندکارم را زمان
جانب دنیای دیگر کرد روآور مرا
زد قدم در خانهٔ من با محبت همسری
کز وفا برهاند از درد و غم بی‌مر مرا
گر در شادی برویم بسته بد بیمادری
بازکرد الطاف حق بر رخ در دیگر مرا
بد نه تنها در زمان شادمانی یار من
بود درهنگام هر درد و غمی یاور مرا
چون برادر بود یارم روز آلام و محن
همچنان روز الم دلسوز چون خواهر مرا
حاصل آن ازدواج و زندگی چند سال
از برایم دو پسر آورد و یك دختر مرا
دو پسر اول **امیر** و دومینش **مجتبی**
پس **شکوفه** آن نکوتر از گل احمر مرا
زان سه گرمی داد بر کانون خانواده‌ام
همچنان نخل تناور کرد بارآور مرا
بعد سالی چند وآن‌کانون‌گرم زندگی
ریخت طرح ماتمی دنیای حیلت‌گر مرا
در جهان‌آنی نباید چون دلی بی‌غم بود
کرد از مرگ **امیر** آزرده و مضطر مرا
درجوانی از جهانش برد چرخ چنبری
تاکند از سوز داغش حلقه سان چنبر مرا
پشتم ازبار غمش بشکست وقلبم‌گشت چاك
خشك‌شد ازگریه‌چشم و رنجه‌شد خاطر مرا

در همه حالت نشدکم از سرم عشق سخن
گویی ازآب سخن تخمیرشد اغبر مرا
اندر اقیانوس مواج سخن از فرط عشق
کشتیی بودم‌که حلم و صبر بد لنگر مرا
حال هم در سینهٔ من باشدآنسان سوز عشق
گر بسوزم بوی عشق‌آید زخاکستر مرا
دیگران گر مفتخر باشند برآباء خود
جز هنر دیگر نخواهد بودکس مفخر مرا
از لذایذآنچه دارد زندگی با خود ازآن
هست شیرین‌تر ثنای **ساقی کوثر** مرا
نزد هر اعلا و ادنی افتخارم این بود
چون **امیرالمؤمنین حیدر**بود سرور مرا
سینه‌ام تا مخزن حب **علی** شد در جهان
چون صدف باآبرو کرده است‌این گوهر مرا
نزد هر صاحب مقامی سر نمیآرم فرود
خاك پای **قنبراو** هست تا افسر مرا
مدحی ازکس جز ثنای او نگفتم تاکنون
کس نشد سازد خریداری بسیم و زر مرا
گر بباید مدح او خوانم بر اهل آسمان
میکنند از عرش وکرسی پایهٔ منبر مرا
یا **امیرالمؤمنین** آنی توکز فرط جلال
گر بگویندت خداوندی بود باور مرا
می‌پرستم حضرتت‌را ازدل وجان روزوشب
نیست باکی خلق بشمارندگرکافر مرا
هست امید من از احسان بی‌پایان تو
دست‌گیری ازکرم درعرصهٔ محشر مرا

بی‌ثنایت جان نگیرد در تن طالی‌قرار
مدح توفرض است تاجان‌است درپیکر مرا
زینت و زیور دهم بر دفتر از تمجید تو
گر نباشد دسترس بر زینت و زیور مرا
هم به امرت خاوراست وهم به نهیت باختر
لطف‌گاه از باخترکن‌گاه از خاور مرا
سایهٔ آل تو بر فرق جهان پاینده باد
همچو خلق آن‌سایه در محشر بود برسر مرا

به نام خدا

توحید

ای بسته ز توصیف صفات توزبانها | مستغرق دریای کمالت دل و جانها
دروصف جلال توچه گویند حکیما | ازعجز بـه جز آنکه ببندند دهانها
آنجا که کند جلوه گری شاهد حسنت | محوند چو آئینه یقین‌هـا و گمانها
انگشت اشارت شده هرشاخهٔ سروی | تا از قد رعنای تـو بدهند نشانها
بس شاهد حسنت به تجلی است که ازعجز | چون آب شودخشك بیانهابه زبانها
بی زمزمـهٔ حمد و تغنی ثنایت | یـك لاله نرویـد ز همه لاله ستانها
دانایی وغفلت همه درپیش تومعذور | پیدا ز نهان غافـل وپنهان ز عیانها
انگشت تحیر شده چون صورت تصویر | ازملك وملك خشك زصنعت به دهانها
از راز دل موری تا گردش گردون | پیداست به علمت چه عیانهاچه نهانها
از شوق تمنای تو در دامن هامون | چون سیل به هرسوی روان، ریگ روانها

تسبیح ترا بـا چه زبان گوید طائی
جایی که بود لال به وصف تـو زبانها

تاج دیوان

ای نام نکوی تو تـاج سر دیوانها
وی شهد کلام تو شیرینی عنوانهـا
آراسته از نـامت سرلوحه دفترهـا
پیراسته از وصفت دیباچـه دیوانها
هستی ده هر شیئی فیض تو بعالمها
صورتگر هر طفلی صنع تو بزهدانها
بـا معدلتت ساکن هم روح بهپیکرها
با مکرمتت جـاری هم شیر به پستانها
ازآب روان صنعت بخشنده گـوهرها
وز خاك سیه کلکت سازنـده ریحانها
هم درکف احکامت رخشیدن کـوکبها
هـم درید فرمانت گردیـدن کیهانها
هرشاخی وهربرگی برهستتوشاهدها
هرکوهی وهرکاهی برذات تو برهانها
بیرون نبود هرگـز از سلطه فرمانت
از گردش کیهانها تا جنبش مژگانها
گـوینده تسبیحت هر سبزه صحراها
خواننده توحیدت هر ریگـ بیابانها
در حمد و ثنای تو طائی چهبیانسازد
جائیکه بود قاصر گفتار سخندانهـا

زورآزمایی فلك

از آن درشب برآور سوی حق دست گدایی را
که موج رحمت افزاید محیط کبریایی را
خدا در حد فهم هر کس ازاو بندگی خواهد
تکلف نیست همچون شهروندان روستایی را
نمایند امتحان شمشیر را با مو تراشیدن
فلك با ناتوانان می‌کند زورآزمایی را
همیشه خودنمایان را خطر در آستین باشد
زجان طاووس تاوان می‌دهد رنگین قبایی را
نگردد بسته دیگر بار، چون وا گشت روی گل
نخواهد بود درمان درد و رنج بیحیایی را
به سرجا کرد شانه تا گره بگشود از مویی
همیشه احسن الاعمال دان مشکل گشایی را
کسی آلوده با سم شیر و شکر را نمی‌سازد
بدل نتوان نمودن با خصومت آشنایی را
بود بیهوده گویی ابلهان را عادت فطری
نمی گردد زطوطی منع کردن ژاژ خایی را
به دریا گر نشیند گرد حاجت خشك می گردد
نمی‌دانست کاش ایام حرف بینوایی را
چو دیدم بدترین درداست طائی خود ستاییدن
زخود راندم به نیروی تواضع خود ستایی را

رستگاری

آرد برحم اشگ ندامت رحیم را — اظهار توبه برکرم آرد کریم را

خواهی که‌رستگارشوی‌راستی گزین — کس گم نکرده است ره مستقیم را

برروی زشت خوی‌نکوپرده میشود — سازد فرشته عاطفه دیو رجیم را

آتش گل وبهار شود در ره خلیل — سازد چه دردو حادثه نفس سلیم را

گنج ازنهفتگی زحوادث‌بودمصون — برشهرت اشتیاق نباشد فهیم را

بی‌دست مزد دست نگیرند از کسی — این‌است رسم و قاعده خلق‌لئیم را

هر شاخه‌گلی ببر چشم اهل دل — آرد بیاد آتش طور کلیم را

بی‌دانشان ز محنت ایام فارغند — نبود فشارد یك‌گل بی‌شمیم را

در خانهٔ خدا نبود جای اهرمن

طائی ز سینه دور فکن آزو بیم را

دزد مأیوس

از لب منصور افشا گشت این سر بارها
میکشد بر دوش هر بی پرده گوئی دارها
دل چوشد آگاه پیروزی نباشد بهر نفس
میرود مأیوس دزد از خانه بیدارها
از گهرتا شد صدف را پردهسان بربست لب
هست در عالم خموشی‌خوی خوش‌گفتارها
پخته‌گوئی یاوه گویانرا بود قفل دهان
کوته از آتش توان کردن زبان خارها
چون رسد قدرت بحد خود تنزل میکند
سایه برگردد بوقت ظهر از دیوارها
بعد یك عمرابد دانست خضراین نکته را
نیست‌کم از آب حیوان لذت دیدارها
درمیان بنده و حق رابطی چون درد نیست
کس ندارد با طبیبان راز چون بیمارها
دل‌چوخونشد وسعت سامان‌نه‌بخشد شادیش
پاك نتوان کرد داغ لاله را گلزارها
نی کدر ز افعال بدکیشان دل اهل صفا
نیست دلگیر آینه از زشتی رخسارها
تا نواخوان گشت بلبل در قفس بگرفت جا
تلخ باشد بیش طائی کام شیرین کارها

دوست شناسی

از درد و غم نرنجد عادت چو گشت کس را
دلبستگی نماید چون بوستان قفس را
بشناس دوستانرا هنگام فقر و محنت
جزروز دردو حاجت نتوان شناخت کس را
آسوده ابلهانند از کید کینه توزان
از شاخه چون نچینند کس بار نیمرس را
باشد بقای ظالم مرهون ذات مظلوم
افتد ز پای شعله چون‌سوخت‌خاروخس‌را
پندازدل حریصان هرگز نمیبرد آز
نتوان ز شهد راندن با گفتگو مگس را
بهر بخیل نبود بدتر ز خود عدوئی
چون‌تنگ سینه گردد بندد ره نفس را
امید غمگساری ز اهل جهان مدارید
کآشوب‌شدچوشهری گیرد عسس عسس را
نخل کهن دواند در خاك ریشه افزون
پیری چو آید از ره سازد فزون هوس را
چون‌نفس‌خودسرافتد گیرد طریق طغیان
زیرا که بی لجامی سرکش کند فرس را
فطریست،هرزه گوئی در ذات پوچ مغزان
نتوان نمود خامش ازهای و هو جرس را
رنج جهان گوارا از بیم مرگ باشد
بیم و هراس کشتن نیکو کند قفس را
محبوب زشت و زیبا در زندگیست طائی
کرد ار کسي توجه در کارپیش وپس‌را

سیلی تقدیر

آفت دزد است بیش خـانه معمور را
هست خطـر بیشتر مردم مشهور را

ظالـم آسوده از کیفرمظلـوم نیست
که استخوان آورد بنالـه ساطور را

سیلی تقدیر کـرد خاك تـن رستمی
بررخ هر کس مـکش پنجه پر زور را

در بر نادان یکیست خوب وبد عالمی
هست مساوی مـدام روزوشبان کوررا

خوشه توچون‌نگین مهر سلیـمان شود
ز خرمن خویش گر دانه دهی مور را

به نزد نامحرمـان راز دل خود مگو
بدار بـرد این عمل چون سر منصور را

طائی خود جمع کن همسفران بسته بار
منگر بـا سرسری این سفر دور را

ارزش دوست

استقامت در محن نبود دل بیتاب را
در کشاکش نیست قدرت رشتهٔ بی‌تاب را

سرخی‌رخسار ظالم خون مظلومان بود
غیر خون نبود خضابی پنجه قصاب را

بر دل افسرده بهتر نفس غالب میشود
پاسداری بر نیاید پاسبان خواب را

از نصیحت گوش جاهل را نمیباشد اثر
جای در غربال نتوان داد هرگز آب را

در ستمکاران نباشد خصلتی غیراز ستم
نیست جز ویرانه کردن خصلتی سیلاب را

اتکا بر مسند قدرت نسازند اهل دل
اعتباری نیست چندان عالم اسباب را

ارزش هر دوستی باشد مساوی با جهان
زینهار از خود مرنجان **طالیا** احباب را

مسئله حل نشده

از زلف تو غافل نشود قافله ما — آن سلسله زلف تو این سلسله ما
مامست وخراب ازمی ومینای الستیم — آشفته سر از خاك زند سنبله ما
مارا سروکاری نبود با حرم و دیر — در کعبه دل تاکه بود هروله ما
چون نی بنوائیم بدلجوئی احباب — دوراست وگرنه سخن ازحوصله ما
تاقطره نه‌پیوست بهم رود نگردید — درماندگی ما بود از فاصله ما
درشعله رخسارهم آن به که‌بسوزیم — زان پیش که خاموش شود مشعله ما
گرزاد سفرداشت مسافرچه غم‌ازره — بیم است زمرگ ازکمی راحله ما
بطلان گرهرصفحه بود خط مخالف — هرموی سپیدیست خط باطله ما
نشناخته خود رابسرآمد سخن عمر — حل ناشده مانده‌ست بجا مسئله ما
طاووس نداردبجز از زشتی پایش — خود بینی ماگشت بپا سلسله ما
باخصم نشاید ز در عجز در آمد — آتش نشود سرد ز اشک وگله ما

بر شاخه پربار رسد سنگ ز هر سو
طائی همه جا زخم زبانشد صله ما

بزم خموشان

بر نمی‌بندند از گفتن دهان بی‌تاب‌ها
مهر از گل بر نمیدارد لب گرداب‌ها
میدهد هر هسته از حال درخشی آگهی
میتوان بردن ز هریك جمله پی‌برباب‌ها
نیست ممکن کینه خود راپپوشد کینه‌توز
بی‌محابا هست خونین پنجه قصاب‌ها
آب دریا هم نمیشوید سیاهی را زقیر
زنگ بدنامی نگردد پاك با سیلاب‌ها
نیست دربزم‌خموشان برسخن‌چین بهره‌ئی
ماهی لب بسته بیمش نیست ازقلاب‌ها
شکوه از ایام کردن باشد از ناپختگی
میشود رسوا کباب خام از خوناب‌ها
رنج وذلت‌آورد ورزیده‌گی درزندگی
ریسمانرا میکند محکم فشار تاب‌ها
حسرت وآمال آید همره موی سپید
سرزندچون‌صبح‌شیرینی‌دهد برخواب‌ها
جز کشیدن چاره‌ئی نبود بدندان سیه
چاره طائی غیردوری‌نیست از نابابها

شیرمرغ وجان آدم

بنای دوستی شد سست نوعی اهل عالم را
که درکردارفرقی نیست با بیگانه محرم را
اگر گردید پیدا دوست جا بردیدگانش ده
که این اکسیر پیدا نیست دیگراهل‌عالم را
گرت از دست میآید بهر کس مهربانی کن
که همره دارد این‌خوشیرمرغ وجان‌آدم را
چوماهی دورشد ازآب‌بیمش‌نیست ازآتش
جدائی پیش چون آید برد ازیاد هر غم را
دهان میکرد شیرین گردمی از شهد گمنامی
سلیمان خودبدست دیو میداد است خاتم را
سپیدا بـرسیه میگـردد از باریدن بـاران
دریغ ازروی شرم‌آگین‌مکن‌اشگ دمادم را
بصورت دل مکن مسرور گر از اهل معنائی
که از اندك نسیمی لرزه‌گیرد شیر پرچم را
نتابد نور عشقی در دل افسردگان هرگز
که‌خاك مرده‌برخود جذب سازد دیرترنم را
بدفع حاجتی نتوان شمردن دوست دشمن را
نـدارد نیشتر طائي بعالـم حسن مرهم را

راه تکامل

بجر داناکه خود راه تکامل میکند پیدا
ترقی هر کـه میجوید تنزل میکند پیدا
مکن دوری ز یاران زانکه گردد زودپژمرده
تغافل باغبان هر گاه کز گل میکند پیدا
ستمگر راخمود و سست فرزند اوفتد اغلب
بلی آتش بخاکستر تبدل میکند پیدا
شودچون خسته‌ازره‌اسب سرکش رام‌میگردد
چو نفس آزرد ازجولان تعادل میکند پیدا
دل پرعقده را جز گفتگو راحت نمیسازد
بریزد تا می خود شیشه قلقل میکند پیدا
ثباتی نیست بر اوج سعادت بی‌کمالانرا
بنای خشت ز اندك نم تزلزل میکند پیدا
صدای قاه قاه خنده کوته کن بهر محفل
که گلچین ره بباغ از خنده گل میکند پیدا
مکرر گر غذائی گشت افتد ار دهان بی‌شك
ز پرگفتن در مطلب تنزل میکند پیدا
بزیر آرد سر خود راچو شاخی بارور گردد
شود سرکش بشر هر گه تمول میکند پیدا
بتوفان‌حوادث نیستش بر ناخدا حاجت
هر آنکس برخدا طالی توکل‌میکند پیدا

آتش بازی

به جان بستند پیران زین سبب دنیای فانی را
که از کف رایگان دادند ایام جوانی را
بنای کهنه را محکم نسازد رنگ آمیزی
برون رنگ و حنا ازتن نسازد ناتوانی را
زاشك شمع روشن، می توان دریافت این معنی
که نبود حاصلی جزسوختن آتش زبانی را
به خودبینان سخن ازخاکساری بی ثمرباشد
میفشان در زمین شوره آب زندگانی را
وفای دوستان هنگام حاجت می شود ظاهر
بیاید روز غم بشناختن یاران جانی را
به هر شایسته کاری ابتدا تعلیم شد لازم
که حق برانبیا داد ازنخست امر شبانی را
مکن کوتاهی ازاحسان به کف تا منصبی داری
که بس کوتاه باشد عمر فصل کامرانی را
فراق دوستان هرلحظه اش سالیست درخاطر
به تنهائی چه سازد خضر عمر جاودانی را
دراین ده روزه هستی که همچون برق طی گردد
چه خوش باشد برون سازیم ازسر، سرگرانی را
جهان ما را برای بد رویدن کشت از اول
به دهقان روزگار آموخت رسم دیهقانی را
پس ازصائب سخن این شیوه گفتن کارکس نبود
به بلبل ختم چون کردند طائی نغمه خوانی را

فروغ مشورت

بود گر اتفاقی اقتداری میشود پیدا
سه چشمه چون یکی شد جویباری میشود پیدا
بیفشان دانه احسان و بنگر کز پی پاسش
ز نقش پای هر موری حصاری میشود پیدا
بگیر افتادگانرا دست تا از پا نیفتادی
رسد روزی که این تن درغباری میشود پیدا
فروغ مشورت از مشعل افکار پیران جو
که صدها فتح از تیغ نزاری میشود پیدا
کمال هر کسی ازیك تکلم میشود ظاهر
نمو هر شجر از برگ و باری میشود پیدا
بخار راه هم نتوان بخاری چشم بگشودن
که گه داروی درد ازبرگ خاری میشود پیدا
مکن گم دست و پای خویشرا ازیك شکست از آتك
که بعد از هر خزان خرم بهاری میشود پیدا
خلیل ازپاکبازی درطریق عشق ثابت کرد
که گاهی گل ستانی هم ز ناری میشود پیدا
زاسرار توکل آنکه دور افتد چه میداند
که در بی غمگساری غمگساری میشود پیدا
به پشت زانوی غم خیمهٔ ماتم مزن طائی
اگر بر راه افتی راهداری میشود پیدا

دست مومیا

برد آلام پیری حسن روی گلعذارانرا
ز رونق افکند باد خزانی نوبهارانرا
بدست مومیاده گر فتد براستخوان موئی
به نرمی چاره باید کرد رنج دوستدارانرا
چگونه پند بی‌تأثیر درسنگین دلان باشد
که کمتربانگ برفریاد آرد کوهسارانرا
مشوغافل زفیض تربیت زیرا که ازاین ره
صدف درسینه گوهر میکند هرقطره بارانرا
می روشن شود همرنگ با هرکاسه رنگین
جدائی‌نیست‌باهرخویش‌وغیری رازدارانرا
بودکوری گدا را نیکتر از دیده روشن
بود سرمایه درکف زشتکاری زشتکارانرا
زضرب‌سنگ‌آسوده‌است‌هرنخلیکه‌پاشدخم
نباشد کس پی آزردن دل خاکسارانرا
صداقت صبح راخورشید اندر دامن اندازد
سعادت همسفر در راه باشد بردبارانرا
کند گردیتیمی بیش قدر و ارزش گوهر
فزاید خاکساری قدر صاحب اقتدارانرا
ز بی‌معنی سخن طائی چه سودی اهل‌معنی را
نخواهد داد مستی جام خالی میگسارانرا

داد و ستد

به پیش اهل دل روعرضه کن درد نهانی را
میفکـن در کف جـراح آلام روانی را
سرا پاگوش میباید شدن در قـلزم هستی
که مانند صدف آموخت راه درفشانی را
شودسنگین از آنرو خواب پیران کمان قامت
مگر درخواب خوش بینند ایام جوانی را
بجز داد و ستد نبود جهانـرا کام بخشیدن
کشد دندانی ازهر کسکه بخشد لقمه نانی را
پی تعمیر دلها کوش تا فرصت بـود باقی
که شیرین میتوان زین راه کردن زندگانی را
مشو هنگام مکنت غافل از روز تنگ دستی
که دارد هر توانائی بهمره ناتـوانی را
بغیر از راه دلجوئی نمیرفتم ره دیگـر
اگر میداشتم چون خضر عمرجاودانی را
زبوی گل شود خوشنود در کنج قفس بلبل
به پیغامی گهی مسرور کن آزرده جانی را
به نیروی سپه طائی هنر نبود جهانگیری
هنر آنست کز حسن سخن گیری جهانـی را

رخش دولت

به کف باید گرفتن چون حباب اول سرخود را
پس آنگه کرد چون شمشیرظاهرجوهر خودرا
بسنج اول کلام خویش را آنگه دهان وا کن
که پسته خورد ازبیجا گشودن لب ، سر خودرا
به هرزیبا وزشتی همچو شبنم تازه رویی کن
اگر از برگ گل خواهی فکندن بستر خودرا
همیشه رخش دولت زیر ران کس نمی‌ماند
دریغ از تلخ کامان چند سازی شکر خودرا
بعیب خویش چون طاووس گاهی دیده‌ای بگشا
مکش بسرچشم مردم جلوهٔ بال و پر خودرا
مکن ازبهر حاجت بردر ارباب دولت رو
به دست خود مزن برسنگ خفت گوهر خودرا
نباشد یاوه‌گویانرا جوابی به ز خاموشی
مده ازهرصدا چون کوه ازکف لنگر خودرا
شود شمشیردارای برش از آب و از آتش
به سرد و گرم دنیا ساز کامل جوهر خودرا
به دامانت نخواهد چنگ زد هرخاروخس طائی
اگر چون غنچه سازی جمع دامان تر خودرا

بوی خون

به خون عاشقان‌بس‌خاك شدمعجون‌دراین‌صحرا
بود پیچیده در هرسوی بوی‌خون دراین‌صحرا
چسان عشاق را سازد فـرامش لیلـی گیتی
کـه میآید هنوز آوازه مجـنون دراین‌صحرا
به مظلومان ستم کردن ندارد تازگی امروز
کز اول کشتن مظلـوم بد قانون دراین‌صحرا
ثمر از بیدو از دنیا وفـا جستن بهم مـاند
که‌آمد هرکسی درزندگی مغبون دراین‌صحرا
چو طوطی حرف آموز وبجو آئین یکرنگی
مده تغییر صورت همچو بوقلمون دراین‌صحرا
نماید زیر دستت آخراین کبرو خـود آرائی
زیان‌کردآنکه‌شدبرحسن‌خودمفتون دراین‌صحرا
چگونه عرضه در بـازار دنیا میکنی دانش
که نبود سنگ رافرق‌ازدرمکنون دراین‌صحرا
چگونـه طائیا مسرور میخواهـی دل خود را
که در هرسینه سوزانست یك کانون دراین‌صحرا

فروغ عقل

بتن پرداختن هرگز نبخشد پرتوی جانرا
نیابد روشنی دل نوکنی هر قدر دامانرا
قفس هر قدر شد تاریك مرغ افسرده تر گردد
شود هرقدر تن فربه دهد افسردگی جانرا
نخواهد گشت خستهٔ جان عاصی در تن خاکی
به مجرم بیم کشتن میکند دلخواه زندانرا
بفکر ظاهرآرائی نخواهد بود اهل دل
نمیباشد بزینت حاجتی صحن گلستانرا
ز نقش بال طاوس است پیدا پای نا زیبا
شود از خود نمائی آشکارا جهل نادانرا
طنابی میشود صد رشته چون تابیده شد با هم
کمال اتحاد آری قوی سازد ضعیفانرا
فروغ عقل دیو جهل را مغلوب میسازد
نباشد بیم از فرعون در دل پور عمرانرا
سگ درنده را با لقمهٔئی بتوان دهان بستن
دریغ از دشمن خود هم نبایدکرد احسانرا
زسامان دستگاه حرص میگردد قوی آری
فزاید آب دریا تشنگی درکام عطشانرا
سخن در محفل اهل سخن باید بیان‌کردن
مکن ضایع بچشم کور طائی آب حیوانرا

مسیر دوستی

به احسانی توان بستن دهان شکوه دشمن را
که موئی پرتواند کرد چشم تنگ سوزن را
نفس چون گرم شد برهر دل سنگین اثر بخشد
ز اندك همنشینی نرم آتش سازد آهن را
بدنبال گل خوشرنگ میگردند گل چینان
خطر باشد همیشه پیش افراد معنون را
چو عضوی‌فاسد افتد اجتماعی را دهد ذلت
اگر دستی شود بشکسته‌گردد بار گردن را
بحرفی ساده لوحانرا کند هم کیش خود خائن
کف خاکی دهد تغییر صورت‌آب روشن را
سخن چین را بود بی‌پرده گوئی کام بخشیدن
که‌گلچین دوست دارد بی درو دیوارگلشن را
مسیر دوستی چون منحرف شد دشمنی آرد
اگر در چشم افتد مژه ، سازد کار سوزن را
ز فعل زشت نام خویشرا هرگز مکن ننگین
که دریا هم نسازد پاك هر آلوده دامن را
هرآنکس تشنه شهرت بود خفت ببار آرد
که‌کرد آلوده بر قتل پسر این خوتهمتن را
نباشد ائتلافی در میانه عاقل و جاهل
توافق‌نیست طالی‌درمیانه‌آب وروغن‌را

اشک مظلوم

بغض نیك و بـد نمیباشد دل‌بی کینه را
هست یکسان زشت و زیبا در نظرآئینه را
نزد هرنا اهل راز خویش نتوان کرد فاش
کی بدست دزد عاقـل میدهد گنجینه را
خرمنی را شعله‌ئی تبدیـل خـاکستر کند
از حسد تا میتوانی حفظ گردان سینه را
با زبان نرم افسون مـار میگـردد مطیع
دوست کن با خوش زبانی‌دشمن دیرینه را
نیست‌کاخ ظلم را با اشگ مظلومان دوام
سیل ویـران زود میسازد بنـای چینه را
منع نتوان کـرد پیرانرا ز طـول آرزو
کی توان پوشیده از اطفال کرد آدینه را
بدروی آنرا که خود تخمش بخاك افشانده‌ئی
گرنخواهی کین‌ز کس‌ازدل‌برون‌کن کینه‌را
نیك وبد را طائیا پیش ازعمل تشخیص ده
پـاك نتوان‌کـرد از لوح زمـان پیشینه را

خواب آشفته

بازگشتن بر زبان نبود کــلام گفته را
غنچه نتوان ساختن دیگر گل بشکفته را
در بدانــدیشان نشاید یــافتن پندار نیك
خواب آشفته است دائم خاطر آشفته را
رنگ وبوی غنچه تا نشکفت ناپیدا بــود
کس نگیرد خورده هرگز مطلب ناگفته را
چاره دشمن را بدست دشمنان باید نمود
بازده بر دست سوزن خــار در پا رفته را
هر غذائی شد مکرر از دهـان خــواهد فتاد
لــذتــی دیـگــر نباشد مطلب بشنفته را
پند ناصح بی اثر باشد بـگــوش غافــلان
کی شود بیدار کرد ازبانگ پای خفته را
پـاك چون از کینه گــردد دل مصفا میشود
جلــوه نیکــوتــری باشد سرای رفته را
هیچ قفلی بی کلید خود نخواهد گشت باز
بـاز دلجـوئـی نمایـد عقده بنهفته را
مشگل خود با کف مشگل گشایان سازحل
بــاز بــاید شانه سازد گیسوی آشفته را
نیست غم طائی سخن را گــر نباشد رونقی
بی خــریداری نکاهــد ارج در سفته را

توصیف بیجا

به هرخاك دری چون سایه تا کی چهره سودن‌ها
کـه بخت تیره را نبود سپیدی از زدودن هـا
چوشد توصیف بیجا زآدمی فرعون می‌سازد
به‌گمراهـی کشد افراد را بیحد ستودن هـا
نسازد ارجمندان را حوادث ارج و عزت کـم
نمی‌گردد طلا را کـم عیار از آزمودن هـا
چـو پیدا کاسهٔ چینی کند مـو ، افتد از قیمت
ز ارزش آدمی افتد ز بیجا لب گشودن هـا
قمر چون بدر گردد ، هست هنگـام زوال آن
کند رو بر تنزل جاه و منصب در فزودن هـا
به غفلت عمر طی کردن قساوت بار می‌آرد
که خون در دیدگان می‌آورد بیحد غنودن هـا
به سرشد شانه را جا تاگره واکرد از مویی
به عزت می‌رساند شخص را مشگل گشودن هـا
تهی چون جام شد از باده دارای صدا گـردد
تنك ظرفیست تنها علت این خود ستودن هـا
رسد برکیفر اعمال نیك و زشت خود هرکس
که هر افشاندن تخمی ز پـی دارد درودن‌ها
سخن سنجی رهی باریك طالی همچو مودارد
که شق گردد زبان کلك در انشا نمودن ها

اختلاف مذاهب

به عالم دیده‌ام هرجا یکی بد درس مکتب ها
نمی‌دانم چـرا پس مختلف گشتند مذهب ها
چراغ دیر ومسجد را چه فرقی‌هست در پرتـو
چه باشد غیر یـك منظور از ارشاد مکتب ها
شرار آرزو چـون سرد شد دیـگـر غمی نبود
خمش‌چونشدچراغ ایمن‌شوی‌ازنیش عقرب ها
شود از تیره روزی نـور ایمان بیشتر در دل
نماید جلوه بهتر شمع در تاریکـی شب ها
شود مکنت بجان آتش‌اگربی‌بذل وبخشش‌شد
که میکاهد عـرق کردن ز تنها گرمی شب ها
بهر برجـی رود خـورشید تأثیر دگـر دارد
اثـر اقبال عـالم مختلف دارد به مشرب ها
ز دل گـر بـر نخیزد هیچ تـأثیری نمیدارد
اگر از دود آهی تیره گردد روی کوکب ها
ز بس مشغول دارد زندگی برخویشتن ما را
نه فیضی میتوان در روز برد ازهم‌نه درشب ها
بدنبال گل خوشرنگ میگردند گـل چینان
خطرها درکمین پیوسته دارند اهل منصب ها
ستمکش برستمگر عـاقبت پیروز میگـردد
که آخر طعمه موران شوند اجساد عقرب ها
مشو بر زیـر دستان غـره هنگام تـوانائـی
که میخوابد بدردی غره گانـرا باد غبغب ها
مـرا بس در سخن طائی گـدازد وسوز میباشد
چو شمعم شعله خیزد از زبان در عرض مطلب ها

اثر هم نشینی

ببردم راه بـر گنج سخـن از همنشینی‌هـا
که بتوان صاحب خرمن‌شدن ازخوشه چینی ها
غنیمت وقت را بشمار وفرصت راگرامـی دان
که‌کمتردست خـواهـد داد اینسان همنشینی ها
شودگـر آدمیت حـکمفرمـا در بشر از قـدر
تـوان سبقت بـرنـد از آسمانیها زمینی ها
خورد زنگش‌اگر شمشیر ماند در نیام خود
علیل وخوار سازد شخص را عزلت گزینی ها
نشد ممکن‌که گل از خنده بندد بار دیگر لب
چو باشد خنده بـی هنگام ، آرد شرمگینی ها
غرور بال برد از خـاطر طـاووس عیب پـا
به جزخفت‌نخواهد داشت چیزی‌خویش‌بینی ها
زخود بینی چنان ازخویش هستی بی‌خبر، غافل
که بـر خاك سیه مـالیده می‌گردنـد بینی ها
توان نوشید در جـام سفالین هـم می‌گـلگـون
مکش منت برای کاسه‌یی از چین و چینی ها
نکاهد ارزش گوهر ، کند گر در پلاسی جا
به اهل دل چه غم باشد ، زکهنه آستینی ها
به‌کسب آدمیت کوش ، **طائی** بگذر از مضمون
که انسان کس نمی‌گردد ز مضمون آفـرینی ها

می دولت

به پیری بسته‌ام دل با تمام ناتوانی ها
که دیگر بر نخواهد گشت ایام جوانی ها
نسازد رنگ آمیزی بنای کهنه را محکم
نخواهد کرد آرایش علاج ناتوانی ها
زاشک شمع روشن میتوان دریافت این معنی
که نبود حاصلی جز اشک بر آتش زبانی ها
خمار آلودگانرا ساغری ده از می دولت
که بسیار است کوته روزگار حکمرانی ها
تاسف آورد بیجا اگر حرفی ز لب خیزد
چو دندانی که افتد از دهان فصل جوانی ها
دوای درد گر جوئی بدرد دردمندان رس
که دارد بستگی با وجد دلها شادمانی ها
مکش پا از گلیم خویشتن چون رنگ گل بیرون
کنندت اهل عالم تا چو بلبل مدح خوانی ها
کدر آئینه دل زود میگردد ز بی مهری
کند بیگانه باهم دوستانرا سرگرانی ها
برد یاد جوانی‌ها ز دل آلام پیری را
بعمر رفته پیرانرا ست باقی زندگانی ها
دل خود را بآئین خموشی کن تهی طائی
به پیش آنکه میداند زبان بی زبانی ها

بیم کیفر

با خموشی مهر بتوان زد لب جاسوس را
پنبه میگــردد توقف در دهــان ناقوس را
روز حــاجت میشود ظــاهر عیار دوستان
وقت تــوفان شمع یابد ارزش فــانوس را
شغل و منصب نیست کسرا امتیاز بــرتــری
در ریــاست با حقارت ننگــری مرأوس را
خـــاکساری بر مــراد دل رسانــد دام را
حیله ها در کار باشد خرقــه سالــوس را
خود پسندی کوری آرد از برای آدمــی
کبر دارد بی خبر از عیب پا طــاووس را
خــوی زشت خــویشرا پنهان نشایــد ساختن
نیست ممکن زیر دامان کرد مخفی کوس را
بیم کیفر داد ما را بــر جهان دلبستگــی
دلنشین زندان ز بیم جــان شود محبوس را
مستمع را درخد دانش سخن بایــد سرود
نیست تاثیری بکس گفتار نا مــأنــوس را
واژه‌ئی از دوست شیواتــر نجستم در جهان
طالیا هرقدر کاوش کردم ایــن قاموس را

آرزو

به حشرخیزد و گیرد سراغ روی‌ترا بزیر خاك برد هر که آرزوی ترا
چگونه جامه ندرم ز رشگ کآئینه بروی‌سینه دهد جای عکس‌روی ترا
ازآننزعشق‌توباکس‌سخن‌نمیگویم مباد کـز دهنم بشنونـد بوی ترا
منیکه سروقدت را بدیده دادم آب کجا بخلد فروشم ریاض کوی ترا
زبخت شانه‌نسوزم‌چرادرآتش‌رشگ که‌کرده بوسه گهش تارتارموی ترا
بصد هزارچراغش‌فلك‌زشب‌تاصبح کند بچشم مه و مهر جستجوی ترا
نوای بلبل ازآنروی دلنشین بـاشد که با ترانه دهد شرح گفتگوی ترا
بجان‌زنده‌دلان‌نیست‌ازبرایش‌مرگ چشیده‌است هرآنکس‌می‌سبوی ترا
چرا گرفته گلوی تو ای صراحی‌می مگرفشرده چومن‌دردوغم‌گلوی ترا
عرق زچهره‌گل‌میچکدزکثرت‌شرم مگرشنیدزکس‌وصف‌رنگ‌وبوی‌ترا
اگر بطره چوگـانیت فلك بیند زمهرومه فکند پیش پـای‌گوی ترا

چـودست **طالی** از دامنت بـود کـوتاه
ازآن چـه به‌که بدل گیرد آرزوی تـرا

زبان ضعف

بدیوانی که بیرون میکشند از ماست هرمـو را
بشیر زندگی چون سیل جاری چون کنی جو را
نگردی تا اسیر چنگگ هر ظالـم توانا شو
که سازد طعمه‌ی هـر شیر پیری ضعف آهو را
به تحصیل کمال وفضل کسب آبروئـی کـن
که نبود ارزشی در گلستان گـلهای خودرو را
بدل بـی پرده گویانـرا نباشد راز پنهانـی
چو گل بشکفته شد دیگر کجا پنهان کند بو را
چگونه میتوان داد سخن دادن در ایـامـی
که باشد در قفس پیوسته جا مرغ سخنگـو را
گلستانرا چه زینت بهتر از گـلهای رنگینش
به آرایش نباشد احتیاجـی روی نیکـو را
خدا را ای‌نصیحت گوی بس کن این‌نصیحت‌ها
کـه از صرف زیـادی میرود تأثیر دارو را
بهنگام بهار از کف چگونـه میتوان دادن
لب یار و لب جام و لب کشت و لب جو را
جهان هرجور و کین دارد برای اهل دل دارد
فشار تا بـه وآتش بـود گـلهای خوشبو را
بکام تند خویـان تلخ باشد زندگی **طائی**
کم از خون جگرنبی شیرمادر طفلِ بد خو را

الفقر وفخری

بخوی کودکی آمیختم ایام پیری را
که سازم حفظ تاآخرنفس عشق صغیری را
با وهام جوانی میرسد سرگرمی پیران
سرانگشتان کندگه کار پستان طفل شیری را
بضعف تن چسازم گر کنم مو را سیه آری
بحیلت دور نتوان از سرخود کرد پیری را
خورد زنگش اگرشمشیر ماند در نیام خود
بجزرنج و کسالت نیست سودی گوشه گیری را
تهیدستی نکاهد از جوانمردان جوانمردی
نشاید کشت دراعضای شیران خوی شیری را
مرنجان زیر دستانرا بهنگام توانائی
که نتوان با ضعیفان آزمون کردن دلیری را
شکایت کردن از اوضاع دنیانیست ازدانش
ملال ورنج چون همراه میباشد اسیری را
دهان خصم را نیکو شود با لقمه‌ئی بستن
چه کم ازبند باشد از برای شیر سیری را
ازآنروزیکه گفت الفقروفخری عقل کل احمد
زما با ملك جم نتوان خریدن آن فقیری را
نشوید آب زمزم از بد اندیشان بدی **طائی**
نسازد شستشو از قیر دریا رنگ قیری را

مسیر دوستی

به گرمی نرم کن باری دل‌چون سنگ دشمن را
که‌آتش رفته رفته نرم خواهد کرد آهن را
مکن احسان دریغ از ناتوانان در توانائی
بدست خوشه چینان حفظ باید کرد خرمن را
چه داند قدر نعمت آنکه را فکرش بود کوته
که عنین درك نتواند کند زیبائی زن را
غم ودرد زمانه سهم دانایان شد از دنیا
که غیر ازسوختن سودی‌نباشد شمع روشن را
تن آسایان و بال اجتماع خود بوند آری
چوشد بشکسته دستی بارخواهد گشت گردن را
مسیر دوستی چون منحرف شد دشمنی آرد
اگر مژگان بچشم افتد نماید کار سوزن را
دهان چون هرزه شد رازی بدل پنهان نمیماند
به گلچین میسپارد بی‌دری گلهای گلشن را
نهد بر گردن‌گردون ملال خویش تن پرور
نباشد از دبستان خاطر خوش طفل کودن را
چنان صورت پرستی گشت غالب معنویت را
که بر شوهررساند حسن صورت زودترزن را
دهانرا بسته باید داشت درجمع سخن چینان
مده طائی بهر دزدی کلید قفل مخزن را

ابر رحمت

بسرجهان و دولتش دادی عنان دل چرا
یوسف خود بر کلافی دادی ایغافل چرا
از جهان ونعمتش قانع شدی بر سیم و زر
همچنان دیوار کج یکسوشدی مایل چرا
شاخه دریك مه شکوفا گردد و بر میدهد
شصت شد سال ونکردی خویشرا کامل چرا
هیچ قفلی نیست درعالم که ماند بی کلید
وا بدلجوئی نسازی عقدهای دل چرا
برامید ابر رحمت دانهئی نفشاندهئی
بر امید دیگران دادن زکف حاصل چرا
نقش بندی جهان عاریست از رنگ ثبات
همچو رنگ گل نمائی خویشرا زایل چرا
معنویت را نهادی دل بصورت بستهئی
راضی از لیلی شدن بر چوبه محمل چرا
گوهری مانند دل در سینهات دارد مکان
برفراز آب چون کف کردهئی منزل چرا
نیست چشم سرو بی برسوی احسان بهار
خم کنی از بار منت پشت ای غافل چرا
چون فشار قبر گردد از تکلف زندگی
کار رابرخود نمائی طائیا مشکل چرا

خود شناسی

تو زخـویشتن شناسی بشناس کبـریـا را
که شناخت هر که خودرا بشناخت اوخدا را
بگذر ز خود نمائی تو اگر خدا شناسی
کـه خدا شناس نتوان بشمرد خودنما را
تو که غرقه‌ئی زنخوت به محیط خود پرستی
بخـدا کـه کـی شناسی ز خدای ناخدا را
ز صنم گذر صمد جو که بـری بسوی اوره
کـه بکاخ پـادشاهـان ندهند ره گدا را
بـگـذار کیـمیا را ثمری ز معرفت جو
که‌هر آنکه‌این گهرجست نهـاد کیـمیـا را
سگ نفس‌خویشرا کن ز فروغ عقل تسلیم
که سگ درنده رنجی نرسانـد آشنا را
نشده‌است شاخه‌ئی‌خم مگـر از گرانـی بر
بچه بار کرده‌ئی خـم قد و قامت رسا را
ز جـوانیت بـبردی چه ثمر که روز پیری
چو شکسته خـانه کردی ستن بدن عصا را
شده یـار بینوایان بنوا رسید هر کس
بنـوا رسانـدی آیـا تو کدام بینوا را
ستم فلک بـه نیکان بهمین دلیل بـاشد
کـه چو پاك گشت گندم شده طعمه‌آسیا را
برود بروز پیری ز بصر فروغ طائی
که‌بچشم‌دل‌به‌بینی جلوات کِبریـا را

تکلف

تکلف در میان چون از تجمل میشود پیدا
بکاخ دوستی از آن تزلزل میشود پیدا
پس از مرگ ارزش اهل هنر مشهود میگردد
همیشه بار این بستان پس از گل میشود پیدا
ببازار سخن‌گر نیست رونق این عجب نبود
به در از بی خریداری تنزل میشود پیدا
ز بی آبی درخت کهنه راچندان زیسان نبود
بهرغم بیش در پیران تحمل میشود پیدا
به مینای شراب آیا چه عفریتی بود پنهان
که صدها فتنه از هر ساغر مل میشود پیدا
مبین با دیده کم خاکساران معانی را
که در این فرقه انوار تفضل میشود پیدا
توکل بر خدا جو گر غم و دردی نماید رو
که بس توفیق از راه توکل میشود پیدا
نباشد لذت خواب سحرگه اول شب را
بر انسان موسم پیری تغافل میشود پیدا
مکن خون آن دلبرا کزمحبت پرتوی دارد
مبر نخلیکه از آن شاخه گل میشود پیدا
بهنگام جوانی مستی و غفلت گه پیری
بر انسان هر زمان نوعی‌تحول میشود پیدا
نخواهد بود بازار کمال و فضل را رونق
درآن عصری‌که عزت ازتمول میشود پیدا
بشمع جمع یارانست چون پروانه‌ئی طالی
بهر جاگرگلی بشکفت بلبل میشود پیدا

خود پرستی

تا بود پرده دل ظلمت نفسانی ما
پرتو افکن نشود طلعت روحانی ما

عمرطی گشت ونخوردیم غم‌خسته‌دلی
صرف شد بیهده سرمایه انسانی ما

قطره شد محوبدریا وگهر خود را کرد
خودپرستی‌است حجاب رخ‌نورانی ما

غفلت آردچوشد آسایش‌ازاندازه‌برون
دور ما را زخدا کرد تن آسانی ما

خواب از زمزمه آب شود سنگین‌تر
گذر عمر بیفزود گران جانی ما

نخوری تا غم‌مردم نخورد کس غم‌تو
از پریشانی خلقست پریشانی ما

خار بر دامن بر چیده نمی‌یابد دست
رنج ما بیش شد ازحسرت طولانی ما

ارزش پسته خندان بکف آید آسان
سخنی فاش‌کند دانش و نادانی ما

کثرت مال علاج غم پیری نکند
باد غبغب نزداید خط پیشانی ما

طوطی ازنطق خود افتاد بزندان قفس
طائیا دشمن ما گشت سخندانی ما

ویرانه دل

توان از قطره‌های اشگ جستن حالت دلرا
زرد خون کند صیاد پیدا صید بسمل را
نماید سرد سوز عشق را چون وصل پیش آید
جرس خاموش گردد چون کند احساس منزل را
اگر در کعبه هم داری مکان بگذر ز تعمیرش
توانی گر کنی آباد یك ویرانه دل را
در امواجِ حوادث نیست بیمی بر سبك باران
به برگی مور پیدا میکند در بحر ساحل را
چه سودی میبرد از پرتو خورشید نابینا
چه لذت از فروغ دانش وعلمست جاهل را
نباشد پست طبعانرا توافق بر سر روزی
برای لقمه‌ئی سگ میدرد دامان سائل را
اگر رفتار نیك افتاد دشمن دوست میگردد
کند در کام شیرین روی خوش زهرهلال را
گره بر خویشتن چون آب بیند سخت‌تر گردد
بگریه کی شود آسان کند کس کار مشکل را
عصا برگوش پیران دمبدم این نکته میگوید
به شمعی راست نتوان ساختن دیوار مایل را
نکو گفتن سخن با یاوه گوئی فرقها دارد
مکن درجای گوهر عرضه طائی مهره گل را

دل رمیده

تا بغم تو کرده‌ام رام دل رمیـــده را
در قفس او فکنده‌ام مرغ بخون طپیده را

قابل مقدم تــونی این سر بی بهاری من
زانکه نچیده عاقلــی میوه نــا رسیده را

تـادل لخت لخت را جمع کـنم بیاد تــو
رشته عــمر بگسلـد این تن غم‌کشیده را

دل‌چو گرفت حب‌تو خون شد وشد زدیده‌ام
جای بچشم چون سزد یار زره رسیده را

غیر منیکه در غمت چاك زدم بجیب دل
رنگ بخون‌نکرد کس جامه نو بریــده را

در ره آستانــه‌ات از پی یك نظاره‌ئی
جای بچشم میدهــم خار بپا خــلیده را

چاك بسان گندمــم گشت دل از فراق تو
چاك دگر چه میزنی پیرهــن دریــده را

سوختم از جدائیت ای توخجسته ابر فیض
ژاله دریغ می نکن لالــه داغ دیــده را

طائی و بـاده غمت هست سعادتی عجب
کی ببرد زیاد خود این نمك چشیده را

گلشن عمر

پیش ازآنی که گل وخار دمد ازگل ما / چه به است اینکه بهم‌انس‌بگیرد دل ما
چه‌خوش استاینکه‌بسوزددل‌هم‌آب‌زنیم / پیش ازاینکـه بسازنـد صبو ازگل ما
خشت خاك تن ما رخ‌برخ هم به نهند / ازچه بیش است زفرسنگ‌حدفاصل ما
رفت عمرونشدیم ازپی دلجوئی خلق / فرصت ازدست‌شدودانه نه‌بست‌حاصل‌ما
تا روی دیده کنی باز شود عمر تمام / حیف بیدار نـگردیـد دل غـافل ما
حال برخیزکه باسعی‌خودآسان‌سازیم / تا نیفتاد بـدست دگران مشکـل ما
حسن‌آنست‌که نزدیك بهم دل باشد / چه غمست آنکه زهم دوربود منزل ما
ما بیکدیگر اگر دست تعاون بـدهیم / میکند سلـطنت روی زمین سائـل ما

طائیا خیز که چینیم گل ازگـلشن عمر
پیش از آنیکه‌گل وخار دمد از گـل ما

مشکل‌پسند

چون بـرسخن گشود لب نوشخند را — مفتون نمود چون من مشکل پسند را
آن شکری که دردولب‌نوشخنداوست — سازد کساد شکر و بـازار قند را
گاهی کشد بعشقم وگاهی کشد بهجر — این‌گونه زارکس نکشد گـوسفند را
نیکست تاز باده کنم ریشه مـلال — تـا سیل غـم نبرد دل مستمند را
پندم به ترك مستی و می ناصحامده — درگوش ما دگر اثری نیست پند را
بگذشت سیل‌خون‌شهیدانت از رکاب — لختی عنان بگیر ز جولان سمند را
کارش بغیر ظلم باهل کمال نیست — اینست راه و رسم سپهر بـلنـد را

طائی چسان زبـاده و معشوق بگذرد
هرکسکه دید لشگرك و زرد بند را

چشم تحسین

چسازد محنت دنیا سبک مغزان خود بین را
که نبود حس درد ورنج هرگز پای چوبین را
بود آفت فزونتر هر که را شهرت فزونتر شد
توجه بر گل خوشرنگ باشد بیش گلچین را
به آب سرد نتوان شست روغن را زدست خود
بگرمی چاره جو شو نرمی خصم بد آئین را
وبالست آنچنان مالی که در پیری بدست آید
همه رنج است و غم زیبائی زن مرد عنین را
برد گلچین چه زآن گلشن که نشکفته است گلهایش
زخاموشی توان خون درجگر کردن سخن چین را
نگیرد زاری مظلوم درگوش ستمگر جا
نباشد آگهی از داد کردن گوش سنگین را
به مقدار لیاقت تربیت دارد اثر در کس
بسوهان کی توان برنده کردن تیغ چوبین را
سبك کردن کسانرا خویشرا باشد سبك کردن
دهد بر باد حرف زشت ز انسان کوه تمکین را
زاحسان مرهم زخم درونی گر نمیگردی
چه به کز لطف سازی شادمان دلهای غمگین را
فزاید هرچه غفلت زندگانی می‌شود شیرین
چو سنگین خواب شد نرمی به بخشد سنگ بالین را
کسی کاندر تمام عمر نشنیده است نام حق
چه میباشد اثر در مرده او ذکر تلقین را
نمیباشد دگر درسخن را ارزش و قدری
بپوشان طائیا از نکته گیران چشم تحسین را

گدخدای جنت

چرا آزرده سازی خاطر هـر بینوائی را
بدان دستی که بتوان‌یا رشد بشکسته پائی را
بهرجادانه‌ئی هست آسیایش در کمین باشد
فلك ازبهرآسایش نخواهد داشت جائی را
شود قلاب ماهی آهنین میلی که خم گردد
کند دشمن نهان در هرتواضع حیله‌هائی را
به اندك منصبی‌خودرا کندگم هرتنك ظرفی
کند طوبا تصور مرغ چاهی هـرگیائی را
گنه ناچیز هم گر باشد آرد شرمساری‌هـا
خطائی راند ازجنت چـوآدم کدخدائی را
زروشن‌گوهران برسخت جانان میرسدیاری
بگردش آورد آب روانـی آسیائـی را
پرطاوس زیبا کـم نکرد از زشتی پـایش
نگردد محوعیب ازخودنمائی‌خودنمائی را
زروپوش طلا سالم نگردید است دندانـی
نپوشد کثرت اموال هر عیب و خطائی را
گره پیدا کند نی هرچه بر گرد شکر گردد
هـراسباب تعلـق آورد همره بلائـی را
مشو تشویق برتحسین هرکس در سخن طائی
که‌گه دشنام میبایست خواندن مـرحبائی را

فریب ضعف

چو دل گردد بگرد غم تـالم میکند پیدا
بهـر چـه دل بیندیشد تجسم میکند پیدا
چوخاکستر شد آتش کارمرهم پیش‌میگیرد
ستمگر چـون زپا افتد ترحـم میکند پیدا
فریب خاکساریهای دشمن رامخورهـرگز
که نیش‌خویشرا درخـاك کژدم میکند پیدا
ندارد ارزشی درجامعه بی‌سود شد گر کس
چوبی برشاخه‌ئی شد قدر هیزم میکند پیدا
مخوروقت توانائی فریب ضعف دشمن را
که دریا از نسیمی هـم تلاطم میکند پیدا
میان تـوانـان بیشتر ظـالـم کند طغیان
چوبیند خار وخس آتش ترنـم میکند پیدا
سگ بره دریده ازشبان دائـم شود پنهان
چوخائن‌بود کس‌وحشت زمردم میکند پیدا
بود اهل سخن را امتیازی در همه محفل
شود ارزنده طوطی چون تکلم میکند پیدا
نباشد کمتر از برق آفت باران بی مـوسم
پیاپی اشک چونشد دل تـالم میکند پیدا
نخواهد بود بیکس روزآلام ومحن طائی
بمـردم آنکه در یـاری تقدم میکند پیدا

برهان ستمکاری

چه برهان برستمکاری‌به ازاین عالم دون را
کمبعد ازمرگ لیلی‌میگذارد زنده‌مجنون را
نگردد بد نهاد از قرب نیکان نیك خوهرگز
زآمیزش شکر تـلخی‌نبرد ازطبع افیون را
ستم‌های عدو را با ستم پاسخ مده هرگـز
که شرط عقل‌نبودشستشودادن‌بخون‌خون را
اگر طاوس راپرواز بددر پـرنبد خـود بین
همیشه خود نمائی پیشه باشد مردم دون را
نرفت‌آب حریصان ز ابتدای‌کار دریك جو
فروبگرفت درخود زنده زنده خاك قارون را
نمیباشد تظاهر هیچگـه در کار اهـل دل
همیشه خاك‌آلود است صورت درمکنون را
بشکر داشتن از بینوایـان دستگیری کـن
که چندان‌اعتباری‌نیست درپی‌دورگردون را
بپاس عزت خود بردر هرکس مبر حاجت
که پیوسته ذلیل وخواردارد دین مدیون را
بمی‌حاجت‌نداردآنکه مست ازباده عشقست
چنـار از آتش دل میکند ایجـاد کانون را
زیان‌کردآنکه برظاهر فداکرده است باطن را
فدای قافیت طالی کنی تـا چند مضمون را

همنشین

چون پسر نا اهل شد بدنام میسازد پدر را
تلخ چونشد میوه ازارزش بیندازد شجر را
هم نشینانرا کند بدخو اگر شد همنشین بد
تلخی تریاك زآمیزش دهد تلخی شکر را
عیب خودپوشیده نتوان داشت نزد عیب جویان
پرده پوشی بیشتر تحریك سازد پرده در را
شهرت زنبوربیش ازنیش آن باشد نه نوشش
زشت چون افتاد خوپوشیده میسازد هنر را
خوب وبدرا امتیازی نیست برسیل حوادث
مشتعل گردید چون آتش بسوزد خشگ وتررا
نزد مردم محترم باشد کس ار بخشنده باشد
بیشتر ارزش بود در باغ نخل بارور را
عقل رامغلوب جهل خودمکن از خودپرستی
هیچکس درره نخواهدبست چشم راهبر را
گوش شنوا کسب کن تا در معنی بازیابی
چون صدف سرتاپاشدگوش میجوید گهررا
خاکساری نیست جزخوی خردمندان کامل
خود دلیل پختگی باشد ز افتادن ثمر را
میوه میباشد معرف بردرخت خویش طائی
باید از فعل پسر پی برد کردار پدر را

روز افسون

خــود نمایــان پیرونــد افعال نامأنوس را
چتر در دنبال باشد جای سر طاوس را
اهل نخوت راچه سود از الفت روشندلان
شمع نتواند برد چین از جبین فانوس را
غنچه لب بسته گــلچین را نمیآید بــکار
ازخموشیخون توان کردن دل جاسوس را
هست قاموسیتواضعنخوتآنراخاروخس
پاك کن از خاروخس دامان این قاموس را
بی پشیمانی نشد حرفی مرا از لب بــرون
بایدش با گل گرفت ایــن روزن افسوس را
با تهی مغزان نباشد همنشینی سود بخش
دوری ره میکند دلکش صدای کوس را
سرعتاز کف میدهدچونشدبخاك مرده سیل
نیست غیرازیأس سودی صحبت مأیوس را
از ورق گردانــی دنیا مشو غــافل دمــی
میدهد بـر باد آنــی تخت صد کاوس را
تهمت بر دیگران طائی بخود تهمت بود
کس ندریده است ازخود پرده ناموس‌را

پرتو حسن

خـدایـا از کرم لبریز کن پیمانه ما را
اجابت کن ز رحمت نعره مستانه ما را
تهیدستی بنده خواجه رادور از کرم باشد
تهـی مپسند از راه کـرم پیمانـه ما را
در این دریای توفانزا که مهر ومه حباب اوست
ز امواج حوادث حفظ کن میخانه ما را
بدنیا هیچ بار از بار منت نیست سنگین تر
مبر در زیر بـار منت کس شانـه ما را
ملال هر کسی سرمایه شادی خصم اوست
ز درد ما مگردان آشنا بیگـانه ما را
ندرید است ستاری بعالم پرده کس را
به پیش هیچکس افشا مکن افسانه ما را
نمیباشد منور هیچ دل بـی پرتو توحید
از آن خورشید ده رخشنده گی کاشانه ما را
بهرجا پرتو حسنت تجلی کرد شد سینا
بنور خویش روشن کن دل ویرانه ما را
نکو باشد هر آنچه میرسد از جانب جانان
بسنگ مصلحت دلشاد کن دیوانه ما را
بروز کیفر آمال باش آسوده دل **طائی**
که گیرد دست شمع رحمتش پروانه مارا

حب علی

خداوندا ازاین خواب گـران بیدارکن‌مارا
زمستی‌های جام جهل‌وکین هشیارکن مارا
برای معرفت جستن بذات بی زوال خود
به انوارکمال و فضل برخوردارکن مارا
پی جبران مافات و برای کاهش عصیان
مـوفق برادای ذکـر استغفار کـن مارا
بود بـازیچه بـاد فنا خاك وجـود ما
بعالم جـاودان ازنیکـی آثـار کن مارا
از آن ترسیم تا گردیـم بار خاطر مردم
بود تا پای سوی خویش ره اسپارکن مارا
جوان شد حرص‌درماتاعیان آثار پیری شد
دراین‌صبح‌ازچنان‌خواب گران‌بیدارکن مارا
درآنروزیکـه باشند انبیا در ذکـر و انفسا
ز جمـع پیروان احمد مختار کـن مارا
جزازحب علی‌چون دین‌کس‌کامل نمیگردد
مـوفق بـر ولای حیدر کرار کـن مارا
بما چیزی عطاکن تا رضایت‌باشد اندرآن
بهرعالم از آن بخشندگی سرشارکن مارا
سخن‌کوتاه کـن طائی که‌آیا ما که میباشیم
که بتوان‌گفت تا این کار یا آن کارکن مارا

کیف یحی‌الارض

خموشی گرچه صدها عیب میپوشاند انسانرا
زبان‌چون‌هرزه‌شد‌درخاك‌وخون‌غلطاند‌انسانرا
نخواهد ماند بریك پایـه فقر و مکنت دنیا
که درهرچندروزی رنگ میگرداند انسانرا
هزاران سال شیطانرا عبادت بـی‌ثمر افتد
تـکبر از حضور دوستان میرانـد انسانرا
کند تفسیربستان هربهار از کیف‌یحی‌الارض
چو سبزه صنع‌حق درحشرمیرویاند انسانرا
ستم بر کس مکن گرچند روزی‌یافتی‌قدرت
که حق درآتش پاداش میسوزاند انسانرا
چگونه کاخ آمالت شود هرلحظه محکمتر
که گور بی‌زبان درهرنفس میخواند انسانرا
منه‌برروی خاك تیره اینسان پای با نخوت
که‌روزی‌این‌زمین‌درخویش‌میپوشاند‌انسانرا
بحب دنیوی طائی منه دل گـر ظفر خواهی
سبك چون با رشد از هر خطر برهاند انسانرا

خوشه چینی

دهان هرزه را بر بند از باریـک بینی‌هـا
که‌ازموئی‌فتنداز‌حسن‌وارزش‌ظرف‌چینی‌ها
ز گوهرهای معنی هرچه جستم بد ز آمیزش
که خرمنها بدست آورده‌ام ازخوشه‌چینی‌ها
نماید درلباس فقرعیب ار حسن هـم باشد
درازی میدهد بـر دست کوتـه آستینی‌ها
زمردم دوری زاهد نباشد از خداجـوئی
که باشد علت تن پروری عزلت گزینی‌ها
صفای دل اگرخواهی‌نما باخـاکساری خو
که آئینه جلا گیرد ز خـاکستر نشینی‌ها
زکم بودکمالست این‌من‌وما‌اهل منصب را
تهی چون‌بود‌برخیزد صدا ازظرف چینی‌ها
ز پا ننشست آتش تانشد خاکستر اجزایش
بغیر از نیستی حاصل نـدارد خشم‌گیتی‌ها
بود تا نیشتررا دسته خونریزی بـود کارش
بود با ظلم ظـالم جفت از مسند نشینی‌ها
چنان مردم فـریبی عام شد در روزگار مـا
که هرکس‌دم‌زند‌ازدین‌چه‌بیدینان چه‌دینی‌ها
سخن سنجی به آسایش ندارد طائیا سازش
قلم را چـاك میسازد زبان حرف آفرینی‌هـا

نخل طور

درك نیك و بد نباشد مردم مغرور را
بهره‌ئی ازسیر عالم نیست چشم کور را
لب چوشد خاموش‌دلرا گنج گوهرمیکند
ازصدف باید گرفت این‌بهترین‌دستور را
هردرودیوار راکوبد بفرق خویش میل
درد سر همراه میباشد سر پر شور را
بردل روشن بود لازم زبان نرم و گرم
ازیدبیضااست برگ وبار نخل طور را
در زروزیور خودآرائی نباشد بی‌خطر
دزد باشد در کمین هر خانه معمور را
دل بهراهل‌هوس دادن نباشد شرط عقل
کس نخواهدبست‌بربال مگس‌منشور را
ظالمانرا برضعیفان تاختن بی‌رنج نیست
استخوان‌بشکستن‌آرد برفغان ساطور را
برحریصان نعمت دنیا بلای جان شود
میشود شهد وعسل دام هلاکت مور را
نیست غم طائی حسود اردرك گفتارت نکرد
قدرت تشخیص گوهر نیست چشم کور را

سود خاکساری

در کف مشگل گشایان ده دل غمدیـده را
شانه بایـد وا نمایـد گیسوی پیچیده را
خاکساران از حوادث رنج کمتر میبرنـد
نیست ازطوفان زیـانـی سبزه خوابیده را
غنچه پژمرده پـرپـر میشود از هـر نسیم
کمترین حرفی بدرد آرد دل رنجیده را
خوی زشت همنشین بـر همنشین دارد اثـر
نیست کم زآتش حـرارت آهن تفتیده را
خود نما را بیشتر تهدید سازد حادثـات
در کمین باشد خطرها غنچه خندیـده را
اجتماعی را کند یك عضو فـاسد تیره روز
یك سرمو افکند گاهی ز دیـدن دیده را
افتد ازسوز بتی از پای هـر پیری ضعیف
کمترین سیلی بکـوبد خانـه پوسیده را
نیست بی‌پاداش هرکاری چه زشت وچه نکو
باشد ازپی خوشه گشتن دانـه پـاشیده را
تـا نگردد بـاز لب اسرار دل بـاشد نهان
آشکارا نیست مضمون نـامـه پیچیده را
ارزش هـر شخص باشد بسته بر گفتار او
بر زبان طائی میاور حرف نـاسنجیده را

حافظ اسرار

در دل بی عقده ما نیست راهی کینه را
هر چه می‌بیند نمیماند بیاد آئینه را
زنده درگورند ونامش زندگانی کرده‌اند
تا که ابناء زمان دارند در دل کینه را
حافظ اسرار دل غیر از دهان بسته نیست
قفل میباید بدر پیوسته زد گنجینه را
شیر را با طعمه‌ئی بتوان نمودن رام خود
دوست میسازد محبت دشمن دیرینه را
سست عزمانرا نباشد استقامت روز درد
کمترین سیلی کند از جا بنای چینه را
کینه باصافی دلان‌باخود نمودن دشمنی‌است
میکشد برخود کسی تیغ ار کشد آئینه را
غره بر نیروی بازو هیچگه نتوان شدن
چون‌ورق‌برگشت شیرعاجزشود بوزینه را
هرنوی نیکوبود در زندگانی غیر دوست
با جهانی دان برابر محرم دیرینه را
خانه را تسلیم‌کردن دزد را کاهد خطر
واگذار درد کردم با همه غم سینه را
یافتم از فقرو فخرش طالبا تا آگهی
کسوت عزت شمردم خوقه پشمینه را

گلزار لاهوت

دانه غفلت فشانی در زمین دل چـرا
چشم حق بین را گشائی دررہ باطل چرا
بلبل گلزار لاهوتی بنا سوت از چه‌ئـی
شاهباز شدرہ‌ئی جاکردہ‌ئی در گل چرا
در قفس نبود مکان عنقای قاف ارج را
نیستی دلـگیر ازتنگی ایـن منزل چرا
همچوشاخ بیدبی‌باری دراین بستان‌هنوز
خاطری‌شادان زجودت نیست ایغافل چرا
خودپرستیدن ترا ازوصل جانان دور کرد
ازشکست خود بجانان‌نیستی واصل چرا
آبروئی‌چون گهی کن کسب ودرك ارج کن
گشته‌ئی‌پامال‌همچون ریگ درساحل چرا
شکرنعمت غیراحسان‌نیست بردرماندگان
این سعادت رانمیسازی بخود شامل چرا
پنجه‌های دست از بهر گره بگشودنست
از گرفتاری نکردی حل یك مشگل چرا
آرزوی خام از آتش نگیرد پختگی
داغ بـودن در خیال حسرت بـاطل چرا
بخشش بی‌خواهش اجرش هست طائی بیشتر
میگـذاری دست گیرد در برت سائـل چرا

کفش تنگ

دوست گر ناباب شد برخود مده ره ننگ را
چاره بیرون کردنست از پای کفش تنگ را
حس همدردی بود در ناتوانان بیشتر
چوب خشگی میکند امداد پای لنگ را
کج نهادانرا نیاید نیك رفتاری ز دست
راست ره رفتن بسی مشگل بود خرچنگ را
خود نما را زودتر تهدید میسازد خطر
زود می‌چینند از بن هر گل خوشرنگ را
در بر هر سخت جانی فاش راز دل مکن
مهربان با شیشه نتوان کرد هرگز سنگ را
هرزه گویانرا همیشه در کف دست است سر
دشمنی چون خود نباشد مرغ هرز آهنگ را
بر نیاید اکتساب رتبه از تن پروران
پای خواب آلوده طی نتوان کند فرسنگ را
نزد آتش حرف خشگ وتر بود گفتار پوج
تا توان با صلح شد همره فرو هل جنگ را
آن صدف باشد که در بر پرود در خوشاب
از خموشان جست باید دانش فرهنگ را
دل ز فیض خاکساری ساز طالی منجلی
به ز خاکستر ز آئینه چه شوید زنگ را

نامه ننوشته

راز دل پنهان بود لبهای بر هم هشته را
حسن وعیبی نیست پیدا نامه ننوشته را
بیخرد راهست‌یکسان زشت و زیبای جهان
روز وشب معلوم نبود چشم برهم هشته را
در فشار زندگانی تجربت پیدا شود
تاب دادن استقامت میفزاید رشته را
از سرشگ دیده باید برد پی بر حال دل
یابد از هر رد خون صیاد صید کشته را
نیست پاداش عمل را یکسر مو اختلاف
بدرود هرکس بدست خویشتن هرکشته را
مال با عزت اگر آید بکف ارزنده است
چون‌نخواهدخوردکس نان‌بخون‌آغشته را
با حوادث این تن خاکی نباشد سازگار
پیش سیل آیا چه آید خانه یك خشته را
گوی‌چوگان خورده‌برجاسخت میگیردقرار
اختیاری نیست درکف مردم سرگشته را
نیست برگنجشگ در چنگال شاهین چاره‌ئی
رخنه بر دلهاست طائی مژه بر گشته را

تحصیل آبرو

ریزد بجای شعر گر از لب گهر مـرا　　از شاعری چه سود بجز درد سر مرا
ویرانه قـدر گنج کجا درك میکند　　سهلست گـر جهـان نشناسد هنر مرا
طوطی زنطق‌خویش‌فتاداست درقـفس　　ذلت بـود ز ناطقهٔ چـون شکر مرا
مغرور حسن خویش‌چـو طاوس‌نیستم　　در دیده عیب جـلوه کند بیشتر مرا
غـواص وار سینه بـدریـا نمیزنـم　　تحصیل آبـروی بـه است ازگهر مرا
آرد ندامت ار سخن افتاد بی محـل　　زد بخیه خامشی بـلب فتنه گـر مرا
چون آفتاب با همه گـرمست الفتـم　　این سوز تب نمیرود از تن بدر مرا
زیبا و زشت هست مساوی بدیده‌ام　　جغد و هما یکیست بـه پیش نظر مرا
هرنخل باردار خمیده است قـامتش　　خم‌کرده است بار تـواضـع کمر مرا
آن لذتیکه خضر ز آب حیات برد　　آیـد بدست از ثمر یـك اثـر مرا

دلجوئی است داروی هر درد طائیا
این خـو نمود در همه جا مفتخر مـرا

پستان گزیده

روزی ز سال کم نبود هوشیار را — باشد دراز شب همه شب زنده دار را

پستان گزیده طفل خورد خون بجای شیر — ازخوی خویش رنج بود بد شعار را

هر کس نمود ظلــم گرفتار ظلم شد — پامال گشتن است سزا نیش خار را

خود را مباز فقر گرت در میان گرفت — با صبر خوشگوار کن این ناگوار را

حاجت بسنگ نیست چو گردید شاخه خم — کمتر رسد ملال ومحسن خاکسار را

کوتاه ساز شکوه دونـان بلقمه ئـی — ازساغـری بـه بند دهـان خمار را

ازسنگ طعن کس نهراسند اهـل دل — غم نیست از محك زر کامل عیار را

خاتم نبود بهر سلیمان دو روز بیش — منما بسکس ریـاست نا پایـدار را

مـدح علی و آل بود فخر اهـل فضل
طائی مده ز دست خود این افتخار را

اقلیم محبت

ز دلجوئی بدلها هر که راهی میکند پیدا
بود هر جا دلی زان جایگاهی میکند پیدا
هرآنکس بود دلجومیتوان خواندن خداجویش
که دلجو با خدا زین راه راهی میکند پیدا
در اقلیم محبت این چه قانونی بود کانسان
ز هر نیکی نمودن نیك خواهی میکند پیدا
تنزل گه شود موجب ترقی و سعادت را
که یوسف جاه زافتادن بچاهی میکند پیدا
بغیر ازسوختن یاآب گردیدن چه خواهد داشت
هرآنکس شمع سان زرین کلاهی میکند پیدا
پدید آید دل روشن دلان از حرف بیجائی
کدورت آینه از دود آهی میکند پیدا
نه کاری بود بس بهر آزار دل خلقی
سیاهی چشم از یك پر کاهی میکند پیدا
گنه ناچیز باشد هر چه کوچك مشمرش از آنك
بخاك آدم ره از کمتر گناهی میکند پیدا
گریبان گیرت آید هرچه بهردیگران خواهی
گهی در سرنوشت افکار راهی میکند پیدا
هرآنکس شد سخن‌چین درمیان دوستان طائی
بمانند قلم روی سیاهی میکند پیدا

عمر جاویدان

زشب تا صبحدم از لب نکردم دور آن لب را
اگر از عمر بتوان خواند باید خواندآنشب را
ز یزدان عمر جاویدان بسان خضر میخواهم
که بدهم بوسه ازجان تا ابد آن سیم غبغب را
سخندانــان ز هــر یك نقطه بنویسند دفترهــا
نشاید دید بـا چشم حقارت خــالآن لب را
به‌بلبل جز فغان از وصل گل آیا چه شد حاصل
نباشد غــیر محنت یــار عشاق مــأدب را
برد همراه خود آهوی وحشی دامراکآن مه
رود هر جا برد با خویش دلهای معذب را
شکایت از لبم مهر خموشی خواست بر دارد
نهــادم از حیا سرپــوش آن جــام لبا لب را
فریب وعده‌های گرم بــازاران مخور طائی
که از بیمار هذیان سازد آگه شدت تب را

آینه

ز زلف خویش در افکـن نقاب آینه را
کـه سازد آتش رویت کباب آینه را
از آن زمان که شد ازپرده جلوه‌گر رخ تـو
نشانـده است بـه پشت حجاب آینه را
چو قطـره در صدف افتد ببار آیـد در
نموده روی تـو در خـوشاب آینه را
اگر ز آینه طوطی شود سخن پـرداز
نـگـاه چشم تـو آرد بخواب آینه را
بـه پیچ و تـاب فتد مـار رفته در آتش
فکنده زلف تو در پیچ و تاب آینه را
نـگشته است ز جمشید کامیـاب اگـر
نمـوده عارض تـو کامیـاب آینه را
نمود شانـه مشاطـه تا بزلف تـو جـا
نهفت زلف تو در مشگ ناب آینه را
به پیش عارض او طالیا ملاف زعشق
که شعله میدهد از خود عذاب آینه را

شمشیرچوبین

ز قلب اهل عالم میبرد روزی فلك غـم را
که ازاندام خودبیرون کنداین رخت‌ماتم را
دلی نشگفت دراین بوستان‌چون غنچه‌تصویر
به آب درد گل کردنـد گویا خاك آدم را
کسی نشنید بر شمشیر چوبین زنگ بنشیند
بود درد و بلا مخصوص افـراد مکرم را
نباشد بیش از یکدم جهان و زندگی آن
اگر خود عاقلی‌چون اهل‌دل‌درياب‌آن‌دم را
زکیدو حیله دور زمـان آنی مشو غافـل
که دیوی ازسلیمان میبرد زانگشت خاتم را
جدا چون حلقه زنجیر ازهم نیست انسانی
اگر کـردی دلیرا شاد کردی شاد عالم را
حریص‌از زحمت‌دنیا نه‌بیند خستگی‌درخود
درآتش استقامت بیش باشد چوب پرنم را
زکمتر اضطرابی اهل صورت منقلب‌گردند
نسیمی میکند لرزان هـزاران شیر پرچم را
اگر عمرابد خواهی بجونام نکو طائی
نخواهد برد ازخاطر زمانه نام حاتم را

تیر آه

سعادت نیست ازدور فلك جان جفا جـو را
نسازد جنبش گهواره نیکـو طفل بدخو را
بشهرت نیست مایل از کمال آنکسکه شد کامل
چومه شد بدر با انگشت ننماید کسی او را
جدائی افکند گه در میان دوستان حرفـی
کند از هم جدا گفتار لبهای سخنگو را
بدنیا هیچ بار از بار منت نیست سنگین تر
زشرم باغبان خم شد کمر گلهای خوشبو را
نیایـد کاری از اعجاز نبود قـابلیت گـر
کند کی زنده عیسی مرده دلهای خطاپو را
ز تیر آه مظلومان مشو غافل که قدرت
که این پیکان به کیفر میکند سوراخ پهلو را
بود تا شاخه رابرگی بهرکس سایه اندازد
بکار یـاری افتادگـان بر زور بازو را
سخنگو شد چو پرگو نیست تأثیری بگفتارش
چو شد بیحد اثر دیگر نخواهد بود دارو را
ندارد باطن پاکی هر آنکس ظاهرآرا شد
که چز کین است دل پیوسته هر دست و دهان شو را
اگر حسنی خدائی بـود آرایش نمیخواهد
بسرمه احتیاجـی نیست طائی چشم آهو را

سفره رنگین

ستمگر قدرت از همکاری اعـوان کند پیدا
برش از چوب دسته تیشه بران کند پیدا
اگر مظلوم نبود ظالمی پیدا نخواهـد
که شعله‌ازخس‌وخار آتش سوزان کند پیدا
ستانـد نعمتی را در ازای نعمتی گیتـی
که‌شیر طفل گرددخشک‌چون‌دندان کند پیدا
چگونه سفره رنگین کسی پیدا کندآسان
که‌پوشد چشم آدم از جنان تانان کند پیدا
زفیض گرم خوئی میتوان بردوستان افزود
که برگ وبار هر نخلی به‌تابستان کند پیدا
بسرحد کمال ارکس رسد بی‌مـا ومن گردد
خود آرائی بشر از علت نقصان کند پیدا
زعزلت‌چون‌بدولت شیخ‌جویدره کند طغیان
شرارازسنگ‌چون‌بیرون‌جهدجولان‌کند پیدا
زگلچین‌میبرد دل گل‌اگرخوشرنگ‌وبوباشد
خطردارد فزونتر گر کسی عنوان کند پیدا
بود ازضعف ادراك این‌من‌وما اهل‌منصب را
که هر جام تهی از ضربتی افغان کند پیدا
به مقدار شکر نبی را گـره در کار میافتد
بحد آرزو آلام و غم انسان کند پیدا
کند ظالم ز راه ظلم کسب آبـرو طائی
که روی‌سرخ تیغ ازخون‌مظلومان‌کند پیدا

ثمر تند خوئی

ستمگر را بپا پیچید ستم از کینه جوئی‌ها
که عمر شعله را کوتــه نماید تند خوئی ها
بسوزد خویشتن را هر که باآتش کند بازی
بجز ایجاد دشمن نیست سود از کینه جوئی ها
بلائی بدتر از ناپخته گوئی نیست انسانــرا
که دارد در قفس طوطی مکان از هرزه گوئی ها
بسان آینه با دشمن و با دوست یکرو بــاش
که دائم ساج میباشد سیه‌رو از دوروئی ها
سیاهی را ز روی قیر دریا هم نمیشوید
نیابد رو سفیدی تیره رو از چهره شوئی ها
نکوئی هر کسیرا پیشه شد خواری نمی‌بیند
که بارعزت وجاه آورد نخـل نکوئی ها
ز گفتاری بهر جا مشت الکن باز میگردد
دریده جامه را رسوا نماید بی رفوئی ها
سفر سر نهان هر کسیرا میکند ظــاهـر
بفریاد وفغان آرد جرس را راه پوئــی ها
بــکاخ عمر اندازد تــزلــزل خنده بیجا
که گل پر پر نمیگــردد مگر از خنده روئــی ها
ز فریاد دهل طالی توان دریافت این معنی
که غیر ازهای وهو نبود هنر درهای وهوئی ها

بلای خود آرائی

ستمکش بیش ز ابناء ستمگر میشود پیدا
بلی خاکستر از سوزنده آذر میشود پیدا
مبدل کینه چون با مهرشد گیتی جنان گردد
که خون چون شیر شد ز آن طعم شکر میشود پیدا
بلائی چون خود آرائی نباشد ازبرای کس
خطر طاوس را ز آرایش پر میشود پیدا
سخن شیرین بود هرقدر تکرارش دهد تلخی
تنفر هم گه از قند مکرر میشود پیدا
مشوران ز آتش شهوت بجان گر نفس شد تسلیم
چوجوشد آب از آن طبخ آذر میشود پیدا
نمیدانم چه درد بیدوا باشد تهیدستی
که در پای ازخجالت بیدراسر میشود پیدا
اگر در زندگی آسایشی پیدا توان کردن
بکنج گور و در دامان مادر میشود پیدا
شکوفا هرگلی گردد بلای شاخه‌اش باشد
بسی آفت که بهر سر ز افسر میشود پیدا
نخواهد بود درخلقت میان جزء و کل فرقی
همان موجیکه دارد یم زگوهر میشود پیدا
نپوشد عیب کسرا کسوت مال و جلال او
که عیب چهره‌باهرزیب وزیور میشود پیدا
به پرهیز ازتن آسانی و از آفات ایمن زی
نجات صیدگاه از جسم لاغر میشود پیدا
نگردد پاك در پیری مزاج ظالمان ازظلم
بخاکستر حرارت باز ز اخگر میشود پیدا
سیه با هرکلامی دفتر خود را مکن طالی
که استعداد گوینده ز دفتر میشود پیدا

اشک ندامت

ندامت گناه را | باران بلی سبک کند ابر سیاه را
ت بیک آب شستشو | با آب دیده شوی غبار گیاه را
زیر ت نزد کریمان مساوی‌اند | پرتو رسد زخور چه گل وچه گناه را
تا زنده‌ئی زقرب عزیزان مجو کنار | عمر دوباره نیست دگر مهر وماه را
آدم بگریه راه بجنت دگر نبرد | جبران چگونه کرد توان اشتباه را
بگریز از مصاحبت مردم سفیه | غافل مشو بدیده خود بر گ‌کاه را
با پیر وباجوان به‌نکوئی سلوک کن | فرقی منه چو شانه سپید و سیاه را
هشدار بیش هرچه فزاید بقدرتت | کز باد تند هست خطرها کلاه را
آتش‌درون‌پنبه نهفتن صحیح نیست | نتوان بسینه داشت نگه دود آه را

بر خاطرم ز عمر جز افسانه‌ئی نماند
طالی بقصه برد بسر طول راه را

عقده گشائی

سوخت آه من دل هـر محرم و بیگانه را
طعمه آتش کند یك شعله چندین خانه را
کنج زندانرا نباشد ایمنی کمتر ز بـاغ
درقفس باشد اگر بی دام خواهی دانه را
در گلستان بسکه از گل سرد مهری دیده‌ام
ز آتش دل سوختم خاشاك و خار لانه را
بسکه بـا آب محبت شد گـلم آمیخته
میشمـارم آشنای خویش هر بیگانـه را
هر کسی ازدلنوازی گشت محبوب القلوب
داد جا بالای سر عقده گشائی شانه را
شعله آتش رساتر میشود از خار و خس
داغ تـر سازد نصیحت مردم دیـوانه را
جهل وعلم هر کس ازراه دهان ظاهر شود
گر صفای خانه خواهی بین در کاشانه را
زیر بار زندگـانی راست قد دیگر نـکرد
کرد خم هر کس بزیر بار منت شانه را
آهنین شمشیر گیرد زنگ نی چوبینه تیغ
رنج باشد بیش طالی مردم فرزانـه را

شوق پیروزی

شوق پیروزی کند خوش زحمت ایـام را
اشتیاق بـوسه شیریـن میکند دشنام را
گر سخن ناپخته از لب جست خفت آورد
هست بس درد شکم همره غذای خام را
بی‌کمالانـرا دوامی نیست در اوج مقام
زود بیرون افکنند از بـزم خالی جام را
زاشک چشم‌وسبحه زاهد مخور هر گزفریب
زانکه کردند این کسان در دانه‌پنهان دام را
هرزه‌گر باشد زبان خصم سر و جان میشود
چاره غیر از تیغ نبود مرغ بی هنگام را
خوش زبـانان محفل آرایند در بزم جهان
حسن شیرینی بشکـر جـا دهد بادام را
میتوان بـا دلنوازی کـرد صید هردلـی
دام دیگر احتیـاجی نیست صید رام را
فعل نیك و زشت ماوامست در نزد زمـان
هر زبان باشد بباید پس گرفتن وام را
خود نمایانرا حوادث میکند تهدید بیش
هست گلچین بیشتر در پی گل خوش‌فام را
سفره‌تارنگین‌بودهر کس‌رسدیارست‌وخویش
در تهیدستی شناسائـي نـما اقـوام را
نام وشهرت بستگی دارد بدولت هر زمان
کس نمیـآرد بخاطـر طائی گمنام را

بیم کیفر

شرم پیشه سربـزیر افکنده دارد تیشه را
بیم کیفر بیش باشد مردم بدپیشه را

خویش اگر نبود زبیگانه نباشد وحشتی
چوب دسته میکند افزوده قدرت تیشه را

از ستمگر بیشتر آید ستمکش بروجود
مایه‌اش سنگ است گر نیکو شناسی شیشه‌را

بستگی دارد به اهلش ارزش هر کشوری
هیبت مخصوص برخودشیربدهدبیشه را

درد دندانرا نسازد چاره روپوش طـلا
کثـرت مکنت نپوشد زشتی انـدیشه را

بی اثر ارشاد باشد در روان بدمنش
طالی ازپیوند تأثیری نباشد ریشه را

گنج بادآورده

شادی از سیر چمن نبـود دل آزرده را
از بهاران نیست سودی غنچه پژمرده را
کاسه بشکسته را سالم نمودن مشگلست
نیست آسان شادمان کردن دل آزرده را
در حـد قدرت نبد گـرکار ذلت آورد
بار چون گردید سنگین خسته سازدگرده را
بیشتر بر خسته جانان میرسد جور از جهان
دوست این صیاد دارد صید پیکان خورده را
دوست را ارزان فروشد هر که ارزان یافته
باد خواهد برد آخر گنج بادآورده را
عیب زاهد نیست گر ازعشق دوری میکند
شعله‌ئی بر سر نمیباشد چراغ مـرده را
تاکه دستت میرسد از عمر کام دل بجو
سیل دیگـر بر نگرداند بنای بـرده را
غیر شبها شمع انجم را نیفروزد فـلك
روز کس بیرون نیارد سکه واخورده را
داغ چونشد عشق طالی سر برسوائی زند
افتد این آتش بهرجـا میدرد صد پرده را

موشح

صفای دل نمك برحسن بخشد گـلعذارانرا
شمیم گل طرب انگیز سازد لاله زارانـرا
غنیمت بشمر ایـام شباب و قرب یارانـرا
که بس کوتاه باشد عمر فصل نوبهارانـرا
یکی صد گردد ازسامان دولت حرص انسانی
عطش هنگام مستی بیش گردد میگسارانـرا
رباید نیش خشم از کام مار افسانه افسون
نماید سازگار اخلاق خوش ناسازگارانـرا
اگر عضوی جداشد سخت میگیرد بتن پیوند
مرنجان بازاگر باخویش خواهی دوست یارانرا
صدف چون بی گهرشد ارزش خودمیدهد از کف
نخواهدبود عزت نزد کس بی برگ وبارانـرا
فتد دررنج ومحنت هر کسی درحد آمالش
بقدر باده خواهد بود مستی باده خوارانـرا
همیشه سنگ بر نخلیکـه دارد بار میبارد
بـود درآستین آسیب صاحب اقتدارانـرا
ادیب ازعیب جویان میشود مشهوردر عالم
معرف میشود سنگ محك کامل عیارانـرا
ندارد سوزن حکاك سوزو درد بـر خـاتم
گـوارا میکند شهرت ملال شهریارانـرا
یگانه دشمن گل خنده بیجای آن باشد
مسلم میـرود بر بـاد سر بی اختیارانـرا
موشح این غزل برنام نیکوی صغیر آمد
بـرد طائی بعز و جاه نام نامدارانـرا

مرد خدا

صبر شیرین میکند آلام نا محدود را
صاف میسازد توقف آب گل آلود را
نرم تر مرد خدا گردد گه افروختن
گل ستان سازد براهیم آتش نمرود را
در گرفتاری بدست آید عیار آدمی
سوختن ظاهر کند عطر و شمیم عود را
نخل چون بی‌بار افتد در ردیف هیزمست
احترامی نیست چندان مردم بی‌جود را
زیر این‌خرگاه نیلی رنگ جای‌وجد نیست
غیر گریه نیست سودی خانه پر دود را
یك نسیم مهرگان باشد کدوبن را خزان
استقامت نیست هرنشو و نمای زود را
میشود مینای خالی بار دوش اهل بزم
کن برون از سینه خود این دل بی‌سود را
گشته‌ام از پاس سرآسوده تا بستم دهان
پاسبان حاجت نباشد خانه مسدود را
ذلت خود رابپای چرخ بنهد سست عزم
روی خوش نبودبه مکتب کودك مردود را
جز به آمیزش نیابد زندگی مفهوم خود
ز ابتدا هر جامه محتاجست تاروپود را
آه از آنروزیکه برگردد ورق در زندگی
پشه‌ئی خواهد بدرآرد ز پا نمرود را
از کسادی‌نیست طائی گرسخن‌بی‌ارزش است
کس نمیداند بهای لؤ لؤ منضود را

سر فرازی

عرض حاجت کردنم آزرد جان‌جانانه‌را
دردسر آورکند طـول سخن افسانه را
هردودل داریم ما وزاهد خود خواه لیك
فرق باشد درمیان خر مهره و در دانه را
نیست‌ماهی‌راز آتش‌باك چونشدز آب‌دور
غم‌چه سازد آنکه دارد فرقت جانانه را
عشق‌چونشد داغ‌درمعشوق‌آرد سرکشی
شمع در انظار آتش میزند پروانه را
گر زبان بدمحرم دل‌بود با دل همنشین
حلقه باید جا کند بیرون درکاشانه را
سرفرازی آورد با سر فـرازان زیستن
سرخروئی باده گلگون دهد پیمانه را
بد گهر رابامحبت دوست کردن‌مشکلست
رام نتوان‌کردبا احسان سگ دیوانه را
تازه دولت جسته راخست ندارد تازگی
پست بنهادند از اول بنا ایـن خانه را
شدگرامی هر کسی‌مشگل‌گشای خلق‌شد
داد جا بالای سر عقده گشائی شانه را
هرگـل خـوشبوی میباشد فشار آتشش
رنج وغم مخصوص‌باشد مردم‌فرزانه را
مست دولت رابحرف خود نباشدآگهی
اعتمادی نیست طائی گفته مستانـه را

دبستان محبت

عرض حاجت افکند از ارج حاجمند را
از قناعت قفل باید زد چنین در بند را

نیست بار آور چو شاخی سر زد از پهلوی نخل
بهره از فیض پدر نی بی هنر فرزند را

مردم از نخوت فروشان در گریز و نفرتند
نی تحمل بر کس از مردار بوی گند را

نیست خواهانی اگر در سخن را غم مخور
بی خریداری نسازد کم حلاوت قند را

پیر را ارشاد کردن زحمتی بی حاصل است
کهنه چون شد نخل ضایع میکند پیوند را

زینت مخزن چه خواهد بود جز لعل و گهر
بس بود دانش جلال و جاه دانشمند را

در دبستان محبت بهر مشق دوستی
پاك کن از لوح سینه حرف چون و چند را

هر قدر باشد گنه کوچك اثر بخشد بدل
لکهٔ ابـری بپوشد از نظـر الوند را

میخورد در جای میوه شاخه سنگ رهگذر
روز غم غمخوار باید گشت خویشاوند را

چند روز دیگری او هم پدر خواهد شدن
غم مخور گر نیست لطف و مرحمت فرزند را

بی خریدار است جنست تخته کن طائی دکان
چون متاعت هست پند و نیست خواهان پند را

برگ از کتاب افتاده

عشق میخواهد دل در التهاب افتاده را
دود خوش باشد شرار در کباب افتاده را
از ریا نبود چوزاهد سبحه گـردانی مـرا
در شمار آرم گـنـاه از حساب افتاده را
سایه لطف پدر دور از سر طفلی مبـاد
نیست رشدی نخل‌دور از آفتاب افتاده را
برخـلاف میل پـاکان میزند افـلاك دور
میتوان وارونه دید عکس درآب آفتاده را
حرص چون گردید غالب عقل‌میگردد زبون
نیست قدرت مرغ‌درچنگ عقاب افتاده را
قطع چونشد آرزوها دل به تسکین میرسد
میشود آرام آب از آسیـاب افتاده را
خوی نیك همنشین برهمنشین بخشد اثر
بوی گل پیداست شیئی در گلاب افتاده را
خودپرستی میبرد یزدان پرستی را زیـاد
کی‌بیاد حق‌بود برخورد وخواب افتاده را
بی‌زبان دامان تر نبود به بحر زنـدگـی
با لباس افتد شنا مشگل در آب افتاده را
راز دل را میکند آئینه صورت عـیـان
رنج میبـارد ز رخ در اضطـراب افتاده را
بر فراموشی سپرد عزلت مرا طائی ز خلق
کس نخواهد خواند برگ از کتاب افتاده را

عمر کوته نیست کم در خاطر هشیارها
شب دراز آید به پیش دیده بیدار ها

بوالهوس را نیست آرامش دمی در زندگی
دائماً در دست گلچین جای دارد خار ها

درامان ظالم زظلم خود نباشد هیچگه
سیل در اول بفرق خود زند دیوار ها

سود مال اندوز نی از مال غیر از اضطراب
پیچ وتاب از گنج خواهد بود رزق مار ها

حسرت وآمال ما رادور کرد از قرب دوست
ره بمنزل دیر تر جویند سنگین بار ها

هر که را سوزی نمیباشد اگر در دل چرا
لاله‌ئی بی داغ نتوان رست در گلزار ها

در کج اندیشان کجی نیکوترین سرمایه است
زانکه بر مرغ شکاری کج بود منقار ها

ارزش طوطی برای گفتگوی آن بود
محترم طالب بهر شهرند خوش گفتار ها

ثمر شکسته جانی

فریب نعمت دنیا مخور با کامرانـی هـا
که دارد محنت و آلام درپی شادمانی هـا
سر خود را بزیر افکند بید ازشرم بی‌باری
تهیدستی چه‌خواهدداشت‌جز آزرده‌جانی‌هـا
دوحرف آموختن کنج قفس جاداد طوطی‌را
بجزخون جگرداردچه دیگر نکته‌دانی هـا
سعادت چیست غیر ازراحت خلق‌خداجستن
که‌بتوان داد شیرینی ازآن برزندگانی هـا
کـلید مخزن تـوفیق جز افتادگـی نبود
که‌ازبالا به پستی آب جویدآن روانی هـا
نرویدگرد و گل پهلوی هم‌نبود عجب‌دیگر
جدا کرداست‌یارانرا زهم‌بس‌سر گرانی هـا
به مردم سود بهتر میدهـد نخل از برومندی
چه سودت میرسدبرخلق‌ازاین‌قهرمانی هـا
هـوای سرد میسازد خزان فصل بهاری را
مبدل با کدورت میشود نـامهربانی هـا
ضعیفی را فکندن پهلوانی نیست گر مردی
به‌نفس‌خویشتن‌غالب شوازاین‌پهلوانی هـا
کلید قفل دل مسپار بر دست زبان طائی
که چون‌آزادگردد میکند آتش‌فشانی‌هـا

حجاب هنر

نخواهدبود ازفیض سخن سودی سخنگورا
زعطرجا نفزای مشگ نفعی نیست آهو را
ندارد چشمه پـل دروجود خویشتن آبی
توانایان کنند از دیگران تحصیل نیرو را
نماید با ضعیفان آزمایش ظلم خود ظالـم
کـه بتراشند بهـر امتحان تیغها مـو را
حیات هر هنرمندی حجاب آن هنر بـاشد
که بعد ازمرگ آهوبشنوند ازنافه‌اش بو را
جرس را چاره فـریاد مشتی پنبه‌ئی بـاشد
به نرمی میتوان بستن دهان هرز بدگو را
غـم دنیا سر وکاری ندارد با تهی مغزان
فشار دیگ وآتش کی بود گلهای بی‌بو را
ز نیش خار بهتر حافظی نبود برای گـل
بود لازم همانا تند خوئی هر نکو رو را
نماید تلخ شهد زندگی را بدکنش برخود
شود خون شیر پستان در دهان اطفال بدخو را
نشستن با بد اندیشان بد اندیشی ببار آرد
کند آب گل آلوده گل آگین دامن جو را
چو موزون شد سخن حاجت به لفاظی نمیباشد
به آرایش نیازی نیست طائی روی نیکو را

تأثیر نام

نیست صبروبرد باری عادت خود کام ها
پختگی‌هرگز نمی گردد پدید از خام ها
سرو را آزاد و گــل را بی‌فا نامیده‌انــد
گه توان پی‌برد برحال کسان از نام ها
بدکنش ازصحبت نیکان نمی گردد نکـو
کم نخواهد شدبه شکرتلخی ازبادام ها
درتواضع های دشمن حیله‌ها باشد نهان
خاکساری میشود توفیق بخش دام ها
از کشاکش‌های امواجست دریا بی خبر
انقلاب غــم چه سازد بــا دل ناکام ها
گرهمه بهرام‌گو رستی مشو غافل زگور
زانکه هرگوری‌نمایدصید خود بهرام ها
از نهاد اهل کین دوری نمیجوید ستم
پر بود از زهــرمارانــرا همیشه کام ها
بهرجمعی‌تیره بختی اعتبار زنــدگیست
شمع را اقبال رو آور شود در شام ها
عیبجوئی دیگر است وعیب پوشی هم دیگر
آینــه طائی نــدارد اعتبــار جــام ها

یاد جوانی

نرم رفتاری نمیآرد بخود مغرور را
سرمه بینائی نخواهد داد چشم کور را
ایمن ازشرسخن‌چین است لبهای خموش
نیست ازگلچین زیانی غنچه مستور را
با ستمگر دوستی کردن ندارد جز زیان
نیش دارد دست کردن خانه زنبور را
معنی‌سیری‌نداندطبع‌چون گردد حریص
تشنگی همراه خواهد بود آب شور را
یاد ایام جوانی آتشم زد بر جگر
از عصا کردم ستون تا قامت رنجور را
بی کمالان پیرو شیخ تهی مغزند بیش
میشود درراه رهبر قطعه چوبی کور را
خاکساری پیشه روشن دلان عالمست
بایدازآب روان بگرفت این دستور را
میشود آمال و حسرت وقت پیری بیشتر
پرورد در خود بنای کهنه مارو مور را
هر کسی طائی ندارد راه بر فکر بلند
چشم‌کوته‌بین نخواهد دید راه دور را

تناسب

نکاهد ضعف پیری ز آدمی آز تمول را
در آرد رخنه‌های مور ومار آخر ز پاپل را
سخنگو را تناسب لازم آمد باسخن‌سنجان
که بتواند بسنجد همچو گل فریاد بلبل را
نکو رویان عالم را وفائی نیست در خلقت
که نبود بیشتر ازیك دو روزی خنده‌گل را
صفا وگرم روئی را بجوی ازآینه کانسان
پذیرا میشود درخویشتن هرجزء وهرکل را
گل آلوده نمیآید برون از چشمه‌ئی آبی
غرض آمیز نبود گفتگو اهل تفضل را
همان‌گردد نصیبت‌کزبرای دیگران خواهی
تنزل میکند خواهد زکس هرکس تنزل را
اگر ظالم ز بطن مام ظالم نیست در بیضه
بجوید جوجه باز ازچه رومنقاروچنگل را
بودازهرعبادت جمع رزق‌این‌عصرواجب‌تر
زکف دادند گوئی خلق‌ داماں توکل را
به‌پیش سیل‌نتوان بست سد بامشت خاشاکی
مکن سد حوادث هیچگه مال و تجمل را
زبان‌گردد زیان چون نقطه‌ئی برآن بیفزائی
ز پرگوئی مبر از مستمع تاب تحمل را
تواضع پیشه‌کن‌خواهی‌به نیکان همنشینی‌گر
که قدر زلف از بالا نشینی نیست‌کاکل را
مکن طائی شکایت از فشار زندگی هرگز
فشاراست‌آنکه ازانگور بیرون‌آورد مل را

اعجاز لبخند

کدورت بس گرفت از یکدیگر آئینه دلها
نباشد طوطی نطق کسی گویا به محفل ها
بگرد کعبه گل همچو بیکاران نمیگردد
اگر آگه شود کس ز احترام کعبه دل ها
زبان بستن ز گفتن میکند هرعضو را گـویا
که برچیند نظربستن زپیش چشم حایل ها
هرآنکس پا زحدننهدبرون بینا استدرکارش
عصا حاجت نخواهد بود کورانرا بمنزل ها
چوبی بربید شدزآن باغبان نامید مجنونش
تهیدستی بود نخلی که باراوست مشگل ها
شودهردشمنی رادوست کرداز راه خوشروئی
به لبخندی بیفتد تیغها از دست قـاتل ها
برنگ همنشین هرساده لوحی زود میگردد
که گردد آب روشن تارچون آمیخت با گل ها
شود شمشیردارای برش از آب و از آتش
زگرم وسرد عالم تجربت جستند کامل ها
هرآنکس اهل طغیانشد مدامش پابسنگ آید
خورداامواج راپیوسته سربرسنگ ساحل ها
جلال دنیوی برمال دارد بستگـی طائی
چو مینا شد تهی سازند بیرونش زمحفل ها

امتحان

کشدبرخاکساری رنج‌پیری طبع سرکش‌را
بخاکستر کند افسردگی تبدیل آتش را
نباشد خاکسارانرا ز روز امتحان وحشت
که نبود روسیاهی‌ازمحك هرزربی‌غش را
ندارد اوج قدرت جزتزلزل از برای کس
نباشد غیروحشت حاصلی‌خواب مشوش را
به نزدیکان ستم از کینه توزان بیشتر گردد
کند آزرده اول نوك پیکان روی‌ترکش را
کندبابره‌کار گرگ چون‌سگ گشت‌خون‌آشام
زدست خودمده هرگزعنان‌نفس‌سرکش را
بقیل وقال دارد بستگی اوقات نادانرا
زآهنگ تکلم کور بشناسد عصاکش را
ندیدم بهتر از بزم ادب طائی دگر بزمی
نمودم اختیار ازدهراین‌گلزار دلکش را

دامن احرام

کی کند دنیا شکار خـود دل آزاده را
شیشه نتواند برنگ خود در آرد بـاده را
دامن احرام را جرمست هرنقش و نگـار
خود نمائی نیست عادت مـردم آزاده را
شکر مال انفاق کردن بر مساکین است و بس
بـر سپاس ایستادن دست گیـر افتاده را
رنج آرد مال بگذشت ار ز حـد احتیاج
شهد دام مرگ باشد مـور شهد افتاده را
ساده لوحان زود همرنگ جماعت میشوند
خود بخود همرنگ سازد باده جام ساده را
رو نکوئی کن بمردم گرچه با دشمن بـود
دو برابر مزد باشد کار فـوق العاده را
مـرد آن نبود که تن دزدد ز بار زنـدگـی
ساختند از بـهـر شیران **طائیا** قـلاده را

پاسخ تکبر

کند آشفته حرفی سردهر شخص شکیبارا
نسیمی در تلاطم افکند آرام دریارا
چومرغی جست از بند قفس دیگر نمیآید
نباشد بازگشتی برزبان گفتار بیجا را
تهیدستان مفلس را بهر محفل نباشد ره
برند از بزم بیرون چون تهی گردید مینا را
زمان کوتاه باشد روزگار شادمانی را
دهد عمر دوساله کهنه گی پرنشئه صبهارا
تکبر را نباشد جز تکبر پاسخ دیگر
برد پای باید محو کردن هر رد پا را
زبیم قتل زندان دلنشین گردد بهر مجرم
تبه کاران ریاض خلد پندارند دنیا را
کم اززنجیر برشیر گرسنه طعمه‌ئی نبود
توان تسلیم زاحسان کرد هر خصم توانا را
بروی خاك از شاخ اوفتد ازپختگی میوه
زدانش جز تواضع نیست مقصد اهل معنی را
روند ازباغ چون مرغان گذارند آشیان برجا
رود هر کس زعالم می نهد بر دیگران جارا
شود آتش فشان خشم بانور خردخامش
چه بتواند کند ساحر عصای دست موسی را
فساد و فتنهٔ روی زمین اکثر بود از می
بنام باده باشد دیوها در سینه مینا را
کباب پخته دیگر اشك در آتش نمیریزد
نخواهد بود طائی شکوه از ایام دانارا

عبرت کده

گاه گهی گذر کنی گـر بسر مـزارهـا
دیده دل گشا به بین منزل خویش ویارها
لوح مزار یك بیك درنظر آروخوش بخوان
بلکـه توانی عبرتـی گیری ازآن شعارها
خوردوبزرگ‌وخوب‌وبد خفته کنار یکدیگـر
هیچ نمـیکنـد گـدا فـرق ز شهریـارها
خواه جوان قهرمان خـواه ز پیر نـاتـوان
خوردشداست‌استخوان در اثـر فشـارها
بررخ شان بجای خط جای گرفته مورهـا
برسر شان بجای زلف حلقه زدنـد مـارها
رفته بکاسه های چشم خاك بجای مردمـك
خفتـه بروی سینه هـا مـار بجای یارهـا
بـالش شان بزیر سر نیست بغیـر خشتهـا
بستر شان بروی تـن نیست بغیر خـارها
کرده بجای تاج زر خـاك بتارکش مقـر
آنکه بد از جلال و فر سرور تـاجـدارها
گور فشرده است‌بس گشته بیکدیگر عجین
پیـکـر پیر سالمنـد با تن شیر خوارها
گشته بگـوشه لحد طعمه مور خسته‌ئـی
آنکه به پیش قدرتش هیچ بـد اقتدارها
ریخت مژه زدیده‌بر کاسه چشم دلـبـران
طره زلف شد جـدا از سر گـلعـذارها
آنکه‌اش اختیار نـی حال زخویشتن دگـر
بود بـروزگـار خود صـاحب اختیـارها
در دو کلام طالیا نام ونشان شان بود
نقش بسنگ‌گورها زان همه‌گیر و دارها

خون مظلوم

گردداز حرص وهوس کم عمرشیخ وشابها
ریسمانرا میکند کوتـاه پیچ و تابها
خون مظلومست رنك سفره اهـل ستم
پـر زگـل بـاشد همیشه دامن قصابها
از حوادث خاکسارانرا زیان کمتررسد
سایه را نبود شکست از حمله سیلابها
سبحه بی حیله توفیقی ندارد بهر شیخ
طعمه چـون نبود نیاید کاری از قـلابها
میتوان با یك سخن بر راز دلها بـرد پی
میشود مضمون هـر دفتر عیان از بابهـا
جز تواضح بر تواضح پیشه گان شایسته نیست
جای حمد و سجده باشد دامن مهرابها
بر خلاف میل روشن گوهران گردد فلك
اوفتد وارونـه عکس نخلهـا در آبها
آدمیرا میفزایـــد غفلت از مـوی سفید
میشود ازبستر مخمـل گران تر خوابها
در سخندانان سخنگو شوق پیدا میکند
تـار را خیزد صدا از جنبش مضـرابها
از ستمگر جز ستم نتوان توقع داشتن
جـز خـرابی نیست کاری پیشه سیلابها
ارزشی بر شعر طائی نیست در این انجمن
بر نخیـزد پـرتـوی از شمـع در مهتابها

یا حجت ابن الحسن

گر سر یاری احباب تراهست بیا
تا نرفته است ز کف دین حق زدست بیا

ازپی کوری دشمن بنما چهره خود
که زهجرت دل یاران تو بشکست بیا

بی‌تو غیر ازغم واندوه نداریم کسی
چون درعیش جهان بررخ مابست بیا

دوستان گشته گرفتار بچنك دشمن
دیو بر تخت سلیمانی بنشست بیا

دین ومذهب شده بازیچه هربی سروپا
شرع شد دستخوش فرقه سرمست بیا

زیر هر پرچم یك قوم گرفتند قرار
سوی قومیکه بکس جز تو نه پیوست بیا

هر کسی مدعی رهبری خلق بود
سوی آنکسکه امیدازهمه بگسست بیا

اهل دین خوار و ذلیلند در این عصر و زمان
صاحب عصر و زمان جز تو چه کس هست بیا

بکجاروی بریم و بچه کس عرضه کنیم
کز ستمکاری دشمن دل ما خست بیا

دود آهیکه بر آید زدل غم زدگان
نتوانند مه و مهر از آن رست بیا

طائیا هر که دم از حق زند اما بیجا
کار افتاد بدست فرقی پست بیا

محصول خودنمائی

گردد سخن ملایم زافلاسی سر کشانرا
دست تهی همیشه نرمی دهد زبانرا
غیر از زیان نباشد محصول خودنمائی
گر خواستار سودی بر بند این دکانرا
گردد اسیر غفلت دل از وساوس نفس
باشد فسانه خواب فریاد سك شبانرا
بی شکوه روز کیفر نبود لب ستمگر
در شعله هیزم تر بر میکشد فغانرا
آسان بخوان الوان ره کی توان بردکس
از خلد شد چو رانده آدم بیافت نانرا
نقد جوانی از کف زان رایگان بدادی
نشناختی بها چون کالای رایگانرا
غیر از شکست نبود بی مغز را ز دولت
از سایه هما کی سود است استخوانرا
بر ظلم ظالمانرا بسته است رشته عمر
از رفت و آمد تیر باشد نفس کمانرا
گر رحم در دل آید زان کینه میشود دور
کآمد بهار از باغ بیرون کند خزانرا
الفت به تیره فکران روشندلان ندارند
درسوختن کند دور آتش زخود دخانرا
دلرا بسینه طائی بیدار دار و روشن
زیرا که خواب غفلت عیب است پاسبانرا

اوج قدرت

مردیم و چرخ آزاد از غم نکرد جانرا
از سوختن نشد وا یك تاب ریسمانرا
هنگام اوج قدرت ز احباب رو مگردان
بر بام هر کسی شد نشکست نردبانرا
با افتخار نام اجداد کی توان زیست
نتوان بسر نهادن چون تاج استخوانرا
هموارشد چو دشمن غافل مشو ز کیدش
زخم عمیق باشد از راستی سنانرا
دوران نکرد علاج تن پروران بی سود
بی‌بهره سرو بگذاشت آلام باغبانرا
قرب بزرگ بدهد کی سفله را بزرگی
نی آسمان غبار ار پوشانده آسمانرا
باکسب علم ودانش انسان نمیتوان شد
سرمه نمی‌دهد نور بر چشم سرمه دانرا
خاضع چوشد کج اندیش ایمن مشو ز مکرش
پرتاب تیر باشد در خم شدن کمانرا
بدهد زبان هرزه کام دل سخن چین
بانگ جرس نماید بر دزد کاروانرا
آثار ظلم پیداست از خانه ستمگر
سازد ز بال مرغان شهباز آشیانرا
طائی به بند لب را گر مطلبی نداری
کالا گرت نباشد مگشای آن دکانرا

گزند چشم بد

میرسد از آب زیر کاه این پیغامها
خویش را دارید دور از حیله آرامها
از گزند چشم بد غافل مشو در باغ هم
پرده زنبوری بود بر دیده بادام ها
نیست جزدرد وبلا ازخودنمائی حاصلی
نقش پر طاووس را می‌آفریند دام ها
با زر و زیور نباشد اهل دل را الفتی
می نگیرد هیچ رنگی دامن اهرام ها
ساده‌لوحان زودمیگردند همرنگ محیط
بادهٔ روشن دیر آید خود به رنگ جام‌ها
کسب شهرت‌درجهان‌نبود بغیراز دردسر
زخم ها گیرد نگین بر رخ ز نقش نام‌ها
گربچشم دل به‌بینی مال خصم جاَن بود
بهر مغزی میشکافد سینه بادام ها
داردش سرسبز دوران میوه تا نارس بود
پخته‌گان کامی نمی‌یابند همچون خام ها
هر ترقی آدمی را موجب اقبال نیست
نیست جای زندگی طائی به پشت بام ها

دیگ تفکر

مده از دست بهر عرض حاجت نیمهٔ شب را
که نورانی کندشب زنده‌داری روی کوکب‌را
تسلی بخش باشد مرگ ظالم در مذاق خلق
که مرهم میکنند ازبعد کشتن جسم عقرب را
نپوشد عیب کس را چاك اگر گردید دامانی
بدرد خودنمائی پرده جهل مرکب را
چنان رسم‌گرفتاری به عالم عام گردیده
که ذوقی نیست از آدینه هم طفلان مکتب را
نباشد مست را بر گفته های خویش آگاهی
نباشد اعتباری وعده‌های اهل منصب را
به تشویق کسی محتاج نبود هر نکوکاری
به مهمیز احتیاجی نیست هر رهوار مرکب را
خموشی راز دارو پرده در باشد سخنرانی
از آن باشد خموشی پیشه افراد مجرب را

چرا چون قند شیرین است طائی گفته‌های من
دهم بس تاب در دیگ تفکر شهد مطلب را

پیمانه الوان

میشود روشن دل از افسانه فرزانه ها
بسکه حکمت ریخته در قالب افسانه ها
در دل هر کس بنامی جا غم دنیا کند
باده یك باده است‌گر الوان بود پیمانه ها
میشود هر ملتی پیروز از هم بستگی
اره شد برنده از پیوستن دندانه ها
سگ‌چوشددرنده‌بهربره کم‌ازگرگ‌نیست
هست بدتر خویش بدرفتار از بیگانه ها
بی ندامت نیست ظلمی از برای ظالمان
شمع ریزد اشگ بر خاکستر پروانه ها
شدذلیل آن کس که‌گردیده است‌برگردطمع
صید را آرد بسوی دام حرص دانه ها
از کلام هرکسی راز دلش افشا شود
وضع کاشانه است پیدا از در کاشانه ها
می‌برد دشمن بضعف هر که پی ازگفته‌اش
میکشد آواز مرغان باز را در لانه‌ها
گه زیان‌گه سود از هر گردشی آرد زبان
باز و بسته قفل‌ها کردند از دندانه ها
میتوان باپای خود تا راست‌شد در زندگی
خم مکن در زیر بار منت کس شانه ها
میشود امواج طائی بهر دریا جلوه‌ئی
طوق زرینی بود زنجیر در دیوانه ها

نور مقدس

مکن از دل ، برون سوز غـم جانانه خود را
مکن خاموش زین نـور مقـدس خانـه خود را
زدزدان میکند جلب توجه خانه رنگین
مکش بر چشم شاهین ای کبوتـر لانه خود را
نخواهد مهربان گردد به بره گرگ خون آشام
مده ره در حریم خویشتن بیگانه خود را
مشو چون شاخه‌های تاك بار دوش هر شاخی
بزیر بار خود چون نخل خم کن شانه خود را
چراغ عاریت با باد دامانی شود خامش
ز آه سینه روشن کن چراغ خانه خود را
همیشه لطف دو نان رنج منت بار میآرد
مکن آلوده با هر باده‌ئی پیمانه خود را
بخود بنیان سخن از خاکساری بی ثمرباشد
میفشان در زمین شوره هـرگز دانه خود را
ز قفل آموخت باید امتیاز خویش و بیگانه
که در خود ره نخواهد داد جز دنـدانه خود را
حسد سوزنده آتش باشد آنـرا دورکن از دل
مزن آتش بدست خویشتن کاشانـه خود را
سخن از عرضه بر نا اهـل گشتن افتد از ارزش
مزن بـر سنك طائي هیچگـه در دانـه خود را

تجربت

معتکف یکسان نباشد مسجد و میخانه را
گفتگو دارد تفاوت محرم و بیگانه را
از صدا را نفس را افزوده گردد سرکشی
رام نتوان کرد با احسان سك دیوانه را
هر کسی مشگل گشای خلق شد باشد عزیز
جای در بالای سرها داد این خوشانه را
کاسه بلور را هر ضربه آوائی شود
تجربت گردد فشار زندگی فرزانه را
نردبان اوج قدرت بهر یوسف چاه بود
جست هر کس با مشقت منصب شاهانه را
نیست شرط عقل دادن آینه در دست کور
بی سبب بر دیده زاهد مکش پیمانه را
زیر بار زندگانی راست قد دیگر نکرد
کرد خم هر کس بزیر بار منت شانه را
گر جهان برکام خواهی کام بخش خلق باش
می‌ستاید هر که طائی همت مردانه را

برك قرآن

مرنجان از ملامت خاطر آزرده حالانرا
پریشان‌تر نسیمی می‌کند زلف پریشان را
جدا از هم بدوری نیست دل اهل محبت را
همان قرآن بود سازند گر صد برك قرآن را
نمیگیرند کام از شاهد مکنت زراند و زان
نسازد باغبان احساس لطف سیر بستانرا
بلای دانه گردد آسیا چون صاف میگردد
شود افزوده حرص آدمی چون ریخت دندانرا
بدامان آتش سوزنده را نتوان نهان کردن
نماید اشك حسرت فاش در دل عشق پنهانرا
نماید زود خونین هر دلی کز دهر شد شادان
به گلچین میدهد این باغبان گلهای خندان را
خموشی میکند پوشیده جهل مردم نادان
چوبی کالا بود بستن بود شایسته دکانرا
نماید غرس دهقان نخل را تا بار از آن چیند
چگونه خلق خالق کرد بی منظور انسانرا
کرانه بهره‌ئی جز خس نخواهد برد از دریا
مخوان بر گوش زاهد طائیا الطاف سبحانرا

اگر خواهد خدا

میشود موری سلیمانشد اگر خواهد خدا
قطره‌ئی بتواند عمان شد اگر خواهد خدا
از غلامی یوسف صدیق تاج و تخت یافت
میتوان با فقر سلطان شد اگر خواهد خدا
نسارنمر و دی گلستان گشت از بهر خلیل
میشود آتش گلستانشد اگر خواهد خدا
با عصائی پاسخ فرعونها بدهد کلیم
میتوانـد چـوب ثعبانشد اگر خواهد خدا
صنع حق از آب آتش آرد و آتش ز آب
باید از تنور توفانشد اگر خواهد خدا
سوسماری را ز دل گوید بختم المرسلین
مار هم بتوان سخنه‌انشد اگر خواهد خدا
نیست طائی عیب کم گوئی ولی سنجیده گو
گفته‌ات شاید که دیوانشد اگر خواهد خدا

فشار زندگی

معشوق‌می‌باشد یکی دارد اگر بیتابِ ها
یك قبله نبود بیشتر باشد اگر محراب‌ها
عشق‌از کلامی بیش نی کز آتشش سوزد جهان
دریا یکی باشد اگر در آن بود گرداب‌ها
نو عاشقان را بیشتر آه و فغان خیزد ز دل
از تازه گی هر زخم را جاری بود خوناب‌ها
زیر فشار زندگی ورزیده گردد آدمی
هر ریسمانی میشود محکم زپیچ وتاب‌ها
باظلم‌هر کس‌خو گرفت آید به چشم او نکو
کشتاروقطع دست وپا عادیست در قصاب‌ها
جان را فدای‌درهمی ازحرص ممسك میکند
ماهی‌نخواهدبست‌چشم از طعمه قلاب ها
عضوی‌که فاسدشدزتن جراح قطعش میکند
چاره همانا در جهان دوریست از ناباب‌ها
هرخاك قابل خوشه‌ها می‌پرورد از دانه‌ئی
از جمله ئی اهل سخن آرد به دفتر باب ها
طالی ز بعد از قرنها تا زند بر ملای روم
بعد از غروب آفتاب تا بند رخ شب ناب‌ها

حمایت

نمی‌باشد به آرایش نیـازی روی نیکو را
به سرمه احتیاجی نیست هرگز چشم آهو را

فریب خاکسـاریهای دشمن را مخور هرگز
که سیل ازجاکند باپای بوسی برج وبارو را

بود تا شاخه را برگی بهر کس سایه اندازد
بکن صرف حمایت از ضعیفـان زور بازو را

تواضع پیشه‌گان را هست عزت در بر مردم
که پشت چشم منزل داد این کـردار ابرو را

هر آن علمی که بی‌استاد باشد بی‌ثمر افتـد
که نبود ارزشی در بوستان گلهای خودرو را

نگیرد زندگی را سخت برد ونان جهان هرگز
نجوشاند به دیگ عطار چون گلهای بی‌بو را

شد ازفریاد کوس این‌نکته فاش از بهرما طالی
که از دانش نباشـد بهره ارباب هیاهو را

شیر بی‌آزار

نسازد پرده پوشی قرب نیکان عیب بد خو را
مکان در شیر کردن بیشتر رسوا کند مو را

ز راه بردباری تلخی دنیا شود شیرین
که هرانگشت پستانی شود اطفال خوشخو را

چو شد شیر گرسنه سیر بی‌آزار می‌گردد
به احسان میتوان تسلیم کردن خصم بدگو را

به اشک دیده زنگ تیره بختی پاك نتوان کرد
نمی‌آرد سپیدی شستشو بال پرستو را

عزیزی را کلامی خوار وخواری را دهد عزت
به یك گندم تعادل میخورد بر هم ترازو را

سعادت بخش نبود نطق گویا بهر هر ناطق
که دائم در قفس منزل بود مرغ سخن گو را

محبت چون ز حد بگذشت خفت بار می‌آورد
چو بی‌اندازه شد باشد خطرها نیز دارو را

چو موزون شد سخن طالی چه بیم از دخل بیجایش
چه غم گر عیب جو عیبی نهد رخشنده لؤلؤ را

رشته الفت

نیست شوق گردش گلزار جان خسته را
قدرت از جای جستن نیست پای بسته را
پاره چونشد رشته الفت بهم مشکل رسد
چون گره کوته نماید رشته بگسسته را
چون نفاق افتاد درهرقوم خصمش کردجمع
پنجه گلچین هم آهنگی دهد گلدسته را
دست گلچین جانب گلهای رنگین میرود
درکمین باشد خطرها مردم شایسته را
ارج هر کس میشود سنجیده از گفتار او
از دهان پسته میجویند مغز پسته را
یادگیر از شمع محفل موسم سوك وسرور
خنده آهسته را و گریه آهسته را
چند رشته چون بهم تابیده شد گردد طناب
فتح و پیروزیست همره مردم پیوسته را
نکته سنج از جمله‌ئی انشا کتابی میکند
خاك قابل میکند یك نخل هر یك هسته را
گر سخن بد نیك یابد بر نگردد بر زبان
نیست ممکن باز گشتن صیدا زکف جسته‌را
از شجاعت نیست بر افتادگان رنج و ستم
نیست صیاد ارکسی بگرفت صید خسته را
پیشه کن افتادگی خواهی اگر قدر بلند
آب چون طالب نگیرد مرتبع برجسته را

لباس عاریت

نخواهد بود درزندان تن آسودگی جان را
همیشه خوابها آشفته باشد اهل زندانرا
لباس عاریت بر قد کس دائم نمیماند
مرنجان دردو روز قدرت خود زیردستانرا
درازای شب از خواب گران کوتاه میگردد
نباشد سود از عمر طویل خویش نادانرا
بکام خیره چشمانست گر شد حسن بی پرده
که گلچین دوست دار خفته دیوارگلستانرا
برای جان طاوس است هر نقش پری‌دشمن
خطر در آستین باشد همیشه خود نمایانرا
بروز فقر مردان خدا معلوم میگردند
بعریانی بباید دید جوهر تیغ برانرا
شرار خانه زنبور برمیخیزد از نیشش
ستم بر خود کند آزرد هرکس بینوایانرا
بود بیمایه‌گانرا پرده پوشی لب فرو بستن
چوبی کالا بود در بسته‌اش بگذار دکانرا
نهد گرسر کشی را نفس با دل میشود محرم
چو سك اهلی شود درگله باشد یارچوپانرا
سزاوار پرستش نیست کس غیر از خدا **طائی**
مکن ضایع براه غیر یزدان نقد ایمانرا

لاله نگشوده

نیست غم از محنت مـردم دل آسوده را
کی کند بیدار ناله پای خواب آلوده را
بینوایانرا کس آگـه نیست از سوز درون
داغ دل پوشیده باشد لاله نگشوده را
رنگ آمیزی نسازد نو بنای کهنه را
زیب وزینت کی دهد نیروتـن فرسوده‌را
صید از کف جسته دیگر بـر نمیگـردد بدام
بر زبان برگشت نبود مطلب فرموده را
عمر از کف رفته را ازبحث نیك وبدچه‌سود
راهرو از نو نه پیماید ره پیموده را
گنج هر کس در حدود رنـج میآرد بکف
زحمت افزوده باشد مکنت افزوده را
بخل نیکوتر از آن بخشش که بامنت بود
زشت باشد باز گفتن نعمت بخشوده را
پاك با اشك پشیمانی نگردد زنك ننك
آب دریا هم نشوید دامن آلوده را
از زبان هرزان نیاید راز پـوشی در جهان
نیست مضمونی نهفته نامه بگشوده را
شاخه پر بار طائی سر بـزیـر افکنده است
ارج باشد روی بر خاك تواضع سوده را

آئینه

هر زمان کان دلنواز آرد بچنك آئینه را
آورد از دلربائی ها به تنك آئینه را

این نه تنها غارت دلها کند با روی خویش
دل برد ازخود هم ار آرد به چنك آئینه را

بی خبر بود است گویا از چنان روی نکو
آنکه آورد است از ملك فرنك آئینه را

بادورنگی چشم یك رنك مجواز دوستان
گردورنگ افتاد رخ سازد دورنك آئینه را

از صفا افتد اگر هر دل اسیر کینه شد
تیره میسازد چوروی سنك زنك آئینه را

بیم از دژخیم نبود در دل روشن دلان
وحشتی نبود ز دیدار پلنك آئینه را

عضو حساسی است دل آنرا مکن پامال غم
نیست تابی در بر تیر تفنك آئینه را

تانه بینی ترش روئی باش خوش رو باهمه
روی شوخ و شنك سازد شوخ و شنك آئینه

تاتوانی دور کـن طائی زدل کین کسان
هیچ دانا چون نمیکوبـد بسنك آئینه را

بنای جگر

هر دم زمانه چاك زند بر جگر مرا ... تاچون صدف زسینه بر آید گهر مرا

درحیرتم چولاله دراین بوستان چرا ... بر سوز و داغ هست بنای جگر مرا

گریان نگشت شمع نشد تا فروغ بخش ... دارد بسوز و ساز کمال هنر مرا

نخل ار که سنگ میخورد از بهر یار اوست ... سنگم رسد همیشه بسر از ثمر مرا

با دولت کمال ندارم بکس نیاز ... خشتی اگر چه نیست کنون زیر سر مرا

خوارم چگونه دهر کند پیش بلبلان ... با آنکه سینه است زگل چاك تر مرا

بیرون کشم زسینه دل پر ز داغ را ... کز سوز خویش سوخت دماغ این شرر مرا

تسکین دهد بسوز درونها نوای من ... چون نی اگر چه نیست بدامان شکر مرا

دل را بعشق گندم جنت نمیدهم

طائی بس است راندن از آن در بدر مرا

شاهراه رستگاری

یا بمن مانند گل بنمای روی خویشرا
یا ز دل با جان برون بر آر زوی خویشرا
روی زیبا را پسندیده نباشد خوی زشت
کاش میکردی‌چورویت نیك خوی خویشرا
تا به پیش چهره‌ات بشگفت گل‌در بوستان
ریخت بر خاك حقارت آبروی خویشرا
بوسه دزدان سرخی لب را بدزدی میبرند
حفظ کن ز آن رهزنان خال گلوی خویشرا
تا بدامانت نریزد لخته‌ی دلهای زار
شانه زن آهسته‌تر زنجیر موی خویشرا
نوبهار عمر را چندان نمیباشد بقا
حفظ کن‌همچون گلاب آن‌عطروبوی‌خویشرا
شاخه هرسنگی خورد باری بریزددرعوض
تا امید از در مران حتی عدوی خویشرا
طوطی لب بسته را تعلیم گویا میکند
شو مشوق دوستان بذله گوی خویشرا
شاهراه رستگاری دل بدست آوردنست
صرف دلجوئی‌نما عمر نکوی خویشرا
عرض‌حاجت شخص را ازارج‌وعزت‌افکند
پیش خم هرگز مبر ارج سبوی خویشرا
کن دل خود شستشو ایشخ از رنك غرور
تا بکی تجدید میسازی وضوی خویشرا
کم سخن گوی و نکو گو **طائیا** درزندگی
تاکه پر سازی بعالم گفتگوی خویشرا

صائب

بر آن شدم که برم پی‌به ارج و گوهر صائب
که همچو نقطه شدم کم درون دفتر صائب
درآسمان سخن هـر چه سیر کردم و دیـدم
ندیـدم اختر تابـان تـری ز اختر صائب
دم مسیح بـود فکـر بکـر او که بدلها
روان تـازه دهد شعـر روح پـرور صائب
نه پرورید بعمان صدف بـآن همـه شهرت
دری بـه ارج سخنهای به ز گـوهر صائب
فشاند بزر تصرف چنان بـه مـزرع دلهـا
کـه گشت هر دل صاحبدلی مسخر صائب
چه خوانیش ز صفاهان و یـاز خطه تبریـز
که هست کشور دلها تمـام کشور صائب
بقهقرا مگر این گرد گرد دور زند تا
که صائب دگر آرد زبطن مـادر صائب
جهان چنانکه زخورشید روشن‌است ومنور
بـود جهـان کـلام و سخن منور صائب
برای عـرضه در کـلام و خلقت مضمـون
که هست تا که دمی ایستد برابـر صائب
فشاند شکر معنی چنان وسیع که گشتند
هزار طوطی شکر شکـن ز شکـر صائب
ز ذات فضل مجسم بـدو کمـال مصور
که بد سرشته بفضل و کمال جوهر صائب
همین نـه پیشه طالیست مـدح و منقبت او
هرآنکه اهل سخن شد بود ثناگر صائب

شب دیدار

بدیدار جمال یار چشمم روشن است امشب
بعالم فخر بفروشم اگر : حق با من است امشب
شبی را گرشود از عمرخواندن هست آنشب این
که‌می درجام وساقی‌رام‌وگل دردامن‌است‌امشب
مهی تاراج عقل‌وهوش کرد از من در این محفل
که گلرا زاشتیاقش چاك در پیراهن است‌امشب
بیفشان دست وجامی‌نوش وپائی کوب بوسی‌ده
سری کزعشق خالی شد و بال گردن است‌امشب
خدا را دیرتر شو صبح ایشب کز سرور ما
محبان شاد وبرلب نیز جان دشمن است امشب
مراجاریست چون‌خون‌شوق‌وصلش درهمه‌اعضا
نباشد لاف گرگویم دو جانم درتن است امشب
شکن دیدم زبس در زلفش از می تو به شکستم
بیا مطرب نواسر کن ـ که‌بشکن‌بشکن‌است‌امشب
ندارد فرق گر امشب زشبهـای دگـر از چـه
نوای‌مرغ شب درذکر احسن احسن‌است‌امشب
بگلزار وگلت ای باغبان حاجت مرا نبود
که در بزم ازگل رخساراوگل‌خرمن است‌امشب
اگر نقصی است در گفتار طالی عذر میخواهد
که از شوق رخ جانان زبانش الکن است امشب

شبی از عمر

جهان درکام و دلبر رام و ساغر بر لبست امشب
شبی را گرشود از عمر خواندن آنشب است امشب
شبی مسعود و وقتی نیك بـرمن کرده رخ کز آن
نشاط آئین و شادی دین و مستی مذهبست امشب
فکندن ریسمان در چاه کنعان یوسف آرد بر
چـه آرد بار تا زلفش معـلق در لبست امشب
چه خواهد شد اگر ای صبح گردی دیرتر طالع
که با دلـدار شیرین لب هزاران مطلبست امشب
در این منزل مرا ای همرهان با خویش بگذارید
مرا کز روی و موی او قمر در عقربست امشب
بیا ای ساقی مهـر و چراغ از بزم بیرون بر
که روشن محفل مـا زان هلالین غبغبست امشب
مکان بگرفتـه جانان در حریم دل ز نادانی
بخلوت زاهـد اندر ذکر یا رب یا ربست امشب
هزاران قطره بارد تا یکی گوهر ببار آید
ز شبهائیکه لیل قدر خوانند آنشب است امشب
اگر مشتاق دیداری سرا پا چشم شو طائی
که آن مه درسپهربزم رخشان کوکبست امشب

بلبل کده

شد رشگ جنان کلبه ویران من امشب
کاحباب در آن کرده بپا انجمن امشب
از انجم عرفان و ادب انجمنی شد
در کلبه‌ام از میمنت بخت من امشب
بر چرخ سزد فخر کند کلبه تنگم
چون کرده در آن انجمن اهل‌سخن‌امشب
از موکب میمون محبان سخندان
شد خانه من پر ز گل و نسترن امشب
بلبل کده شعر و ادب گشت سرایم
چون کرده در آن جای‌همه اهل فن‌امشب
از شادی دیدار عزیزان نبود دور
جانم اگر از وجد نگنجد بتن امشب
در این ره پر پیچ و خم و دور محبان
با همت خود کرده مرا مرتهن امشب
گر پر سخنی میکنم از من مگریزید
چون نیست مرا آگهی ازخویشتن امشب
طالی اگر اینگونه سخنگوست عجب نیست
چون طوطی طبعش شده شکر شکن امشب

مطلب

مرا بدرج دهان بس گرفته جا مطلب
نمی‌شود ز تسلسل ز هم جدا مطلب
فتد ز ارزش اگر هر چه شد زیاد ولی
زیاد کرد زیادی مرا بها مطلب
ز پرتو رخ خود گشت مهر عالمگیر
رسد بگوش جهان گر بود رسا مطلب
برای درك مطالب بکوش هرشب وروز
که نیست در بر دانا کم ازطلا مطلب
سخن براهل‌سخن بهترین سرمایه است
که هست مایه نطق سخن سرا مطلب
شودزعرض‌مطالب پدید ارزش شخص
بوزن جاهل و دانا بود گوا مطلب
به نزد اهل سخن نیست طائیا بی‌شك
کم از گهر سخن وکم زکیمیا مطلب

حریم دل

اعتبار اهل حال از اهل قال افزونتر است
اوج عزت واعظانرا تا فراز منبر است
در وجو د آدمی ذاتیست استعدادها
جوجه کاید از درون بیضه دارای پر ست
نیست محرم در حریم دل زبان هرزه گو
حلقه جزء خانه است و لیك بیرون دراست
ما و من در صاف طبعان آورد شرمندگی
میکند قلقل گهی مینا که پائینش سر است
از مآل ظالم و ظلمش ندارم آگهی
آنقدر دانم چو آتش سرد شدخاکستراست
غیر خودبینی نباشد خودنما را آفتی
دشمن دیرینه طاووس هم نقش پر است
با ضعیفان میشود کمتر حوادث روبرو
صید از کشتن بود آسوده جان تا لاغر است
تن پرستی با هنرمندی نباشد سازگار
از نی آوائی نخیزد تا اسیر شکر است
دل چو ازشادی نشد وا برغمش باید سپرد
چاره زخمی که از مرهم نشد به نشتر است
درمرام خیرخواهان کفر ودین منظورنیست
نیست کار آئینه راکاین یك سپید آن احمر است
آدمی چون یافت دولت غافلست ازدرد خلق
آب چون درخویشتن هرگوش بردارد کراست
نیست گوهر پروری طائی صدف را انحصار
هر کلام پخته کز هر لب درآید گوهر است

نهاد عالم

اهل منصب را عمل بر وعده و آداب نیست
مست آگه از کلام خویش دراصحاب نیست
در وجود تست آنچـه در نهـاد عالمست
هیچ شیئی گر شناسی خویشرا نایاب نیست
جسم فربه پوشد آن زشتی که دارداستخوان
عیب پوش ممسکان جز زینت واسباب نیست
خون مظلومست رنگ سفره اهـل ستم
غیر لخت خون گلی در دامن قصاب نیست
از وطن حرفی نکوتر نیست با صاحبـدلان
بهر ماهی نغمهٔی همچون صدای آب نیست
کن خدا را ناخدای کشتی دل در امور
قطرهٔی‌چون‌زین‌محیط ژرف بیگرداب‌نیست
نرم رفتاران ندارند از خشونت شکوه‌ای
جزدرون استخوان برمغز جای خواب نیست
گر که ناسنجیده بدگفتار کس ازخامی است
پخته چون گردد کباب آنرادگر خوناب نیست
از سرشگ چشم مظلومان مشو غافل دمی
کآن بنای ظلم وکین راکمترازسیلاب‌نیست
بر زر و زیور نباشـد احتیـاج واصلان
طاعت اهل حرم را قبلـه و محراب نیست
کن تأمل در کـلام خویش طائی بیشتر
چون سخن سنجیده شدکمتر زدرناب‌نیست

انگشت ششم

آن نویسنده که فکرش همه کسب در مست
همچو انگشت ششم در کف دستش قلمست
نیست افزار که آنرا بهمه کار زنی
قلم از عرش فرود آمده و محترمست
گر پی دانه نباشد نفتد صید بدام
نفس خوش نزند هر که اسیر شکمست
هست زیبنده تواضع به بزرگان جهان
شاخه را بار چو بسیار بود پشت خمست
راز گفتن به تهی مغز بود رسوائی
آنچه نی را بهیا هو فکند نیم دمست
شعله هر قدر شود بیش بود عمرش کم
زود نابود شود هرکسی اهل ستمست
گرگ را بره نا فهم رساند بمراد
شیخ از غفلت مخلوق بناز و نعمست
پاس دم دار و مده ره بسخن چین هرگز
دژ فولاد لبانیست که بر روی همست
آشنائی چو شود کهنه ز گرمی افتد
از نوی کوزه چو افتاد نمش نیز کمست
هر که گردید خود آرا ز هنر بهره نبرد
پر طاوس پر از نقش و ز پرواز کمست
تکیه بر خشت و گل فانی دنیا است خطا
طائیا یك اثر نیك به از ملك جمست

رخش منصب

ازخود گذشته را عسل وسم برابراست — چون‌نقطه محو گشت نم‌ویم‌برابراست
گفتار نرم خسته دلانراست التیام — روغن برای زخم‌به مرهم برابراست
بررخش‌منصب ازچه‌شودهر کسی‌سوار — بیگانه‌اش بچشم به محرم برابراست
کودك‌نخست‌خون‌خورد آنگه رسدبشیر — در عرصه زمان طرب و غم برابراست
قدی که خم نشد به تملق به نزد کس — خاك درش به مکنت عالم برابراست
آنراکه آگهی نبود از مقام فقر — نزدش گدا و زاده ادهم برابراست
درکشوری که صلح وصفاحکمران‌بود — آهوی شیر خوار بضیغم برابراست
روز مقام و جاه شود زودتر غروب — یك عمر امر و نهی بیکدم برابراست
بینی نفس هرکه بمالد بخاك عجز — در رزمگاه دهر بر ستم برابراست
برسنگ خاره زدگهر آبروی خویش — آنرا که عز نفس بدرهم برابراست
دزد از سرای خانه بدوشان چه میبرد — مال جهان به بیم مسلم برابراست
بیدا نشان ز محنت ایام فارغند — نوروز این کسان به محرم برابراست

طائی خطاست عرضه نمودن‌کمال و فضل
جائیکه خر بعیسی مریم برابر است

مریض تندخو

آنهمه گوهرصدف پرورد واظهارش کمست
اهل معنی گر کسی گردید گفتارش کمست
ترش رو شیرینی شفقت نه بیند از کسی
گر مریضی تند خو باشد پرستارش کمست
گر بآسایش دو روزت بگذرد غافل مشو
چون مسیر زندگانی راه هموارش کمست
تا دو دل با هم شود مأنوس وقت رفتنست
بسکه این مهمانسرا هنگام دیدارش کمست
از محبت تا ترحم وز عنایت تا صفا
هرچه راگشتی دراین عالم طلبکارش کمست
نیست این نقص سخن‌خواهان‌ندارد گرسخن
پر بها چون گشت کالائی خریدارش کمست
گه خشونت میکند پیدا ضرورت درامور
میشود بازیچه آنشیری که آزارش کمست
خوی تند از بهر روی نیك الزامی بود
بیش بر آن گل طمع ورزندکان خارش کمست
تربیت بهتر شود فرزند باشد هر چه کم
بار نیکوپروراند شاخه چون بارش کمست
زود میگردد مسلط بر دل افسرده نفس
دزد را جولان بود آنجا که بیدارش کمست
خوش‌سخن گویند کم حرفان ولی طائی بعکس
شعر نسراید نکو با آنکه اشعارش کمست

عاقبت بینی

ایکه از پیری خدنگ قامتت در انحناست
بی اثر برانحنای قدت آن رنگ و حناست
چشم پوشیدن ز دنیایت همه مکریست بکر
کاشکار از بوریای خانه‌ات بسوی ریاست
بهر خوردن چون زپیری نیست دندانت بکام
خون‌مظلومان مکیدن‌پیشه‌ات صبح‌ومساست
جای دادی در بن هر مو یزیدی از حیل
اشگ خونین‌جاری‌ازچشمت‌بیاد کربلاست
شهوتت راکاست‌گرپیری‌به حرصت برفزود
زشتی باطن ترا هر روزنوعی خودنما است
با همه باریك بینی عاقبت بین نیستی
پیش‌پای خود نه بیند هرکسی‌سربرهواست
تن بخواری در مده دنیا بکامت گرنشد
کاین چنین ناکامیت را چاره ترك مدعاست
پایداری نیست بر اعضا چو دل آشفته شد
زارگردنداهل‌کشتی‌مضطرب‌چون‌ناخداست
در همه احوال شیطانت بود فرمانروا
بازمیگوئی‌مرا طائی توکل بر خداست

درد بی‌ثمری

از خرد در زندگانی رهنمون باید گرفت
شمع‌رادرپیش ره بی چندوچون بایدگرفت
عجز آوردن بر دشمن حقارت آور است
در چنین ره از شهامت رهنمون بایدگرفت
عقده چون در دل بماند آفت جان میشود
گاه‌گاهی پرده از سردرون بایدگرفت
عمرطی‌گردید ویکدم صرف دلجوئی نشد
آن ره نا رفته را ازسرکنون باید گرفت
خار وسواتر شود چون پهلوی‌گل سرزند
در محافل جای در حد شئون باید گرفت
عیبجویان بیشتر از مردم بیمایه‌اند
دوری از آن مردم رذل وزبون باید گرفت
صبح برهرکسکه افسرداد شب زوسرستاند
عبرت از داد و ستاد دهر دون باید گرفت
زندگی پیوسته‌درعیش‌وطرب رنج‌آوراست
گه خبر هم از دلی لبریز خون باید گرفت
بیدمجنون شدازآنروزی که شددستش تهی
الحق از بی برشدن حال جنون باید گرفت
ارزش یاران شود معلوم روز احتیاج
دوستانرا گاه تحت آزمون باید گرفت
هرچه‌می‌بینی زخلقت‌خلق زیبا شد نه زشت
عینك بد بینی از پیش عیون باید گرفت
زندگی‌بی عشق و معشوق است طائی بی شکون
در درون عشق بتی بهر شگون باید گرفت

عرض کمال

ایکه به طعنه از منت پرسش حال کردنست
حال منست آشکار این چه سئوال کردنست
خواهم اگر وصال تو رنج مبر زمن که من
عاشقم و بعاشقان فکر محال کردنست
ریزد اگر ز قامتت غنج ودلال نی عجب
زانکه اساس دلبری غنج و دلال کردنست
هست غبار جسم من آنچه بدامنت نشست
ایکه هنوز با منت فکر جدال کردنست
صید ندید کس چو من عاشق تیغ قاتلش
تیغ ز ابروان بکش وقت قتال کردنست
آنهمه وعده های تو گشت عیان که عادتت
ساعت وروزوشام را هفته و سال کردنست
از کف یار نو رسی چون دل خود کنم رها
عادت طفل مرغ را بی پر و بال کردنست
دیده مست تست بس ازپی قتل چون منی
تیغ برای تو فزون رنج و ملال کردنست
هیچ خیال بسر سرم نیست بجز وصال تو
هیچ نگفته ئی مرا کاین چه خیال کردنست
چون بهرانجمن شدی باش خموش عطائیا
زانکه سکوت نکته دان عرض کمال کردنست

حسن سبکباری

آنچنان از بهر در هم کار دنیا در همست
کانچه سازد کار دارو درد را هم درهمست
زودتر خیزند در محشر سبکباران زخاك
صبح‌دم‌خیزدسبك‌هر کس‌غذایش‌شب کم است
نیست بر بالا نشینان اعتمادی روز سخت
از نسیم‌کم به پیچا پیچ شیر پرچمست
حسن همدردی چه شد آیا که در هنگام غم
دیده احباب هم چون چشم عینك بی‌نمست
از دوروز عشرت دنیا مخور هر گز فریب
چون دراین مهمانسرا عشرت‌بعزت‌توامست
تا نسوزد در شرار غم نگردد دل قوی
کوزه‌ازبگداختن‌در کوره اینسان‌محکمست
هرچه را پس می‌ستانند از تومستان‌از کسی
زین سبب دانا کناره جو زحب عالمست
وجد ورنج زندگی برحالت دل بسته است
عمرخود باغم کند طی هر که رادل‌درغمست
اشك ریزد هیزم تر چون بآتش میرسد
با تبه کاران همیشه بیم کیفر همدمست
شد چنار از پنجه‌های بساز مفلس این چنین
هر که دارای کرم شد طائیا**بی** در همست

کشور مهر و محبت

این نه تنهاروز وشب ای دلستان میبوسمت
دم بدم چون حلقه در آستان میبوسمت
چون عزیزی‌رنج هجران دیده هنگام وصال
گاه دست وگاه روی و گه دهان میبوسمت
چاك ازهجرت دلم گشت و نباشد بخیه‌گیر
تارفو سازم چنان چاکی از آن میبوسمت
کشورمهرومحبت راستی خوش‌کشوریست
گرنباشی‌هم ازآن‌کشورچوجان میبوسمت
دوست‌دارم گلستانرا زانکه گل مانند تست
زانه بجای سرو جای ارغوان میبوسمت
خواه خونم ریز یا خاکسترم بر باد ده
هرچه‌خواهی کن که‌من بااین وآن‌میبوسمت
بخیه از چاك دلم بگشای تا آگه شوی
در نهان میسوزیم گر در عیان میبوسمت
گربتازی رخش بر جسمم عنانت میکشم
ور زنی بر سینه‌ام پیکان کمان میبوسمت
بس بود شیرین بکامم تر شروئی های تو
گردهی دشنامم از شادی لبان میبوسمت
آستین بر خون گرمم گر بیفشانی نکوست
چون ازآن هم آستین هم‌آستان میبوسمت
پیشکش آورده‌ام جان و تن و سر دین و دل
تا نگوید کس چو طائی رایگان میبوسمت

آه بی اثر

آهی که بی اثر بود از قلب خسته نیست
نخلیکه برك و میوه نیارد ز هسته نیست
گر جنت است بی رخ جانان بود جهیم
عیدی که نام دوست ندارد خجسته نیست
هر جا فکند یوسف حسنش ز رخ نقاب
بر چهره‌ئی غبار کدورت نشسته نیست
چون شد اسیر عشق دلی نیست شادمان
جستن زدام در خور هر صید خسته نیست
صیدم دگر کسی نکند با دو صد فسون
مرغ ز کف پریده دگر چشم بسته نیست
هر خنده‌ئی مقدمه گریه‌ئی بود
جز خنده آفتی دگر از بهر پسته نیست
بی همت بلند نشد ارجمند کس
بی ارزشست تیغ که دارای دسته نیست
تا دل شکسته نیست ندارد دعا اثر
طائی مکن دعا اگرت دل شکسته نیست

کاروان بخت

از خط و خالی مرا روز سیاهی بود و هست
با سر زلفی مرا پیوند آهی بود و هست
کاروان بخت عازم سوی مصر دل نشد
یوسف امید ما در قعر چاهی بود و هست
خانه دردل جو که گل را عاقبت ویرانی است
سوی این کشور محبت شاهراهی بود وهست
طعمه سیل حوادث کی شود دیوار ما
چون به ما افتادگی پشت وپناهی بود و هست
گرچه همچون شمع پایان یافت سوز وسازما
زآه سرد واشک خونینم گواهی بود و هست
بر سر مجنون بود هر گردبادی سایه بان
رایت مظلومی ما دود و آهی بود و هست
چشم امیدی ندارم بر سپهر و انجمش
آسمان عشق ما را روی ماهی بود و هست
وقت‌خودضایع مکن‌ای ابررحمت‌بیش ازاین
خرمن ما را شرر برق نگاهی بود و هست
گر چه طائی کس به روی ما نیاورده است لیك
باعث شرمندگی ما را گناهی بود و هست

پله توفیق

آنکه با خصم آشنا شد دوست را بیگانه است
هر که سود خود نداند از زیان دیوانه است
جای جانان نیست دل با مهر هر نامهربان
تا حرم خالی نگردد از صنم بتخانه اسی
در خطر افتاد هر کس پا ز حد بیرون نهاد
جغد باشد در امان تا ساکن ویرانه است
پروریدن مار را در آستین از ابلهیست
نیست دانا آنکه در پروردن بیگانه است
اتحاد است آنکه هرملت از آن شد کامیاب
اره را بریدن از پیوستن دندانه است
چند پیمانه خمی را میکند از می تهی
آدمی را هر نفس از عمر یك پیمانه است
آه مظلومی بسوزد خرمن ظالم چو برق
شمع در سوز و گداز ا ز کشتن پروانه است
عالمی آرد به کف هر کس دلی آرد به کف
موجب پیدایش خرمن به چندین دانه است
طینت هر کس ز راه لب نمایان میشود
هر چه در کاشانه پیدا از در کاشانه است
دار نتوانست بر منصوربخشد لغزشی
پله توفیق طائی همت مردانه است

سودای محبت

از سخن چین خاطر لب بستگان آسوده است
در امان از چنگ گلچین غنچه نگشوده است
بر تهی مغزان ندارد محنت دنیا زیان
شاخه بی بر ز سنگ رهگذر آسوده است
دزد را بیمی ز صاحبخانه بیمار نیست
نفس را بهتر تسلط بر دل فرسوده است
زندگی را هر که گیرد سست سختی میکشد
کم شدن از اتحاد ما به خصم افزوده است
از کلام هر سخنور حال او ظاهر شود
هر که درد خویش را با یك زبان بسروده است
هست سودائی محبت کش زیان در کار نیست
جست خرمن خوشه‌ای گر کس بکس بخشوده است
تند خویان از خشونت کسب قدرت میکنند
سیل نیرو جست تا خود را به گل آلوده است
تیره دل را نیست از نور محبت پرتوی
خانه پر دود را رنگ و نگار ازدوده است
قند هم گر شد مکرر رنج آرد طائیا
هر کسی در جستجوی مطلب نشنوده است

چار دیوار تن

آنچه در این عالم امکان زصنع ذوالمننست
گر گشائی چشم دل در چار دیوار تنست
اندر آن عالم چه می‌باشد که نبود اندراین
هرچه آن‌را هست این یك را بطرز احسنست
دلنشین تر با زبان نرم میگردد سخن
لذت و نرمی حلوا از وجود روغنست
سخت جانان راگهی بدگاه نیك افتد ولد
سنگ را فرزندگاهی شیشه و گه آهنست
در زمان قدرت ومنصب شود بسیار دوست
در بغل‌ها جای دارد آینه تا روشنست
نیست درطبع حریصان سیری ازمال جهان
مورکی از پا نشیند دانه تا در خرمنست
گل‌شودپرپر چوخواهدیك دهان خنددبباغ
هر سرور و وجد توام درجهان با شیونست
قدر نیکان آشکارا بیش در غربت، شود
دور ازگلزارچون شد جای‌گل در دامنست
متکی بر حرف و قول هیچکس طائی مشو
کار مردم آب سائیدن درون هاونست

صید زنده

از آن همیشه قلم را بزیر تیغ سراست / که داشت هر که زبانی مدام در خطر است
بغیر طوطی کآنهم گرفت جا بقفس / دگر چه کس زسخن در زمانه معتبر است
قلم بوقت نوشتن بلند میگوید / که هر زبان سخنگوی خصم جان و سر است
چو کام تلخ نخواهی زبان نما شیرین / که جای پسته خندان مدام در شکر است
شکار مردم عالم به دلنوازی کن / که صید زنده گرفتن براستی هنر است
ثمر بشاخه عرعر نمیدهد پیوند / ز تربیت نشود نیك آنکه بدگهر است
به ارج شاخه فزاید نکوئی میوه / که سرفراز پدر از لیاقت پسر است
بروز کیفر هر زشتخو شود نادم / برآید اشك در آتش زهیز میکه تر است
ببوستان جهان لاله این سخن گوید / که هر که راست بلب خنده داغ در جگر است
محیط بد چه تواند کند بخوش گهران / اگر به مزبله هم گل دمد نکوسیر است
هر آنچه هستی خودرا بدیگران بنما / چه پرده پوش شوی روزگار پرده در است
چه ارزشی است بعلمی که بی عمل باشد / پرد هر آینه مرغیکه صاحب دو پر است
به عیب جوی هنرمند کس نمیگوید / که چشم بستن از عیب دیگران هنر است

شب وصال شود صبح زودتر **طائی**
زمان قدرت اگرهر چه هست مختصر است

آه گرفتار

از جهان مارا می ومعشوق وگلزاری بسست
گر نمیباشد می و گلزار دلداری بسست
یك گل خوشرنك وبوبهتر زباغی خاروخس
با وفا پیدا شود گر در جهان یاری بسست
بر وجود آوردن عشق آنقدر دشوار نیست
افتد آن حدی که دیداری بدیداری بسست
با چراغی دفع تاریکی زشب بتوان نمود
بهرتسکین روز درد ورنج غمخواری بسست
بچه گرگی میزند بر هم نظام گله‌ئی
از برای وحشت شهری تبه کاری بسست
کبك بی هنگام آخر صید شاهین میشود
بر فنای جان و سر بیهوده گفتاری بسست
دل چو شد آگاه پیروزی نباشد بهر نفس
بهر پاس خانه‌ای از دزد بیداری بسست
خرمنی را شعله‌ئی تبدیل خاکستر کند
کاخ جور و ظلم را آه گرفتاری بسست
موی چون در دیده افتد کار سوزن میکند
خصم جان ومال درقومی دل آزاری بسست
گر نمیخواهی غمین دلرا بگرد غم مگرد
کز پی تاریکی آئینه زنگاری بسست
ورد هر لب گر کلامت نیست طائی غم مخور
گر بود ار زنده کالایت خریداری بسست

بازی چرخ

این محفل عزا که در این لحظه جای ماست / امروز بهر دیگر وفردا برای ماست

پیوسته است درد و غم ما بیکدگر / امروز عزای دیگرو فردا عزای ماست

ما تسلیت دهیم بدین بازماندگان / گویای تسلیت چه کسی درفنای ماست

با دست خود بخاك سپردیم عزیزخود / تا دفن ما بدست که ودرچه جای ماست

سرگرم عشرتیم و گرفتار آرزو / غافل که همچوسایه اجل درقفای ماست

این خاك تیره‌ئی که بدان بگذری بناز / فردا درون سینه آن نیز جای ماست

تاج سرکسان و عزیزان خود بدند / این خاك تیره‌ئیکه کنون زیرپای ماست

خاك تن عزیزتر از ما بود همه / این خشتها که ساخته ازآن بنای ماست

بی چون وبی‌چرادگران مالکش شوند / این مکنتی که موجب چون‌وچرای ماست

معلوم نیست صاحب آنها که میشود / آن ثروتیکه صرف به‌جمعش قوای ماست

طائی بجز عمل همه فانیست زندگی
چیزی که ماندنیست ثواب وخطای ماست

درد بیکاری

اهل‌معنی نیست‌هر کس‌درپی خواب وخوراست
نی نخواهد شد قلم تا در نهادش شکر است
طینت سنگین دلان نرمی نمیگیرد بخود
سنك چون تغییر حالت داد تیغ خنجــر است
بر نسب حاجت ندارد هر که خود کامل شود
بی نیاز از انتساب خود بدریا گوهر است
درد بیکاری به خفت می‌کشاند شخص را
ناخن بیکار در خاریدن پشت سر است
ره بصدر هیچ بزمی بی تعین کس نبرد
جمله چون رنگین بود سر لوحه هر دفتر است
کی دمید آن صبحدم کزپی شب تارش نبود
طینت این عالم امکان کدورت پرور است
بر تقاضای هوس ریزد ز هر کس آبرو
شیشه را خالی نمودن از برای ساغر است
در ضعیفانست کمتر گیرو دار حادثات
تیغ میباشد حرامش صید وقتی لاغر است
گر بکامت شد جهان غافل مشو از مکر آن
آسمانرا زهر در زیر نگین اختر است
عقده دلرا بـا شك چشم نتوان وانمـود
باز میگردد گره دشوار تاوقتی تر است
نیست گوهر پروری مخصوص از بهر صدف
طائیا هر کس سخن سنجیده گوید گوهر است

سنک و گوهر

آه دل سوخته فرمانده ارباب غمست
چشم لشگر بکسی هست که‌صاحب‌علمست
زندگی گر که بیك حال رود تلـخ شود
دلنشین نغمه تار از اثر زیرو بمست
هر که افتد سرو کارش بسخن در این عصر
بخت او تیره و دل چاك بسان قلمست
حرص روزی بترین درد بود انسانرا
که پدر دشمن فرزند برای شکمست
عزت و ذلت هرکس گرو خصلت اوست
هر که قانع بحق خویش بود محترمست
در ره جزر و مد بحرالم صابر باش
شکوه گر سازکنی تیغ حوادث دودمست
با غم و درد نهادند بنای عالم
گر چه شاهست دچار الم بیش و کمست
نکند سیل حوادث بوجودش اثری
هر که چون کوه بهر حادثه ثابت قدمست
بیش از خلق‌گهر را نشناسند زسنك
طالیا رنج برد هر که رفیقش قلمست

نیروی امید

آنرا که بدین مردم ایام امیـد است بیچاره بفکر ثمر از شاخه بیـد است
بر ظاهر نیکوی کسی دل نتوان داد بسیار شقی را به جهان نام سعید است
در بیضـه شاهین نکنـد جـای کبوتر ازذات‌هرآن کس که پلیداست‌پلیداست
بیدار نگشتی و دمیـده است سپیـده آیا چه ترا سود از این موی‌سپیداست
طوطی‌بقفس کردمکان تاسخن آموخت آزار کشد هر که پی گفت‌و شنیداست
نومید مشو گر رسدت رنج و زیانی زیرا که بشر زنده به نیروی امید است
دیگربچه کس‌حاجت‌خودعرضه کندکس چون‌کارهمه‌خلق جهان‌وعدو وعیداست
کن عقـده دل وا زره عقـده‌گشائی هرقفل جهان صاحب یك نوع کلیداست
وجد آورد از بنـد غم و درد رهائی آدینه به اطفال دبستان شب عیـد است
نوگوی‌سخن تا به پسنـدند ادیبـان اشخاص‌پسنداست مطاعیکه جدیداست

طائی‌به سخن رنج جهان را ببر از یاد
کوتاه به افسانه‌کن آن ره‌که بعید است

حسرت دیروز

با تواضع پیشه گان کس درمقام کینه نیست
خاکساران را سیه از کینه لوح سینه نیست
فرق در شاه و گدا نبود بر روشن دلان
زشت و زیبا را تفاوت در بر آئینه نیست
عید آنروزی بود کز غم بود آزاد دل
بهر طفلان هیچ روزی بهتر از آدینه نیست
میکشد امروز هر کس حسرت دیروز را
زندگی امسال را آسایش پارینه نیست
در لباس فقر دانش را نباشد رونقی
از خرابه غیر خاکی بر سر گنجینه نیست
در جوانان همچو پیران نیست حب دنیوی
ریشه‌اش کمتر بود نخلی که پر دیرینه نیست
سینه گندم ز بیم آسیا گردید چاك
زیر گردون بی‌ملال وغم دلی درسینه نیست
جنبش لبهای زاهد نیست در ذکر خدا
طفل را قدرت به ترك عادت پیشینه نیست
میکند کار سپر برخود نمد چون گیرد آب
از زره کمتر به پیکر خرقه پشمینه نیست
نیست جز خون جگر طالی سخندان را نصیب
از سخن سودی قلم را غیر چاك سینه نیست

گنج سعادت

بی‌یاد رخ دوست دلم واشدنی نیست
هر چهره دراین آینه پیدا شدنی نیست

پا و پر طاوس بر این نکتــه گواهست
با حسن کس ازعیب مبرا شدنی نیست

باغم همه‌شادی‌جهانست هــم‌آغـوش
از نغمــه نی ناله مجزا شــدنی نیست

بی رنج و الم گنج سعادت‌نتوان یافت
هر غوره بآسانی حلـوا شدنی نیست

هنگام دعا جفت زبان و دل خود کن
زیرا بیك انگشت گره وا شدنی نیست

نشناخت‌خدارابخداهر که‌خودآراست
این کور نهادیست که بینا شدنی نیست

ز ابریشم اگر رشته بود شمع نسوزد
روشن دلی از جامــه دیبا شدنی نیست

از گفته ناپختــه کسی بهره نگیرد
تا تلخ بود میوه مربا شــدنی نیست

زاهد نشــد از سلطه افراد موحــد
هر کس که‌خری‌جست‌مسیحا‌شدنی‌نیست

با طول امــل راه به توفیق نباشــد
سررشته‌چو گم گشت گره‌واشدنی‌نیست

طائی نه همین بی‌رخ جانان شده خامش
هر طوطی بی‌آینــه گویا شــدنی نیست

درس خودشناسی

بردل خود نیست مالك آنکه انسان‌زاده است
چون بهر کس بنگری دل را بدنیا داده است

نیست جز از ارزش خود کاستن تعریف خود
خود نمائی جمله نقص مردم آزاده است

پاك دامانی بسی از علت بی قدرتی است
تیغ را خونها بگردن جوهرش بنهاده است

گرم بازار دو رنگی آنچنان گردیده است
آنکه نامی شد قلم تا دو زبان بگشاده است

شکر نعمت کن ز حق داران که دندان طفل را
بهر یك پستان گزیدن زودتر افتاده است

مست منصب را نباشد آگهی از رنج عزل
ساعتی مستی فقط در سر ز جامی باده است

مرگ را از یاد ما برده است فکر زندگی
ور نه گریان طفل از مردن ز مادر زاده است

گردباد از خود نمائی ماند سرگردان به دشت
تا به منزل همسفر از خاکساری جاده است

چاره گفتار بدگویان به نشنیدن بود
گوش کر نیکو جواب این کسان را داده است

آنکه درس خودشناسی میدهد بر خود پسند
راستی بر خار و خس آب بقا را داده است

چین میفکن در جبین و هرچه هستی باش‌باش
عیب را سرپوش طائی چهره بگشاده است

بهترین‌ها

بی‌کسی از یاری ارباب دنیا بهتر است
مرگ بی منت ز درمان مسیحا بهتر است
مرگ باشد نعمتی ذلت چو آرد احتیاج
جان سپردن زار از عرض تمنا بهتر است
در دهان گر خاك باشد از تملق هست به
رنج با عزت چو بود از گنج دارا بهتر است
بهر عبرت دیده بینا به انسان داده‌اند
ورنه پوشیدن نظر از روی دنیا بهتر است
رتبه فرزند لایق از پدر باشد فزون
گوهر از دریاست پیدا وز دریا بهتر است
کم نمیباشدزدشمن‌نا مناسب شدچو دوست
خار از کفشیکه بدهد رنج بر پا بهتراست
در صفای خانه گل ایکه میسازی تلاش
خانه دلرا نمائی گر مصفا بهتر است
در سرافرازی نباشد آنچه در افتادگیست
سود تاك خاکسار از سرو رعنا بهتر است
زنده با نیروی امید است انسان در جهان
بدگرامروزش بود گوید که فردا بهتراست
طائیا در بزم اهل دل نباشد صدروذیل
هرکجا اهل دلی بنشست آنجا بهتر است

ورق گردانی

بسکه در دامان غفلت روزگار من گذشت
دیگر از دست تفکر اختیار من گذشت

در ورق گردانی اندر مکتب این کهنه دیر
همچو روز کودکان لیل ونهار من گذشت

در درون کارگاه دهر چون تن پروران
هی بساعت دیده‌ام تا وقت کار من گذشت

زهره میبازد پلنك از نعره جانگاه من
وای بر آن آهوئی کز مرغزار من گذشت

از حرارت اشك گرمم طعنه بر آتش زند
سوخت‌آن ماهی که اندرجویبار من گذشت

شاد کردم خویشرا طائی در این محنت سرا
تا خیالش در دل امیدوار من گذشت

اخلاق خدائی

بی اثر در طینت هر آدمی فقر و غناست
هر سخی ذاتاً سخی یا هرگدا ذاتاً گداست

ازکرم عزت پدید آید نه از مال و منال
زانکه دست اسخیا بـالای دست اغنیاست

اهل دنیا هرکه شد در هم برای درهمست
باخدابیگانه است ارکس خدایش درهم‌خداست

از خطر بگریختن آرد خطرهای دگر
شد بیابان مرگ هرکس کاوگریزان ازوباست

داده‌ئی اکسیر عمر پربها از کف ولی
عینك زرین بچشمت بهر کشف کیمیاست

نیست ازتحصیل علمت حاصلی غیرازغرور
صدر هرمحفل نشستن ورنه کی رسم هداست

گر به اخلاق خدائی طالبی آن کبرچیست
کبرو نخوت زانکه با مرد خدا ناآشناست

کی شود آلوده از آلودگی های زمان
طائیا آنکسکه مست ازعشق‌شاه لافتی است

آنکه میباید نبی را با ولای او شناخت
زانکه‌دارای دری هرشهربی چون‌وچراست

آنکه یزدانش بود مداح وقرآن مدح اوست
هرچه گویم در ثنای حضرت او نارساست

جهان مستعار

بی سبب از دوستان خود بریدن بهرچیست
گر ندارد عیب دندانت کشیدن بهر چیست

هیچکس باسنك گوهر را نمیسازد عـوض
آبرو دادن زر و زیور خریدن بهر چیست

کاری‌ازحسرت نمیآید چوکاری‌گشت گشت
دیگر انگشت ندامت را گزیدن بهرچیست

شاخه گرخم میشود ازکثرت بارش بود
ای نیاورده برو برگی خمیدن بهر چیست

پای‌کش درحدخود فرمانروای خویش‌باش
رنك زردی از پی شهرت کشیدن‌بهرچیست

کرده‌یی با خوی طفلان حسن پیری رابدل
همچنان‌کودك سرانگشتان مکیدن‌بهرچیست

نیست دنیا منزلی تا دل توان بستن بر آن
در مسیر سیل راحت آرمیدن بهر چیست

مستعار است آنچه می‌آید بکف درزندگی
این لباس عاریت بر تن بریدن بهرچیست

خاصیت بسته است دارو را به تلخی طالیا
پند ناصح راز غفلت نا شنیدن بهرچیست

نیک اندیشی

براه عافیت و افتخـار پـانگذاشت | کیسکه نیك وبدکار باخدانگذاشت
شناخت ارزش صحت کسیکه گشت علیل | چه حظ ز کفش کسی کو بخار پا بگذاشت
غمی ببرز دلی تا غمت ز دل برود | که درد را احد پاك بی‌دوا نگذاشت
بباغ بی در و دیوار گل نمیماند | خود آبروی بخود شخص خود نما نگذاشت
چگونه دیده حرمت زدیگران دارد | کسیکه وقر بهرمنعم وگدا نگذاشت
به اشك دیده مظلوم کسب رتبه خطاست | که‌درمسیل کسی خانه‌ئی بنا نگذاشت
مده زبیهده گوئی بدل مکان هرغم | بروی دزد کسی وادر سرانگذاشت
فدای همت آن فرد نیك اندیشیم | که‌غیرنام نکودرجهان‌بجا نگذاشت

مریز آبروی خود بحاجتی طالی
که کس بخون هدررفته خون بهانگذاشت

حسن تربیت

بغنچه‌ئی که نشدوا چه‌غم‌زرهگذراست
دهان بسته همیشه نگاه بان سر است

ز حسن تربیت انسان رسد به حد کمال
که شاخ هرزه زپیوند نیك باروراست

چو دوست‌نیك بودآبرو دهدبردوست
بشیر آنچه دهد طعم نیکتر شکر است

نکوی باش جهانرا اگر نکو خواهی
که نیك‌نام بهرشغل و رتبه مفتخر است

به عیبجوئی مردم هنر نمیگویند
بعیب‌خویش‌هرآنکسکه پی بردهنراست

ز بس که دیده بدنبال گل رخان افتد
زدست‌دیده مراخون‌همیشه‌درجگراست

برای بیخردان نیست رنج و جور زمان
همیشه‌سنگ محك‌ازبرای‌سیم‌وزراست

بلای جان شودار‌دوست نامناسب شد
بچشم چون مژه افتد بتر ز نیشتر است

بحال غنچه کجا می‌طپد دل گلچین
مریز اشك که پیش زمانه بی‌اثر است

دهان بگفته مکن باز بی محل طالب
که آفت گل لب باز کرده زبرسواست

وادی حاجات

بی‌حضور دوست گلزار جنان رنج‌آور است
بی‌رخ ساقی چه لطفی بر شراب کوثر است

تشنــه گان وادی حاجات را تر کن لبی
تا ترا از باده دولت لبــالب ساغــر است

حیله‌ها باشد نهــان در سجــده سنگین دلان
میل آهن چون نمــاید پشت خم قفل در است

ماجراجو سازد استقبــال از هر درد و رنج
خون فاســد دیده‌اش در انتظار نشتــر است

اشك باشــد مژده بخش آن محیط رحمتم
نیستم نومیــد زان در گاه تا چشمم تر است

از هنر سودی نخواهــد برد هر اهل شکم
آنچــه نی را از نوا محروم دارد شکر است

ژنده پوش ار بود ظالم غافل از کیدش مباش
آتش سوزنــده را پیراهن از خاکستر است

نالــه های تیره بختان هم اثر در آن نکرد
آسمان را گوش پنداری که از پیری کر است

زور را گویا ز مادر زور گویان آورنــد
صاحب چنگال و دندان در شکم شیر نر است

کس به معراج سعادت کی رسد بی کسب علم
هست بی پرواز هر مرغی که بی‌بال و پر است

قطر دفتر طالیا ارزش نمی‌بخشد بر آن
ارزش هر دفتری بر محتوای دفتر است

میوه نیمرس

بپای بوسی جانان از آن مرا هوسست
که هر ستمزده دائم بفکر داد رسست

بقرب دوست کسی ره بزهدخشك نبرد
بهیچ جا نرسد چوب هر که رافرسست

دل شکسته ندارد نشاط در سینه
به مرغ بی‌پر و بال آشیانه هم‌قفسست

نشد که تیر هوایی مکان کند بهدف
همیشه بی‌اثرو سود حرف بوالهوسست

دگر که می‌نهد ارزش بگوهر دانش
دراین زمانه که زرعزت‌وجلال کسست

سخن چو پخته نبد قابل شنیدن نیست
که خوردنی نبود میوه‌ایکه نیمرسست

به محفلیکه سخن چین‌بود خموشی به
که‌گوش‌رهزن دنبال بانگ‌هرجرسست

همیشه شخص دنی میشودضعیف گداز
که عنکبوت شکاری که میکند مگسست

جلال و عزت دنیا بیك قرار مجو
که رسم قافله روزگار پیش و پسست

مکن گناه و میندیش از عواقب آن
که هر که‌جرم‌نداردچه بیمش‌ازعسسست

بزرگ شخص تعلق به عالمی دارد
اگر که هست زتبریز یاکه از طبسست

ز تنگدستی طالی تجسس از چه کنی
برای سرو هم آزادگی گناه بسست

خودستائی

برای‌شخص‌شکستی چوخودستائی‌نیست
که کار مردم آگاه ژاژ خائی نیست
بخود مبال اگر یوسف زمانستی
که علتی بتر از درد خود نمائی نیست
مدار چشم بصیرت ز خود نما زیرا
بچشم‌کور دگر فیض روشنائی نیست
مزن دم از خود اگربوعلی شدی از علم
که‌ضربه‌ئی به‌بزرگان‌چوخودستائی‌نیست
خطای خویش میفکن به گردن گردون
که هر چه سنگ بپا میرسد هوائی‌نیست
نکوست یاری درماندگان به پنهانی
تظاهر ار نبود در عمل ریائی نیست
کسی بروی سرخود نمیدهد جایش
چوشانه هر که صفاتش گره‌گشائی نیست
بآشنائی هر کس نمیتوان دل بست
که آشنائی این خلق آشنائی نیست
مبر بنزد کسی حاجت ار بود حاتم
که عرضه‌کردن حاجت بجزگدائی‌نیست
زبان بکام فرو کش بگوشه ئی طالی
که این‌زمانه زمان سخن سرائی‌نیست

داروی منت

پاك طینت روز قدرت هم فساد انگیز نیست
گر طلا شمشیر بران هم شود خونریز نیست
داروی منت نماید زخـم را نا سورتـر
لقمـه دو نـان بـکامی اشتها انگیز نیست
هست ویرانی بچشم خانه بردوشان چو کاخ
تازه منصب جسته راجائی چو پشت‌میز نیست
پند ناصح خـودپسندانـرا نسازد هـوشیار
نیست بهبود آن مریضی را که باپرهیز نیست
رتبـه کامـل عیـاران روز غـم پیـدا شود
امتحانـی را برای سرو چـون پائیز نیست
پیشتر ازدیگران خود بر حساب خود برس
زانکه کمترهر نفس ازروز رستاخیز نیست
چون گذشت ازحدتواضع میرودعزت‌زکف
میوه‌ئـی دیگر برای شاخ دستاویـز نیست
برتنك ظرفان نباشد مـال کمتر از بـلا
چون بهر کم ظرف تاب ساغر لبریز نیست
خـاکسارانرا حـوادث رنج کمتر میدهد
لطمه طـوفان را برای سبزه نو خیز نیست
رانده شد از خلد آدم از بـرای گندمـی
هر قدر گوئی گنه کوچك بود ناچیز نیست
نیست نیکوکار را حاجت به تشویق کسی
اسب چون رهوار باشد حاجت مهمیز نیست
شیوه طائی در ایـن سبك مضـامین لطیف
پیرو صائب بود هر چند کـز تبریـز نیست

نخل کهنه

پیر را گفتار پند آمیز خـوش آیند نیست
نخل چونشد کهنه دیگر قابل پیوند نیست
از نصیحت های بلبل تـلخ شد طعم گلاب
غیر تلخی طعم دیگر در کـلام پند نیست
جست یوسف چاه‌از اخوان‌وجاه ازدیگران
منشأ خواری و عزت غیر خویشاوند نیست
گر حقیقت در سخن باشد مـؤثر میشود
راست چون‌گفتار باشدحاجت‌سوگندنیست
سفله گراولادحـاتم شد همانا سفلـه است
هرکسی فرزند رستم گشت نیرومند نیست
از تـواضـع میشود کامـل عیار آدمـی
میوه چون‌شدپخته‌دیگرشاخه را دربندنیست
زود پایان می‌پذیرد روزگار عیش و نوش
مدت فصل جوانی را دوامـی چند نیست
شادی اهل سخن طائی زسیم و زرمجو
گرکه‌طوطی‌راطلا باشد قفس‌خرسندنیست

حسن خدائی

ترك تن گفتن زنه گردون برون کردن سراست
بیضه را بشکستن از آوردن بال و پر است
بکر معنی را بلفاظـی نباشد احتیاج
نیك رویانرا همان حسن خدائی زیور است
ظلم ظالم هـر قـدر باشد نباشد پـایـدار
تا رود آتش بجـولان اوفتد خاکستر است
غرق در توحید شو آسودگی خواهی اگر
غیر دریا بهرماهی هرچه باشد آذر است
جـادر آتش میکند شاخیکه ازبن شد جدا
زندگی کردن جدااز دوستان‌رنج‌آوراست
گشته‌ام دریای هستی راز اوجش تاحضیض
نیست غیر از آبروآنراکه‌نامش گوهراست
پا ز حد بیرون منه تـا عـزتت بر جا بود
اشك‌چون‌ازچشم افتدغوطه‌ور درمعبراست
کارهای خود نمایان بر خلاف دانش است
بر فـراز دم همیشه چتر طاوس نر است
شهد مضمونست طالی جـاری ازگفتار تـو
گوئیا کلك ترا از شهد وشکر جوهر است

حسن بشر

تحصیل هنر کن که ز انسان ثمراینست
اکرام بیاموز که حسن بشر اینست

آن نیست هنر کز توبر نجد دل خلقی
بشکسته دلیرا بکف آور هنر اینست

زاین شهر شدن‌جانب آنشهرسفرنیست
ازخویش برونشو که مرادسفر اینست

بر کسب گهر چند زنی خویش بدریا
دانسته‌سخن گوی که‌رخشان‌گهر اینست

از سوز دل کس متاثر نشوی هیچ
ای وای بما معنی انسان اگر اینست

در حـالت کـو چند همه مردم عالم
طالي بگشا دیده عبرت خطـر اینست

زر باف و گونی باف

تا دم مرگ ستمکار پی اجحافست
تا روان قطره‌ئی از سیل بود نا صافست
شعله را از خس و از خار شود رعنا قد
تا ضعیفست بجا کار قوی اجحافست
دشمن خانگی از گرگ خطرناك تر است
چشم یعقوب سفید از ستم اخلافست
فکنندش ز دهان پسته اگر تلخ بود
ارزشی نیست بدان گفته که متنش لافست
یاوه‌گو را ز سخنور نبود فرق امروز
نیست معلوم که زرباف و که گونی بافست
پیشه کن لطف بمردم نروی تا که ز یاد
کآنچه از خاطر مردم نرود الطافست
عمر شیرین بود افسوس که پیری دارد
چونکه بر آخر خم باده رسد ناصافست
طالی از باده مگو گر بدلت نیست غمی
ناز صیقل مکش ار آینه‌ات شفافست

دامان فرصت

تـا اختیار هـربدو نیکی بدست تست / نیکی گـراختیار کنی نـازشست تست

آن پیرهن که چشم‌ترا دوخت سوی‌مصر / دامان‌فرصتی‌است که‌اکنون‌بدست‌تست

از راه راست‌گم نشود هیچ رهـروی / این چاهها براه تو از بند وبست تست

معنای زندگـی چه بـود جـز مبارزه / گرسد هرشکست‌نگردی شکست‌تست

یك آه دل مسافت یار تو بیش نیست / این دوریت فوائدآن خیزوجست‌تست

بشناس قدر خویش ومقام بلند خود / ای مرغ سدره‌ئیکه مه‌ومهرپست تست

آئینـه جمست دل صـاف آدمـی / تاریك از خطا دل دنیا پرست تست

خـود را بنام نیك نما زنـده تا ابـد / آثار تو گواه بعالـم زهست تست

گرد طمع مگرد که خوارت کند بدهر / هشدار آنکه عزت وذلت بدست‌تست

طائی اگـر فـدای ولای علـی شوی / خوشدار دل که وعده عهدالست‌تست

ای شیر حق فدای تو عالـم که برده است
هوش از سرسپهر هرآنکسکه مست تست

ریاض آفرینش

تا غمی در دل نباشد آه درد آلـود نیست
تا نسوزد خانه‌ئی درآتش آنرا دود نیست
چون زحد افتادگی بگذشت خواری آورد
مرکب طفلان شودشیریکه خشم آلودنیست
لاله را داغ درون از سوز پرپر گشتن است
در ریاض آفرینش خاطری خوشنود نیست
لذتی چون خـدمت مردم نـدارد زنـدگی
مال گر نبود ره لطف و صفـا مسدود نیست
در گرفتاری پدید آید عیار آدمـی
تا نسوزد زآتشی پیدا شمیم عـود نیست
میشود دارای ارزش هـر درختـی از ثمر
محترم‌نبود هرآنکس راکه‌بذل وجودنیست
بر ضعیفان در توانائی مبین با چشم کـم
پشه با آن جثه‌اش درمانده ازنمرود نیست
زنك جهل از دل بشو تا جلوه آن‌بنگـری
روز تا ابراست خورشید فلك مشهود نیست
خیر مردم خواه طائی تا شود سد بلا
چون دعای خلق کم‌ازجوشن‌داودنیست

کمال بینش

جرأتی باشد اگر از تیغ برا بهتر است
چون قوی دل شد زبازوی توانا بهتراست
نیست درباران بی موسم جز آزار و زیان
گر بجا خست بود از لطف بیجا بهتراست
چشم از عیب کسان بستن کمال بینش است
گاه نا دیدن برای چشم بینا بهتر است
بارچون گردیدسنگین‌پشت‌راخواهدشکست
در حدود احتیاج اموال دنیا بهتر است
از شکم پرور چه میجوئی فروغ معرفت
نزد کودك ازگهر خشگیده خرما بهتراست
آه و افسوس است در پیری رفیق غافلان
در جوانی بندگی حق تعالی بهتر است
از برای کار نیکو ساعتی در کار نیست
گر شود امروز احسانی ز فردا بهتر است
در زمین بزم سیل بانك زن گردد خموش
هر قدر باشد قوی دشمن مدارا بهتر است
بهترین سرمایه باشد بر گدا فرزند کور
چون سیه گردید دل‌زآن سنك‌خارابهتراست
کور داند عیب خود را و نداند خودنما
در حقیقت طالیا کورازخودآرا بهتراست

دوغ و دوشاب

جان تن پرور خلاص از عالم اسباب نیست
گوسفند فربه آزاد از کف قصاب نیست

دانه بی دام نبود در بساط روزگار
جان ماهی بی‌خطر از طعمه قلاب نیست

کج روان سودی نبردند از فروغ راستی
خانه‌چون شدپشت‌برمه‌روشن ازمهتاب‌نیست

نیست نیرومند هر ملت که اهل تفرقه است
ریسمان کی‌میشودصدرشته‌چون‌همتاب‌نیست

برنخیزد از دل افسرده گلبانک نشاط
شاخه پژمرده را هرگز ثمر شاداب نیست

هر چه خواهی با تلاش وسعی میآید بکف
زانکه هرنایاب برجویندگان نایاب نیست

درجهان باآب ورنگش نیست جای‌انبساط
خانه‌ئی کزپایه ویرانست جای‌خواب‌نیست

زیستن جائی بود نیکو که اهل دل دراوست
نیست جای زندگانی کاندر آن‌احباب نیست

رخ مپوشان از تنك ظرفان محروم از خرد
زانکه هرجا ذکرقرآن با الولالباب نیست

در زمان شعر نو طالی مزن دم از سخن
دوغ راکاین عصردیگرفرق با دوشاب‌نیست

آهنك نشاط

جز بدی آنکه بعالم ره‌مطلوبش نیست
چه کند دسترسی بر عمل خوبش نیست

بنوائی برسد هر کسی آرد نسیان
یوسف یافته عزت غم یعقوبش نیست

بی وجود فقرا کامروانیست غنی
چکند آن‌علمی‌جای‌چوبرچوبش‌نیست

دل بی غم چه نیازش بمی ناب بود
خانه‌چون‌رفته‌بودحاجت‌جاروبش‌نیست

هیچگه دیده طاوس نه بیند سوی پا
خود نمابا خبراز هیکل معیوبش‌نیست

بدکنش را نکند محنت ایام پریش
عقرب آزرده کی‌از لانه‌مرطوبش‌نیست

هریك‌از موی‌سپیدت‌برخ‌از سوی اجل
قاصدی هست که آن‌حاجت‌مکتوبش‌نیست

از دل خسته نیاید بلب آهنك نشاط
شاخه‌پژمرده‌چوشدمیوه‌مرغوبش‌نیست

بیم ازنفس‌دنی‌وقت کهولت‌بیجاست
فتنه گر پیرچوشد قدرت آشوبش نیست

پیرو مکتب زاهد ز تهی مغزانند
کور را راهبری نیکتر ازچوبش‌نیست

طائی از دوری احباب بجان‌آمده‌است
چکند آنکه بدل طاقت ایوبش نیست

طائیان گر چه زیادند ولی طائی را
جزتنی چند از آنان کس ومنسوبش نیست

پای عاریت

چند باشی متکی بـر متکای عـاریت
کرده‌ئی سرگرم خود را در سرای عاریت

رایت قـدرت بهر روزیست در دست کسی
در کف موسی نمیماند عصای عاریت

محنت دنیا نـدارد بی کمالانرا اثـر
نیست حس درد و آزاری بپـای عـــاریت

دل مده بررنك و بوی مستعار زنـدگی
زود از کـف میرود رنـگ حنای عـاریت

تادهانت راست دندان نرم کن گفتار خویش
چون نـدارد اعتباری آسیای عاریت

کسوت منصب براندام کسی پاینده نیست
کهنه گـردد زودتر کوتـه ردای عاریت

شد دو گندم علت اخراج آدم از جنان
با مزاج کس نمیسازد غذای عاریت

هرچه بود از چشم و گوش و عقل و هوش از دست رفت
زانکه باشد رفتنی از تن قوای عاریت

غره بر این دولت ده روزه بـاشی تابکی
چون بود هر دم بر اندامی قبای عاریت

حسن دنـدان طبیعـی را ز مصنوعی مجـو
نیست دلخـواه کسی طائی بنای عاریت

گلشن قدس

چون زیرپای شیخ مکان بوریا گرفت
در آتشش بسوز که بوی ریا گرفت

هستیم ما و زاهد این شهرهردومست
ما راه عشق و اوره کبرو هوا گرفت

ذکر و دعا نه دل زاری بدست آر
جا درجنان کسی نه همین ازدعا گرفت

زهدم نبرد راه بجائی بیارمی
تا چند میتوان بدل خود عزا گرفت

ما عند لیب گلشن قدسیم تابکی
باید مکان در این قفس غم‌فزا گرفت

درحیرتم که حاصل عمرش بدهر چیست
از دوستی هر آنکه طریقی جدا گرفت

هر جا که کاروان محبت گذر نمود
آنجا فرشته گوش ببانك درا گرفت

اهل کمال رابجهان ارج وقدر نیست
این پیشه را زمانه در ایام ما گرفت

ای قهرمان عصر خدا را چه میشود
دستی زکس برای رضای خدا گرفت

در گلشنی که خنده گل نیست جزدودم
خرم دلیکه پیشه لطف و صفا گرفت

هر دو سبو کشیم ز میخانه طالیا
من روی دوش وشیخ بزیر عبا گرفت

تکریم

چو غیرغم ثمری در ریاض عالم نیست
خوشم که دولت عالم مرا بجز غم نیست
بشر اگر چه مفاد کلام تکریم است
و لیك هرکه بشر نام شد مکرم نیست
بجاست غفلت و مو رفته رفته گشت سفید
غروب روز شدو کس بسره مصمم نیست
بجو تجرد و پا بسر فراز گردون نه
وگرنه هرکه خری یافت پور مریم نیست
بکنج گنج قناعت چومور دارم جا
چه غم که ملك سلیمان مرا فراهم نیست
هنوز دانه برد مورو هیچ آثاری
زتخت وتاج سلیمان وحشمت جم نیست
ز سیل اشك مگر نامه سیه شوئیم
که آبیاری این کشت کار هریم نیست
مبر بتازه بدولت رسیده روی نیاز
که این نمك بدل زخم خلق مرهم نیست
مکن گنه نه پسندی اگر بخود خجلت
بیك خطا مگر از خلد رانده آدم نیست
بچشم خلق شود خوار طالیا ز طمع
کسیکه قانع بر روزی مقسم نیست

طلسم

چشم سیر ما شکوه آسمان خواهد شکست
سود ما بازار سودای جهان خواهد شکست
حفظ کن جسم سفالین را ز سنگ بخل و آز
کاین صبو از این اگر نشکست از آن خواهد شکست
کس رسد گر بر تو در هنگام بی برگی مرنج
کاین طلسم از نقش پای میهمان خواهد شکست
تکیه بر نیروی بازوی و توانائی مکن
کاخرت در زیر پا این نردبان خواهد شکست
هرچه کشتی بد روی در کشتزار زندگی
خار در اول بپای باغبان خواهد شکست
طائیا ظالم هرآنچه میکند بر خود کند
آه مظلومی بنای آسمان خواهد شکست

گشاده روئی

چو عیسی ارچه به نطق‌ت حیات وحالی هست
خموشی است نکـوتر گرت کمالی هست
گشاده روی تر از دوست باش با دشمن
که نیکوئی سبب عزت و جلالی هست
همیشه خضر بآب بقا بیابد دست
ببوس لعل لب یار تا وصالی هست
دو روز بیش به بستان تراوت گل نیست
چرا وفا نبود هر که را جمالی هست
شد ست پرپر از آن گل که یك دهن خندید
بهر که هر زه دهانست گوشمالی هست
به نزد حق نبود طاعتی چو خدمت خلق
بگیر دست ضعیفان ترا که مالی هست
مدار چشم طرب طائی ازجهان که در آن
بهر دلی که نظر میکنی ملالی هست

حساب عمر

چو داشت عقده دلی از شعار او پیداست | فتد چو دیك بجوش از بخار او پیداست
سخن هر آنکه چو منصور گفت بی پرده | ز لابلای سخن چوب دار او پیداست
به گفتگوی هنرمند کس نمیگردد | که بارور شجر از برك و بار او پیداست
شود پدید ز فرزند خوی هر پدری | صفات هر کسی از یادگار او پیداست
رسد بفصل جوانی حساب عمر بدست | که سال رابد و نیك از بهار او پیداست
ز عمر رفته بجانیست غیر موی سپید | ز کاروان گذشته غبار او پیداست
شود ریاست دنیا بدرد و رنج تمام | همیشه از پس مستی خمار او پیداست
جهاد نفس نباشد شعار زاهد خشك | چو تیغ چوب بود کارزار او پیداست
شود بروز حوادث پدید جوهر مرد | طلا چو بر محك آید عیار او پیداست
مکن ز پست و بلندی زندگی شکوه | که حال دهر ز لیل و نهار او پیداست

ز حال و فکرت طالی تجسس از چه کنی
که خوبی و بدی‌اش از شعار او پیداست

وسعت سامان

چاره درد عشق را جز ساغر و پیمانه نیست
بار بار دل بودای شیخ بار شانه نیست
چشمه کام تشنه را نیکوتر از دریا دهد
وسعت سامان دلیل همت مردانه نیست
عقده دل بازگر خواهی غم از دلها ببر
هیچ قفلی زانکه در ایام بی دندانه نیست
دفع رنج بینوایان کن گرت سرمایه ایست
ای توانگرشکرنعمت با زبان شکرانه‌نیست
از برای سیم وزر باشد مهك نی بهر مس
بهر ابله امتحان چون مردم فرزانه نیست
از دل پر درد کمتر شکوه آید بر زبان
گشت چون لبریز آوا بر لب پیمانه نیست
نیست از حسن تواضع هر کسی افتاده شد
بود لغزش هر کسیرا لغزش مستانه نیست
عمر خود ناصح بپایم کرد طی زان بی‌خبر
هر که با دیوانه بنشیند کم از دیوانه نیست
بهر دل نبود میسر تا بپوشد سوز عشق
باده گلرنك پنهان در دل پیمانه نیست
کهربارا نیست شوق جذب هر خاروخسی
آشنا طائی در این عالم بهر بیگانه نیست

گوهر فضل

چه غم ازدرد بجائیکه پرستاری هست
غم چه‌سازدبدل آنروز که‌غمخواری‌هست

زنك غم زآینه دل رود اربد غمخوار
دردتسکین برد آنجاکه پرستاری‌هست

نفس غالب نشود بود اگر دل آگاه
چه برد دزد از آن‌خانه که بیداری‌هست

نام نیکوی بجو زنده جاویدان باش
مرده نبودچو کسی‌صاحب آثاری‌هست

تا ضعیفست بجا نیست قـوی درمانده
شعله‌ازپانفتد تاکه خس و خاری‌هست

دلنوازی کن‌ومحبوب جهان کن‌خودرا
مشنو بهتراز ایـن کار دگرکاری هست

غم ایام چه سازد بدل بی خردان
شکند پشت ز شاخیکه‌برآن‌باری‌هست

گوهر فضل ز ارباب خرد کس نخرد
تاکه قطر شکم‌و پیچش دستاری‌هست

سائل از خواهش‌بیجا نکند خودداری
آبرو نیست بهرکس لب‌اظهاری‌هست

لب پی یاوه سرائی نگشایـد هـرگز
هرکه‌راهمچوصدف‌لعل گهرباری‌هست

حیف‌ازدل که‌دراین‌تنك قفس‌جای گرفت
گاه‌گاه آینه را جای بدیواری هست

نزد هرکس ز سخن دم نتوان زد طائی
زانکه هرمستمعی در خورگفتاری هست

خانه خداوند

حدیث یوسف یعقوب خوشترین پنداست
که دل مده به نگاری اگرچه فرزنداست

بس است دامن کوتاه سرو خود برهان
که نقص زندگی از مردم برومند است

ز حسن تربیت انسان رسد بحد کمال
که بار نیك دهد شاخه‌ئی که پیونداست

زمصلحت سرانگشت‌ها مساوی نیست
بلند و پست زمان جمله حکمت و پنداست

دهد کرم بدو بیگانه نسبت و خویشی
زشیر کودك مردم بدایه فرزند است

کسیکه دل شکنـی میکند نمیدانـد
که این شریف مکان خانه خداوند است

چگونه کسب هنر میتوان نمود دگر
که چرخ دشمن دیرینه هنرمند است

کسیکه شد به تهی‌دستی از جهان قانع
چوسرو درهمه عمر شادوخرسنداست

نشاط دهر بدیدار دوستان باشد
که سیر باغ زانواع گل خوش آینداست

چگونه جان نکنم هدیه پیش شاخه گل
که نیست دوست ولیکن بدوست مانند است

بود برای عمل طائیا کلام خدا
ولی دکان گدایان و بهر سوگند است

پاکدامانی

حسرت دیدار جانان شرمسارم کرده است
اشتیاق سرفرازی خاکسارم کرده است

پاکدامانی بعزت میرساند شخص را
این سخن را یوسف مصری شعارم کرده است

بیدسر از بی بری هرگز نمیسازد بلند
بی ثمر بودن به گیتی شرمسارم کرده است

چشم مالیدن چنانکه بهر بهتر دیدنست
گوشمال زندگانی هوشیارم کرده است

چون سرازیری بود ره میشود طی زودتر
بر خدا نزدیك طبع خاکسارم کرده است

عرض حاجت نزد مردم تا خدا باشد خطا است
چشم پوشیدن ز خلق امیدوارم کرده است

دایه بیگانه را مادر کند بر طفل شیر
خیر خواهی دشمنان را نیز یارم کرده است

ماه نواز ناتمامی سر بزیر افکنده است
تنگدستی با تمام حسن خوارم کرده است

ملك آسایش بود ترك تمنا کرده را
چشم پوشی از علایق رستگارم کرده است

خار صحرای درشتی ره ندارد در چمن
نرم رفتاری بدنیا کامکارم کرده است

چون بخاك نرم افتد سیل میگردد خموش
خصم را تسلیم خوی برد بارم کرده است

شد قلم را چاك دل تا بر سخن شد آشنا
نکته سنجی سخت طائی روزگارم کرده است

معجون زندگی

حسن خاموشی دهان غنچه را در زر گرفت
حرف کم حرفان بعالم ارزش گوهر گرفت
آنکه دادندش پر پرواز از نالایقی
شاد گردد گربه محفل جای بالاتر گرفت
هرچه را برهرکه دادایام زودش پس‌ستاند
داد چون نوکیسه هروامی بشوروشر گرفت
کی ستمگر میشود پیدا ستمکش گر نبود
از خس و خاشاك آتش نیز بال وپر گرفت
با ملال و درد معجونست شهد زندگی
خار در پایش خلید آنراکه گل برسر گرفت
جلب دشمن میکند طاوس وار از بال و پر
هرکسی در زندگی خو بازر و زیور گرفت
متکی بر قدرت و منصب مشو در زندگی
دیوی از دست سلیمان آخر انگشتر گرفت
گر خریدار سخن نبود مشو طائی غمین
چون نباید از کسادی عیب برگوهر گرفت

حسن محبت

حسن محبت بخلق از نظر دیگر است
هر ثمرش را ز پی صد ثمر دیگر است
حاصل زشتی است زشت بار نکوئی نکوست
دادگر ملک حق دادگر دیگر است
هنرور خود نما ننك هنر هست و بس
خشوع اهل هنر چون هنر دیگر است
گر غم و دردی رسد بچاره‌اش سعی کن
زانکه گریز از خطر خود خطر دیگر است
شاخه گل بهر گل داد سر خود بباد
افسر زرین بسر دردسر دیگر است
خصم بداندیش را کن به متانت مطیع
کاین سپر انداختن خود سپر دیگر است
در بدری ننك نیست در طلب کوی دوست
هر که در آن گمرهست راهبر دیگر است
گر به محبت نشد شاد دلی خسته به
چاره زخم کهن نیشتر دیگر است
جور ستم پیشه‌گان بیش ز هم میشود
سرکشی هر شرر از شرر دیگر است
زاهد حلوا طلب معرفتش نیست زانك
شهد لب دلستان خود شکر دیگر است
نیست ز ارباب دل هر که ببرداشت دل
کز صدف کائنات این گهر دیگر است
طائی از شیخ شهر در حقیقت مجو
کاین ثمر پر بها از شجر دیگر است

صفحه زرین

حیف این عمری که‌در راه تن‌آسانی گذشت
روزها در غفلت وشب درهوسرانی گذشت
این شب‌و روز ومه وسالی که‌نامش بودعمر
گه به مستی گاه در اعمال شهوانی گذشت
موی‌ها شد پنبه‌گون وپشت‌ها شدچنبری
از شماره خط پیچا پیچ پیشانی گذشت
سست‌زانو گشت‌ونور ازچشم وتاب ازجسم‌رفت
کار دیگر از کف نیروی جسمانی گذشت
باپهم مژگان زدن طی گشت دور زندگی
عمر خوابی بود آنهم با پریشانی گذشت
بس عجب باشد مرا زین عمر کوته‌ازچه رو
شادیش زود و غمش آنقدرطولانی گذشت
نیست غیرازدردوغم حرفی‌دگر در زندگی
بود زندان عالم و بر ما چو زندانی گذشت
حب دنیا را بفرمودند راس هر خطاست
ای خوش آنکس کاوزحب‌عالم فانی گذشت
گشت طی عهد شباب وذلت پیری رسید
شد زمان رنج وغم‌عهد رجزخوانی گذشت
گشت طائی صفحه زرینی از دیوان عمر
آنچه عمرم درپی صرف سخندانی گذشت

بکر سخن

خود نمائی آدمیرا آفت جان و سر است
نقش و بال و پر بلای جان طاوس نر است
همنشین خاکساران هر که شد شد کامیاب
روی بنهفتن بخاکستر بسود اخگر است
در پناه ناتوانان میشود ظالم قوی
دسته خنجر همیشه دستیار خنجر است
عزت هر کس بقدر نفع او باشد بخلق
ارزش هر نخل در بستان به مقدار بر است
پا مکن بیرون زحدفرمانروای خویش باش
هر کسیکه بنگری در خانه خود سروراست
نخوت فرمانروائی کمتر است ازکبر زهد
مسند شاهنشهی کوتاه‌تر از منبر است
پاکدامانی وقدرت باشد این امر محال
موجب خونریزی شمشیر بر آن جوهراست
از هنر کمتر هنرور دارد ارزش در زمان
زان قلم بی ارزش و ارزش فزای‌دفتر است
ارزش بکر سخن طائی به مضمونست وبس
بسته بر حد جهازش نیز ناز دختر است

گل بیخار

خسته از فعل بد خود هیچ بدکردار نیست
از گزیدن هیچگاهی خسته نیش مـار نیست
برق سوزد خویشرا زان پس بخرمن اوفتد
آنکه آزار استکارش راحتازآزارنیست
حاجت افسانه نبود خـواب انـدر پـرنیان
غفلت راحت پرستانرا سبب در کار نیست
پیش عفوش کی گناه خلـق آید در حساب
تیره‌گی از مشت خاکی بریم ذخار نیست
نور از روزن بقدر روزن افتد بر زمین
تنك چشمانرا بـدولت ریزش بسیار نیست
عقده بیحد ز طول آرزو گردد پدید
رشته کوتاه را دیگـر گـره در کار نیست
بر گل تصویر دست ار کس زندخارش گزد
در بساط این گلستان یك گل بیخار نیست
چـون صدای آب نبود بهر ماهی نغمه‌ئی
عاشقانرا طالیا حرفی چو حرف یارنیست

قفل زرین

خودنمائی خود نمارا آفت جان و سراست
دشمن طاوس خود بین جلوه بال و پراست
از تمول سفله را ره نیست در هر انجمن
قفل اگر زرین بود جایش به بیرون دراست
شد شکم پرور هرآنکس از هنرسودی نبرد
از نی آوائی نخیزد تا که پراز شکر است
در تهیدستان بود فیض محبت بیشتر
چشمه راآب از گوارائی ز دریا بهتر است
هر کسی اهل سخن گردید آسایش ندید
بر قلم بین کز گرستن تا گریبانش تراست
پاك از دامان ظالم کی شود آثار ظلم
آشیان و بستر شهباز از بال و پر است
تانگشتی خوار کن کسب هنر در زندگی
باغبان می برد آنشاخیکه بی برك و براست
صاحب دل‌را به هیکل نیست چندان احتیاج
هر قدر شمشیر لاغر تر بود بران تر است
درك میکردند طائی کاش مغروران عصر
طعمه روباه مسکین عاقبت شیر نر است

فرزند شاعر

خاطر افسرده را خرسند کردن مشگلست
کاسه بشکسته را پیوند کردن مشگلست

بر نخیزد از دل آزرده آهنك نشاط
بر گل پژمرده شکر خند کردن مشگلست

پا بحد خود کشیدن بهتر از جنت بود
آبرو را با گهر مانند کردن مشگلست

داغ منت نیست آن کز چهره گردد شستشو
از در خود رد حاجت مند کردن مشگلست

از سرشت اهل دل نیکی نگردد کم ز فقر
شهد را بیرون ز طبع قند کردن مشگلست

هیچ قدرت از جوانی مانع سرعت نشد
برق را در جای خود پابند کردن مشگلست

هر گلی کز گلشن افتد دور پرپر میشود
دوری از احباب دانشمند کردن مشگلست

ز آب زمزم هم نسازد راست قامت شاخ تاك
پیر را برنا بچون و چند کردن مشگلست

از فسردن مار را دادن نجات از ابلهیست
خصم خود را نیز نیرومند کردن مشگلست

زهر را نتوان بجای شهد خورد خلق داد
کذب خودرا صدق باسوگند کردن مشگلست

شعر ما طائی بود فرزند ما و زآن خوشیم
هر که را پیدا چنین فرزند کردن مشگلست

رضای حق

خودنما را عیب خود پیش نظر محسوس نیست
پای زشت خویش دیدن عادت طاوس نیست
جامه رنگین نپوشد عیب ننگین کسی
دامن دیبا گلوگیر صدای کوس نیست
گر که میخواهی رضای حق رضای خلق خواه
چون رضای حق همان سبوح و یاقدوس نیست
اختیاری تا، ترا باشد دلی آور بکف
پر بهاتر زین گهر زیرا در اقیانوس نیست
در کف آن کارفرمائیست فردا کارها
آنکه کافر هم ز لطف عام او مایوس نیست
غفلت صید است بهر دانه گر افتد بدام
ورنه هرگز جذبه‌ئی درخرقه سالوس نیست
هر کجا پاشیده در دلها شود سم نفاق
دردوصد محفل‌دودل بایکدگرمانوس نیست
قابل تغییر نبود زشت و زیبای جهان
آنچه را برهم‌توان زدجز کف‌افسوس نیست
آتش عشق آن نمیباشد که دل پنهان کند
پرده پوش شمع روشن دامن فانوس نیست
ملجائی دارند هر ملت بروز درد و غم
ملجاء ما طالیا غیر از خدیو طوس نیست

تربیت

خانه را پیدا صفا از روی صاحبخانه است
شمع را خود سوختن برخاطر پروانه است
میرسد از تربیت انسان بسر حد کمال
قطره چون افتاد دردست صدف دردانه‌است
هست بی دندانی از دندان فاسد خوب‌تر
آشنا چونشد مزاحم بدتر از بیگانـه است
ارزش هر کس بیك گفتار میآید بدست
وسعت میخانه پیدا از در میخانه است
در نظر ازعمرجزخواب وخیالی‌بیش نیست
باعث خواب گـران شیرینی افسانه است
زندگی درحد خود کردن نباشد رنج بخش
جغد را از خلد خوشتر گوشه ویرانه است
عقده دلرا بحل عقده دلهـا گشا
باز و بسته چونکه هر قفلی بیك دندانه‌است
وحشت مرگست کمتر هرکه ترك تن نمود
نیست‌بیمش‌روزسیل‌ارکس برون‌ازخانه‌است
جا بفرق خلق خواهد کرد طالی بی‌گمان
هرکه‌درکار کسان مشگل گشاچون‌شانه است

بالش سرشیر

خامی گفتار در کوتـاه بودن مضمر است
میوه نارس بود مطبوع وخوش تا نوبراست
متکی بر یاری کس اهل همت نیستند
شیر را بازو همیشه بـالش زیـر سر است
رشته الفت در احبابست نـا بگسستنی
موج را پاشیدگی در دامن یکدیگر است
نخوت فرمانروائی کمتر است از کبر زهد
بیشتر از اوج مسند ارتفاع منبر است
نیست بدگو را بجزبی اعتنائی پاسخی
چونکه تلخ افتد کلامی درخورش گوش کراست
انجمن را صحبت و دیدار یاران گرم کرد
هر کجاباشد چراغان روشن ووجد آوررست
بنگـری بر هرکسی درس نفاق از بر کند
مکتب آفـاق پنداری منافـق پـرور است
سوی هر خردی بچشمان حقارت منگرید
نقطـه نـا چیز در دفتر زبـان دفتر است
نرم رفتاری علاج دشمن سر کش کند
چون بخاك نرم افتد سیل بی شوروشراست
طائیا رنگین بلفاظـی نمیگردد سخن
بکرمعنی راهمیشه حسن معنی زیوراست

گل یکروزه

خاطری دائم ز رنج زندگی آسوده نیست
بیش ازیك روزگل در گلستان بگشوده نیست
استراحت را به مکنت جمع نتوان ساختن
تا زمانی شاخه را باری بود آسوده نیست
از سپیدی میتوان پایان شب را یافتن
این سپیدی ها بمو ظاهر شدن بیهوده نیست
نیست قرب تیره دل روشن ضمیرانرا زیان
میشود خارج ز گل آب و بگل اندوده نیست
روزگار شادمانی زود میگردد تمام
باغ راحسن وصفا ازچند روز افزوده نیست
نیست از کس زنگ کینه در دل آزادگان
خانه‌ئی کاتش بخود نادیده آنرا دوده نیست
از ندامت رو مگردان زانکه هنگام حساب
توشه‌ئی چون‌دست برهم از تأسف سوده نیست
نیك خوبانرا نیازی نیست بر تعریف کس
شستشو لازم ندارد دامنی کآلوده نیست
خوبتر خاکستر از آتش نگهداری کند
تن‌اگرفرسود از طالی دلش فرسوده نیست

خجلت عصیان

در گلستانی که دامانها ز اشک آکنده است
در شگفتم ازچه روگل رادهان پرخنده است
کی گذارد خجلت عصیان بمانم زردروی
زانکه گرددسرخ رویش هرکسی شرمنده است
داشت پیروزی بهمره بود هر جا اتحاد
اره از دندانه پیوستن بهم برنده است
استقامت نیست در تن پروران هنگام درد
چون وزد کمترنسیمی بیدبن لرزنده است
تازه دولت جسته گردد مست مالی بی خبر
شاخه چون پر بار گردد سربزیر افکنده است
هیچ کافر خسته وبیمار خودخواهی مباد
از خودی کی دم زند هرکس خدارا بنده است
چون طلا بی غش بود ز آتش نسازد کم عیار
دوستی خالص چو باشد تا ابد پاینده است
ارزش هر فرد بر حد کمال او بود
قدر مقدار عیارش هر طلا ارزنده است
نعمت دیدار ارزانی است زان بر آینه
کاو پذیرا بی ریا ازروی هر بیننده است
حرف پوچ ناصحان با شورما سازد چه کار
خاروخس را کی دهدره چشمه تاجوشنده است
گوش کر طالی سپر باشد بهر تیغ زبان
چاره نشنیدن بود بدلحن گر گوینده است

نقص اعضاء

دل بی شرر عشق مصفا شدنی نیست　　بی سوختن این آینه رخشا شدنی نیست

کس اهل دلت بی غم مردم نشمارد　　در نامه چو نقصی بود امضا شدنی نیست

در دیده تحقیق بزرگی نه به مثل است　　هر کس که بود بی پدر عیسی شدنی نیست

از نسبت نیکان نشود نیک بد آئین　　خار است ز خرمابن و خرما شدنی نیست

قدرت سبب ظلم نکویان نشود هیچ　　زنهار طلا خنجر برا شدنی نیست

پرده است بنادانی خود خواه خموشی　　بوی دهن از بستن افشا شدنی نیست

هر بدگهر از تربیت انسان شدنی نیست　　هر سنگ سیه شیشه مینا شدنی نیست

هر اهل کرم بر کس محتاج نگردد　　خالی ز گهر کیسه دریا شدنی نیست

با حرف به معراج سعادت نتوان رفت　　شیرین دهن از گفتن حلوا شدنی نیست

بی رنج ضعیفان نبرد سود توانگر　　بی نقطه چو شد جمله‌ئی خوانا شدنی نیست

در سوق جهان نیست خریدار وفا کس　　با آنکه چنین گوهر پیدا شدنی نیست

طالبی دل ما شاد بشادی کسان نیست

این قفل ز راه دگری وا شدنی نیست

برابریها

درنزد مرده دل‌طرب و غم برابر است ویرانه نزد جغد بعالم برابر است

دست از ستم کشیدن ظالم زرحم‌نیست آتش چوخاك گشت به‌مرهم‌برابراست

هر کس کشید پای بحد گلیم خود او را شرف بسلطنت جم برابراست

کن حفظ آبروی که این چشمه حیات هرقطره‌اش بچشمه زمزم برابر است

بالا ترین نوال زشهرت گذشتن است دارای این مرام بحاتم برابر است

ای‌جان فدای کوی خرابات و اهل‌آن کآنجاشه و گدا همه با هم برابر است

صورت پرست راه به معنی نمی‌برد بر صفحه‌حرف درهم‌ودرهم‌برابراست

زخم زبان خصم زار شاد نیست کم نشتر بزخم‌گاه به مرهم برابر است

پیوسته‌است گریه و خنده بیکدگر در روزگار شادی و ماتم برابر است

اغفال مدح اهل تظاهر شدن خطاست بسیار مدحت است که باذم‌برابر است

هردل‌که ره ندادبخودغیرعشق دوست عرشی است‌کان بعرش معظم‌برابراست

گردد بزرك هر که‌تهی گشت ازخودی چون نقطه محوگشت نم‌ویم‌برابراست

بیدوست **طائیا** بسر آید اگر حیات
گردر جنان بود بجهنم برابر است

عالم گذران

دل بر جهان مبند که عالم گـذشتنی است
هـر نیك و بد بعالم و آدم گذشتنی است

از غـم منال و غـره بشادی مشو از آنـك
شادی گذشتنی بود و غم گذشتنی است

درهم برای درهمـی ای خـواجه تـا بچند
بنهاد نیست درهم و عالـم گـذشتنی است

از هر دمی که میگذرد لذتی به بر
چون سال و مه گذشتنی وغم گذشتنی است

نه جاودان سرور بماند نـه ماتمی
زیرا زمان بشادی و ماتم گذشتنی است

بر اتکای قـدرت و مکنت مکـن ستم
کز تو گذشته است و بما هم گذشتنی است

این یك دو دم که ماند ز عمرت عزیـز دار
کآنهم چسان گذشته مسلم گذشتنی است

با بیش و کم بساز ومبر رنج بیش و کم
هر بیش چون گذشتنی و کم گذشتنی است

ای بس گذاشتند وگذشتند زین جهـان
طالی جهان بعالم و آدم گذشتنی است

دوری و دوستی

در الم و درد صبوری خوشست
دوست بهنگام ضروری خوشست
وصل فزون خوار کند شخص را
دوستی نغز بدوری خوشست
جنت بی دوست جهیم است و نار
خلد برخساره حوری خوشست
شاد گدا میشود از طفل کور
طبع چو شد پست بکوری خوشست
عیب کسی را مشمر در غیاب
خوب و بد هر که حضوری خوشست
دامن هر کس بغم آلوده است
شو ز خودی عور که عوری خوشست
شادی طالبیست بدان لعل لب
هر که نمک جوست بشوری خوشست

شکار آدمی

درمذاق خود پسندان پند خوش آیند نیست
شاخه چونشد خشك دیگر قابل پیوند نیست
هیچکس بر گفته طوطی نسازد استناد
زانکه هر پر حرف بر گفتار خود پابند نیست
با کمند مهربانی کن شکار آدمی
زانکه صید رام را حاجت بقید و بند نیست
اندر این گلزار عالم هرزه خندان غافلند
زانکه هیچ آفت برای گل چو شکر خند نیست
با حوادث خانه اهل تعلق روبروست
دزد هرگز در کمین مال حاجتمند نیست
گفته گر از دل براید جای در دل میکند
گر حقیقت بود سخن بد حاجت سوگند نیست
حامی در ماندگان گشتن ز نیرومندی است
آنکه یار زیر دستان نیست نیرومند نیست
گر مساعد بد مصاحب میکند گفتار گل
طوطی از آئینه گویا میشود از قند نیست
بر پدر هرزاده‌ئی آئینه خصلت نما است
هر پدر آیا چه میباشد که در فرزند نیست
پیش ازخندان شدن خونین بود دل غنچه را
در جهان آفرینش خاطری خرسند نیست
داور نیك و بدی فردا بود طالبی کسی
آنکه از شوق کرم درفکر چون و چند نیست

داروی عزل

دل بدنیا بسته را از خود بریدن مشگلست
میوه نا پخته را از شاخه چیدن مشگلست

نامناسب دوست گر شد مایه بدبختی است
کفش چو نشدتنك بر منزل‌رسیدن مشگلست

بر نمیدارد رفو با سوزن عیسی دگر
پرده اسرار مردم را دریدن مشگلست

عادت بیمایه‌گان نبود تواضع هیچگه
شاخه بی بار را قامت خمیدن مشگلست

هر چه را فصلیست درفصل جوانی توبه به
ریخت‌چون‌دندان‌سر انگشتان گزیدن‌مشگلست

هیچکس پاداش نیك ازفعل زشت‌خودنبرد
جو نمودن کشت‌و گندم بدرویدن‌مشگلست

تا بویرانه است جای جغد دارد شوکتی
پای از حد کلیم خود کشیدن مشگلست

مست‌منصب خویش ناید جزازداروی‌عزل
مست را مستی به پند ازسرپریدن مشگلست

هر کسی چشم ازوطن پوشید در زحمت‌فتاد
یوسف نا دیده غربت را خریدن مشگلست

اندر ایامی که همسنك است گوهر باخذف
طائیا آثار نیکو آفریدن مشگلست

حق گوئی

در بارگه عشق ره اهل هوس نیست
هرجا که کشد شعله زبان جای مگس نیست
در بزم نکویان نکند روی بد اندیش
در خلد مکانی پی روئیدن خس نیست
بی وسوسه دل نیست بهر گوشه نشینی
چون مرغ قفس را دل خالی زهوس نیست
آزرده زتن نیست روان دون صفتانرا
بر طایر بی بال چمن به ز قفس نیست
با درد بدل میکند آسایش خود را
هر کسکه بدل مایل آسایش کس نیست
بر گفته هر شیخ تهی مغز مده دل
کزناله و فریاد خوش آگاه جرس نیست
بیمی ز کسی نیست زحق گوئی طالی
در خاطر بیداد دلان بیم عسس نیست

شجر طیبه

در کسب هنر کوش که کاری به از این نیست
بر این شجر طیبه باری به از این نیست
کن رام دل خلق بافسون محبت
در صید گه دهر شکاری به از این نیست
بر ارزش خود از هنر افزانه زجامه
بر نقد بشر زانکه عیاری به از این نیست
از خدمت بر خلق و هواداری مظلوم
گر شیخ نرنجد سروکاری به از این نیست
از دست مده نقد جوانی به بطالت
زیرا که در ایام بهاری به از این نیست
خواهی شوی از علم قوی رو بکتاب آر
زیرا به جهان همدم و یاری به از این نیست
با جامعه بگرا که در آن دست خدا هست
در زیر فلك زانکه حصاری به از این نیست
ماراو حریم حرم دوست بدنیا
بر دوست قسم زانکه دیاری به از این نیست
طائی بخداوند چو مدح علی و آل
ماطایفه راهیچ شعاری به از این نیست

سعادت مورثی

در جهان با عمل وسعی‌اثر بایدجست شکراز حنظل و ازبید ثمربایدجست
برسعادت نبود راه تن آسایانرا این شکر راز نیستان دگر بایدجست
مورثی نیست‌سعادت که‌به‌ارثش‌ببری این‌متاعیست که باسعی وهنربایدجست
پشه‌ئی پیل بدان جثه در آرد از پا هیکل آنقدرمهم‌نیست‌جگربایدجست
ازتوسر می‌شکند دهر ولی گرشکنی از مکافات عمل نیز خبر باید جست
یك گنه راند ز فردوس برین آدم را ای پسرعاقبت خود ز پدر باید جست
جوهر تیغ نهانست بود تا به نیام ارزش دوست بهنگام سفربایدجست
تا بموقع نبود تیر نیاید بهدف اثرگریه بهنگام سحر باید جست
زیرو رو زود شود کاخ ستم در ایام طول عمرشقی از عمرشرربایدجست
یارازهر درو دیوار بماجلوه‌گراست ننگردچشمت‌اگرچشم‌دگربایدجست

هست هیزم ز ثمر شاخه چو افتد طائی
شخص تا خوار نگردید اثر باید جست

صفر اعداد

دوستی بعد از بریدن سردوخالی ازصفاست
چون گره در ریسمان افتادزشت ونارساست

از دم طاوس کافتد پـر مگس ران میشود
هر که ازمنصب فتد برچشم مردم بی‌بهاست

شسته کی‌ازآب گردد کاسه چون برداشت‌مو
دل‌چوشد بشکسته ازرنج وملالی بی‌دواست

اتحاداست آنکه هر مشکل از آن‌آسان‌شود
کی گره‌ازسعی یك انگشت‌بازازرشته‌هاست

حسرت و آمال را پیری یـکـی ده میکند
حلقه قـد صفر بـر اعداد آمال و رجا است

کینـه آرد سرد مهـــری در میـان دوستان
در زمستان آتش سوزنده دارای بها است

اشك تا بـاشد غمی از زشتی اعمال نیست
چشم گریان ابر رحمت بهرهرروی سیاست

از تجسس نیست‌راحت‌یك نفس فرصت‌طلب
عقربه هر لحظه در ساعت پی تغییر جاست

درد چون زور آورد یـاد از طبیبان میکنیم
نا خدا چون در خطرافتاد بـر یاد خداست

جز کدورت کنج عزلت را نباشد حاصلی
آب‌چون‌طائی بیك جاگشت‌ساکن‌بی‌صفاست

نیست که نیست

دیگر از مهرومحبت خبری نیست که نیست
زین نشان بشریت اثری نیست کـه نیست

خشك شد نو گل شفقت بگـلستان وجـود
دیگر از مهرو محبت خبری نیست که‌نیست

گـل همدردی و همنوع نـوازی خشگیـد
نخل احسان وکرم راثمری نیست که نیست

اختر و مجد و بزرگی ز فروغ افتاده
چرخ احسان وکرم راقمری نیست که‌نیست

خضر انسانیت از جامعه رفتست بـرون
انـدرین راه دگر راهبری نیست که نیست

غرق دریای من و ما شده غواص بشر
صدف صدق وصفا راگهری‌نیست که‌نیست

دست افتاده کسی‌نیست که گیرد از لطف
هیچکس فکر ملال دگری نیست که نیست

هر کسی در صـدد بستن بـار خـویشست
کس بدرمان دل خسته‌تری نیست که نیست

نیست در گفته مخلوق دگر شهد عمل
نی زیادست و لیکن شکری نیست که‌نیست

دلنوازی و کرم پیشه خود کن طائی
این طریقی است که‌در آن خطری نیست که‌نیست

دامان کعبه

دست از جهان بشو که توان کام از او گرفت / دامـان کعبه را نتوان بـی وضو گرفت
تـا کهنه گشت عشق ز چشمش فتاده‌ام / از ماندن زیاد خود این آب بو گرفت
زخم زبان مزن کـه بعالـم نمیشود / این چاك را بسوزن عیسی رفو گرفت
ذلت نه بیند آنکه فـداکار خلق شد / خم زیردست نیست که دست سبو گرفت
شیر گـرسنه رام بیـك طعمه میشـود / باید بدست لطف دهـان عدو گـرفت
کن پای خود دراز بحد گلیم خـود / نشیند کس که لقمه کوچك گلو گرفت
خواریست بار شاخه گفتار بی محل / افتد زارج و قیمت اگر کاسه مو گرفت
اندر غیاب دوست مکن فاش عیب دوست / باید همیشه آینه را پیش رو گـرفت
ایمن ز سنك حادثه چون شاخه خمست / هر کسکه باتواضع و تکریم خو گرفت

طائی چراغ مور بخرمن تجسس است
شد کامیاب هـر که ره جستجو گـرفت

پیک اشک

دل اگر در سایه زلفش پناهی میگرفت
جلوه فال نیك از بخت سیاهی میگرفت
پیك‌های اشك من گرره بکویش یافتند
گرد او را از صف قاصد سپاهی میگرفت
سوختم در آرزوی ناوك یك غمزه‌اش
آنکه هریك ناله را جای گناهی میگرفت
دل بعشق مصر کویش در چه محنت اوفتاد
کاش یوسف شدهر آنکس جابچاهی میگرفت
کاروان از دل بسویش بردم و کالا ز جان
گرسر را هم چو رهزن گاهگاهی میگرفت
دید روی عجز ما بر خاك و اظهاری نکرد
آنکه نبض جمله دلها با نگاهی میگرفت
خواستم با گریه طائی عقده دل وا کنم
هر نفس راه گلو را دود آهی میگرفت

جرم یوسف

دید ذلت هر که دامان از کف جانان گرفت
یوسف ازاین جرم جادر گوشه‌زندان گرفت
کاروان از راه پر وحشت شتابان بگذرد
زود عمرم در غم هجران او پایان گرفت
تا غمش در سینه‌ام ره یافت روشن شد دلم
خوش‌بحال آنکه‌جا درخانه‌اش‌مهمان گرفت
کوهکن بیهوده جان خویشرا بـر بـاد داد
جا کسی با زور نتوان در دل خوبان گرفت
اختیاری نیست چون با عشق شد دل آشنا
سدراه سیل‌نتوان گشت چـون‌جولان گرفت
غیر کام تلخ نبود بـر سخنور حـاصلـی
شور شد تا راه گوهر ساختن عمان گرفت
تا که‌گل در بـاغ جا دارد نـدارد ارزشی
جست‌عزت‌تا که‌یوسف‌دوری‌از کنعان‌گرفت
دامن زلفش مده‌از کف ترا گرحاجتی است
در سیاهی خضر کـام از چشمه حیوان گرفت
روزگار ابله‌نواز و طائیا ما نکته سنج
سنك‌و گوهر جابیك‌جا اندراین‌دوران گرفت

توکل

دولت برای اهل توکل توکلست آرایش زمین گلستان همان گلست
توفیق جست هر که خدا را وکیل کرد ثعبان عصا بدست کلیم از توکلست
پیروز اجتماع ز همبستگی بود زنجیر را دوام ز حسن تسلسلست
با گریه خنده‌های جهان میشود تمام پرپر شدن نتیجه یک خنده گلست
کی جان برد ز ناوک صیاد انتقام بازی که خون صعوه‌اش آزین چنگلست
اهل هنر بسوی تجمل نمیروند ازخار آشیانه قمری و بلبلست
تیر هوائی عاقبت آید بسر بخاک ظالم بهر مقام رسد در تنزلست
بریك مدار نیست ملال و نشاط دهر احوال آدمی همه دم در تحولست
سررشته داد در کف گلچین شمیم گل در زحمتست آنکه اسیر تجملست
دزد است در کمین سرای توانگران دشمن بجان انسان جاه و تمولست

طائی بپای پیل مکافات کی فتد
آزاده‌ئی که خصلت‌وخویش تفضلست

دوست‌شناسی

دوست را روزغم و رنج زمان بایدشناخت
زر بیغش را بسبك امتحان باید شناخت
آینه تا هست روشن جای دارد پیش رو
دوستانرا روز برگشت زمان باید شناخت
شمع تا روشن بود پروانه گردد گرد آن
در تهیدستی وفای دوستان‌باید شناخت
هرکسی در ناتوانی مهربان باشد بخلق
دوست رادر روزکسب‌عزوشان بایدشناخت
روز قدرت طینت هرکس نمایان میشود
وقت جوش‌گل سخای باغبان باید شناخت
خشك سالی آب‌گوهر را نخواهد کردکم
بذل‌کیشانرا بقحط آب و نان باید شناخت
بردباری در گرفتاری پدید آید ز مرد
استقامت نخل را در مهرگان باید شناخت
از طریق جسم بتوان برد پی بر حال روح
مرغ وحشی‌را ز وضع‌آشیان باید شناخت
کس معرف از عمل بهتر ندارد طالیا
بذل حاتم را زنام جاودان باید شناخت

معمای لاینحل

دوستان رفتند و ماهم از قفا خواهیم رفت
روز یا شب بانوا یا بینوا خـواهیم رفـت
ز ابتدای خلقت‌این مشکل نشدحل‌بهر کس
کزچه جائی آمدیم و درکجاخواهیم رفت
این معما مانـده لاینحل بـرای هـر کسی
کـامـدیم آیا برای چه‌چـراخواهیم رفت
نیست جائی د هر کاندرآن اقامت‌کس‌کند
عاقبت ازآن رضا یا نارضا خـواهیم رفت
ما بسان رفته‌گان از بهـر رفتـن آمـدیـم
نیست شکی بعد آنها نیز ما خـواهیم‌رفت
زیر سنك آسیای چـرخ همچون دیگـران
میشویم آخر غبار و برهوا خـواهیم رفت
چون‌درخت‌بید در یك‌شب‌خزان‌خواهیم‌شد
همچو بوی‌گل بدنبال صبا خـواهیم رفت
هرکه باشی زود میسازد فراموشت جهان
ازکف ایام چون رنك حنا خـواهیم رفت
این تن خاکی بدین صورت نباشد جاودان
همچنان آهك‌که بیند آب وا خواهیم رفت
طایـران‌گلشن قـدسیم واز سـوی خـدا
آمدیم و باز هم سوی خـدا خواهیم رفت
هرنفس‌کز سینه برخیزد شود از عمـر کـم
خود بکام مـرك طائی پـاباپا خواهیم رفـت

درس محبت

ذاتیست جوانمردی و آموختنی‌نیست   این‌دولت فطری بوداندوختنی نیست

در مدرسه‌کس درس محبت نگرفته   ذاتی بوداین خصلت وآموختنی‌نیست

کس کسب شهامت ننموده‌است ببازار   این پرتو ذاتی بود افـروختنی نیسـت

مردانگـی و همت واحسان و محبت   کالای درونیست کـه بفروختنی نیست

در حصن توکل نرسد بر کسی‌آسیب   در نزد خلیل آتش‌کین سوختنی‌نیست

زنهـار مـدر پـرده اسـرار کسیـرا   بدریده شد این پرده‌اگردوختنی‌نیست

نخلیکه ندارد ثمراز سنك چـه بیمش   مالیکه دهد رنج و غم اندوختنی‌نیست

طالی ننهاد آنکه سراندرره معشوق
آن عشق‌بود ساختنی‌سوختنی نیست

رك گرفن

رایگان نتوان ز دست زال دنیا نـان گرفت
داد نان این میزبان برهر که ازاو جان گرفت
روز پیری را بخوی کـودکی آمیخت دهر
داد با دندان خرد را باز با دنـدان گـرفت
غیریك پیراهـن از بهر پدر اهـدا نکـرد
بس غرور حسن چشمان مـه کنعان گرفت
سرنوشت ظالـم افتد درکف ظالم تـری
انتقام از نیش هر خار آتش سوزان گرفت
میکند از مـرغ بـال و پـر تیرش میکنـد
چرخ ظالم دوست زاول جانب دونان گرفت
نـا مناسب چون بود مهمان بلای جان شود
کم ز سوزن نیست جا در چشم چون مژگان گرفت
زیست با دشمن مکن باشد اگرچه روح بخش
مرد آن آتش که جا درچشمه حیوان گرفت
تشنه یـك شعر نغـز و آبـدارم طائیا
گـرچه حیت شهرتم سرتاسر ایران گرفت

مکافات عمل

راستی سنجیده‌گوئی به ز گوهرسفتن است
گر نبد سنجیده مطلب مصلحت‌ناگفتن‌است

نیست مخصوص صدف‌درپروریدن در دهان
نکته را سنجیدن و گفتن همان‌درسفتن است

از دهان افتد غـذا هـر گـاه تکراری شود
آنچه از ارج سخن کاهدمکرر گفتن است

خنده بیجا نباشد جـز بـلای جـان و سر
غنچه را پرپر شدن از علت بشکفتن است

از مکافات عمـل ایمـن نمیمانـد کسی
حاصل آشفته‌کردن خلق را آشفتن است

میوه را چون پخته‌گردد موسم چیدن رسد
تا رود آید بخود انسان زمان رفتن اسـت

کینه تا در سینه جـا دارد نگـردد شاد دل
خانه را نیکوترین زیب‌ازکثافت رفتن‌است

قرنها خـوابیدن در زیـر خاك و سنك‌هـا
کیفری چندی بروی بالش پر خفتن است

دیرجذب خاك میگرددچـو باران شدشدید
گر کلامی تند باشد مصلحت نشنفتن است

زاهد بی معرفـت را نیست طالی آگهـی
افضلِ الاعمال عیب خلقِ را بنهفتنِ استِ

کارفرمای جهان

راه بــر مقصود بــردن رد پــائی لازمست
راه چون پرپیچ وخم شد رهنمائی لازمست
گــریه عــاشق خبــر از رفتن دل میدهــد
کاروانی چون بره افتد درائــی لازمست
حافظی از بهر گل نبود بغیر از نیش خار
هر که شددارای حسن او راجفائی لازمست
بر دل عاشق نباشد از تپیدن چاره‌ئی
صیدبسمل را نشاندن دست وپائی لازمست
شانه باید باز سازد از خم گیسو گــره
از پی هــر مشگلی مشگل گشائی لازمست
تا ابد بی صید ماند دام چون بی دانــه شد
بــر فــریب خلــق دستارو ردائی لازمست
گرنریزدبار خودراشاخه خواهدسنك خورد
شخص دولت مند را جود وسخائی لازمست
این جهان بی کارفرما کــی تــواند دور زد
چــون بهر کشتی بدریا ناخدائی لازمست
هرطرف روآورم طالی رود دل سوی دوست
هر که جوید قبله را قبله نمائي لازمست

تحصیل آبرو

روزی خلقی در این دنیا بمرك اغنیا است
یك پلنك مرده گاهی بهر صد روبه غذا است

حسرت آب بقا بردن نباشد شرط عقل
آبرو تحصیل کردن بهتر از آب بقا است

خام طبعان از فشار زندگی آسوده‌اند
پخته‌چون انگور شد زندان خمش نیز جا است

شیر مادر را نمیباشد بشکر احتیاج
چون محبت در میان آمد تکلف ناروا است

از دعای لب اگر دل بی‌خبر باشد چه سود
تار تا محکم نباشد از دوجانب بی صدا است

در غیاب اهل کین ایمن مباش از کید او
بند بند نیش عقرب گربه بینی درقفا است

ریخت دندان و کلامت تند میباشد هنوز
نرم کن گفتار خود را تاترا این آسیا است

تا تهی از خود نشد کس پرزمعنی کی شود
تا شکر باشد درون سینه‌نی بی صدا است

شوق جنت زندگی را تلخ بر زاهد نمود
غافلست از اینکه آدم زان فراری قرنها است

طائیا سرگرم دولت را نباشد راحتی
دردسر دارد سرهرکسکه بر این متکا است

مضمون پوشیده

روزگار افزود کین تا بخت ما را دیده‌است
دزد دائم در کمین مـردم خـوابیده است
آرزو چـون قطـع گـردد میشود آرام دل
ایمن از سنك حوادث شاخـه ببریده است
هردلیرا شادکرد ایـام زودش کـرد خـون
گشت پر پر گل‌از آن تایك‌دهن‌خندیده است
کس ز اسرار خموشان سر نمیآرد بـدر
نامه را مضمون بود پوشیده تا پیچیده است
هر کسی پاداش کار خویش بیند در جهـان
بدرودهر کس‌همان‌تخمی که‌خودپاشیده‌است
غنچه خـوشبو زوا گشتـن نـدارد واهمـه
بیم‌حرفش‌نیست‌هر کس گفته‌اش‌سنجیده است
عیب را با سیم و زر پوشیده نتوان داشتن
در طلایش جامده دندان اگر پوسیده است
سر فکندن چـاره بیرنگـی گـل میکنـد
خاکساری عیب اربـاب هنر پوشیده است
تا بهم مژگان زنی طی گشت ایـام بهـــار
تا بخود آئی بساط زندگی بر چیده‌است
شد جراید طائی از اشعار نو ناخواندنی
گرنددرد هر که این‌اوراق‌ادب ورزیده‌است

لیلة القدر

زیر گردون تا چه حد غفلت بکار مردمست
آسیا در گردش ودرخواب راحت گندمست
همچوما رفتند بسی حد و بجا باشد فلك
کوزه بشکسته بیش از حدبپای این‌خمست
آدمی محتاج حسنی نیست کآن آرد غرور
قطره تاگوهرنگردیده‌است خودیك‌قلزمست
کارهای خود نمایان برخلاف قاعده است
چتر طاوسی بجای سر بدنبال دمست
ظلم ظالم برکسی ازراه بغض وکینه نیست
نیش‌برهرجا زدن درذات وخوی کژدمست
هرکه شد مرد خدا گمنام شد در زندگی
لیلةالقدر است یکشب سالرا وآنهم گمست
جای آدم‌نیست‌چون‌جنت‌بر آن‌دل‌باخت‌شیخ
جرم آدم آدمیت بود و تهمت گندمست
نیست جز درماندگی وعجز پایان غرور
آنچه شاخ گل بود امروزو فردا هیزمست
نان زمرك اغنیا دنیا بخلقی میدهد
یك نهنگ مرده رزق ماهیان قلزمست
خاك قابل نخل باسق میکند هر هسته را
هر چه دارد آدمی از فیض دامان امست
کن حذر از گفتگوی خلق طائی درجهان
از زبان مار چون بدتر زبان مردمست

شربت قند

ز بس لبت شکرین ای بت شکرخنداست
که از لبان تو دشنام شربت قند است

به‌محفلیکه‌توئی جام‌و باده مطرح نیست
سخن زمستی‌چشم‌و لب شکرخنداست

حدیث حسن تو در دفتری نمی گنجد
چه سود گویم اگرماه برتومانند است

سرازکدام طرف آفتاب زد امروز
که دست من بسر گیسوی‌توپابنداست

بشیب دل زد زا شیب مژه‌ام جاکن
گرت هوای دزاشیب وسیردربنداست

بغمزه حکم‌بقتلم اگردهی چه بجاست
که بنده در خط فرمایش خداونداست

بزیرتیغ هم‌ازتوچسان کند دل خویش
کسیکه با نگهی ازرخ توخرسنداست

قسم بدوست‌شودگر که خاك پیکر من
دلم هنوز بدیدارت آرزومند است

اگر که‌جان‌طلبی‌یاسرا ین‌سر واین جان
مگر ترا بخدا نرخ بوسه‌ات چنداست

نگاه در خم گیسوی تست سرگردان
زبسکه‌چین‌سرچین‌است‌و بنددربنداست

چنان ز پای فتادم زغمزه چشمت
که مژه برسرچشمم‌چو کوه‌الونداست

چراکه قند نگردد کساد و شکر خوار
که دور دور لب‌لعل‌تو شکرخنداست

چسان بقند لبی طائیا دهی‌دل زانك
بقندهار بت و لعبت سمرقند است

گردش روزگار

ز بسکه گردش این روزگار وارونست
بهای مهره خر افزون زدر مکنونست

مرا توقع دانش زخلق بی خردیست
که عقل خلق بمال ومنال مفتونست

کسیکه دست چپ خود ز راست نشناسد
چو داشت مال در این مردمان فلاطونست

ادیب و فاضلی ارشد بزندگی بی پول
به پیش دیده ابناء دهر مجنونست

هنر نبود نباشد ریال باید داشت
که بی ریال هنرمند خوار و مطعونست

کسیکه فکر بلندش نشد خرافاتی
بقول حضرت مفتی شهر ملعونست

مدار دیده آبادی و بلندی نام
بکشوری که در آن هرج و مرج قانونست

سیادت و شرف و آبروچه میخواهیم
همین بس است که این کشور فریدونست

چسان ترقی آن ملتی کند طائی
که نصف شیره کش و نصف اهل افیونست

کفر و ایمان

ز درد دوست درمان میتوان جست / وصال از بعد هجران میتوان جست
بجـو از کافـر زلـفش طـریقت / که از این کفر ایمان میتوان جست
نباید از لب او لب گـرفتن / کزاین لب آب حیوان میتوان جست
بسی جمعیت دلـهـای سوزان / در آن زلف پریشان میتوان جست
مپوشان از دهـانش چشـم امید / کز این چه ماه کنعان میتوان جست
زگیسوی سیه کارش مکش دست / کز آن کافر مسلمان میتوان جست

بیا طائی بجـو از عشق جانان
که جان ازعشق جانان میتوانجست

عهد جوانی

زخویش عهد جوانی‌اثربجا نگذاشت   که هیچ برق درآفاق رد پا نگذاشت
بهوش باش که طوطی زهر زه گوئیها   برون زکنج قفس تانمرد پا نگذاشت
ازآن گشوده لب‌غنچه‌گشت بی‌اشکال   که‌کار خود بامید گره گشا نگذاشت
مده ز رنك تکلـف بزنـدگـی آذین   که‌کس‌بدست‌زخون‌جگرحنانگذاشت
نگشت نرم کلام و بر یخت دندانت   اثر بحال تو این طرفه آسیا نگذاشت
زهر دقیقه‌ای از عمر خـود تمتـع‌گیر   که سیرعمرکسی روبقهقرا نگذاشت
زبان که هرزه بود به‌که لب بود بسته   که‌درکسی برخ‌خصم‌خویش‌وانگذاشت
نشست زنك قساوت بهر دلیکه بدهر   در آن دگراثر از نیکی وصفانگذاشت

شکار دولت دنیا نمیشود طالی
که‌دام هیچکسی‌در ره هما نگذاشت

هم بستگی

زبخت‌بدزچه روزش زشام تیره‌تراست
هر آنکسیکه‌بدستش چراغی‌ازهنراست

بعالمیکه بهم بستگیست پایه آن
نداشت گر هنری‌شخص‌شاخ‌بی‌ثمراست

همیشه تشنه آفت دل تبه کار است
چو گشت فاسد خونی‌هلاك نیشتر امت

بروز قدرت خود شام بینوائی بین
که‌وجدورنج زمان‌درقفای‌یکدگراست

بروی دیده اهل جهان بود جایش
کسیکه خدمت خلقش‌مدام‌درنظراست

نمیشود ز ستم پیشه دور آلت جرم
که‌فرش‌لانه شاهین همیشه‌بال وپراست

ز خود تهی شدگانرا اثر بود بسخن
نوای‌خوش‌دهدآن‌نی که‌خالی‌ازشکراست

بود زبان خموشان کلید گنج کمال
صدف‌چوبازکندلب‌نتیجه‌اش گهراست

بود سکوت پسندیده جز بهر مهمان
که گه‌سکوت کسان‌همچوراندن‌زدراست

همین بس است به آزادگان شرف **طائی**
که سرو بار ندارد همان و نامور است

مشت پر

زشتی دنیا بچشم ما ازآنرو خوش نما است
راست چپ ظاهر شود درآینه چپ نیز راست
مشت چون پر گشت بازو هم توانا میشود
از نسیمی بید می‌لرزد که بی برك ونواست
چون‌زمرهم به نشدزخمی علاجش‌نشتراست
درد دیگر از برای درد بی درمان دواست
بی وجودان فارغند از کینه و آزار چرخ
دانه نا قابل ایمن از بلای آسیا است
هست خاموش آنکه مست از باده معنی بود
ساغری‌لبریزچون گردید از می بی‌صداست
سفله‌گانرااوج قدرت چندروزی بیش نیست
گر بسر باشد غبار امروز فردا زیر پاست
نیست طوفانرا غبار وگرد درخاك نمور
در درونهای ملایم کینه بی نشو و نما است
در میان پوچ مغزان کینه باشد بیشتر
اشتعال آتش سوزنـده از خار و گیاست
در بزرگان بیشتر تاثیر دارد حرف سرد
ازنسیمی صحن‌دریا خشمگین وموج‌زاست
خوبرویان بی نیاز از منت مشاطه‌اند
بکر معنی طائیا رنگینی گفتار ماست

شرم خود نمائی

زندگی بهر سخن سنجان پراز دردسراست
با سخن تا آشنا باشد قلم چشمش تر است
جز بلای جان نباشد دوست گر ناکس فتد
رگ از آنخونیکه شد فاسد اسیر نشتراست
بی کمالی نیست خاموشی برای اهل دل
در رگ شمشیر گیرد آب چون جاجوهراست
جای آرامش نباشد تند خــو را جــز لحد
خواب راحت شعله‌را دربستر خاکستراست
غیر شور و شر نباشد زیر این نیلی حصار
خواهی ار آسودگی آندر جهان دیگراست
سیرچشمی رفعتش از مال اندوزیست بیش
میکشد بر آسمان سرهر درختی بی‌براست
اغنیا تنها نه فریــاد فقیران نشنونــد
هر کسیرا آب در گوشش نماید جاکراست
هم نشینی زشتخویانرا کند هم خوی هم
چون درآتش جاکندآهن زآتش بدتراست
با خود از مادر ستمگر آرد آلات ستم
جوجه بازاز درون بیضه صاحب شهپراست
بس مرا از خود نمائی شرم باشد طالبا
صورت آئینه از اظهار تصویرم تراست

پرداخت وام

زندگانی بجهان سوختن و ساختن است
این قماریست که بردش بتراز باختن است
پخته چون گشت کباب اشك نریزد دیگر
اهل دلرا به بدو نیك جهان ساختن است
وام در نزد جهان است بد و نیك همه
چاره درد و غم وام به پرداختن است
دانش شخص شود وقت تکلم ظاهر
جوهر تیغ پدیدار گه آختن است
در توانائی وقدرت غم نزدیکان خور
صفت نخل ثمر در قدم انداختن است
حرف خود را ببر خصم بباید گفتن
پرچم عزت و فخر از پی افراختن است
چشم شفقت نتوان داشت بهر اهل ستم
خصلت آتش سوزنده به بگداختن است
شکوه تا چند کنی طائی از سرعت عمر
این سمندیست که کارش همه درتاختن است

موشکافی

زندگانی در میان مردم روشن خوشست
از برای رشد بهتر لاله را گلشن خوشست
موشکافی شانه را دل کرد اینسان چاکچاك
زشت وزیبارا چو آئینه نکو دیدن خوشست
در قفس افتاد طوطی تا سخن آغاز کرد
شخص رادرهرمقامی لب فروبستن خوشست
چون عصا گردد رها ازدست موشی اژدراست
نفس مغلوب خرددر رزمگاه تن خوشست
چشم اگر بیدار باشد شب دراز آید بر او
عمر طولانی برای مردم کودن خوشست
مصلحت کوریست بر یعقوب در هجر پسر
بهر دیدار عزیزان دیده روشن خوشست
نفس غالب زود میگردد چو ایمانشد ضعیف
بر سلیمان ناتوانی بهر اهریمن خوشست
دشمنانهم منکر اکرام حاتم نیستند
شخص راتوصیف هم ازمنطق دشمن خوشست
شادی اطفال از سرچشمه بیرنگی است
دوستی با یکدگر بی رنك ما ومن خوشست
از خصومت ایمنست آنکسکه مردم دارشد
زآسیا تاحفظ ماند دانه را خرمن خوشست
آب حیوانرا نمیباید بچشم کور ریخت
عرضه کردن شعرخود طالی براهل فن خوشست

زنك كدورت

ز سوز غم دل افسرده را رهائی نیست
میان شیشه و سنك از نسب جدائی نیست
ز بسکه زنك كدورت گرفته دلها را
در آشنائی احباب روشنائی نیست
مریز در دل خود زهر کین هر کس را
که جام جم بجهان کاسه گدائی نیست
کشند مردم آزاده بیش جور فلك
نبود دانه اگر پاك آسیائی نیست
چو شاد بود دل از کهنه جامه غم نبود
چو بود باده چه غم جام گر طلائی نیست
هر آن رخی که بود سرخ نیست از مستی
هر آن کفیکه نگارین بود حنائی نیست
بسی شکست که فتح است بهر دون صفتان
که راه کسب گدا جز شکسته پائی نیست
ز دام فقر رمیدن بکوشش است نه ذکر
علاج درد به دارو بود دعائی نیست
همیشه بیخردانند خود ستا **طائی**
چومایه‌داشت کسی فکر خودستائی نیست

حسن پرواز

سست عزم‌افتاد بارش هر کجا سامان گرفت
جغد از افسردگی آرام در ویران گرفت
جلوه پر حسن پرواز از پر طاوس برد
بی هنرشد هر که راه نعمت الـوان گرفت
میکشد از دست سائل لقمه را طبع حریص
سفله میگردد زبون کش گرسروسامان گرفت
شد شکفته هر کـه در ایام پرپر گشت زود
پرده از اسرار این مطلب گل خندان گرفت
بـاغ دنیا را نباشد میوه آسودگـی
نخل چون خشگید چوبش را بکف چوپان گرفت
میتوان دلهای سنگین را به نرمی رام کرد
نـخ زهمواری مکان در گوهـر غلطان گرفت
کی بکام کس فلك شد تا بکام ما شود
بهر دانه آسیا کـی دست از جولان گرفت
گلستان کرده است بر خود آتش سوزنده را
هر که خشم خویشرا اول ره جـولان گرفت
مگسل از اهل ادب تا پایـه‌ات گردد بلند
طائی از آئینه جم هم نام جاویدان گرفت

عیب پوشان

شکوفه‌های پوچ مغزان خالی ازمکروفنست
تار را در دل نباشد هیچ و برلب شیونست
کوچکان پوشنده عیب بـزرگـان میشوند
زخـم شمشیر گـرانرا بخیـه کار سوزنست
در محن افتاد هـرکس دور شد از دوستان
شاخه‌ازگلبن جدا چون‌گشت فرش‌گل‌گلخنست
دل درون سینه ایمـن نیست ازآسیب نفس
هرکجـایوسف بودگـرگیش درپیراهنست
سخت جان از انقلاب روح گردد سخت تر
چون دهد تغییر حالت سنك سخره آهنست
یـك گـره ازکارکـور مستمندی وانکـرد
پنجه این گرد گردون گوئیا بی ناخنست
اهل همت متکی برکوشش خویشند و بس
بازوان از بهر شیران متکای خفتنست
حاصل اندیشه بد نیست جز تشویش و رنج
نیست راحت هرکسیرا خار در پیراهنست
بر زبان چربان تسلط یافتن مشکل بود
بنگری هرجا بـروی آب جای روغنست
غرق دردریای‌وحدت شو اگرخواهی‌حیات
ماهیانرا جا چو غیر از آب باشد مردنست
غوطه‌ور درخاك‌گشتن دانه را نشو ونماست
خـاکساری در میان سرکشان مکـرو فنست
عیب مادر زاد چون باشد ندارد چاره‌ای
چون‌کنم‌طائی که مضمون پروری‌عیب منست

کاخ معنی

صاف طبعانرا شرار کینه در انـدیشه نیست
هر غبار و گرد را راهـی درون شیشه نیست
از ضعیفان کسب نیرو میکند اهـل ستم
تا نباشد چوب دسته قدرتی در تیشه نیست
تنگدستی مفلسانرا میشود قفل دهان
چون تهی گردید ازمی قلقلی در شیشه‌نیست
در سبك مغزان بـود همبستگـی افزوده تر
دور از آغوش یکدیگر نئی در بیشه نیست
اهل صورت را نتابد نور معنی در ضمیر
شاخه تصویر را رشد و نمو از ریشه نیست
نیست پنهان از کسی اسرار روشن گوهران
بـاده را پوشیدن از انظـار کارشیشه نیست
در چنین عالم که باشد خود نمائی کار خلق
میتوان‌خواند‌از‌ملائك آنکه‌را کاین‌پیشه‌نیست
دوستی های زبانی را نمیباشد دوام
زود گردد خشك هر نخلی که آنرا ریشه‌نیست
کاخ معنی میزند پهلو بکیوان طالیا
مسندی برجسته‌تر از کرسی اندیشه‌نیست

زبان سوسن

ظالم افسرده را دلجوئی از مکرو فنست
گرگ دندان ریخته با جان‌خود هم دشمنست
کارمرهم میکند آتش چو خاکستر شود
مهربان گردیدن ظالم نشان رفتنست
از کج اندیشان‌نمیشوید کجی‌جز آب مرگ
چاره دیوار مایل نیز در افتادنست
راستی کن پیشه تا هر جا نشانندت بچشم
رشته‌چون‌شدراست‌جای‌آن بچشم‌سوزنست
عضو فاسد نیست جزسربار دوش اجتماع
گشت چون‌بشکسته هردستی وبال‌گردنست
زنك بدنامی نگردد پاك با آب قرون
خشك‌نتوان ساخت‌ز آتش آنکه‌راتردامنست
دوستی‌ها از برای سود باشد بیشتر
شمع را پروانه گردد گرد سرتاروشن‌است
برنمیآید دل آزاری زهر خوش طینتی
تیغ خون آشام گشتن از برای آهنست
در دیار خود سنخوررا نباشد عزتی
ارزشی گلرا نخواهد بود تا در گلشنست
از زبان پندگو بیجاست طالی شکوه‌ات
آن زبان کزوی نرنجند آن زبان سوسنست

شرم بی‌باری

ظلم ظالم کم نگردد تا که جانش برتن است
هست کارش سوختن تا وقتی آتش روشن است
شوق خاکستر شدن بر شعله بدهد سرکشی
هر نفس کز سینه خیزد جزئی از جان کندن است
نیست دردی بدتر از درد تهیدستی بدهر
بید را از شرم بی‌باری فرو سردرتن است
نفس را تحریك کردن دور باشد از خرد
تازیانه بس خطر دارد چو سرکش توسن است
پوچ مغزان شکوه از اوضاع دنیا میکنند
نی چو از شکر تهی شد بر لبانش شیون است
چیست معنی شیخ را جزبار دوش اجتماع
چون شود بشکسته هردستی وبال گردن است
سخت جانرا دل نگردد نرم از موی سپید
چون دهد تغییر صورت سنك سخره آهن است
کو چکانرا آنچنان فکر بزرگی زد بسر
دانه بی قابلیت طعنه زن بر خرمن است
گر بذکر یا علی **طائی** لبت باشد مدام
الحق آن شایسته گفتار احسن احسن است

بزم افروز

عضو فاسد بار دوش خلق از مرد و زنست
چون شود بشکسته هر دستی وبال گردن‌است
تندی و نرمش چو گردد جفت توفیق آورد
رشته را از کف نیاید کارتابی سوزن است
برلب هرکسکه دیدم خنده دردل‌داشت درد
لاله این باغ را داغی نهان در دامن است
افسر زرین ندارد نخوت عمامه را
زاهد بیمایه را بیش از شهان ما ومن‌است
نرم رفتاران بهمراهان مسلط میشوند
آب با روشن روانی زیر دست روغن است
دل چو شد آگه ندارد احتیاج رهنما
بی‌نیاز از بار عینك نیز چشم‌روشن است
کسوت منصب‌ندارد بهرکس‌آسودگی
نیست‌راحت هرکسی‌تااین‌قبایش‌درتن‌است
دود هرآهی‌که مظلوم از ته دل میکشد
گر بداند ظالم اورا شعله در جان وتن‌است
بزم افروزان ستم بر آشنایان میکنند
دشمن جان و تن پروانه شمع روشن است
دوست‌گر ناباب‌شد دوری بود آنرا علاج
چاره دندان فاسد طالیا در کندن است

درد زندگی

عیب‌پوشی در تجرد پیشه‌گان فعل و فنست
بخیه‌های چاك زخم آثـار کار سـوزنست
بر اسیران قفس نبود رهائی در حیات
گر بدرد زندگی باشد دوائـی مردنست
میشود سنگ حوادث واصلانرا حرز تـن
موج دریا از برای جسم ماهی جوشنست
عشق چو نشد داغ تن زندان بود ازبهرجان
چاره گـرمـا همـان بند قبا واکـردنست
دوری از احباب کردن آورد رنج و ملال
می نگردد خوار تا وقتیکه گل در گلشنست
منزلی آرام نتوان یافت بی تـأیید مـرك
هر کجاگوری نماید والب آنجا مأ منست
علتی بر خودنمائی نیست جز ناپختگی
هر کسی را در حدود خامیش ماء ومنست
یك گره از آن ز کار مستمندی وا نکرد
کآسمان از ماه نو دارنده یك ناخنست
دوری ازیاران‌مکن‌طائی اگرخواهی‌رفاه
نیست بیم آسیایش دانه تا در خـرمنست

خوشیها

عاشقانرا دل اگر بر باده و دلبر خوشست
شیخ‌خیراندیش برمحراب‌و برمنبرخوشست
شادی مردم ز هم دارد تفاوت بیشتر
این بکسب‌نام نیك آن‌یك بسیم‌وزرخوشست
دوستی با بوالهوس کردن ندارد ارزشی
گر برانندش ازاین دربردر دیگر خوشست
دلپذیر افتدکلامش‌هرکسی‌از خود تهیست
نغمه‌نی هرزمان‌شد خالی از شکر خوشست
دوستی‌گر بی‌تناسب شد نباشد پایـدار
غنچه‌باگلبن خوشست‌وشیرباشکرخوشست
گرگدا گوید دعائی بهر دفع حاجتست
حق پرستی درکمال اقتدار و فرخوشست
شد ز نقش بال و پر طاوس‌رانخوت‌پدید
خود نما گردیدهرکس‌بازروزیورخوشست
وقت‌خرمن‌هست‌خوشنودآنکه داردبذرنیك
خاطر نیکو صفاتات موسم کیفر خوشست
از سفر سودی نخواهدبود بر تن پروران
طفل بیش از هرکجا در دامن‌مادرخوشست
شادی طائی بود وقتی که دارد همزبان
هرکسی‌نوعی بزیر گنبد اخضرخوشست

پرده دریده

عزت پذیر نیست کس ار ز آبرو گـذشت
ننگین چو گشت دامنی از شستشو گـذشت
سریکـه فاش شد نتوانش نهفت باز
چون پرده‌ئی درید دگر از رفـو گـذشت
تـا در کف تـو دولت وقتست بهـره‌گیر
دیگر چه حظ ز لقمه اگر ازگلو گـذشت
جبران پذیر نیست سخن شد چو بی محل
مرغ پریده را دگـر از جستجـو گـذشت
از دردو جوع گرسنه‌ئـی کی شود خبر
هر کس شبش بگردش جام وسبو گذشت
مـردم ز راه دل بخـدا جسته انـد ره
عمر فقیه در پی غسل و وضو گذشت
شد خوار نزد خلق تهیدست هـر کـه شد
گل پایمال گشت چو از رنك و بو گذشت
شیرین دهان خویش ز شهد عمل نکرد
چون طوطی عمرآنکه پی گفتگو گذشت
مانـد اثـر ز نیـك و بـد آدمـی بجـا
خرم روان آنکـه بنام نکـو گذشت
منکـر چسان شونـد به معـراج انبیا
وقتـی بشر زنـه فلـك تـو بتو گـذشت
طائی شد است پیر و ایزد که گفته است
دردا کـه زندگـی همه با آرزو گـذشت

پرده پوشی

فرو ببر غضب خود گرت مجالی هست
بود همین و بس ار لقمه حلالی هست
دراین دو هفته که مهمان یکدیگر هستیم
چه به بکار هم آئیم تا مجالی هست
چه طاعتیست نکوتر ز پرده پوشی خلق
بپوش عیب کسانرا گرت کمالی هست
ز هم فراز و نشیب جهان جدا نبود
بهر چه رو بکمال آورد زوالی هست
درخت خشک بآب و هوا نیارد برك
چگونه شاد شود هر که را ملالی هست
کسی ز نیت بد حاصل نکو نبرد
بخواب آید در سر هرآن خیالی هست
فروشد آبروی خود گدا بیك درهم
عزیز نیست بهرکس لب سئوالی هست
کند بکنج قفس عمر خویش طی طالی
هرآنکسی که چو طوطیش قیل وقالی هست

خاك وطن

فقیر در الـم از سیر کردن شکـم است
غنی زدرد شکم صبح و شام درالمست

غنا وفقر ملاك نشاط و محنت نیست
بسا فقیر که شاداست وبس غنی‌بغمست

همین نه یاد ز حاتم به احترام شود
کریم هر کـه بود در زمانه محترمست

چسان ز خاك وطن چشم میتوان پوشید
که چاه منزل یوسف در اولین قدمست

ز دست خویش تـوان یافتن یـد بیضا
ز نخل طور چه کم آن کفیکه با کرمست

نمرده است زمرگ آنکه را بوداثری
بفیض جام بعالم بقای نام جمست

چوهرزه‌خندصدف‌هر که‌لب‌نگاه‌نداشت
بسان کیسه مفلس مدام بی درمست

ز حـادثات مصونند پیش پا بینان
زرهگذرنخورد سنك شاخه‌ئیکه‌خمست

نبرد خنـده گـل از گلاب تلخـی را
بخنده‌شاد نگردد دلیکـه پر ز غمست

بزیر منت کس گـرچه خضرهست مرو
مگر که‌آبرو از آب زندگی چه کمست

به نیك وزشت حوادث نمی‌نهد فـرقی
نگفت‌سیل که این‌میکده‌است یاحرمست

کس از بلندی رتبت ندیـد آسایش
بلرزه صورت شیراست تا که برعلمست

بفرق خویش کند سیل خانه‌ها ویـرانه
وجود اهل‌ستم بهرخویش هم ستمست

اگر کلام تو طائی نگشت عـالمگیر
بهوش بـاش که از نارسائـی قلمست

حلقه زنجیر

فکر درد و رنج دنیا بـر سر دیوانـه نیست
وحشت از سیل حوادث در دل ویرانه‌نیست
هر که در حد گلیم خـویش دارد سلطنت
کمتر از ملك سلیمان جغد را ویرانه نیست
بر ستمگـر زودتـر پـا پیچ میگـردد ستم
شمع چندان زنده بعد از کشتن‌پروانه نیست
متصل چـون حلقـه زنجیر بـاشند آدمـی
گر گشائی دیده کس با هیچکس بیگانه‌نیست
این دو روز عمر نبود قابـل گفت و شنود
شب چو بد کوتاه دیگر حاجت‌افسانه‌نیست
فتح نتوان کرد بـا شمشیر چـوبین جنك را
درجهان اصلاح کار سبحه صد دانه نیست
سرب و آهن را نخواهدبود حاجت برمحك
سفله را درد و محن چون مردم فرزانه‌نیست
برضعیفان هر که شد دلجو توانگر گشته‌است
خم‌از آن شد خم که غافل از دل پیمانه‌نیست
کـی فـریـبـد زینت دنیـا دل آزاده را
بهرمجنون بهتر از سرپنجه دیگرشانه نیست
شادی دل گرچه جوئی شادی دلها طلب
هیچ قفلی **طائیا** درد هر بی دندانه‌نیست

حکمت نشیب و فراز

قرین عزت دنیا ملال و ادبار است / بفرق هر که بود گل بپای او خار است
ز علم قانع اگر عالمیست بر گفتار / به نص آیه قرآن بحمل اصفار است
صدای کاسه کند نقص وصحتش رافاش / پدید طینت هر نیك و بد بگفتار است
شود خموش بغربت فتدچوعربده جو / زکوه‌سیل‌بصحرا چوگشت هموار است
بروز دولت نتوان شناخت یارانرا / چوخرمنی‌است‌بهرجای‌موش‌بسیاراست
ستون بنای کهن را علامت خطراست / عصا بدست چوآمدزمرگ اخطاراست
بلند وپستی انگشت‌ها است ازحکمت / که درنشیب وفرازجهان بس‌اسراراست
نمیشود که‌چوطاوس عیب خویش‌ندید / دراین‌چمن که‌زآئینه‌صحن‌ودیواراست
بعالمیکه بود خودنمائی عادت خلق / بود ملك ز چنین خوی‌هرکه‌بیزاراست
شنیده‌ئی که به منصورفاش رازچه‌کرد / هرآنکه راز نپوشد سزای او دار است
غنی بود بفیقر و بفقیر هم به غنی / بیکدگر همه مخلوق را سرو کار است

پی شناخت هرشاخه بار آن کافیست
معرف همه طائی بدهر آثار است

گرک پیراهن

کی کسی از شر نفس سرکش خود ایمن است
یوسفی هرجا بود گرگیش در پیراهن است
کوری یعقوب فاش این نکته را برخلق کرد
آنکه هرچشمی بدیدار عزیزان روشن است
نقش شیرین کی خبر گردد ز مرك کوهکن
خواب سنگین نیست جایز هر کسیرا دشمن است
پاکدامانی ندارد با شجاعت سازشی
این همه خون تیغ را ازجوهرش برگردن است
کوچکان پوشنده عیب بزرگان میشوند
بخیه کردن چاك هر شمشیرکار سوزن است
الفتت با سخت جانان سخت جانی آورد
آب در آهن چوگیرد جا همانا آهن است
نیکخواهی آدمیرا عاقبت سازد بخیر
دیهقانرا تخم افشانی برای خرمن است
با ضعیفان کش مکش کمتر نماید روزگار
صید تا لاغر بود از تیغ صیاد ایمن است
واصلانرا نیست حاجت بر وجود رهنما
کی بود قبله نما هر کس صفایش مسکن است
هرچه میگویند بگوید بی جهت طائی مرنج
افترا و عیبجوئی زانکه کار دشمن است

نوع همدردی

کار از رونق چو افتد دوست هم بیگانه است
هرچه می‌باشد چراغ روز بی پروانه است
تربیت زائل نسازد گرگ را درندگی
عاقل آن نبود که در پروردن بیگانه است
ز پی اجرت بود خاری گر ازپا میکشند
رسم همدردی چنین دراهل این غمخانه‌است
تابخون منقار رنگین کرد طوطی در جهان
شد عیان اهل سخن را آنچه در پیمانه است
دردل بی پرده گویان مطلبی بنهفته نیست
هر صدف کآنحرزمخند افتاد بی‌دردانه‌است
جای در بالای سرها باشدش بی گفتگو
هر که‌را مشگل گشائی کارهمچون شانه‌است
یافتم از نی سواریهای طفلان آگهی
عشرتی باشد اگر در عالم طفلانه است
بی ستمکش زندگانی برستمگر مشکلست
باز را بال کبوتر فرش و بام لانه است
عقده از دلها گشا تا عقده‌ات از دل رود
بازوبسته زانکه هر قفلی بیك دندانه است
وعده های اهل منصب را نباشد اعتبار
مست راکی آگهی ازگفته مستانه است
زندگی در حد خود طالی نشاط‌آور شود
از برای جغد جنت گوشه ویرانه است

هنر

کن هنر اظهار گرچه اهل هنر نیست   جوهر خود عرضه کن گر اهل نظر نیست
نیك سخن گوی گر نبود سخن دان   در بر وی خاك ریز مشتری ار نیست
لب نگشاید کسی که مایه ندارد   حاجت گنج گهر به بستن در نیست
بخت سیه عیب نیست بهر هنرمند   رشته گر افتد سیاه نقص گهر نیست
زیور و زر را جدا ز کسب هنر کن   چون هنر آموختن بزیور و زر نیست
اهل هنر را چه حاجتست بشهرت   شهرت به از شکر برای شکر نیست

نیست فنا طائی از برای هنرمند
زنگ کدورت برای چهره زر نیست

تکلف

گوهری همچون‌دل‌بی کینه در گنجینه‌نیست
به زگنجینه است‌آن‌دل کش غبار کینه‌نیست
صاف طبعانـرا بـه آرایش نباشد احتیاج
آفتی از رنك بدتر بـررخ آئینه نیست
شادیی نبود که در دنبال آن نبود غمـی
بـی مـلال شنبه در ایام هیچ آدینه نیست
قوت بازو ندارد تاب درد حادثات
سد به پیش سیل بنیان کن بنای چینه نیست
بی تکلف زندگی چونشد کند پیدا نشاط
رخت شاهی را صفای خـرقه پشمینه نیست
کودك ارمردود شد باشد دبستانرا چه جرم
آسمان با هیچ فردی در مقـام کینه نیست
گربود روشن ضمیرانرا کدورت ظاهریست
هیچ گـردو تیره گـی در سینه آئینه نیست
فاش راز دل نمیگردد دهان چون بسته شد
حـافظ گنجینه بهـتر از در گنجینه نیست
دل اگر نور محبت یـافت گردد خاکسار
در غنا ویرانه‌ئی از دولت گنجینه نیست
در حریم دوست طالی لب به بند از گفتگو
حرف کزعشق است بحث شنبه وآدینه‌نیست

تسبیح گویان

گربودبی‌سعی و کوشش‌زندگی‌فقرآوراست
شاخه گرپیوندش ازخلدآید اول بی‌براست
خامی‌گفتار را سرپوش باشد حرف کم
میوه نارس بود مطبوع وخوش تا نوبراست
زندگی را لذتی گرهست عهد کودکیست
خاطر خوش هرکه دارد ازکنار مادر است
در پناه سیم وزر ممسك بپوشد عیب خود
زشت رو را بیشتر دلبستگی بازیور است
پیروی از نفس کردن در بلا افتادنست
وای بر آن کاروان که رهزن آنرا رهبراست
میشود فرزند ظالم در جهان با لطبع خوار
آنچه از آتش بجا میماند آن خاکستراست
از سخن جز رنج نبود بر سخنور بهره‌ئی
از نوشتن بر قلم اجرت همان چشم‌تراست
خود پرستان غافلند از انتهای کار خود
عاقبت‌طاوس‌خودبین‌رامگس ران‌شهپراست
طائیا هر ذره‌ئی تسبیح گوی خالقست
نشنویم ارماازآن‌باشد که گوش‌ما کراست

گفتار سنجیده

گرچه زینت بخش افسرازبرای هرسراست
گرخود در هرسری باشدبه ازصدافسراست
اهل صورت را نباشد راه بسر اوج کمال
مرغ تصویر عاجزاز بگشودن بال وپراست
گرچه هر سنجیده گفتار است شیرین ترزقند
گر بود ناپخته از ز هسر هلاهل بدتر است
بر لئیمان خط در هم به زخط مصحفست
بت‌پرستیدن چه‌فرق آنرا که‌معبودش‌زراست
کشوری آرد بکف هرکس دلی‌آرد بکف
فاتح اینگونه کشور بی نیاز ازلشگر است
بهره ور نبود هنرمند از کمال خویشتن
دیگران لذت برند ازآنکه نیکش منظراست
دردکین توزی ندارد چاره جز داروی مرگ
گر نشد به زخم از مرهم علاجش‌نشتراست
دل بسزربستن نبـاشد عیب دو نسان طائیا
آنچه‌دل‌خوش زشت‌رادلرویدنیا زیوراست

مرام مردم

گرچه شیرین و نشاط آور کلام مردمست
گر بچاه افتد کسی بهتر ز دام مردمست

آگهی نبود دلی را زانچه میگوید زبان
خالی از شهد حقیقت چون کلام مردمست

در چنین عصریکه عزت بهرحاجت می‌نهند
صد هزاران مکروفن در هر سلام مردمست

چون درخت باروراز سنك طفلان رخ‌متاب
چون ترا دولت بنامست و بکام مردمست

ارزشی بر علم و دانش نیست در دنیای ما
بسته چون برمال و منصب احترام مردمست

آنچنان شد سایه‌گستر ابر حرص و آزآنك
در هم و دینار یار صبح و شام مردمست

چند رشته چون بهم تابیده شدگردد طناب
بسته بر یك رنگی وحدت دوام مردمست

راه کی بر منزل توفیق و عزت میبرند
باده جهل و عداوت تا بجام مردمست

امتیاز دوست از دشمن بود کاری شگفت
چون تظاهربر ارادت خود مرام مردمست

دلبر تصویری از بهر کسی دلبر نشد
بی خرد آنکسکه مهو احتشام مردم‌مست

سیم و زر طائی بکف‌آور اگر خواهی مقام
چونکه دراین عصر سیم وزر مقام مردمست

بی وفائی

گر بکار آید خشونت گه گهی بی سود نیست
مرکب طفلان شود شیری که خشم آلود نیست
هر دلی گردید روشن همنشین درد شد
در محافل هیچ شمع روشنی بی‌دود نیست
چون نریزد بار شاخی سنك میباید خورد
مال خصم جان شود آنرا که بذل وجود نیست
صبر شیرین میکند هر ابتلای تلخ را
چون رود آهسته آب چشمه گل آلود نیست
سست عزمان رنج خود بر گردن گردون نهند
بر دبستان نیز خوش بین کودك مردود نیست
شاخ آفت دیده را پژمرده باشد برك وبار
از رخش پیدا بود آنرا که دل خوشنود نیست
بس ز مهرویان عالم بیوفائی دیده‌ام
حسرت حورم دگر در جنت موعود نیست
دل چو آگه نیست از ذکری خموشی بهتر است
طاعتی از معرفت بهتر بر معبود نیست
لاابالی را نه بخشد سود پند ناصحان
شد چو بی پرهیز بیماری پی بهبود نیست
گر شود تاج سرا شجار باشد خار خار
طالع سفله بهر جائی رسد مسعود نیست
هر چه شاخه بار آرد بیشتر ریزد بپای
جز کرم از مال چیز دیگری مقصود نیست
دل اگر بی‌سوز باشد نیست در آهش اثر
چون نباشد آتشی در مجمر آنرا دود نیست
دانه یك سبحه میباشند طائی اهل دل
راه دل ما را بسوی یکدگر مسدود نیست

عینک تیره

گر تملق از همه رفتارها ننگین تر است
بار منت از تمام بارها سنگین تر است
پای زشت خود نیاید در نظـر طـاوس را
کور تر باشد کسی کز دیگران خودبین تر است
وای بر آنکسکه دست راست را از چپ شناخت
اهل دلرا دل زدلهای دگـر خونین‌تر است
خودپسند از آنچه میگویـد در او نبودنشان
آنکه دم ازدین زند ازهر کسی بیدین‌تر است
عینك تیره جهـان را تیره میسازد بچشم
بیشتر بیند بدی هر کسکه خودبدبین‌تر است
بیشتروجد و ملال دل به تلقین بسته است
غم مسلط بیش گردد آنکه را غمگین‌تر است
اوج قدرت مـوجب ایجـاد دشمن میشود
بیشتر دارد خطرهـر افسری زرین تـر است
پوست باشد چاك چاك ازهر درخت پرغرور
هر که شداهل تکبرجبهه‌اش پرچین‌تر است
هست براهـل تظاهـر بیشتر **طالی** خطـر
دل ز گلچین‌میر باید هر گلی رنگین تراست

سوء عمل

گردش گردون بکام مردم بد کاره است
طفل بدخو ساکت از جنبیدن گهواره است
از ریا شیخ وزمستی من شدم رسوای شهر
هر کسی یکنوع از سوء عمل بیچاره است
چون رسد قدرت بحدخویش میجوید زوال
آخرین اوج ابتدای پستی فواره است
راز پوشیدن نمیآید زهر هرزه زبان
مایه‌ئی در کف ندارد هر که جیبش پاره‌است
نیش نیش‌است اززبان‌خواهدبود یانوك تیر
بد زبانانرا چه‌فرق از عقرب جراره‌است
گفتگوی عشق باشد قوت بر روشندلان
نقل‌آتش از برای مرغ آتش خواره است
قابلیت گر بود به از ملك گردد بشر
طالبا هر لعل رخشانی ز سنك خاره است

معرف

گرچه‌خوشروئی بدهرازتندخوئی‌بهتراست
میشودگه خوی تند از نیك روئی بهتراست
هرچه بددرجای خودنیکوست‌اززیباوزشت
گاه خوشروئی وگاهی تند خوئی بهتراست
خود معرف هـر کسی را بعداو آثار اوست
چون بجا هرنیك وبد ماند نکوئی‌بهتراست
میفـروشد آبروی خـود بیك درهـم گدا
سفلـه را از آبـروبی آبـروئی بهتر است
یاوه‌گوئی در قفس افکند طوطـی را بلـی
آدمیرا خامشی از هـرزه‌گـوئی بهتر است
زان سیه روئی کشدکاغذ کـه میباشد دورو
هرقدر باشد صفت بد ازدوروئی بهتراست
هست‌یك دشمن‌زیادو صدهزاران دوست کم
هر قدر باشد قوی کس بی‌عدوئی بهتراست
آرزو در دل چو بیحدگشت رنج آور شود
هـرچـه باشد آرزو بی‌آرزوئی بهتر است
جای تجدید وضـو ده سینه خـود شستشو
دل چو باشدتیره‌ازآن بی‌وضوئی بهتراست
چون حجابی شد دریده بـر نمیدارد رفـو
گرشود رسوا رفوئی بی رفـوئی بهتر است
عیب جو آگه بعیب خود نماید شخص را
نزد طائی ازحسودان عیب جوئی‌بهتراست

تحصیل کمال

لطف دانش در سخن سنجیدنست ارج انسان در سخن فهمیدنست
باشد از پی لـذت گفتار نیك مستی باده پس از نوشیدنست
رنج خواهد داشت تحصیل کمال گنج جستن بسته بر کاویدنست
بی تامل بـر سخن لب وا مکن غنچـه پرپـر ز آفت خندیدنست
برمعرف نیست حـاجت کار نیك آشکـارا مشك از بـوئیدنست
شد ز زنبور عسل این نکته فـاش زندگانی نوش از کوشیدنست
رنگ با زند از صدائی بـی دلان از نسیمی بید را لرزیدنست
سعی و کوشش نیست درتن‌پروران خون زنده قـابل جوشیدنست
بگذر از ایام و خوان نعمتش کآن نچیده در پی برچیدنست
پیشه احسان ساز تا یابـی ثمر خـرمن دهقـان زدان پـاشیدنست

گفت طالی این سخـن با زاهدان
احسن الاعمال سر پوشیدنست

نخل زندگی

مستمع بسیار دارد هر که گفتارش کمست
ارج پیدا میکند جنسیکـه مقدارش کمست

زندگی نخلی بود کآنرا محبت هست بـار
خاك کن برفرق نخلی کاین چنین بارش کمست

سرگذشت رفته گان بر غفلت عالـم فـزود
هر کجا افسانه میگـویند بیـدارش کمست

در جهان خود فروشی غیر ذلت سود نیست
این دکانرا تخته کن زیرا خریدارش کمست

رنك آسایش نباشد در بهار زندگی
شبنم این بـاغ عمـر سیر گلزارش کمست

هیچکس بر گفته طوطی نـدارد اعتماد
هر کسی گردید اهل حرف کردارش کمست

پرده حرص وهوس پوشیده دارد روی حسن
هر طبیبی آزمند افتاد بیمارش کمست

کشتزاری بیشتر نبـود جـهـان زنـدگـی
یار مردم گر نباشد هر کسی یارش کمست

زنده جاوید دارد هر که را آثار او
زود میگردد فرامش هر که آثارش کمست

زندگی را پایه بر داد وستد بنهاده‌اند
هر کسی غمخوار مردم نیست غمخوارش کمست

در سبکباریست راز رستگـاری طائیا
رنج ره کمتر به‌بیند هر کسي بارش کمست

سیر فلك

میشود مکتب چو زندان طفل چون ابجد شناخت
روزخوش هر گز نبیند هر که خوب از بد شناخت

شادی عالم از آن مردم دیوانه است
وای بر آنکس که معنای نود از صد شناخت

رنج بخشد جان ما را در بدن سیر فلك
ز آشیان بیزار گردد مرغ چون گنبد شناخت

دو برادر را کند بیگانه فقر و احتشام
از تهیدستان گریزد هر کسی مسند شناخت

شد بیابان مرك طالی هر که ره کردست گم
کرد در دارالامان جا هر کسی مقصد شناخت

مست منصب

مست منصب‌رابدل ازروزعزل اندیشه نیست
شاخه ببریـدنی هرگز بفکر تیشه نیست
پیش از آنکه لاله‌گردد باز داغش بردلست
هیچ دل در این‌گلستان خالی‌از اندیشه‌نیست
همچو شاخ بی ثمر او را نباشد ارزشی
آن توانائی که اورابذل وبخشش‌پیشه نیست
ظالم و مظلوم را در اصل باهم نسبت‌است
گر نباشد سنك درعالم نشان ازشیشه نیست
در تهیدستی مکن از سعی‌و کوشش کوتهی
چونکه هرشاخی‌بخاك آنرازوال‌ریشه نیست
هرکه دم زد از سخن در بزم نبود نکته دان
گرز بیشه روبهی برخواست شیربیشه نیست
ساز تحصیل ثمر طائی که در این بوستان
شاخ بی‌بر را هواداری بغییر ازتیشه نیست

پیشگاه دوست

مکنت و بال عاطفت هـوشمند نیست
سیلاب را گذر به زمین بلند نیست

درپیشگاه دوست که افتادگیست شرط
هر کس زخود پیاده نشد ارجمندنیست

ظالم زدست دادچو قدرت شودرئوف
آتش چوسرد شد پی سوزسپند نیست

محروم شدسکندروخضرش نخوردغم
کسرا در این زمانه غم دردمند نیست

تا غنچه وانشد کسی‌ازشاخه‌اش نچید
ازسنك حادثات‌مصون هرزه‌خند نیست

طاوس غـافلست ز زشتی پـای خود
عیب خود آشکار بهر خودپسند نیست

باشد خطر بر اهل تعلق زیادتر
کس درکمین خانه هـرمستمند نیست

تن را دعای خلق‌نکوتر زجوشن‌است
پندار نیك را ز حوادث‌گـزند نیست

آهن چوسردگشت‌چه حاصل زکوفتن
پندش چه سود آنکه خریدارپندنیست

خورشید روزوصل کند زودتر غروب
دوران اقتدار زمانش بلند نیست

کج فکرتان همیشه بـر بجنـد مبتـلا
راحت زپیچ و تاب زمانی کمند نیست

طالی در انجمـن نتـوان کـرد ادعـا
شیرین توان شدن به مکانی که قندنیست

کلید شهرت

معـرف دل عشاق حسن دلـدار است | پدید حال مریض از رخ پرستار است
گهی درخت حقارت جـلال آرد بـر | کلید شهرت یوسف ملال بازار است
زمال و جاه زمـانه مجـوی آسایش | که متکای گدا ازریـال و دینار است
ندارد ارزش اگر دست بی سخاوت‌شد | که‌هیزمست هر آنشاخه‌ئی که‌بی‌بار است
ز حسن خلق هنر جلوه دگر گیرد | فزونتر است صفای گلی که بی‌خار است
مسیرزندگی ازجهل تست پست‌و بلند | وگرنه بر همه این شاهراه هموار است
مجو ز فعل بد خویش حـاصل نیکـو | جهان همیشه سیه نزد دیده تـار است
چسان شودبجهان عرضه کردگوهرعلم | که چشم‌خلق به تسبیح‌وقطردستار است

مساز بیهده گوئی که در جهان طائی
کمال و معرفت‌کس عیان بگفتار است

آدمیت

نبود اگر محبت به جهان آدمیت
به جهان چه میتوان یافت نشان آدمیت
من‌وما وبخل و کینه برود گر از میانه
نبود دگر جهانی چو جهان آدمیت
بفروغ آدمیت بود ار دلی منور
بفدای همچنان دل سر و جان آدمیت
چومسیح مردگانرا سخنت حیات بخشد
سخنی اگر بگوئی بزبان آدمیت
پی روضه چنان شد ز کف تو صبر و طاقت
که هنوز بی نصیبی ز جنان آدمیت
نه محبت و تفقد نه وفای در شگفتم
که بود ترا چه کالا بدکان آدمیت
بچنین مکان خاکی دل‌خویش کرده‌ئی‌خوش
که ره از خطا نبردی به مکان آدمیت
نشود گشوده هرگز پی ذم کس زبانی
که‌زمهرولطف مهر است دهان آدمیت
نه‌عجب که‌سجده‌آرد ز خدا ملک به پیشت
که خلیفه زمینی بزمان آدمیت
نگهی‌بخویشتن کن که ز خلقت تو خالق
بستوده خویشتن را بکسان آدمیت
بخدای هر دو عالم که نمرده و نمیرد
بود آنکه زنده طائی بروان آدمیت

عالم لاهوت

نیست روشن هردلی کآنرا غم جانانه‌نیست
بی صفا آن خانه میباشد که صاحبخانه نیست
قید تن دلرا زیاد عالم لاهوت برد
با قفس چون مرغ گیرد خو بفکر لانه‌نیست
حسن هم از دولت افتادگی جوید کمال
بی‌شکستن جلوه‌ئی‌در گیسوی جانانه نیست
بزم عرفانست ای زاهد سخن کوتاه کن
عرض مطلب‌داشتن با سبحه صددانه نیست
گرفتدفرزند نالایق پدر را نیست جرم
عیب خود بستن بگردون‌کارهرفرزانه‌نیست
از درون بدنها دان دور نتوان کرد عیب
موی موی‌کاسه خواهد بود موی‌شانه نیست
از گذشت عمر در دل نیست غیراز آرزو
جزخس وخاشاك‌ز آن‌سیل اندراین کاشانه‌نیست
راز دل با خویش از بی همزبانی میکنم
هرکه باخودگفتگوئی میکند دیوانه نیست
ظلم ظالم را شود پا پیچ هر روزی بود
شمع هرگز در امان‌از کشتن‌پروانه‌نیست
میخورد صیاد مضمون‌خون‌دل درهر کلام
گفتن اشعار طائی گفتن افسانه نیست

بهار فصل

نزد پاکان دولت دنیا همه رنــج و بلاست
عکس انسانیکه در آب اوفتد پا برهواست
ارزش هر گلبنی بــاشد بمقدار گلش
هر کسیرا در حدود فضل مقدار وبها است
سفله گر باشد توانگر بزم اورا جای نیست
قفل گر باشد طلا بیرون کاخش نیزجاست
هر کسیرا ینگری خود بین‌دراین مردم بـود
آنکه‌نبود مردمك باشدکه‌آنرا چشم‌جاست
خشك مغـــزان رهبـرهر ملت بی دانشند
گشت‌نا بیناهرآنکس‌چوب او رارهنماست
وقت خندیدن از آنرو اشك میآید ز چشم
آنکه درهردل که بدشادی غم‌آنرادرقفاست
هست بردوش ضعیفان بار رنــج اجتماع
یار هر پائیکه از رفتار میماند عصــا است
میشود پا مال چــونشد شعله خاکستر نشین
ظالم ازقدرت چوافتدخوارپیش‌چشمهاست
دل بر اسباب جهان بستن بود از سادگی
آتش بگداخته بر دیده طفـلان طلا است
کثرت مکنت حریصانرا نخواهد کرد سیر
تاخس‌وخاراست طائی‌شعله‌راهم‌اشتهاست

بلای عظیم

نه همین از غم ایام دل ما تنگست
نزد هر اهل دلی عرصه دنیا تنگست
هرکه بشناخت بد از خوب ندارد دل شاد
که جهان در نظر مردم دانا تنگست
نا مناسب چو بود دوست بلائیست عظیم
رنج آور بود آن کفش که بر پا تنگست
نیست تغییر جهانرا ز پس و پیش زمان
دل چوشد تنگ چه امروزچه فردا تنگست
نشود شاد بگردش چو دلی بود غمین
که بهر تنگ دلی‌خانه وصحرا تنگست
پا بهر محفل و هر بزم منه نا خوانده
جالسین رامده آزار اگر جا تنگست
زود افشا نشود راز دل بسته لبان
سخت ریزد می اگر حنجر مینا تنگست
هنر خویش مکن عرضه بهر بی هنری
چشم این طایفه چه پیر چه برنا تنگست
نغز و دلچسب اگر این غزل طالی نیست
چکند قافیه همچون دل دانا تنگست

جای خنده

نزد ارباب کمال و فضل جای خنده نیست
بهر گفتار است لب تنها برای خنده نیست
تا نشد چندان نگردیده است پرپر هیچ گل
از خطردوراست هر کس مبتلای خنده نیست
قدر انسانرا دهـد کاهش میان اجتماع
شخص را بدتربلائی از بلای خنده نیست
طعمه شهباز گـردید است کبك از قهقهه
بی خردآنکسکه آگه ز انتهای خنده نیست
هرزه خندان سر براه هرزه خندی میدهند
پسته را غیر از دریدن دل سزای خندەنیست
کوس دارد ازتهی مغزی چنان فریاد وبانك
شخص را بهترمعرف از صدای خنده نیست
نیست طالی منکر خندیـدن و شادی ولی
خنده حدی دارد وهرجای جای خنده نیست

پر حرف

واعظ پرحرف‌را شهدعمل‌در ظرف نیست
هر که‌شد‌پر حرف کم‌ظرفست‌وحرفش‌حرف‌نیست
ساز در دریای هستی گـوهـر دل جستجو
کاین گهردرهریم جوشان وبحرژرف‌نیست
جسم بی جانست انسانیکه دارا نیست علم
علم هم تنها همین تعلیم نحوو صرف نیست
تا که از دستت برآید تخم نیکی کشت کن
کاحتیاج‌این کشت‌راباران و آب‌وبرف‌نیست
از تکبر کن فرار آنسانکه از آتش سپند
زانکه این‌خوجز خصال‌مردم کم‌ظرف‌نیست
دستگیری گاه گاه از مردم افتاده کن
بهترازاین‌کارکاری درجهان پرصرف نیست
در جوانـی طالبا قـدر جـوانی بازدان
بهترازحرف جوانی‌چون بعالم حرف نیست

نوش دارو

هر کسی پاداش فعل خویش در دوران گرفت
جا از شیرینی بشکر پسته خندان گرفت
نوش دارو بعد سهرابست مال دنیوی
سفره را الوان کند چون اژدهان دندان گرفت
بر حلاوت نیشکر تابست دل در بند شد
کام نتوان بی ملال ورنج از دوران گرفت
عزم راسخ را نسازد سست سعی مانعان
کوه نتواند ز رفتن سیل را دامان گرفت
غافل از ظالم مشو باشد اگر عزلت گزین
چون فتد آتش بهر جا چشم از آن نتوان گرفت
سنك چون بگداخت در آتش بلورین جام شد
بی ریا ضت کی تواند کس ره عرفان گرفت
میرود از چشم چاه آب از پی یوسف هنوز
کی بآسانی توان چشم ازرخ خوبان گرفت
تا تهی آئینه از صورت بود بی جلوه است
خانه روشن میشود در آن چو جا مهمان گرفت
هر که از یاد محبان رفت طائی رفته است
چشم یارانرا گمانم پرده نسیان گرفت

بزم افروز

هیچگاه الفت میان دوستم کردار نیست
قبضه شمشیر بـران استخـوان مـار نیست
آن پیاده میشود تا دیگری گردد سوار
رخش دولت‌رام‌کس پیوسته‌دراعصارنیست
زاشنایان سوخت ما را هر که بزم افروز شد
آفت پروانه غیر از شمع در انظار نیست
چشم پوشیدن ز روی دوستان مشگل بود
ورنه بیرون رفتن ازدار جهان دشوارنیست
حالت فواره دارد شغل و منصب در جهان
بی‌سقوط اجلال وجاهی درچنین‌دربارنیست
واصلان عشق را نبود برهبر احتیاج
هر که را شد کعبه جا قبله نما درکار نیست
تیره بختانرا ندارد راه در دل نور عشق
عکس از آئینـه پیدا در شبان تـار نیست
درمیان خلق طالی نیست جای کسب فیض
نخل چون در جای تنك افتاد آنرابارنیست

دست خود گرفتن

هر کسیرا مرغ دل بر شهد حسرت پر گرفت
دست غم پیوسته مانند مگس برسر گرفت
تاشوی محبوب عالم نیك خوی‌خویش کن
پسته از طعم‌خوش‌خود جای درشکر گرفت
اتصال موجها از هم نمیباشد جدا
دست خود بگرفت هر کس دستی از مضطر گرفت
انتهائی غیر خواری نیست بر ظلم وستم
عاقبت آتش مکان در زیر خاکستر گرفت
چون اجل آمد غنی را نیست فرقی با فقیر
باهم این صیاد صید فربه و لاغر گرفت
میکشد از دست سائل لقمه را طبع خسیس
میشود مظلوم کش گر سفله بال و پر گرفت
بر درون تیره نور عقل را تاثیر نیست
پای‌خواب آلوده‌طائی کی‌ره‌رهبر گرفت

چین و برچین زندگی

هر کسی درزندگی درحد خود کوشید ورفت
آن یکی آمد بساطی چیدواین برچیدورفت
کشتزاری بیشتر نبود جهان زندگی
هر کسی پاداش کار خویشتن را دید و رفت
نیکخواه از نیکخواهی شادو بدخواه‌ازبدی
بهرخودهر کس‌دراین‌وادی‌رهی بگزیدورفت
جز عدم چیزی نباشد عالم اسباب را
هر که را دیدیم نومید آمد و نومید رفت
از نمایشگاه هستی مدعا سیر دلست
چون نفس باید بهر آئینه‌ئی پیچید و رفت
کعبه مقصود بیرون نیست از صحرای دل
درطواف آن‌توان هرلحظه‌ئی کوشید ورفت
گل ز پرپر گشتن و پروانه از خود سوختن
هر کسی یکنوع از این‌گلستان نالید ورفت
غیر نیکی باغ امکانرا نباشد حاصلی
خوش‌بحال آنکه‌زین‌گلشن‌گلی‌برچیدورفت
بار معکوس آورد شاخ ریاض زندگی
کآنچه میبالی برآن باید ازآن نالید و رفت
نوش بی نیشی ندارد خوان احسان جهان
شدچو گل‌پر پرهر آنکس‌یك‌دهن‌خندیدورفت
خاطرش هر روز در دلها گرامی‌تر شود
هر که با مردم صفا و دوستی ورزید و رفت
درد و عالم هیچ دانی کیست طائی جاودان
آنکه تخم نیك نامی در جهان پاشید ورفت

تخم غم

هردلی کز آدمیت یافت نوری در غمست
غم بود تخمی که کشت آن بخاك آدمست
آنچنان در هم پرستی کرده در هم خلق را
آنکه بینی هرکه را در هم برای درهمست
شسته با اشك ندامت میشود زنك گناه
نقطه مجرم بهرجا پاك گردد محرمست
چون دهانی شد دریده نیست دیگر بخیه گیر
ای بساچاکیست کآنرا مشتی از گل مرهمست
طفل را جنبیدن گهواره در خواب آورد
آدمیرا کاخ هستی با تزلزل توام است
خار بی منت نمیآرد کس از پائی برون
این نشان مردمی در مردم این عالمست
خود نما گردید هرکس بی هنر افتاده است
جلوه دارد هر قدر طاوس پروازش کمست
هر چه دارد آدمی از دامن مادر بود
افتخار عیسی از دامان پاك مریمست
عمر گل با یك دهن خندیدن آخر میشود
عمر شادی در جهان کوتاه‌تر از یکدمست
بعد هر لبخند شادی طائیا باشد غمی
تا ابدبا نیش نوش زندگانی توام است

سخن خاموشان

هر زمان در دل زارم غم جانانی هست
هر شب و روزدر این غمکده مهمانی‌هست
تا دل ماست بجا غم نشود سر گردان
جغد بی جاو مکان نیست چوویرانی هست
دلنشین است همیشه سخن خاموشان
نامه سربسته چو شد صاحب عنوانی هست
با جوانی نشود جمع جلال و مکنت
نیست نان تا بدهان گوهر دندانی هست
هیچکس را نکند گل ز شمیش نومید
شاد کن خاطری از غم گرت امکانی‌هست
دست تا هست بفرمان تو تخمی افشان
دلی از غم برهان تابتنت جانی هست
بزم روشن گهران زاهل سخن خالی نیست
بلبلی هست بهرجا که گلستانی هست
غیر بیماری دل آنکه ندارد درمان
گر جهان درد شود بر همه درمانی هست
گوی‌سنجیده‌سخن‌درهمه‌حالت طائی
که بهر گوشه‌این شهرِسخندانی هست

قسمت و همت

هرکس بدهریك‌دوسه‌روزی بعزتست — این آسیا تمـام امورش بنوبتست
بی اعتنا مباش باحسان و لطف کس — کاین‌خوی زشت‌موجب فقدان عزتست
با چشم احترام به‌بین سوی هرکسی — از دیگران اگر که ترا چشم حرمتست
خود را بساز با الم و رنج زنـدگی — عادت کس اربزهر کند بی مضرتست
افتادگی نشان بزرگی و پختگیست — خامست میوه‌ئیکـه بشاخش ارادتست
روشن دلان بسوی تجمـل نمیرونـد — ویرانه دل همیشه بفکر عمارتست
سگ را خطر بخفتن آن بیشتر بود — دشمن‌چوشد خموش بدنبال فرصتست
شغل و مقام مایه فخر وجلال نیست — ما فوق هر جلال و مقام آدمیتست
باران نوبهار کند زنده خاك را — فصل شباب موسم اشك ندامتست
عمریکه همچو برق بهاری کند گذر — گر بگذرد به نزد عزیزان غنیمتست
گیرند ازگلی که معطر بـود گـلاب — رنج زمان بمردم شایسته قسمتست
خاکستر است آخر هر تند آتشی — پایان سر کشی هـمه ادبار و ذلتست

پاشیده دانه صـاحب خرمن شود بلی
طالي بهوش باش که قسمت بهمتست

خوی طاوسی

هر کسی چشم چو طاوس بخود دوخته است
عاقبت ز آتش جانسوز اسف سوخته است
همچو طاوس سرافکندگی آرد آخر
هر کسی دیده بزیبائی خود دوخته است
نطق طوطی سبب در قفس افتادن اوست
نیست آسوده هر آنکس سخن آموخته است
غم دنیاست نصیب دل روشن گهران
باد در کشتن شمعیست که افروخته است
سر فرازی ببر خلق نسازد هرگز
خویشرا هر که بسیم وزر بفروخته است
یافت طائی ثمر از عمر بد لجوئی خلق
چه ثمر برد زعمر آنکه زر اندوخته است

ساغر تلخ

هر کسیرا دل زبغض آن و این آکنده است
یوسف‌خود را بدست خود بچاه افکنده‌است

در مذاقت هرچه تلخ آید بجام کس مریز
ساغر تلخ مکافات جهان گردنده است

جسم عریانرا دهد خورشید گرمی بیشتر
دست مظلومان گرفت ار دولتی پاینده‌است

روز قدرت بیم دار از اشك و آه بیکسان
زانکه طوفانرا تنور پیر زن زاینده است

وقت خود را صرف اصلاح بداندیشان مکن
گر بدامن رشد بدهی گرك را درنده است

هر مقامی رابکوشش میتوان تحصیل کرد
در زمانه هر کسی جوینده شد یابنده است

قرنها بگذشت ووصف عدل نوشروان بجاست
تا ابد هر کسکه بنهد نام نیکو زنده است

بذل حاتم بود سرمشقی برای دیگران
هر نکو کاری چراغ مردم آینده است

خاکساری کی دهد کاهش جلال شخص را
گر بخاك افتاد گوهر باز هم ارزنده است

مرد دانا از تمکن سر فروتر آورد
نخل چون پربار باشد سربزیر افکنده است

بیم دارد بیشتر چون گشت دشمن خانگی
پاس سر میدار طائی تا زبان گوینده است

تجسس

هرگزشده‌زاین‌خاك‌بجوئی که‌تن کیست / وین گـرد غم انگیز غبار بدن کیست

هرخشت که رخ‌بررخ‌هم هشته‌بهر کاخ / اعضای که‌میباشد واز خاك تن کیست

از زیر قدومت نئی آ گـاه کـه آیـا / ماوای که خواهدشد ویاآن‌وطن کیست

هر رخنه دیوار که بر دیده هوید است / چاك دل سوزان که خندان دهن کیست

بر خاطرتو هیچ گذشته است به بستان / کاین پنبه نو خـاسته آیا کفن کیست

ننمود تـجسس کسی از بید معلـق / کاین گیسوی‌خم‌درخم‌همچون رسن کیست

این غنچه خندان که دهن باز نمـوده / لبهای پر خنده و شکر شکن کیست

این نرگس شهلا که‌برآورده‌سرازخاك / چشمـان خمار و سیه پـرفتن کیست

طائی نئی آگـاه ز معمـوره خلقت
کاین تابش‌خور ازشرر سوختن کیست

درد فقر

هر که درایام چون‌من کار وبارش‌خوب‌نیست
گر بود یوسف گرامی در بریعقوب نیست

پیشه‌ام لطف و وفا و دولتم فضل و ادب
هر که‌این سرمایه‌دارد کارو بارش‌خوب‌نیست

گفته‌هایم دلنشین و نکته‌هایم دلپسند
چون کنم کاهل‌هنر دراین‌زمان محبوب‌نیست

با همه حسن آنکه بی مالست نبود ارجمند
با همه‌عیب آنکه داردمکنتی معیوب نیست

جهل‌رایج فضل‌کاسد علم منسوخ‌عهدسست
صبر در این سازمانهم در خورایوب نیست

کسب‌مکنت کن نه دانش طالیا چون‌این زمان
نطق اهل‌فقر گر گوهر بود مرغوب نیست

تجربه آموزی

یکدل شاد بماتمکده عـالـم نیست
نیست آن‌دل که‌بهر دردغمی توام نیست

هر گلی بشکفد آسیب فسردن دارد
باخبر باش که‌شادی‌جهان‌بی‌غم‌نیست

لاله‌با داغ‌درون میکنداین نکته بیان
که‌بگلزار جهان جای‌دل خرم نیست

باید از‌رنج زمان‌تجربه آموزی کرد
ریسمان‌تانخورد‌تاب‌بهم‌محکم‌نیست

نامداران همه زندانی شهرت باشند
هیچ‌قیدی‌به‌نگین‌سخت‌تر ازخاتم‌نیست

خشگی‌مغز‌شودموجب‌هر کینه‌وظلم
گرد‌بر‌خیزد‌از آنخاك كه آنرا نم‌نیست

گشته‌ام بحرو برعالم و شد معلومم
آبرو آن گهری‌هست که‌در هر یم‌نیست

پردر‌رانده شده زشت‌بود‌باز رجوع
باردیگر به‌بهشت آنکه‌رود آدم‌نیست

گاه دردوغم‌عالم نمك زندگی‌است
دلکش آهنك‌چو‌شد‌دور‌ز‌زیرو‌بم‌نیست

هم‌نشین بدا گرافتد اثرش‌نیز‌بداست
خانه‌کاندرلب دریابود آن‌بی‌نم‌نیست

ممسک ایـن راز ندانست بعالم طائی
که سعادت همه‌اش داشتن در هم نیست

درد افیون

درد را با مرك میسازد جهان دون علاج
درد سررا با بریدن میکند گردون علاج

باستم دیدن ستمگر را شود جبران ستم
دین خود را با ادا کردن کند مدیون علاج

تلخ گفتاری نخواهد کرد شیرین کام را
درد افیون را نشاید کرد با افیون علاج

نرم سازد نیك خوئی دشمن سرسخت را
میکند دندان مار کرزه را افسون علاج

صیدجستن طالیا خوشدل کند صیادرا
دردشاعررانماید جستن مضمون‌علاج

احتیاج

زرد روئی را بود برچشم گریان احتیاج
گل ستان تشنه را باشد به باران احتیاج

چون بگل بدکاه جذبش کی تواند کهربا
عشق دارد بر دل بگذشته از جان احتیاج

عقده خواهد گشت دردغصه چون بنهفته شد
درد زور آورده را باشد بـه افغان احتیاج

بیشتر بیمایگان دارند خو با حرف پوچ
مفلسانرا هست بر کالای ارزان احتیاج

سینه را از علم روشن کن ز زینت در گذر
خانه روشن ندارد بر چراغان احتیاج

گر نباشد دوست یك درهم نمی‌ارزد جهان
آری‌آری جسم خواهدداشت برجان‌احتیاج

سینه را گنجینه از دانش کن ازرهزن مترس
هست این گنجی که نبود بر نگهبان احتیاج

زشت وزیبای جهان طالی بهم‌پیوسته است
روی نیکو راست بر زلف پریشان احتیاج

تازه دولت جسته

مرگ باشد چاره آنکسرا که شد رفتار کج
چاره افکندن بود هرگاه شد دیوار کج
تازه دولت جسته را پستی ندارد تازگی
کز ازل بنهاد خشت این بنا معمار کج
صاحب خرمن نگردد هر که مور آزار شد
ره بسر منزل نخواهد برد چون شد بار کج
کم نمیگردد به پیری جوهر مردانگی
خود همان حسن است گر شد تیغ جوهردار کج
سعی کن تا آنچه هستی جلوه بدهی خویشرا
راست نی چون قد پرگار و خط و خط پرگار کج
کج روی فطریست بعضی رادراحوال و عمل
عادت خرچنك تنها نیست در رفتار کج
اولین سرمایه باشد بر دل آزاران کجی
مرغ خون آشام راز اول بود منقار کج
میکند طغیان به پیری ظلم و جور بد عمل
بیشتر آزار دارد شدن چو نوك خار کج
طائی از نخل خمیده سایه کی افتادراست
هر چه کج دراصل باشد باشدش آثار کج

طول امل

بر خویش بهرحال تبه کار زند پیچ
در خفتن و در موسم ره مار زند پیچ
دارد سخن سوخته‌گان سوز بدلها
سوزد دل احباب چو بیمار زند پیچ
از طول امل دل بسالم بیشتر افتد
دامن چو بلند افتد بر خار زند پیچ
جز غم نشود حاصلی آگاه دلانرا
تا صبح بخود خفته بیدار زند پیچ
از می چه ثباتی طلبی آنکه ز سستی
خود تاك بهر شاخه اشجار زند پیچ
آسان نبرد راه کسی بر دل سنگین
بس جاده در دامن کهسار زند پیچ
پیداست بد اندیشی از روی بد اندیش
هر مرغ شکاریرا منقار زند پیچ
سر بار کسانند تن آسا نان طالی
از بی هنری پیچ بدیوار زند پیچ

پیچ

بسکه عکس زلف اودردیدگانم خورده پیچ
یك جهان افعی گمانداری بجانم خورده پیچ

خوی زشت همنشین بر همنشین دارد اثر
دیدم ازبس ترش‌رویش ابروانم خورده پیچ

گر غلیظ افتد عسل پیچد زبانرا در دهان
در ثنای او زبانم در دهانم خورده پیچ

هرکه پا از حد خود بنهاد برتر او فتاد
چون نیفتم من که پای نردبانم خورده پیچ

لکنت آرد جذبه روی بزرگان برزبان
چون کنم طائی بوصف اوزبانم خورده پیچ

صبح

زان پیشتر که روح فزاید شمیم صبح — بشکفته شو چو غنچه گل از نسیم صبح
فرعون‌خواب جهل‌خودازدیده‌دور کن — زان پیش تا کندیـدبیضا کلیم صبح
همچون جماد قابل ادراك فیض نیست — هر کس نبرد بهره ز دارالنعیم صبح
کن حجله گاه سینه مصفا ز روی شوق — تا نو عروس مهردمداز حریم صبح
بر قلب‌صادقـان نبود رنـك تیر گـی — پا کست از غبار کـدورت گلیم صبح
گردد چو آفتاب بعالم فروغ بخش — هر کسکه برد سود ز لطف عمیم صبح
بر خفته گان بخت سیه خنده میزند — هر کسکه برد راه بفیض عظیم صبح

زین چشمه خضر آب بقا جست طائیا
تجدید کن حیات ز لطف قدیم صبح

پندار صحیح

قابل تقدیر بـاشد هـرزمان کار صحیح
درخورتحسین بود پیوسته کردار صحیح
مقتدای خـلـق میبـاشند نیکـو کارهـا
دیگرانرا میشود سر مشق هرکار صحیح
با گهرهمراه خواهد بود هر جا ارزشش
کم نخواهد گشت‌هرگزارج گفتارصحیح
افتخار آمیز نبود هر اثر از بهر کس
افتخار جاودان بـاشد در آثـار صحیح
رنج تاریکی نبیند هرکسی دارد چراغ
کس نمی‌افتد بگمراهی ز افکار صحیح
نردبان اوج عزت بهر یوسف بود صدق
جز سعادت نیست بارنخل پندار صحیح
در هر اظهار نظر قدری تفکر لازمست
سازد استقبال هر دانـاز اظهـار صحیح
صحت رفتار پیدا کن نگـردی تا خجل
اعتراضی کس نمیسازد به رفتار صحیح
هست خاموشی زنا سنجیده‌گوئی خوبتر
شوخمش‌طائی نداری‌گر که‌اشعارصحیح

همدم صبح

دل گــل زنــده‌ایست از دم صبح
آب خضر آیتی است از نم صبح

تاشوی محــرم حــرم چــو خلیل
غوطه‌ور شو در آب زمــزم صبح

چــون سلیمان بــه طـرد اهــریمن
کن در انگشت خویش خاتم صبح

پیشتــر چشم از آن گشا که فتد
رو بــه شب بچنــك ضیغــم صبح

خیــز و در کار زار گیتــی ده
دیو شب را بــدست رستم صبح

محــرم راز هــر وجــودی شد
هر که گــردیده است محــرم صبح

خواب غفلت بچشم او نرسد
هر که دل زنده کرد از دم صبح

خیز از خواب هــر سحر گه و ده
لوح دل شستشو بــه شبنم صبح

راستی نیست در عــوالــم دهــر
عالمــی نیك‌تــر ز عــالــم صبح

جــان اشیاست روی عیسی خور
نفخ صور است آه مــریم صبح

دیده بگشا ز خــواب خــوش طائی
تــا شوی همچــو مهــر همــدم صبح

غذای تلخ

از سینه پر آه مجو جز نـوای تلخ پردودخانه را نبود جز هـوای تلخ
گفتـار دلنشین نبود در دل غمین بشکسته نای را نبود جز نوای تلخ
جز پند داروئی نبود درد جهل را بهبودی مریض بود بـا دوای تلـخ
غم نیست گر ادیب بودتند خوی او ماند بجای رنك نکو در حنای تلخ
از پند تلخ مردم دانا مشو ملول بس شاخه‌ها که‌رسته‌شداز هسته‌های تلخ
از ظالمان مـدار امید تـرحمـی شیرین نگشت کام کسی ازغذای‌تلخ
آیا چه میشود که بیك بار درجهان شیرین کنی‌مذاق کسی را بجای‌تلخ

طائی به بند لب زنصیحت که‌درزمان
کس را تمایلـی نبود بر غذای تلخ

مرغ دل

اگر زاهد نهانی باده در پیمانه میریزد
حقیقت آبروی مسجد و میخانه میریزد
ریا پیدا بود از سبحه صد دانه‌اش هرجا
که بهر صید هر مرغ دلی صد دانه میریزد
فتاده بسا سر گیسوی مشگینی سر و کارم
که با آن موشکافی شانه را دندانه میریزد
ندانم حالت دلهای خونین آنقدر دانم
که خون تازه از زلفش ز چنك شانه میریزد
ز خون کشته‌عشقش خورد گرقطره‌ئی نخلی
بجای برك از شاخش دل دیوانه میریزد
اگر خواهم زلعلش نکته یا افسانه‌ئی گویم
قلم را از زبان شکر در آن افسانه میریزد
رخش ایمان و زلفش کفر بنگر حالت دلرا
که دریك نقطه طرح مسجد و بتخانه‌میریزد
شبیخون تا که زد زلفش به ملك دل یقینم‌شد
که‌گاهی مفلسان‌را دزد در کاشانه میریزد
عجب دارم چرا ندهد شفای چشم بیمارش
که داروی شفا از لعل آن فتانه میریزد
مبندای آدم خاکی بایوان و سرائی دل
که از بام و درش خاك تن شاهانه میریزد
شوم طائی فدای چشم آنساقی که‌هر کس را
به مقدار لیاقت باده در پیمانه میریزد

کاخ محبت

آنانکه کار بهر رضای خدا کنند	اول ز خویش خلق خدا را رضا کنند
پا بند حد ومرز نباشند اهل دل	هرجا رسید کاخ محبت بنا کنند
زان فرقه‌ئی که نیست بر افتادگان نظر	پستندگر بعرش برین اتکا کنند
آگه کسی نشد که برای چه خلق شد	بس عمر خویش راهمه صرف‌هوا کنند
غافل مشو ز غفلت پیری و آفتش	کاین خواب را بوقت سحرگه‌عطا کنند
آنانکه‌روی حاجت خود برکسان‌برند	بر آب روی خویش زغفلت‌شنا کنند
گلچین روزگار امان کی دهد به‌کس	چون غنچه تاکه لب بشکرخنده‌وا کنند
ایکاش همچو شانه‌دراین روزگارخلق	گر عقده‌ئی بکار کس افتاد وا کنند
هرگز بشکوه لب نگشایند قانعان	بر آنچه داده است خدا اکتفا کنند
شرمنده کی شوند نکویان خود نما	طاوس وار گر نظری سوی پا کنند

مقرون عزتند بهر عصر طائیا
آنانکه کار بهر رضای خدا کنند

همت والا

اگر نه خلق ز عمر عزیز خود سیرند چرا ز رفتن هر سال جشن میگیرند

بعالمیکه کند هر کسی در و کشتش چه بد روند کسانیکه اهل تذویرند

چو گشت رنجه دلی عالمی شود رنجور که خلق بسته بهم چون نظام زنجیرند

مباش روز الم متکی به بی جگران که صد غزال بوحشت زبانك یك شیرند

کسی زاهل سخن قدردان نخواهدبود اگر چه اهل سخن بی نیاز تقدیرند

کسی بمرتبه وجاه وعیب پوشان نیست ولی چه سود که اینگونه خلق اکسیرند

خطاگران که بپوشند عیب خوداز خلق بفکر دفع سیاهی ز طینت قیرند

فدای همت والای سیر چشمانی که از تنعم عالم بلقمهٔ‌ئی سیرند

بجام زندگی آیا چه زهر کرد ایام که خلق جمله‌زاوضاع خویش دلگیرند

مریز آبروی آب زندگی طائی

منوش باده به‌بزمیکه اهل تکفیرند

اشک بی تاثیر

اشك چشمانیکـه نتوانـد دلت روشن کند
شسته کی گرد کدورت از دل دشمن کند
اکتساب فضل خاموشان بهر محفل کنند
بستن در بـاغ را پر لالـه و سوسن کند
از تهیدستی بـه بستان بید مـجنـون میشود
تنگدستی عقل راکم نطـق را الکـن کند
انتهای ظلم نبود جز غم و درمـانـدگـی
آتش از خـاکـتر خـود نیز پیراهـن کند
اهل دلرا آستان و صدر در محفل یکیست
گل گهی جا زیر پا گه جای در دامن کند
قاه قاه خنده کوته کن کـه در بـزم جهان
یك تبسم غنچـه را آواره از گـلشن کند
نرم گشتن از برای سخت جانان مشگلست
سنك خود را چون دهد تغییر حال آهن کند
شکوه تن پـرور از دنیا بـود بهـر شکم
از بـرای شیر کـودك بیشتـر شیون کـند
از چـه باشد گلخـن دنیا بـرایش گلشنی
هـر کـه نتوانست فرق گلشن ازگلخن کند
کس نشد در زندگی پیروز طائی بی تلاش
رهنمائی مور را کوشش سوی خرمن کند

شکر گذاری

آخـرم آن سر گیسوی دل آزار کشد — که بدادم رسد آیـا کـه مرا مار کشد

بخدا میکشد این درد مرا چون بجهان — همه را گر کشد اغیار مـرا یار کشد

گر کشد یار مـرا شکر گـذارم زیرا — نکشد یار گرم شادی اغیار کشد

آخر از پیچش آن زلف سیه دانستم — که مرا عـاقبت آن عقرب جرار کشد

کشت آندوست بشمشیر فـراقم آنسان — دشمنی دشمن خود در صف پیکار کشد

آه زان حسن خدا داد که نتوانم گفت — که مـرا گـه بنگه گـاه بکردار کشد

کشت آن نرگس بیمار مـرا با نگهی — کس ندیده است که بیمار پرستار کشد

لذت خنجر ابروش چو در یافته‌ام — میکشد حسرت آنم که بیك بـار کشد

جز من خسته و آن شوخ بعالم طالی

نشنیده است کسی مرغ گرفتار کشد

انگشت شماران

آنانکه جهانرا وطن خویش شمردند	رفتند و بجمع دگر آنخانه سپردند

انگشت شمار دگرانند در امروز	آنانکه بمرگ همه انگشت شمردند

قارون صفت اندوخته کردند زروسیم	افسوس که جز دست تهی هیچ نبردند

برخواهش دل صرف نمودند همه عمر	پائی پی آرام دل کس نفشردند

آنانکه نهادند بجا نام نکوئی	مردند بظاهر بحقیقت که نمردند

جا دردل مخلوق گرفتند کسانی	کز زنك بدو نیك دل خویش ستردند

طالی بحقارت منگر جانب آنقوم

کزچشم جهان در خرق فقر فسردند

خود ستائی

آنکه بهـر عشرت دنیا دلش پـر میکشد
عالمش بر تـار غـم مضراب دیگر میکشد
خودستائی هم نشانـی از تهی مغزی بـود
چون دهل گردید پر فریـاد کمتر میکشد
شاخ یك اصلیم و باشد درد مـا درد همـه
ازچه این‌جورازغنی وان از ستمگر میکشد
گول داماں پاکی بحر هلاکت خیز خورد
آنکه خـود را زیر بـال اهـل منبر میکشد
دوست بی‌علت شود بیدانه دشمن بی سبب
بی سبب غم در دل ما از چه لشگر میکشد
بس بروی هم مرادر دل شرار داغها است
گر کشم آه از دهانم شعله بر سر میکشد
در دل هر پیرو برنا جای دارم همچو غم
دلنوازی بس مرا زین در بدان در میکشد
کن قوی‌خود را زعلم وفضل کاین صیاد دهر
بیشتر درخاك و در خون صید لاغر میکشد
نکته گـو طالی زمانی شد که نقاد جهان
سنك و گوهر را بمیزانـی برابـر میکشد

گلهای معطر

آتش بخل و حسادت هر کجا سر میکشد
سوی چاه کین برادر را برادر میکشد
رنج دنیا بی‌سبب نبود نصیب اهل دل
عطر را گلچین ز گلهای معطر میکشد
وا بدلجوئی نشد گردل شود با گریه باز
زخم چون بگذشت ازمرهم به نشتر میکشد
نرمی رفتار میسازد ملایم خصم را
مار را دندان نمد از کام بهتر میکشد
پایه گردد شاخ بی بر زیر نخل بار دار
هر کجا بد مفلسی بار توانگر میکشد
مسند و دیهیم دنیا استراحت بخش نیست
میکشد هررنج و محنت شمع زافسرمیکشد
خاکساران سخندانرا بچشم کم مبین
گنج را چون بیشتر و یرانه در بر میکشد
آنکه بر امید فردا میگذارد کار خود
حسرت توفیق را تا روز محشر میکشد
عزت و ذلت اگر توام نباشد در جهان
خار از چه پهلوی گل هر کجا سر میکشد
روزگاری شد که آرد رنج و غم خوش سیرتی
طالیا اسپند را بویش به مجمر میکشد

دهقان دهر

احسان ومرحمت کم ز اهـل سخـا نگـردد
چون بوی گل که از گل هـرگز جدا نگردد
مظلـوم گـر نباشد نبـود اثـر ز ظـالـم
گردد تمام چون خس آتش بپـا نگـــردد
بهـر گـلاب گلـرا دهقـان دهـــر پـرورد
مفت آنکه خواست زان کام کامش روا نگـردد
بیجا چو وا شود لب بـــر بـاد میدهــد سر
پـرپـر شدن نـدارد تا غنچه وا نگـردد
بـا بیدلان چه سازد رنـج و غـم زمانـه
دزد هیچگـه بگـرد کـوی گدا نگـردد
هرگـز ز شاخ عرعر دهقـان رطـب نـچیده
هر سفلـه‌ئـی به‌عالـم اهـل عـطا نگردد
هـر پـرده دریـده بر خود رفـو نگیرد
هـر بیحیـا قـریـن شرم و حیا نگردد
ای زاهد خود آرا حق را به معرفت خوان
ورنه گدا خموش از ذکـر خـدا نگـردد
چشم ترحم از چرخ هـرگز مدار طائی
کز دانه خورد کردن سیر آسیا نگـردد

فایده پیری

او فتد از چشم مردم آدمی چــون پیر شد
میشود ساطور مطبخ کهنه چون شمشیر شد
چون بناشد کهنه گردد جایگاه مارومور
دل پر از آمال گردد آدمی چــون پیر شد
آدمیت آدمیرا از ملك بــرتــر کند
پاك‌وروشن‌میشود چون‌خون به‌پستان شیرشد
زود پاکان را کند آلوده سوء تربیت
آلت قتاله گردد نی چو چوب تیر شد
بعدحاجت لطف واحسانرا نباشد هیچ سود
هست بی تاثیر داروئیکه صــرفش دیــر شد
گر زحد بیرون علایق گشت خواری آورد
جای بر سر میکند خاکیکه دامــن گیر شد
تیغ گر برنده نبود نیستش با چوب فرق
از نفس کمتر بود آهیکه بــی تاثیر شد
بستگی دارد به تلقین بیشتر وجد و ملال
خواب گردد رنج آور بد اگر تعبیر شد
رنج دنیا اهل صورت را نمیسازد ملــول
همنشین باشکر از طعم خوش خود شیر شد
شاد غمخواری کندطالب دل‌افسرده‌را
جلوه نومیکند هرخانه چون تعمیر شد

بکر سخن

از سینه کن برونش گر دل صفا ندارد
آئینه را چه ارزش وقتی جلا ندارد
حسن و کمال خودرا جهلست عرضه کردن
در کشوری که یوسف یك جو بها ندارد
بکر سخن ز نیکی دارای ارزش افتد
هر نو عروس زشتی چون رو نما ندارد
افتاده گر عدو شد غافل مشو ز کیدش
چون سیل خاکساران همره صدا ندارد
نا دیده کس ز پیران سر مستی و جوانی
چون گشت کهنه نخلی نشو و نما ندارد
از ائتلاف مردم بوی نفاق آید
هر جاسخن ز وصلست آنجا صفا ندارد
تا شمع کشته گردد برند حق زبانش
بتگر زبان هرزه همره بها ندارد
دنبال عمر تازی تاکی بهر شب و روز
کاین آهوی رمیده رو بر قفا ندارد
با منت طبیبان هیچ است درد عالم
ای خوش به آنکه دردش دیگر دوا ندارد
زین پاره پاره دل ای صبر پا برون نه
کشتی شکسته حاجت بر ناخدا ندارد
طائی ز لاله رویان داری چه انتظاری
زیرا گل دو روزه دیگر وفا ندارد

دادگاه عشق

از پس صد پرده بخت بدگواهی میدهد
گر ذغال افتد بدریا هم سیاهی میدهد
هرزه‌گو را یك کلام بی محل رسوا کند
کاسه بشکسته را موئی گواهی میدهد
هست نا دان در جلال و جاه دانا درملال
دهر پنداری که قسمت اشتباهی میدهد
میشود جبران به نیکان گررسد رنج و ستم
حق بیوسف درازای چاه شاهی میدهد
ناامیدی گاه معراج سعادت میشود
آدمیرا سوق بر حق بی پناهی میدهد
دادگاه عشق را نازم که در اثبات حق
دامن بدریده رای بیگناهی میدهد
غافل از موی سپید خویشتن نتوان شدن
کآن خبر از حال شمع صبحگاهی میدهد
گنج و رنج زندگانی بستگی دارد بهم
هر که را زر دادگیتی روی کاهی میدهد
خواه ذلت از جهان تا صاحب عزت شوی
ساقی این بزم چون آنچه نخواهی میدهد
دل مکن خوش برجلال‌و عزت دنیا که‌صبح
میستاند هرکه را شب پادشاهی میدهد
کی کند مایوس ما را طائی آنکس کز و داد
در هوا و آب رزق مرغ وماهی میدهد

دیك کم ظرف

آنکه از تحصیل مالی خود نمائـی میکند
باز از طبع گدای خود گدائی میکند
دیك چون کم ظرف باشد زود میآید بجوش
بیشتر بیمایه هر جا خود نمائی میکند
در تمام طول عمر خود غم کسرا نخورد
آنکه ز اندك رتبه دعوی خدائی میکند
کی خود آرا در نظر دارد خدا را راستی
با خدا هر کس بود کی خود ستائی میکند
با جماعت باش تا تنها نمانی ای رفیق
بیکس است آنکسکه ازمردم جدائیمیکند
همچو یك جسمند آنقومیکه با هم یکدلند
خلق را پیروز حسن یك صدائـی میکند
گر زند بر آب وآتش نیست در کارش گره
آنکه از کار کسان مشگل گشائی میکند
هرزه گوئی پوچ مغزانرا بود از فقر علم
از تهی بودن دهل هرزه سرائی میکند
در میان اهل بیت خویشهم بیگانه است
آنـکـه از احباب تـرك آشنائـی میکند
خوب را کس بد نخواهد گفت وبد را نیز خوب
تـا خـداونـد جـهان طالی خدائی میکند

زخم زبان

آنکه چشم‌عیب جوئی سوی خود وا میکند
همچو گل خود را زهر عیبی مبرا میکند
درپناه نیك نامان بد عمل گردد قوی
خار در پهلوی هر گل رشد پیدا میکند
کسب عزت آدمی از پاکی طینت کند
چون ز چه یوسف رهد برتخت ماوا میکند
میکند تکلیف هر کسرا بکار خود بصیر
کور را حاجت درون خانه بینا میکند
عیب جو بعضی و بعضی عیب پوش مردمند
نفس خود را هر کسی یکنوع ارضا میکند
دل که باشد تاکند بی عشق اظهار وجود
هرچه مینا میکند از فیض صهبا میکند
سوزش زخم‌زبان بیش است از زخم‌سنان
کآن مداوا میشود وین عود پیدا میکند
بین بسوی برتراز خود تاز خود گردی‌تهی
محو گردد قطره وقتی جا بدریا میکند
از کلام نغز طالب زنده گردد مرده دل
شعرشیوا کار انفاس مسیحا میکند

شهد مضمون

اشگ از چشمان برون چو نشد جگر گون میرود
شد چو شخص آراسته از خانه بیرون میرود
اشگ چشم عاشق از خامی حکایت میکند
تا که باشد تازه هر زخمی ازآن خون میرود
چند گامی مرغ بسمل میرود ازکف چو جست
میرود جان از پیش اما دگرگون میرود
شد چو عادت زشتکاری بد نمیآید بچشم
اعتیاد آید اگر تلخی ز افیون میرود
از تهیدستی بتر دردی ندارد روزگار
سرز بی باری بجیب از بید مجنون میرود
صحبت روشن ضمیرانست انفاس مسیح
طفل آید گردر این مکتب فلاطون میرود
نخل بار خویش میریزد بفرق هر کسی
بر کریمان هرکه وارد گشت ممنون میرود
میکند غواص جانبازی مگر جوید گهر
خون خورد هرکس پی مصراع موزون میرود
هرکجا اهل سخن را شکر افشانی بود
کلک طالب تا کمر در شهد مضمون میرود

ابراهیم ادهم

آدمی چون از جهالت رست آدم میشود
نقطه مجرم چو گردد پاك محرم میشود
روح بد کردار آرامش نمی‌بیند بخود
بیشتر در چشم فعل بد مجسم میشود
چون تواضع‌شد برون از حد حقارت‌آورد
مرکب اطفال گردد شاخه چون خم میشود
نیست حاتم هر که دیناری بسائل بذل کرد
یکتن از یك ملت ابراهیم ادهم میشود
میدهد تغییر حالت آدمی از کسب علم
ضرب سکه چونکه آهن یافت درهم میشود
هست بر تحصیل محتاج آنکه جوید افتخار
سوی بام ارکس رود محتاج سلم میشود
گر تبه‌کاری مقامی جست آن نبود شگفت
گاه گاهی دیو هم دارای حاتم میشود
بد عمل را میکند گه پاك حسن تربیت
نیش‌عقرب چونکه معجون گشت‌مرهم‌میشود
زنگ دلرا پاك میباید ز آب دیده کرد
طالیا هرباغ با یك ژاله خرم میشود

نور امید

از آن یعقوب تـا بینا بـه هجران پسر گردد
که گردد کور عاشق هر که درپیرانه سر گردد
مکن کوتاهی از کوشش بود تا نور امیدی
که آب بی رمق درنی چو گیرد جاشکر گردد
کند آتش زبانی آب جسم شمع روشن را
زبان چون آتشین شد دردهانی خصم سر گردد
مشواز خویش غافل گر کنی براوج قدرت جا
سلامت سخت میلرزد بر آبی کآن گهر گردد
سخن چون جست از لب نیست دیگر باز گشت آنرا
پرد گر از قفس مرغی محالست آنکه بر گردد
بدشمن وا گذارش دوست خائن گرشود روزی
که خون مرده را درك علاجش نیشتر گردد
کند از عمر کم چونشد زیاد آمـال انسانی
بکوتاهی گراید رشته‌ئـی پرتاب گر گردد
نخواهد شد سخن دان هر کسی طائی بآسانی
قلم را سینه چونشد چـاك دارای اثـر گـردد

دستگیری

اگر بردل به پردازی کـدورتهـا صفاگردد
ززنگ آئینه چونشد پاك دارای جلا گردد
موحد کی‌تواندشد کسی کزخویش‌بیگانه‌است
خدا را میشناسد آنکه با خود آشنا گردد
نه‌بیند عیب‌پای‌خویشرا طاووس تازنده‌است
به بینائی‌اونقصی است هر کس‌خودنماگردد
ز پا افتادگانرا در جـوانـی دستگیری کن
تراکان دستگیری موسم پیری عصا گردد
طبیبانـرا بـوقت درد بشناسند رنجـوران
خطر چون روی آرد ناخدا مرد خدا گردد
ز تندی تند خویانـرا نمیباشد بهـم الفت
که‌دریك‌لحظه شعله زآتش‌سوزان جداگردد
مکن با سرفرازی خو که پامالت کند گیتی
بجرم سر کشید نهاست نی گر بوریاگردد
امید راز پوشی نیست هر گز در تهی مغزان
نفس چونشد دمیده در درون نـی نواگردد
نماید پیروی از نفس هـر کس در بلا افتد
مصیبت باشد آنروزی که‌رهزن رهنماگردد
چنان کـز بند بند نی‌کند طائی گذرناله
بصد جامی نشیند آهم از دل تا رها گردد

کشتزار دنیوی

آدمی بی آدمیت کس در این کیهان نشد
آینـه انسان زعـکس صـورت انسان نشد

هر که داناتر بود محروم تر از زندگیست
آدم آدم تا نشد بیرون ز خلـد آنسان نشد

دشمنـی آرد بهمـره اعتبار دنیوی
سنگ تا مینانشد از سنگ در نقصـان نشد

از تاسف پشت‌دست خویش هم نگزیده‌ام
وای از این نفسی که نادم موسم دندان نشد

بی تمیزی بی نیازی آورد در زنـدگـی
آدمی هر کس نشد محتاج آب و نـان نشد

این دو زرده بیضه‌ئی کانـرا فلك نامیده‌اند
هیچ گـاهی بر رضای خاطری گردان نشد

آنچـه کشتـی بـدروی در کشتزار دنیوی
کشته جو هیچگه گندم در این بستان نشد

چشمك انجم بما يك شوخی بی‌مورد است
ورنه‌کام‌از کس‌رواز‌ین‌چرخ‌وزین‌کیهان نشد

خـاکساری هسته‌ئی راکرد نخلی طائیا
هیچکس زافتادگی مستوجب خسران‌نشد

هم آهنگی

آنکه جعد گیسویش جلوت ز سنبل میبرد
گاه دلها را زگیسو گـه زکـاکـل میبرد
ناله‌اش با ناله ما نیز هم‌آهنگ شد
زین قفس گویا که آب ودانه بلبل میبرد
ازچه روباضرب‌سیلی سرخ کردن‌روی‌خود
تا که زردی را ز رخ یك جرعه مل میبرد
هرچه بر تاراج رفت از دل بدست دیده‌بود
سیل هـر شیئی بـرد از چشمـه پـل میبرد
گرم بازار می آنسان گشت در میخانه ها
باغبان در وجه باده دسته گل میبرد
زاغ چشمانیکه با گلزار و گل بیگانـه اند
سوی گلشن بـاغبان بـر رغم بلبل میبرد
از پریشانی ز بس آشفته میباشند خلق
حیرتی دارم چه کس رو سوی سنبل میبرد
بر سخندانان سخن طائی مکن هرگز دریغ
هـر کـه در میخانـه وارد میشود مـل میبرد

مزرعه دنیا

اگر دل شد اسیر عشق فارغ از ستم گردد
غزالی چون بدام افتاد آهـوی حرم گردد
عمل تخم است و دنیا مزرعه کیفر بدان حاصل
بخود سازد ستم از کس بموری گر ستم گردد
چگونه میتواند راست سازد قامت خود را
ز بـار منت کس پشت هرفردی که خم گردد
نماید تندخوئی شخص را بی‌ارج و بی‌عزت
ز جوشیدن در آتش محتوای دیك کم گردد
سد بر آدمیت آدمـی با دفـع زشتیهار
دژم را نقطه چونشد پاك درخواندن درم گردد
سخندانی زهر خشکیده مغـزی بـر نمیآید
بصفحه نکته پرداز از زبان تـر قلـم گردد
زبسکه طالیا بازار درد و سو ختن گرمست
نخواهد شمع سوزان شام تارش صبحدم گردد

چراغ روز

آنکسانی کز تجاهل خود ستائی میکنند
چون چراغ روز بیجا خودنمائی میکنند
عرصه گیتی چو صحن باشگاه ورزشی است
عده‌ئی هر دم در آن زور آزمائی میکنند
تیره دلرا الفتی نبود بروشن گوهران
ابر و خورشید اندکی ازهم جدائی میکنند
دو زبان بودن قلم را پیشرفت کار شد
چند رویان هرزمان فرمانروائی میکنند
مسند دولت بود هر روز از بهر کسی
عده‌ئی هر دم در این ده کدخدائی میکنند
ازسبك مغزی حباب از بحرسر بیرون کشد
بود هرجا پوچ مغزان خود نمائی میکنند
دولت دنیا نصیب آنکسانشد کز غمی
دست و پای خود گم‌ازبی‌دست‌وپائی میکنند
نیست ظالم را پس‌از مظلوم چندان فرصتی
شمع و پروانه زهم یکشب جدائی میکنند
خانه‌ئی راکز برای دیگران باید گذاشت
طالی‌از بهوش چرا خودرا فدائی میکنند

هیاهوی مرگ

ازچه مرك دوستان از خواب بیدارت نکرد
مست جام جهلی واین درد هشیارت نکــرد
هر طرف آوازه مرگ عزیزی میرسد
ازچه رواین‌قیل وقال ازخواب بیدارت‌نکرد
وحشت مردن زمرگ دوستان از بین رفت
زین همه غم از چه رو تغییر کردارت‌نکرد
مرگ یاران‌کرد ما را سیر از این زندگی
این مصیبت‌ها چسان از عمر بیزارت نکرد
پرهیاهوتر کلامی درجهان نبود ز مرگ
گرمی این های وهوچون سرد بازارت‌نکرد
پیرگردید است هرکس در غم یاری عزیز
درشگفتم‌کاین‌همه غم‌ازچه غمخوارت‌نکرد
کــرد ره را بهــر ما همــوار داغ دوستان
با چنین سوهان زمانه ازچه هموارت نکرد
درد خود را هرکسی بهتر شناسد از طبیب
کن علاج درد خود تا درد بیمارت نکرد
شد دهــانت از در دنــدان تهی طالی دگر
آسیایت کند گشت و نرم گفتارت نکــرد

عفو خداوندی

آشنا پیدا چو شد بیگانه خود گم میشود
آب چون آمد بکف باطل تیمم میشود
هر کسی شد اهل کوشش برمراد دل رسید
صید را از پی نرفتن از نظر گم میشود
چیست با عفو خداوندی گناه خاکیان
قطره گردد محو چون داخل بقلزم میشود
نیست بر گفتار طوطی اعتباری نزد کس
خوار هر بیهوده گودر چشم مردم میشود
خشم گینان از کلامی میشوند آشفته حال
سطح دریا از نسیمی پر تلاطم میشود
هر که خوشروشد بهردل جای خودوامیکند
دلنشین تر غنچه هنگام تبسم میشود
خوی نیك و زشت در فرزند هم دارد اثر
زاده کژ دم بهر جا هست کژ دم میشود
جرم را کوچك شمردن خفتی آرد بزرگ
رانده کآدم از جنان بهر دو گندم میشود
سوخت سر تا پا همه آتش زبانی شمع را
از کلامی تند ایجاد تالم میشود
تاتوانی پخته گو طالی زکم گفتن چه غم
چون کمال هر که پیدا از تکلم میشود

پیچ و تاب زندگی

اهل دل دوری ز بس از خود نمائی میکنند
بود هر جا آشنائی زو جدائی میکنند
جا به پیش روی چون آئینه دارند آنکسان
که چوشانه از کسان مشکل گشائی میکنند
در پناه بینوایان اغنیا را زندگیست
شهریان مستی ز رنج روستائی میکنند
عمرها را پیچ و تاب زندگی کوتاه کرد
رشته‌ها از تاب بیجا نارسائی میکنند
سفره‌چون گسترده شد گردش مگس گیرد مدام
هر که قدرت یافت با او هم نوائی میکنند
ای بسا فقر کسان باشد زحکمت چون بسی
سیر اگر گردند دعوی خدائی میکنند
خود ستایان جهان از مردم بیمایه اند
چون نمیباشد هنرشان خود ستائی میکنند
آگهی از گفته‌های خود نباشد مست را
اهل منصب بیشتر کار ریائی میکنند
غافل از خست مشو **طائی** که اهل این صفت
طفل خود را کور از بهر گدائی میکنند

ثمر آشنائی با سخن

آشنائی اهل دل بـا هـر بلا پیدا کند
دانه چونشد پاك جا در آسیا پیدا کند
چون قلم پیش ازسخن سرمیگذارد زیرتیغ
بـا سخن هر کس زبانی آشنا پیـدا کند
رنج افلاس ازفلك بی گفتگوی شکوه‌نیست
چون تهی از می شود ساغر صدا پیدا کند
غنچه چون بشکفته شد بسته‌نخواهدشددگر
نیست ممکن بیحیـا دیگـر حیا پیدا کند
با ادیبان دوست گشتن آورد عزو ادب
لعل از خورشید آن ارج و بهـا پیدا کند
حرص میگردد قوی‌تر هر قدر افزود مال
خار و خس چون دید آتش اشتهاپیدا کند
میخوری‌تا کی فریب‌آب و رنگ زندگی
گر بود عمر ابد هم انتها پیدا کند
حال هردل را توان جستن زاشگ وآه من
صید را صیاد گاه از رد پا پیدا کند
خم قد پیران به تعظیم جوانـی میشود
بـر وداع سیـل پـل قـد دوتـا پیدا کند
سخت جانانرا بدل کردن بنرمی مشگلست
خون خورد که تا ز سنگی مومیا پیدا کند
روز قدرت خاکسارانرا بچشم کم مبین
کآینه طائی ز خاکستر جـلا پیدا کند

مرام انسانها

اهل‌عالم زچه روخصم تن وجان همند سال ومه روزوشبان درپی‌نقصان همند
مهـر ورزند بهـم لیك عـدویند بهـم مدح گویند ز هم لیك بـه بهتان همند
سینه‌شانرا چوبکاویـد پراست از کینه بزبانشان چودهی گوش ثنا خوان همند
همچو نـا پخته کبابند دل آزار بهم همچنان میوه خام آفت دنـدان همند
همچو هاون پی کوبیدن اعضای همند همچو دشمن پی بشکستن عنوان‌همند
چون بظاهرنگری جان ودل یکدگرند ره بباطـن چو بـری تیشه بنیان همند
تند از بسکه سخن هاست جهیمند بهم سرد از بسکه درونهاست زمستان همند
گه در اندیشه آن گاه در اندیشه این همچنان مـوش بـکاویـدن انبان همند
رخشان‌چون گل‌خندان‌ودرون‌کاسه‌خون باطناً درد وبظاهر همـه درمـان همند
موسم درد زهر سو نمك زخـم همند موسم سور بهرجـا مگس خوان همند
کمتراز شانه پی عقده گشائـی باشند لیك چون آینه در جستن نقصان همند
همه در داد و دهش مکرو فریبند وریا لیك در راه و روش دلبروجانان همند
گاه چون سیل خروشان پی ویرانی‌هم گاه چون بادخزان آفت بستان همند

نیست دلجوی کسی تا کـه به پـرسد **طائی**
اهل عالم ز چه رو خصم تـن وجـان همند

حسن اثر

اگر تحصیل سیم وزرهمه دردی دوا میکرد
علاج رنگ زرد خویشرا اول طلا میکرد
سعادت نیست کالائی که بتوانش خریدارنه
شدی آبادهرویران درآن چون گنج جامیکرد
قبول زندگی هرگز نمیکرد است مخلوقی
اگر عفریت دنیا پرده از رخسار وا میکرد
ندارد خیر خواهی حریصان بهرکس خیری
گدا راگر اثر بد در دعا بر خود دعا میکرد
به ننگ مفتخواری شیخ اگر آگاه میگردید
نمازی را که عمری خوانده بدیکجا قضامیکرد
ز تقلید بزرگان سفله کی گردد بـزرگ ارنه
هر ابری آسمانی بود چون چادرهوامیکرد
کشاکش اره را باقیست تا دندانه ئی دارد
زدندان طمع کاش آدمی خودرا رها میکرد
گراز حسن اثر آگاه میشد خضـر در گیتی
فدای نـام نیکـی چشمه آب و بقا میکرد
نباشد هیچ عیبی از طمع بدتر که هر طامع
بدادی خود بکشتن گرحساب خون بهامیکرد
چه داند قدر کس راآنکه قدر خود نمیداند
گهر را گوهری ایکاش در عالم بهامیکرد
خدابرهرکسی هرچیزدادازروی حکمت داد
اگریك جوشعوری بود درزاهد چه‌هامیکرد
پی درك تقرب بر خـدا طائی چه نیکو بد
که کس جای دعا خود راتهی ازادعامیکرد

حس خطر

اگر به ملك قناعت سفر توانی کرد
ببارگـاه سعادت مقـر توانی کرد

تراست تا که بکف منصبی دریغ مدار
زخدمتی که بنوع بشر توانی کرد

نمای جوهر خود عرضه تابکی آیا
ز جهل فخر بنام پدر تـوانی کرد

در این محیط زمانی ترا بود ارزش
که حفظ آبرو همچون گهر توانی کرد

فتاد نیست چو دیوار رونهد بکجی
ز پشت خم شده حس خطر توانی کرد

تو مرغ سدره قدسی در آز قید هوس
که برفراز فلـك باز پر توانی کرد

هزار بار به از ذکر زاهدان باشد
هر آن کلام کز آن دفع شر توانی کرد

زسنگ حادثه گردی مصون زمان جلال
بزیر گر سر خود چون شجر توانی کرد

بشکر آنکه ترا مکنت و توانائیست
به مستمند کمك بیشتر توانی کرد

بحسن خویش چو طاوس غره می نشوی
بعیب خویش هر آنگه نظر توانی کرد

اگر که نرم شود لحن گفته‌ات طائی
چو آب در دل اشیل اثر تـوانی کرد

بهشت دنیوی

آنکه بهر حاجتی رو سوی مردم میکند
در غبار جسم خود دائم تیمم میکند
خنده شادی نمی زیبد بگلزار جهان
غنچه پرپر خویشرا با یك تبسم میکند
دربهشت دنیوی‌دل باخت برنان هر کسی
آدمیت را فدای چند گندم میکند
چاره نبود سفله را گرلاف دولت میزند
خویشتن را باغبان با چند گل گم میکند
خام طبعانرا نمیباشد فشار زندگی
پخته چون انگور گرددجای درخم میکند
میشوند از گفته سردی بزرگان منقلب
بحر را کمتر نسیمی پر تلاطم میکند
تنك‌میگردد وطن ازبهرشهرت جسته گان
قطره چون گوهرشود دوری زقلزم‌میکند
با محبت میتوان تسلیم کردن خصم را
کند صد شمشیر را گه یك تبسم میکند
پشت گر ظالم کند بیشش خطرازرو بود
هرچه کژ دم میکند با رشته دم میکند
کیست طائی در میان خلق محبوب القلوب
در تواضع آنکه در مردم تقدم میکند

ذکر اهل دل

ارج مرد از ذکر ما و من تنزل میکند
حسن را این عیب بر زشتی تبدل میکند
ذکر اهل دل‌خمش کی‌گردد از تاراج مرگ
خاك مستان چون سبو هم‌گشت قلقل میکند
بی‌کمالانرا دوامی نیست بر اوج مقام
هر قدر فواره برخیزد تنزل میکند
از جوانی تا توانی بهره ورشو ای جوان
در تمام عمر یکبار این شجر گل میکند
هسته ناچیز نخل با سقی گردد بخاك
جزء چون افتاد لایق خویشرا کل میکند
می‌پذیرد عذرها را هر چه میباشد کریم
سهو هم گر سجده باشد حق تقبل میکند
انتهای ظلم ظالم اوج ظلم او بود
زود خاکستر شود هر آتشی گل میکند
در نظر میداشت هر کس کاش اصل‌خویشرا
سنك چون مینا شد از اصلش تغافل میکند
عالمی گر خائن افتد ابتلای عالمست
خون چو فاسد گشت تن پیدا تملل میکند
خم نشینی باده پر زور کرد انگور را
کسب‌معنی طالب از کنج تعزل میکند

غرور حسن

از آنرو شاخه وقت بار داری خم کمر دارد
که زیبد خاکساری زانکه دولت بیشتردارد

غرور حسن دارد بیخبر از عیبش انسانرا
نه بیند سوی پا طاوس تا بردم نظر دارد

بزیر سایه دولت نخواهد بود آسایش
که بارد سنگ سوی شاخه تا وقتی ثمر دارد

بگلزار جهان از لاله این آواز میآید
که هر کس را لب‌خندان‌بودخون‌درجگردارد

غمش باشد فزونترهر که رادانش فزونترشد
چو میوه آبدار افتد فشردن بیشتر دارد

شد از کوتاهی دامان سرو این نکته معلومم
که کم در زندگی داردهر آنکس کاوهنردارد

تهی از باده عشرت بود خمخانه دنیا
همیشه جام خالی لاله در گلشن بسردارد

ره افتادگی گیرد شروری گر مشو ایمن
که پنهان در نهاد خود شرارتها شرر دارد

نگردی تا تهی ازخود نخواهی گشت‌پرآوا
ندارد نی نوائی تا درون خود شکر دارد

رها زین ننك مر سازد قیامی ملت ما را
چو خون شد مرده دررك احتیاج نیشتردارد

میان نکته سنجان طائیا من طوطی لالم
چوهر مرغی سخنگو گشت منقار دگر دارم

حق خدمت

آنگروهی سود کز حسن کلامم میبرند
چیست علت آنکه رنج از ذکرنامم میبرند
حق خدمت آنچنان منظور دارنداین کسان
آنکه در خواندن‌برون نام از کلامم میبرند
دوستان سود جو با آن فداکاری من
رشك چون دشمن ز نـام مستدامم میبرند
از چه در جامم بجای شهد میریزند زهر
آنکسانکه مستی دانش ز جامم میبرند
سوختم چون شمع تا گیرند از من روشنی
در عوض حسرت برای انهدامم میبرند
از تلاش صبح و شامم در میان اجتماع
محترم گردیده‌اند و احترامم میبرند
عبرتم اینست طائی آنکه این خـوش طینتان
رشك هم بر نام و هم سود از کلامم میبرند

اعجاز سخن

از آنزمان که سخن درزمانه پیدا شد | در این صدف گهری‌جاودانه پیدا شد
زبان‌برای‌سخن‌دردهان‌چو گردش‌یافت | بقفل حکمت و دانش زبانه پیدا شد
بریختند ز هر حکمتی بهر قالب | که‌گه ز نظم وگهی در فسانه پیدا شد
بهر زمانی و هرعصر درخور آنروز | گهی حماسی وگاهی ترانه پیدا شد
چو دست نقد بجاشد زاهل فضل پدید | بـرای گیسوی گفتار شانـه پیدا شد
ز جمله‌ئی بنوشتند صد کتاب سخن | که گشت خرمن‌وخرمن زدانه پیدا شد
گرفت جلوه رنك دگر سپس بر خود | سخن چو بر روش عاشقانه پیدا شد
سخن ز دلبرو می در میانه چون آمد | برنگ دادن مطلب بهانه پیدا شد
گرفت دردل آ گه دلان چوجای سخن | پی حفاظت گـوهر خـزانه پیدا شد
بهر زمان ز زبـان کسی نمود ظهور | چنین گهر بجهان دانه پیدا شد
گرفت حسن ملاحت بخویشتن گفتار | به نظم چون سخن عاشقانه پیدا شد

بنام‌دوست سخن چون کشیده شد **طائی**
بـگنج فضل دری جـاودانـه پیدا شد

آهوی رمیده

اهل سخن کلام را خـام ادا نمیکنـد
تـا نـرسید میوه را شاخه رهـا نمیکند

هر طرفی که بگذرم دل کشدم بسوی دوست
جز که بسوی قبله رو قبلـه نمـا نمیکنـد

عمر نکودرو به پس درپی‌اش آنچه تـاختم
رم چو نمود آهـوئی رو بـقفـا نمیکنـد

روز مقـام مـرتبت پشت مکن بـدوستان
شغل و مقـام بـرکسی زانکـه وفا نمیکند

حرص حریص کی شود کـم ز زیـادی حشم
سیر و فـورسیم وزر چشم گـدا نمیکند

اهـل تملق ار کند وصف‌تو حیله‌است‌وبس
هیچ گدای بی طمـع ز انکـه دعا نمیکند

بهر عمل کلام حق کـرد نـزول بـر نبی
ورنه بـذکـر نسخه‌ئی درد دوا نمیـکنـد

دل بجهان و مکنتش طالی از چـه میدهـی
هیچـکسی بسیل گـه خـانـه بنـا نمیکند

فروغ فضل

آنکسانی کز خرد ره بر توکل میبرند
چون خلیل از نار سوزان خرمن گل میبرند

از وجود قطره‌ئی بتوان بدریا برد پی
اهل بینش راه از هر جزء بر کل میبرند

شاخ بارآور همیشه سر بزیر افکنده است
سر بجیب خود کریمان از تمول میبرند

از تجمل آفتی بدتر ندارد زندگی
بس زیان اهل تکلف از تجمل میبرند

چون زمین لغزنده شد نتوان در آن کردن بنا
سست عزمان بار خفت از تزلزل میبرند

خم زهر طوفان نگردد قامت نخل کهن
پیش پیران روز غم بار تحمل میبرند

مه نخواهد بدر تابانشد نگردد تا هلال
کاملان ره بر ترقی از تنزل میبرند

نیست آسیبی برای سرو از باد خزان
بار غم را اهل همت با تامل میبرند

زن بدامان علی دست توسل طائیا
چون بدین دامان همه دست توسل میبرند

آن خدیوی کزفروغ علم و فضلش اهل فضل
تا ابد با نام او نام تفضل میبرند

منای عشق

اشك خونین فاش در دل‌عشق جانان میکند
گنج را سیلاب در ویران نمایان میکند
در منای عشق کس قربان نسازد گوسفند
خویشرا هرکس دراین درگاه‌قربان میکند
بی وفایانرا دهد لذت غم دلدادگان
غنچه را فریاد بلبل بازو خندان میکند
شاهراه فتح و پیروزی شود گاهی شکست
جا برای سلطنت یوسف بزندان میکند
سعی کن تا خود بدست آری جلال وارزشی
نیستش ارزش کس ارفخر از نیاکان میکند
فکر سالم نیست در مغزی که میباشد علیل
هر پریشان خاطری فکر پریشان میکند
هرکسیرا بذل و جودی هست مانند علی
در دل شبها کرم بر مستمندان میکند
پیرواو هرکه شد طائی زراه مرحمت
بینوایانرا بشب اکرام واحسان میکند

همدردی

اهل عـالم گوئیا در عالم هم نیستند
بـا خبر کـز روز آلام وغـم هم نیستند
باهمند اما ز هم هستند فرسخها جدا
جمله در یك جامه و در عالـم هـم نیستند
روز غم هنگام محنت موسم درماندگـی
یـار هـم آرامش هـم همدم هم نیستند
همچو عضو فاسدی کز عضو دیگر غافلست
در پی دفع غـم بیش و کـم هـم نیستند
گرخورنداز کس نمك اورا نمکدان بشکنند
در حریم دوستی هـم محـرم هـم نیستند
اشك همـدردی نمیریزنـد در فقـدان هم
روز سوك هـم شریـك مـاتم هـم نیستند
تا دلیرا میشود خون کردکی شادان کنند
نیشتر تا میشود شد مرهم هم نیستند
زر پرستی آنچنان گردید خـوی اجتماع
بهـر در هـم فکـر حال در هم هم نیستند
گرچه میدانند باشد دست حق با اجتماع
باز طائی در حصار محکـم هم نیستند

ناز پروران

آنانکه عمر درپـی سودا گذاشتند / عقبای خویش بر سر دنیا گذاشتند
اکنون بغیر خشت ندارند زیر سر / آنانکـه سر ببالش دیبا گذاشتند
پامال دیگران شده امروز آنکسان / کز کبرو نازروی زمین پاگذاشتند
بر هم زدند گرکه جهان بهوردرهمی / آخر بـرای مردم دنیا گذاشتند
آن مهر چهره‌گان که بمه داشتندناز / بـر خاك تیره چهره زیبا گذاشتند
هرناز پروری که چو جان داشتند عزیز / بر جا یتیم و بیکس وتنها گذاشتند
موکول شد بروز قیامت ز مردمی / که‌کار خود بعهـده فـردا گذاشتند
از صفحه جهان نشود پاك نامشان / آنانکه نام نیك زخود جـا گذاشتند
طائی زمال وجاه چه بردند جزو بال
آنانکه عمر در پی سودا گذاشتند

مور ولگن

تکرار اگر گشت ز ارزش سخن افتد / گردیـد مکـرر چـو غذا از دهن افتد
هر کس بود ازآرزوی‌خویش درآزار / از حرص بود مور اگـر در لگن افتد
تحصیل ادب بیش توان کرد ز پیران / بسیار دهـد نشئه اگـرمی کهـن افتد
دائم نبود دهر بـکام دل احرار / یوسف چوزچه رست‌به‌بیت‌الحزن‌افتد
در معنی گفتار بود ارزش گفتار / در نیست اگر سنك بخاك عـدن افتد
بیش از دوسه روزی نبود عـزت دنیا / گـل تا که شود باز بخاك چمن افتد
طائی : نکند همرهـی خضر سکندر
روزی اگرش راه بدین انجمن افتد

بساط زندگی

آدمی تا پخته گردد وقت رفتن میرسد
غنچه تا خندان شود هنگام چیدن میرسد

تا بخود آئی بساط زندگی بر چیده است
این سرود از گل بهنگام شکفتن میرسد

حرص میگردد قوی ترهرچه مال افزوده شد
مور سازد دست و پاگم چون بخرمن میرسد

عزتت در خلق نبود تا نسوزی خویشرا
این ندا از اشکهای شمع روشن میرسد

اوج قدرت زودتر از پا در آرد مرد را
خواری گل باشد آندم کآن بدامن میرسد

نوش بی نیشی ندارد خوان احسان جهان
ای بسا شادی که پایانش بشیون میرسد

کینه چون جا کرد در دل میکند تولیددرد
خار چون ماند بپا کارش بسوزن میرسد

اهل دل کو : طائیا : تا راز دل بتوان نمود
میجهد از سنك آتش چون به آهن میرسد

در سخن

آدمیرا ارزش از فرهنك پیدا میشود
وزن هر کالائی از پا سنك پیدا میشود
مطلب شیرین کند در سخن را دلنشین
جلوه گوهر ز آب و رنك پیدا میشود
تلخ گردد زندگانی دوست چون نا بابشد
درد پا اغلب ز کفش تنك پیدا میشود
جوهر مردانگی روز عمل گردد پدید
اقتدار رهرو از فرسنك پیدا میشود
پست طبعانرا شود سرمایه‌ئی هر نقص عضو
بس گدا رانان ز پای لنك پیدا میشود
میتوان در روی هر کس دید رنج وشادیش
هر کسیرا وجد و غم از رنك پیدا میشود
شو برون طائی ز شمران تارها گردی زغم
تیغ را در جای ماندن زنك پیدا میشود

بانك درا

آدمی از دولت مردن بقا پیدا کند
دانه با تغییر رخ نشو و نما پیدا کند
تا ز درد از پا نیفتد کس . نمیجوید طبیب
در گرفتاری بشر ره بر خدا پیدا کند
خاکساری میبرد زنك تکبر را ز دل
آینه از قرب خاکستر جلا پیدا کند
خوارنزد کس نگردد با محبت هر که‌زیست
بینوا نبود اگر کس کیمیا پیدا کند
رهنمای‌خود نمایان غیر مغز خشگ نیست
کور راه خویشتن را : با عصا پیدا کند
عیبجویان ره بعیب از حرف بیجا میبرند
کاروانرا رهزن از بانـك درا پیدا کند
زنگ غم را زابر مژگان داد باید شستشو
بوستان از ریزش باران صفا پیدا کند
نیست ممکن آدمیرا رستن از کید فلك
راه : گندم عاقبت بر آسیا پیدا کند
گو: پی درمان درد دردمندان سعی کن
هر که میخواهد بدرد خود دوا پیدا کند
بر حقیقت زود جوید راه : طائی در جهان
چون علي هر کس دراین ره : رهنماپیدا کند

تولای علی

بود تصمیم بهر جا اثری پیدا شد شاخه‌گر بید بد از آن ثمری پیدا شد

شد موفق بجهان هر کــه مصمم گردید چو کمر بست نی از آن شکری پیداشد

زحمت عمر گوارانشود جز با دوست راه کوته شود ار همسفری پیدا شد

خم چو گردیدقد از آن نتوان‌شد غافل هر بناگشت کج آنرا خطری پیدا شد

گم نشد هر که قدم درره‌نیکی برداشت که زهر نقش پی‌اش راهبری پیدا شد

سر کشی درهمه جاشرط توانائی‌نیست بود خم گر شجر بارووری پیدا شد

هر که‌بدبیخبر ازخود زخدابی‌خبراست چه خبر دارد اگر بیخبری پیدا شد

بد خشونت چو بجا کار محبت سازد زخم را عافیت از نیشتری پیدا شد

همچو طاووس‌نمیگشت‌بحسنش‌مغرور بر عیوب خود اگر دیده وری پیداشد

با تولای علی اهل ولا را طائی ببر تیر حوادث سپری پیدا شد

خانه را کرد خلیل اله برپا و در آن چون علی بعد قرون ز آن پسری‌پیداشد

تا شود صاحب خانه بجهانی معلــوم خانه بشکافت و ز آن خانه‌دری‌پیداشد

شد در آن خانه مکین فاطمه بنت اسد

زان صدف تاچودرخشان‌گهری پیدا شد

بنای دوستی

بحسن تربیت شایسته هر شخصی بعالم شد
که سنك سخره در این کارگه آئینه جم شد
تلاش دانه گر نبود نگردد خوشه و خرمن
هرآنکس کرد کسب آدمیت نیز آدم شد
بنای دوستی محکم نگردد جز بیك رنگی
بهر سیلی نلرزد خانه‌ئی کز پایه محکم شد
بلاگردانی ازسنك‌حوداث چون تواضع‌نی
زضرب‌سنك‌آسوده‌است‌وقتی‌شاخه‌ئی خم‌شد
بود هنگام چیدن میوه چون‌بگرفت‌رنك‌وبو
زمان کوچ باشد زندگی وقتی منظم شد
بدشمن‌دوست رابفروختن‌دور است‌ازدانش
نمیآرد بخاطر کس که نشتربه ز مرهم شد
نیاید کاش روزی در کف ظالم فتد قدرت
زاهریمن چه میآید اگر دارای خـاتم شد
نمیآرد سعادت یا شقاوت نام نیك وبد
نه هرکس بود ابراهیم : ابراهیم ادهم‌شد
نباشد انتهای سرکشی جز عجز و تنهائی
شودمحتاج‌خس‌هرشعله‌رانیروی‌چون کم‌شد
بآب و رنك طالی بسته باشد ارزش گوهر
نخواهد بود دارای بها هردل که بی غم شد

بی‌پرده گی

بسکه مهرویان بعصرما فراوان گشته‌اند
همچو کالای فراوان نیز ارزان گشته‌اند
گشت چون بسیار هر کالا ز ارزش اوفتد
بی بها گردیده‌اند از بس فراوان گشته‌اند
آنچه دل در پرده میکرد آب از رندان شهر
پرده برچیدند زان یکباره عریان گشته‌اند
در حسن خویشرا بی پرده در انظار خلق
پیش کش کردندو نیك‌وزشت یکسان گشته‌اند
آن دلارامان که کس در خوابهم نا دیدشان
همچوموی خودکنون هرسوپریشان گشته‌اند
بر جوان و پیر بفروشند حسن رایگان
حسن شد کالا وخودبرحسن دکان گشته‌اند
آنچه بود اسباب تاراج دل و دین در بتان
آشکارا شد ز بس کوتاه داماں گشته‌اند
عاشقانرا گرچه میکشتند بهر یك نگاه
حالیا بی پرده سرتا پا نمایان گشته‌اند
کوی و برزن را نموده سر بسر لیمو ستان
سینه‌لرزان بسکه از لیموی پستان گشته‌اند
چشمها حیران بود کآیاچه سوئی بنگرند
جوخه جوخه‌بس روان درهرخیابان گشته‌اند
نعمت حق شد چنان ارزانی ارباب دل
آنکه‌درهرسوی‌محوصنع‌یزدان‌گشته‌اند

در سال ۱۳۵۰

دو روئی

با ضعف و گوشه‌گیری کس زندگی ندارد
تا تیغ در نیامست برندگی ندارد
کاغذ سیاه رو شد از علت دو روئی
هر کس‌دوروست‌عزت در زندگی ندارد
ظالم بناتوانی دست از ستم بدارد
دندان‌چوریخت‌ازگرك درندگی ندارد
دامان پاك رانی آلودگی ز تهمت
یوسف ز رنج زندان شرمندگی ندارد
گر مرد حق شناسی با حق چرا بجنگی
بنده چسان بود کس تابندگی ندارد
اهل کرم نباشد هرکسکه داشت مالی
هرا بر تیره رنگی بارندگی ندارد
نزد قوی ستمگر درمانده و زبونست
در پیش آب آتش سوزندگی ندارد
شاخیکه گشت بی بر نبود بغیر هیزم
چوبش‌بدان چودستی بخشندگی ندارد
باغم چوگشت مانوس افسرده میشود دل
آئینه‌یافت چون زنك رخشندگی ندارد
بر آشیان زنبور آتش زنند طالی
کاخ ستم بعالم پایندگی ندارد

سبوی خام

بروزتنك دشمن : دوست با اکرام میگردد
برای طعمه‌ئی شیرگرسنه رام میگردد
تنزل نیست از اوج سعادت خاکسارانرا
که‌اغلب‌مست‌نخوت‌سرنگون‌زین‌بام‌میگردد
مکن تسلیم‌شیطان‌ازهوس‌ها نفس سرکش‌را
چوسك باگرك‌الفت‌جست‌خون‌آشام‌میگردد
کم‌ازدشمن نخواهدبود برناپخته‌گان دولت
ز آبی منفصل از هم سبوی خام میگردد
ندارد هیچ با شهرت تناسب حق پرستیدن
که باشد هرکسی مرد خدا گمنام میگردد
اثر بد میگذارد در نکویان همنشین بد
که شکر طعم تلخ از تلخی بادام میگردد
به مشتی‌خاك .آب‌صاف گل‌آلودخواهد شد
تغیر در سخن پیدا چو شد دشنام میگردد
ملایم گشت چون دشمن فریبد ساده دلها را
چه داند پنبه را صیدآنکه روزی دام‌میگردد
سخن چون بی محل شد میدهدآزاردلهارا
که‌خواب نوش‌تلخ ازمرغ بی‌هنگام‌میگردد
شرار عشق هنگام جدائی میشود سوزان
بدریا سیل چون منزل کند آرام میگردد
زکاوش شعله آتش رساتر میشود طائی
فزون در سینه از خوردن غم‌ایام میگردد

مدارا

بهر دلجوئی زبـان در کام گـویـا میشود
از بـرای میوه گـل در شاخ پیدا میشود
دلنوازی پیشه خود کن کـه در روی زمین
عشرتـی باشد اگـر زیـن ره مهیا میشود
بـا متانت میتوان تسلیم کـردن خصـم را
آب بـر آتش مسلـط از مـدارا میشود
خـودنمایانرا خطـر بسیار بـاشد در کمین
سازد استقبال گلچین غنچه چون وا میشود
فتح پیروزی نمیآیـد بکـف بـی اتحـاد
قطره چون پیوسته باهم گشت دریـا میشود
هر قدر آتش بود سوزنده خاکستر شود
عاقبت هرسرکشی مغلـوب و رسوا میشود
حسرت توفیق را با خویش درگـل میبرد
آنکه را امروز طـی ز امید فـردا میشود
زشت خو را نیك خواهد کرد حسن تربیت
درکـف آتش فتد چـون سنك مینا میشود
لذت گفتار اهل دل چه کم ز آب بقا است
از نشاط ساغـر مـا پیر بـرنـا میشود
نطق گویا طالی آسایش نیارد بهر کس
درقفس جامیکند مرغیکه گویا میشود

نور علم

بهــر شادی سینه غمناك گنجــایش نــدارد
خانه چونشد جای مور ومار آسایش‌ندارد
آنکه دور از اتحاد افتد نمیگــردد مــوفق
صفر چون تنها شود ز اعدادافزایش ندارد
خویشرا ازعلم‌زینت ده‌که هرزیب‌است‌فانی
کــآدمی بهتر زنــور علــم آرایش نــدارد
دل‌زچاه جهل‌بیرون کش‌اگرخواهی سعادت
قدریوسف تا دراین چاهست افزایش ندارد
زرچوشدمغشوش نتوان‌عرضه دربازار کردن
نطق الکــن در محافل جای فرمایش ندارد
تا توانــی ره مده در دل غــم دنیای فانــی
در سرای مور هــر گز فیل گنجایش ندارد
نغز باید گفت طائی تاکه بر دلها نشیند
میخرندش زودکالائی که آلایش ندارد

مرغ بی‌آشیان

بود شهری ازان هر کسی بیخانمان باشد
گلستانی ازآن مرغیست کآن بی‌آشیان‌باشد

ندارد از زبان هرزه رهر و دشمنی بـدتـر
جرس باراهزن در راه دائم همزبان باشد

بدنیا دوستی افکن ز دوران کام گر خواهی
بردگل‌بیش : گلچین‌دوست گر باباغبان باشد

توان در ژنده پوشان یافتن نـور محبت را
که‌گنج پربها در دامـن ویـران نهان باشد

مترس ازبی خریداری گرت‌کالاست‌ازدانش
نبدگر مشتری غم‌نیست‌کالا گـر گران باشد

حصار امن گر باشد همانا هست خاموشی
سرای بسته آری بی نیاز از پاسبان باشد

شود خاموش زودآنکسکه دارد منطق‌گویا
بجان شمع سوزان آتش ازتیغ زبان باشد

خبر آه درون از رفتن دل میدهد طائی
دلیل کاروان رفته گـرد کاروان بـاشد

درخت سایه پرور

بحدی روزگار دوره مـا سفله پـرور شد
که تخم نی‌شکردر کشتزاران شاخ‌عرعرشد
تن آسانان ندارند از بـرای جـامعه سودی
نیارد میوه نیکـو گردرختی سایه پرور شد
بلای شاخه باشد هرگلی کانرا ز سر روید
خطر دارد فزونتر گر سری دارای‌افسر شد
بقدرت گر رسیم آیا چه میآید ز دست ما
چه بر میآید از موری اگر دارای شهپر شد
سخن را پخته باید با تامل در دهان کردن
که‌درکام‌صدف‌چون‌ماندچندی‌قطره گوهر شد
چو دل شدتیره آنرااز نصیحت‌نیست‌تاثیری
چه میآید زمرهم زخم چون محتاج‌نشترشد
بجوش‌آید باندك‌آتشی چون‌دیك‌بد کوچك
بطغیان میکشد کارگدائی چون توانگر شد
بباید اندر این گـلزار تحصیل ثمر کردن
که برد باغبان از خاك هرشاخیکه بی‌بر شد
قناعت بر تهیدستان ببخشد آبرو طالی
نوای دلنشین دارد چونی خالی زشکرشد

ظهور قائم

بعالم غیر نام نیک جاویدان نمیماند
تمنای گدا و قدرت سلطان نمیماند
حساب‌خودبرس تادیگری برتونگیردسخت
که در دست تو دائم اختیار اینسان نمیماند
مشو بر قدرت ده روز منصب متکی زیرا
بنای زندگی هیچکس یکسان نمیماند
برای هر شبی روزی مقرر گشته در گیتی
مسلم هیچ دل تا انتها نالان نمیماند
نمی‌افتد ز پا هر کسکه گیرد دست افتاده
هر آنکس نان دهددرزندگی‌بی نان نمیماند
مبین با دیده تحقیر هرگز مستمندانرا
که دائم کودك گهواره بی دندان نمیماند
هر آنچه ثبت شد درنامه‌آخرخوانده‌میگردد
بطومار جهان نیك و بدی پنهان نمیماند
ظهور قائم آل محمد میرسد طالی
به پشت ابر دائم نیر تابان نمیماند
شود روزی که روشن دید عالم از او گردد
همیشه یوسف صدیق در زندان نمیماند

فروغ دلنوازی

به پندازخواب غفلت خودنمائی برنمیخیزد
که پای خفته با هر های هائی بر نمیخیزد
ز کین باغبان و شاخ بی بر نیز دانستم
که روز فقر کسرا آشنائی بر نمیخیزد
بهم‌چون چند چشمه متصل شدرود میگردد
چو وحدت بود هر جا بینوائی بر نمیخیزد
مشو از نرمی رفتار دشمن هیچگه غافل
که آب زیر کاه از آن صدائی برنمیخیزد
من از لرزیدن بید از نسیمی گشت معلومم
که از تن پروران رزم آزمائی بر نمیخیزد
نمیگردد مرمت چون‌قدی بشکست ازپیری
چوشد افتاده دیوار بنائی بر نمیخیزد
فراموشی ز پیری آنچنان‌گردید روز افزون
که با یاد شباب از دل نوائی بر نمیخیزد
مجو نور محبت در دل سنگین دلان هرگز
که بوی گل زهر خارو گیاهی بر نمیخیزد
اگر دانند مردم قدر در آبروی خود
دگر بهر گدائی هم گدائی بر نمیخیزد
فروغ دلنوازی در دل دل مردگان نبود
ز خفته کاروان بانك درائی بر نمیخیزد
باستقبال ایزد رفت طائی آنکه فرموده
چه شد کز نائی دوران نوائی بر نمیخیزد

فقر و پیری

بخود عزت نمیگیرد چـو کس بـی آبرو افتد
بشستن پاك نتوان کرد چون بر کاسه مو افتد
دو رو چون گشت کاغذ زان سیه شد هر دو روی آن
بنزد کس نباشد محترم هر کس دورو افتد
ز فقر و پیری افتد آدمـی از دیده مـردم
شود پامال همچون خار گل کز رنك و بو افتد
نباشد از طناب دار کمـتر بـاد در غبغب
خطر دارد کسی کاین استخوانش در گلو افتد
کلامی پخته گفتن به ز طومـاریست از یاوه
که پر سازد جهانی را چو گفتاری نکو افتد
بسیم وزر نشاید عیب خود پوشید از مردم
که شد هر گاه چاك جامه بیرون از رفو افتد
مشو بر قدرت ده رو ز دنیا متکـی هـر گز
که رنك عاریت از جلوه با یك شستشو افتد
سعادت راز انسان دور سازد تیره چون شد دل
چو گل آلوده گردد آب از فیض وضو افتد
کم از آب بقا نبود سخن : روشن ضمیران را
شود گل دیرتر پژمرده چون پهلوی جو افتد
محبت بیشتر کن بیشتر گر دوست میخواهی
کز این خوی نکو از کینه توزی هم عدو افتد
خموشی پیشه کن طالب اگر آسودگی خواهی
که طوطی در قفس از ابتلای گفتگو افتد

فرزند لایق

بجان آید کس ار خواهد بعالم کامجو گردد
کند تا سیل بردریا مکان بس زیرورو گردد
کندکم قدر مهمانرا توقف چون فزودازحد
چو بی اندازه ماند آب یکجـا تند بو گردد
بیفزاید بارج شاخـه خـود میوه نیکـو
برای هر پدر فرزنـد لایـق آبـرو گـردد
معرف بهتر از گفتار نبود از بـرای کس
که ذات هر کسی پیدا ز راه گفتگـو گردد
نکـوکاری نمیگـردد ز سوء تـربیت پیدا
که کودك هرچه بیند تند خوئی تند خو گردد
دریده گر حجابی شد نمیگیرد رفو برخود
چوشد آلوده دامان پاك كی ازشستشو گردد
بود هر عضوفاسد مشگلـی مشگل گشایانرا
بلای شانه خواهد بود چون آشفته‌مو گردد
هنرمندار تهـی شد دست او از احترام افتد
شود پامال هنگامیکه گل بی‌رنك وبو گردد
بخصلت دوستی و دشمنی‌ها بستگی دارد
چو شد رفتار بدهردوست انسانرا عدو گردد
نمیگیرد بخود پیوند هـر نخـل کهن طائی
بود مشگل به پیری زشتخوخواهد نکو گردد

حاصل کردار

با سرشک دیده‌ام هر لخت دل معجون شود
دست خالی سیل از ویرانه کی بیرون شود
خواری غربت عزیزانرا نمیکاهد جلال
عزت یوسف بغربت چون فتد افزون شود
پاسخ هر لطف واحسان لطف واحسانست وبس
چاره‌نبود جز اداکردن کس ارمدیون شود
نی عجب رنج تهیدستی اگر آرد جنون
بید هم زین درد بیدرمان خود مجنون شود
هر که بار دیگران برداشت رست از حادثات
کشتی سنگین ز طوفان بی خطر بیرون‌شود
قدرت از خود برون رفتن ندارد خودنما
پای خواب آلوده نتواند سوی‌هامون شود
بر سخنور هست یك فرزند هریك بیت نغز
هر که بفروشد سخن را بر گهر مغبون شود
دوست میباشد برای دوست همچون آینه
پیش رو گر گفت عیبش به‌کز او ممنون شود
نیست ممکن کس بکارد جو کند گندم درو
هر کسی با حاصل کردار خود مقرون شود
نرمی رفتار میسازد ملایم خصم را
مار بهتر آدمیرا رام با افسون شود
غافل از دیدار یاران هیچگه طائی مشو
پراجابت هردعا اینجاست گرمقرون شود

شراب ژاله

بلاله زاردر ایندم که موج لاله‌رسید
بیا بیا که زمان مـی و پیالـه رسید

شکوفه گشت شکوفا وسبزشد سبزه
ز ژالـه آب بداغ درون لاله رسید

شدند مست همه مرغـکان خنیاگر
چو در پیاله لالـه شراب ژاله رسید

اگرچه دفتر گل‌راخزان نموداوراق
بهار باز پـی نشر این رسالـه رسید

بریزباده گلرنك هفت ساله بجام
که وقت کام زیار دوهفت‌ساله‌رسید

بدست آر سر زلف مشك فامی را
که‌وقت‌بوسه بهرعنبرین کلاله‌رسید

ز ژاله هـای پیاپی ز غرش تندر
بدست ساقی بار دگر حواله رسید

مفاد آیت یحیی العظام شد ظـاهر
زروزحشر کنون بهترین رساله‌رسید

توهم بگلرخ خود باش نغمه خوان طالی
که بهـر بلبـل شیدا زمـان نـالـه رسید

آتش جگر

به ترك عشق عاشق را نصیحت بی‌ثمر باشد
نگردد زآب خامش آتشی کاندر جگر باشد
مجو آرامش ازآندل که با عشق آشنا گردد
که کار طایر بسمل فشاندن بال و پر باشد
بود سرمایه داران معانی را خموشی خو
سرائی را بود کالا که آنرا بسته در باشد
بروز جاه ومال از شاخه جورسم تواضع‌را
که هرچه بیشتر بار آورد خم بیشتر باشد
نیارد مال ومکنت بهرکس آسودگی هرگز
که شاخ بار ور آماج سنگ رهگذر باشد
کمالی کسب کن تا وارهی از ذلت خواری
بود هیزم هرآن نخلیکه بی بارو ثمر باشد
رود هرکس بیاری خانه بگرفته آتش را
اگر آه ازدل سوزان در آید کارگر باشد
برای حفظ جان غم را مده ره در حریم دل
خطرها سنك را چون بردکان شیشه گر باشد
ندارد احتیاج وقت حاجت خواستن از حق
که دائم خانه اهل کرم بگشوده در باشد
سوی میخانه طائی رهبری کن پیر زاهد را
که نشناسد زره چه را اگر کس نو سفر باشد

آب حیات

بـکام غیر شهـد وصـل آن فتانـه میریـزد
ثمر را نخل کـج درخانـه بیگانه میریـزد
بـر وی هم مرا غم در دل دیوانـه میریزد
زهر دیوار و در مهمان در این‌کاشانه میریزد
فریب خال موزنش بکنج لب مخور هرگز
که پـای دام هـر صیـاد اول دانـه میریزد
بغیر از آب روآب حیاتی نیست در عـالم
چنان آبی بخاك از جهل کی فرزانه میریزد
نباشد شکـوه‌ئـی از محنت دنیا سیه دلـرا
همیشه طرح منزل جغد در ویـرانـه میریزد
بود عجز ستمکش موجب طغیان ستمگررا
بپـای شعلـه یك شمع صـد پروانه میریزد
بشور آیند ازاندك جلال ومال کم ظـرفان
که چون لبریز شد می از سر پیمانه میریزد
بچشم کم مبین بـر داستان اهل دل زاهـد
کـه دانـا پند را در قالب افسانـه میریـزد
نباشد وضع دنیا قابل تـوصیف کاین ساقی
هرآن شیرین وتلخی را بیك پیمانه میریزد
قوی‌تر دید چون ظالم زخود تسلیم میگردد
اگـر بر سنك آیـد اره را دندانـه میریزد
تبه کاران نباشند از نـدامت یکـدم آسوده
همیشه شمع روشن اشك بر پروانه میریزد
جدا از هم نشاید کرد عقل وخاکساری را
که دائم گنج خود را در دل ویرانه میریزد
خموشان گر سخن‌گویند‌طالی نیك میگویند
صدف‌چون وا کند لب ازدهان‌دردانه‌میریزد

تحصیل دانش

بی نصیبانرا غم از شادی گـواراتـر بـود
شب بـچشم روز دار از روز زیباتـر بود
هست‌شیرین‌ترپس‌ازهجران گر آیدوصل‌پیش
آب در حال عطش خـوردن گواراتـر بود
پخته‌تر گردد سخن هر قـدر مانـد بر زبان
هرچه باشد در صدف گوهـر مصفاتر بود
دمبدم گیرد بهانـه رو چـو بیحد طفل دید
پیرو دل هـر کـه گـردد پـر تمناتـر بود
زردی رخ رانشوید هیچ آبی همچواشگ
هر کجا بارندگی شد روح افـزاتـر بود
مقصدازتحصیل دانش نیزانسان‌گشتن است
هر که انسانتر بـود از دانش اولاتر بـود
اهل‌ده یا شهر بودن فخرونتك‌شخص نیست
در خور فخر آنکسی باشد کـه دانا تر بود
بیشتر بیمـایـه در گفتـار میگـردد خفیف
از تبسم پسته بـی مغـز رسواتـر بـود
گر سیه روزی نخواهی کسب نور علم کن
کمتر آید پا بسنگ آنرا کـه بیناتر بـود
طائی ار خواهی توانائی بدانائی گرای
چون بعالم هر که داناتر گـواراتر بود

شعله شکایت

به بیخرد چه غم از جور روزگار آید شکست بر کمر نخل بار دار آید
بلندوپست جهانرا ز هم جدائی نیست همیشه از پی اجلال اضطرار آید
نرفت هیچ بدی تا بجایش آید نیک همیشه جای گل ولاله نیش وخار آید
خمش چگونه کنم شعله شکایت را در آن دلیکه زمحنت از آنشرار آید
کسیکه پاس سر خود دهد بدست زبان بهر زمان که بود بر فراز دار آید
کسی بهمت کوته بعزتی نرسید پر شکسته بلانه چو خس بکار آید
بروشنائی دل هر که در جهان پرداخت صدف صفت سخنش در شاهوار آید
فروغ علم و ادب کسب در جوانی کن چراغ پیری شایسته مزار آید
چراغ هر که بر افروختی بروز سیاه بروز تیره ومحنت ترا بکار آید

دراین زمان که ندارد در سخن ارزش
نکوتر است که طائی باختصار آید

طلعت مهمان

بدنیا خاطر روشندلی شادان نخـواهـد شد
قفس هر قدر هم زیبا بود بستان نخواهدشد
نشیندهر که برجای بزرگان نی بزرگ آری
نشیندجای‌مژگان خارا گرمژگان نخواهدشد
صفای سینه گرخواهی بدل جوآتش عشقی
که‌روشن خانه‌ئی بی‌طعت مهمان‌نخواهدشد
دل طمـاع آرامش نـمیگیرد ز سیم و زر
زر وپوش طلا سالم سیه دندان نخواهد شد
حوادث با ضعیفان بیشتر دارد سر وکارش
قوی چون نخل‌باشد طعمه‌طوفان‌نخواهدشد
اگر دشمن ز راه دوستی آمـد مشو غافـل
به بره‌گرگ‌اگرشدمهربان‌چوپان‌نخواهدشد
تبسم ره نـدارد در دل افسردگـان هـرگز
اگرپژمرده گردد غنچه‌ئی خندان نخواهدشد
نشد هرگز دلم مسرور از فن سخن طائی
که آباد از وجود گنج هرویران نخواهدشد
نبردم بهره ئی یک درهم از فن سخن سنجی
زگوهر غیر شهرت عـاید عمان نخـواهد شد

نخل کج

بمرگ ما زشهرت گیسوی جانانه میافتد
شود زنجیر ساکت چون ز پا دیوانه میافتد

توان بر عشق عاشق برد پی از هر کلام او
که دود آید ز در آتش چودر کاشانه میافتد

بکام دل نباشد یار چون گردید با اغیار
که بار نخل کج در خانه بیگانه میافتد

بود از عشق گر دلرا فروغی میشود ظاهر
ز می باشد گر آب ورنگ در پیمانه میافتد

بهردل تاغمش ره‌یافت دادآرام وصبراز کف
نماند کس بخانه سیل چون در خانه میافتد

خطا گفت آنکه نتوان خرمنی بردوش جادادن
ندید آن خرمن گیسو چو روی شانه میافتد

گرازابرحجاب افتد برون یک‌طاق ابرویش
ز دست اهل تقوی سبحه صد دانه میافتد

نشدتاریش دل یار عقده‌ئی نگشود از کارم
گره از زلف گردد وا چو دست شانه میافتد

شود باصبر وا چون بستگی درکار شد پیدا
که هر قفلی بکار از فیض یکدندانه میافتد

بهنگام جوانی کام‌گیر از زندگی طائی
به پیری مست هم از نعره مستانه میافتد

دار مکافات

بخطاگر بزنی گام خطا خواهــی دید   درخور نیک وبدخویش سزاخواهی دید
ظلم بر کس مکن‌ازچندصباحی قدرت   که دراین دارمکافات جزا خواهی دید
نیست ممکن که بری‌حاصل‌بد از نیکی   گروفابا شدت از خلق وفا خواهی دید
خانگی دشمن‌اگر گشت‌خطرداردبیش   بدترازهرزه زبان خصم کجاخواهی‌دید
درچنین‌دهر که‌هر لحظه‌آن‌حشری‌هست   دیده‌بگشاونظر کن که چها خواهی دید
باد نخوت زپروبال بران چون طاوس   که سرافکندگی اززشتی پاخواهی‌دید
مطمن باش کــه ببینند بسویت مــردم   بهمان چشم که برخلق خداخواهی‌دید

طائیا تا صفتت ظلم ودل آزاری هست
همه از خلق وفاوتو جفا خــواهی دیــد

پیش پا دیدن

به پیری آدمی از ضعف کارش بر عصا افتد
شود واجب ستون هرگاه سستی در بنا افتد
تجلی دارد از هرشاخ و برگی جلوه جانان
بطور از پا چرا کس در تمنای لقا افتد
نگردد از تواضع کم جلال و جاه اهل دل
نگردد ارج گوهر کاسته گر زیر پا افتد
به مقصدره تواندبرد شخص‌از پیش پادیدن
خورد برسنگ پایش هرکسی سربرهواافتد
شودخاموش سوزعشق پیش‌آید اگروصلت
بمنزل چون جرس بگرفت آرام ازصداافتد
بود نیکوتر ازگفتار بیجا لب فرو بستن
اگر در جام جم افتاد موئی از بها افتد
بچشم کم نباید دید گرچه خار ره باشد
که روزی احتیاج استخوان بر مومیا افتد
نکویانرا زکید دهر طائی نیست آسایش
که کار گندم از پاکی بسنگ آسیا افتد

بار دوش

بحسن برد باری نیش دنیا نـوش میگـردد
شودچون خشکگ خون برزخم خودسرپوش میگردد
فکن ازبزم بیرون چون تهی از باده شد مینا
چوسر ازعشق‌خالی گشت باردوش میگردد
اگر درزندگی توفیق خواهی حلم کن پیشه
به نیش‌ارکس بسازدخانه‌اش‌پرنوش‌میگردد
شود آرام دل از آرزوها چون شود خالی
چوآب ازآسیاب افتاده شد خاموش‌میگردد
درآ در محفل اهل ادب خود را تـواناکن
که نیرومند انسان از طـریق گوش میگردد
کریمان بیشتر لذت برند از بذل تا خوردن
خوش‌آنساقی که‌بامستان‌خودمدهوش‌میگردد
دلیل پختگی بـاشدخموشی مـرد را **طائی**
چنانکه‌باده درخم پخته‌شد بی‌جوش‌میگردد

شور عشق

باشور عشق سنگگ ملامت چه میکند — شبنـم بـاآفتاب قیامت چـه میکنـد
یوسف بسجن رفت وزلیخابغم نشست — بعد از گناه اشگگ نـدامت چـه میکند
از جامـه نکو نشود چـاره خوی بد — باروی زشت نیکی قـامت چـه میکند
ابر کریم را چـکند شعـله حـریـق — بخل خسان باهل کرامت چـه میکند
داند بخود مباح همه جان ومـال خلق — بین شیخ تـا بنام امـامت چـه میکند
طائی به بخیه زخم درون کی رفوشود
با آبروي رفته ندامت چه میکند

توانگر ناتوان

بشر هرآینه در حال امتحان بـاشد
خوش انکسیکه بتوفیق همعنان باشد

توانگری که نگیرد زناتوانان دست
اگر بعرش رسد : باز ناتوان باشد

ز چشم خلق فتد هر که اوفتاد از پا
چو پر شکست: خس و خار آشیان باشد

ز سنگ کعبه سیاهی نبرد دورقرون
چسان دل از غـم ایام شادمان باشد

صفای صورت نیکان ز سیرت زیبا است
نهفته‌های درونهم ز رخ عیان باشد

مساز دوری از احباب زانکه گردد خشک
گلی کـه دور ز دیدار باغبان باشد

ز دود آه شود دیـده خرمـن دلها
غـبار شاهـد رفتار کاروان باشد

دل ضعیف اقـامتگه شیاطین است
دلیر دزد ز سسستی پاسبان باشد

ز هر نسیم حوادث بخویش میلرزد
چو بید هر کـه درایام ناتوان باشد

نیافت معنی غم را بزندگی **طائی**
کسیکه شاد بـدیدار دوستان باشد

سیلی استاد

بـی نیـاز از همه مشاطـه ز بنیـاد شود
سرخ هر چهره کـه از سیلی استاد شود
دل ز غفلت چو تهی گشت شود قبله‌جان
ای بسا مسجد در میکـده بنیـاد شود
بخرابی‌رود اوضاع زمان بس‌شب وروز
از گـذشته بـه نکوئی هم دم یـاد شود
گـر بهر لحظـه دو صد کعبه نمایند بنا
به از آن نیست دلی کزغمی‌آزاد شود
هست اندر پـی هـر عید هزاران قربـان
بـی‌خرد آنکـه بشادی جهان شاد شود
شد قوی هر که مددکار ضعیفان‌گـردیـد
هفت بـا صفر بیك رابطـه هفتاد شود
بس‌تناسب به اموراست که‌بعداز صد سال
خـاك اربـاب ریا سبحه زهـاد شود
ظالم از دوده دونان بوجود آید وبس
کآتش از شعله وشعله زخس ایجاد شود
طائی از زخم زبان‌کسی آزرده مشو
زخـم را مرهم‌گـه نشتر فصاد شود

درد عاشقی

بدل هر کس غم جانان ندارد　　اگر زنده‌است بر تن جان ندارد
ز درمان دلم بگذر طبیبا　　که درد عاشقی درمان ندارد
نشان منزل عاشق چه پرسی　　چو سرپرشور شد سامان ندارد
نشاید دل بهر چاه زنخ داد　　که هر چه یوسف کنعان ندارد
بسنگ آخر دهانش بازسازند　　هرآن پسته‌که لب خندان ندارد
ز خواجه دیده احسان ندارید　　که هر ابر سیه باران ندارد
ادب طائی زاهل دل طلب کن
که فهم اهل‌دل سلطان ندارد

دل آگاه

نور طرب از سینه پر آه در آید　　هر لحظه دوصد یوسف ازاین‌چاه درآید
ازخویش برون آی که‌درخرمن‌هستی　　هر دانه زچاك جگر کاه در آید
درعالم هستی زگهر کم‌نتوان خواند　　حرفی که بلب از دل آگاه در آید
گرزنده دلی‌دامن‌شب را مده‌ازکف　　چون مهر بهنگام سحرگاه در آید
ای قبله عشاق رخ از پرده بدر کن　　تا چند کشم‌گردن تا ماه در آید
خواهم که بهر نام ترا خوانم ترسم　　کآن جامه براندام توکوتاه در آید
طائی ز گدائی درت یافته شاهی
از صفر بود پنج که پنجاه در آید

لیاقت

بوسه آنانکه بخاك در میخانه زدند — پا بفرق فلك از همت مردانه زدند

هر که را رتبه به مقدار لیاقت دادند — سکـه سلطنت جغد بویـرانه زدند

چشم از گندم خال لب اوچون پوشم — زانکه راه دل آدم بهمین دانه زدند

وعده خلدببرد از کف زاهددل و دین — راه مسلك دل اطفال بافسانـه زدند

ز توخواهند مراد وز توجویندنشان — سالکانیکه در مسجد و میخانه زدند

تا که عشق تومکان دردل صدچاکم کرد — قرعـه گنج بنام دل ویرانـه زدند

وحشت از صور سرافیل ندارندبحشر — می کشانیکه ز دل نعره مستانهٔ زدند

رشته جان جهان در کف آنان افتاد — که بگیسوی خم اندرخم اوشانه زدند

طائی از اشك رخ شمع بخلوتگه عشق
آب بـر آتش بـال و پر پـروانه زدند

سپاس حق

بدید حسن‌تو هر کس بحق‌سپاس کند | که خلق رابت رویت‌خداشناس کند
چگونه چهره مهرت بگل کنم تشبیه | که گل لطافت‌از آن‌چهره اقتباس کند
بنازم‌آن مژه‌ئی‌کاو بصید بسمل خود | نداد فرصت آن تا کـه التماس کند
بخوابم‌آمد و از آنچه گفت وبشنیدم | نگویمش که مبادا ز من هراس کند
بگو به‌نشتر مژگان بسینه‌ام زن چاك | کسیکه زخم‌دلم‌خواست‌تاقیاس کند
اگربه وصف توعاجزبودزبان‌به‌پذیر | که‌سوزعشق‌زکف‌غارت‌حواس کند
بود بـه محفل اغیار میگسار ولـی | به اشگ دیده من غسل‌ارتماس کند
کرم نمود بجانم جفا و جور نمود | هر آنچه‌دوست کندجمله‌براساس کند
بشوق دیدن او خاك ره شدم لیکن | نهد چو پا بسرم چهره درلباس کند

چه حال دست‌به طائی دهدگرت بیند
که دید روی‌تو هر کس‌بحق‌سپاس کند

هستی بی بقا

بود انقریب کز ما اثری بجا نماند
ز پدر نشان نباشد پسری بجا نماند
ز سراو باغ وبستان ز مقام وعزت و شان
بیك ارتعاش مژگان اثری بجا نماند
سپر اجل نگردد درو کاخ آهنین پی
که‌چوتیغ اجل‌برآرد سپری بجا نماند
مفشان به مزرع دل شب‌وروزتخم‌حسرت
که‌ز نخل آرزوها ثمری بجا نماند
شوی ار فنای‌فی‌اله به بقا رسیده باشی
نهراسی از خطر گر خطری بجا نماند
ز سرشگ‌توبه‌خامش بنما شرار عصیان
که‌به پیش ابررحمت شرری بجا نماند
به یلان پر جگر هم نشداست‌مرگ‌مغلوب
چو اجل رسید از ره جگری بجا نماند
همه فانیند جز او همه هالکند جز هو
بهم او قسم که جز او دگری بجا نماند
مکش انتظار شادی ز درون خسته طالی
چوبسوخت‌نی‌ستانی شکری بجا نماند

اسم اعظم

بی من و مـاست هرکـه آدم شد | افتد از جوش دیگ چـون دم شد
خـاکساریست سد هـر خطـری | نخورد سنگ شاخه چون خم شد
خرمی جز بدوست نتوان کـرد | قرب او هـر که جست خـرم شد
مـی الفت بنـوش بـا احبـاب | که از این باده دفـع هر غم شد
دم غنیمت شمار و دل خـوش‌دار | عمرهـا چونکه طی ز هـر دم شد
میشود از طـلسم جسم رهـا | هـر کـه واقف ز اسم اعظم شد
بـاده فضل نـوش بـا فضـلا | کـه از آن مست ابن ادهـم شد
بکلافی فـروخت یوسف خـود | هرکـه درهـم بـرای درهـم شد
دوستانـرا بـدشمنان مفـروش | نیشتر بـه کجا ز مـرهـم شد
پاك کن زنگ جهل و انسان شو | مجرم از حـزف نقطه محـرم شد
عزت هـر کسی بخصلت اوست | محترم شد چـو پنبه پـرچم شد
یك جهانست هـر نکو فـرزند | مریم از یـك مسیح مـریم شد
هر که با دوست شد بقا دریـافت | زمزم از قـربِ خـانه زمـزم شد

طائیا کـوش و دم غنیمت دان
عمر کز هـر دمی دمـی کـم شد

مهمان ناخوانده

بــود هر جا غمی در این دل دیوانه میآید
همیشه میهمان ناخوانده در این خانه میآید

ندارد از دل من خوبتر غم جا برای خود
بشهری جغد اگر آیـد پی ویرانـه میآید

مگر دلــرا بجویم در میان زلف مشگینش
که هر مــرغ گریزانی بشب در لانه میآید

فداکاری نـدارد هیچکس روز تهی دستی
چو گردد شمـع روشن‌سوی اوپروانه میآید

تهی چون ازمحبت شد دلی‌از کینه‌گردد پر
بهر جا کــآشنا بیرون رود بیگانـه میآید

همیشه مشگل‌خود در کف مشگل گشایان‌ده
که واکردن‌گره از مــو زدست شانه میآید

توان پی‌برد بر سوز دل هر کس ز گفتارش
برون چــون دود آتش از در کاشانـه میآید

بطبـع تازه دولت جسته‌گان تعریف نیك‌آید
که خواب‌آلوده‌راخوش‌درمذاق افسانه‌میآید

بزور می مگر غـالب‌توان شد برسپاه غم
ز هر نیرو نیایـد آنچه کــز پیمانـه میآید

مکن طالی قبول منت‌کس گــر بود حــاتم
که هر کس‌را ازاین بار گران خم‌شانه میآید

طرح آرزو

به پیری شخص طرح آرزو بسیار میریزد
بنای کهنه را خاك از در و دیـوار میریـزد
نباشد استقامت روز غـم در نـاز پروردان
که برهم ازنسیمی نظـم هر نیزار میریزد
سیه گردیدچون دل‌جای بخل‌وکینه میگردد
چو شد تاریك‌وسست‌ازخانه‌مورومارمیریزد
اگر در جمع آن‌کوشا شودگنج گهر گردد
گدا آن آبروئی را که بـا اصرار میریزد
مکن از دید و وادید محبان‌کو تهی هرگز
که هر زنگ غمی از دل بیك دیدارمیریزد
نباشد بهره از حسن تواضع خود پسندانرا
چونارس‌بود بار ازشاخه بس دشوارمیریزد
بود درندگی درگرگ خوی‌ونیش‌درعقرب
کـه از رفتار هـر بد طینتی آزار میریـزد
مکن‌زاشگ ندامت درشبان‌تیره خود داری
کـه بسیاری گنه از ذکـر استغفار میریزد
نباشد دشمنی همچون زبان هـرزه انسانرا
که خود طرح‌قفس‌طوطی‌هم‌ازگفتارمیریزد
زآزار بد انـدیشان رهـائی نیست نیکانـرا
که زیر شاخ گل دست طبیعت خار میریزد
ره سنجیده‌گوئی از خموشان باز جـو **طائی**
صدف چون واکندلب زان درشهوارمیریـزد

خویشاوند حسود

ازدهان چون‌ریخت دندان کار تن‌مشکل‌شود
اره بی دندانه چـونشد آلتی بـاطل شود
شیشه‌با سنگ‌است‌خویشاوند دراصل‌ونسب
ازحسادت گه‌خصومت‌دردو کس‌حاصل‌شود
سرفـرازان از مقـام خـاکساری غافلنـد
کی بود ممکن برابر مـوج با ساحل شود
مرگ صاحبدل برای عالمی‌سوك‌آوراست
شمع چون خاموش‌شدتاریك‌یك محفل‌شود
روبعجز آرد قوی تردید چون ظالم زخود
نشترار مرد استگو برسنگ تا داخل شود
نیست تنها دیـرو کعبه مرکـز قـرب خـدا
ایـن برای آنکه هرگمگشته را منزل شود
جز تغافـل نیست دامی در بساط زنـدگـی
وای برصیدی‌که از صیاد خود غـافل‌شود
نیست طالی حاجت مشاطه روی زندگـی
عیب هر کسرا نـدیـدن در نطر مقبل شود

قبله هفتم

بی خـرد امید خیر از عـالم افسوس دارد
طفل چشم بیضه پـر نقش از طـاوس دارد
گر بود آب حیاتت در سبو تنها منوشش
خضر بردندان ازاین غفلت لب افسوس‌دارد
ازمن و مادم زدن بیمایه گانرا هست عـادت
آنهمه فریـاد را ازپوچ مغزی کـوس دارد
در میان اهـل همت سربدر آرد چگونه
آنکه در دل آرزوی افسر کـاوس دارد
دلنشین از وحشت کـیفر بمـا شد داردنیـا
بیم کشتن حبس رادلخواه برمحبوس دارد
خاکساری دام را بر آرزوی خود رساند
حیله درهر پود وتارش خرقه سالوس دارد
نیست از روشندلان سودی برای‌اهل‌نخوت
حافظ شمعست وچین‌هابرجبین‌فانوس دارد
غنچه لب بسته از گلچین نمی‌بیند زیـانـی
بسته چون‌باشد دهان‌کی‌بیم‌ازجاسوس دارد
اول‌رنج وغمش‌شدیافت هر کس‌مال‌وجاهی
عـزت و شادی دنیا معنی معکـوس دارد
طالیا گرمدح کس گوئی بگومدح شهی‌را
آنکه ازخیل ملائك درگهش پابـوس دارد
مخزن الاسراردانش‌مجمع‌البحرین حکمت
آنکه‌گرگ وبره را عدلش‌بهم مأنوس دارد
قبلـه هفتم امـام هشتمین آنکسکه جبریـل
بردرش چون قدسیان تسبیح یا قدوس دارد
ضوء مصباح هدایت زاده موسی ابن جعفر
فخربرعرش‌برین کزجودش ارض‌طوس‌دارد

در حقیقت

بهره‌مند از سخن خویش سخنگو نشود | مشگی از نافه خود قسمت آهو نشود
نرم گفتار چو شد نرم کند دشمن را | هرگز از تیغ بریده قلم مو نشود
در شکر تلخی بادام نگردد زایل | اصل بدنیك ز هم صحبت نیکو نشود
جرس این نکته کند فاش بـآواز بلند | کاری انجام بفریـاد و هیاهـو نشود
هم سخن کودن اگر بود خموشی آرد | طوطـی از آینه تیره سخنگـو نشود
لفظ بگذار و بکف در حقیقت آور | کس خدا جوی ز پرگفتن هوهو نشود
سفله را قرب بزرگان نفزایـد مقدار | رشته ارزنده ز آمیزش لـولـو نشود
کثرت مال نگردد سبب جودو کرم | تشنه سیراب ز دریا چو لب جو نشود
دل آزاده ندارد حذر از کید زمان | سرو را زرد ز آسیب خـزان رو نشود
میتوان راه بدلها بـه محبت جستن | فتح این کشور با قـدرت ونیرو نشود
هرزه‌گانرا نبود راه باو رنگ جلال | زینت بزم بزرگان گـل خودرو نشود
ابر باآنهمه ریزش‌بودش چهره عبوس | آن کریمست که دربذل ترشرو نشود

گر غمی باشدم از مرگ بود این طالی
نـکند خـاك تنم خـاك ره او نشود

لاف دولت

باشد از خامی زعشق ارکس تغافل میکند
آتشی کز چوب تر بد دیـرتـر گل میکند
تا نباشد شاد دل بـر لب نیاید خنده‌ئـی
شیشه را تا در درون می هست قلقل میکند
از تنك ظرفان نشاید لاف دولت منع کرد
باغبانرا یك دو گل در بـاغ بلبل میکنـد
هر قدر فواره را جستن بود دارد سقوط
بس ترقی‌هـا کـه در آخـر تنزل میکند
قطره خود را ساخت دریا تا بدر یامحوشد
گم شدن در بحر هستی جزء را کل میکند
دامـن عـزت بـآسانـی نمیآیـد بکـف
میخورد انگور خون تا خویشرا مل میکند
زیر و روکردن زاول بـود کار روزگار
گاه گل را خار وگاهی خار را گل میکند
آفتی ز آشفتگی نبود بتر در زنـدگـی
کمتر از گلهای دیگـر عمـر سنبل میکند
تابکی با ضرب سیلی‌روی‌بتوان‌داشت‌سرخ
چهره را تا لعل‌گون یك ساغر مل میکند
غیر خـاکستر نمیمانـد بجـای شعله‌ئـی
هـر قدر ظالم بـود سرکش تنـزل میکند
از توکل گرچه کاری نیست بهتر طائیا
ای بسا کسرا که تن پرور توکل میکند

حبل توکل

بـر سریـر جـاه از چـاه تنزل میرسـد
هرکسیرا دست بر حبل تـوکل میرسد
گر رسدرنج‌وغمی در زندگی خود را مباز
بعد سرمای زمستان مـوسم گل میرسد
میشود مشکل گشا درمانده چون مشکل فزود
سیل چون طغیان کند آسیب بر پل میرسد
میبرد نادان ز پیرامون دانا رزق خـویش
خار را آب از طـریـق ریشه گل میرسد
جز مقام خاکساری آنکه بـاشد جاودان
هر ترقی و تعالی بر تنزل میرسد
زندگی را خـاطر آشفته کوتـه میکند
زود در گلشن بپایـان عمـر سنبل میرسد
شاهراه عز و دولت بهر یوسف چاه بود
ای بسا ره بـر تعالی از تسافـل میرسد
راحت دنیا بود از قانعان کز گلستان
هر چه از گلچین بجا ماند به بلبل میرسد
میشمارد رزق من طائی جهان تنك چشم
آنچه در افکـارم از راه تخیل میرسد

شهباز زرین پر

بهر وارسته نقص زندگی همراه میباشد
قبای سرواز آزادگی کوتاه میباشد
بود چون دوستان در سینه ما دشمنانرا جا
زهر سو روی آری در خرابه راه میباشد
گهی رنج و تنزل موجب عز و شرف گردد
بیوسف نردبان اوج عزت چاه میباشد
به نرمی قطره‌باران شود گوش‌صدف را در
ز آرامی نصیحت با اثر همراه میباشد
مگر در خواب با هم آشنا گردند مژگانها
ز بسکه آشنائی خلق را اکراه میباشد
ز روی دوستان هر انجمن باشد نشاط آور
که‌صحن بوستان از روی‌گل‌دلخواه میباشد
دل روشن دلانرا نیست تاب تند حرفیها
بلای صافی آئینه دود آه میباشد
برای شاخه بی بر نبارد سنك از هر سو
خطر پیوسته بهر اهل مال و جاه میباشد
بود زنبور در چشم مگس شهباز زرین پر
بچشم سفله‌گان هر کینه جوئی شاه میباشد
نسازد ناقصانرا عیب پنهان زینت آرائی
بهر جامه نمایان قامت کوتاه میباشد
هما را استخوان هرگز نگیرد درگلو طالی
ملال و غم سعادت در دل آگاه میباشد

اقلیم محبت

بسکه عمرم طی بپای شاخه گل میشود
استخـوانـم آشیان از بهـر بلبل میشـود
بر فسونگر هیچ ماری مهره خود را نداد
کام بخش کس کی آن زلف‌چو سنبل‌میشود
هر که خود را پست‌گیرد سرفرازی آورد
آب چون بر ریشه گلبن رسد گل میشود
بسکه بـازار گـرفتاری بعالم گـرم شد
خود بخود در دام نخجیر از تمایل میشود
اندر اقلیم محبت چیست این آب و هوا
چون پسر تب کرد مادر بی تحمل میشود
جـای آسایش نباشد زیـر طاق آسمان
خواب شیرین کی بزیـر سایـه پـل میشود
صافی آئینه خود حسنی برای آینه است
شاد کی روشن ضمیری از تجمـل میشود
بید ماغی کرده از بس حال مردم را خراب
میکنم حیرت اگـر کس طالب مـل میشود
گر دراین‌دریای‌طوفان‌زاسبك گردی‌زخویش
از برایت برگی همچون‌موریك پل میشود
از ترقی و تعالی گفتگو طائی مکـن
زانکه دیگر سعی‌ها صرف تنزل میشود

گوش بی گوشواره

بسگلشنی کـه تمام گلش دورو بـاشد
دگر زهر خس‌وخارم چه آرزو باشد

صدف ز گوهرخودگوشواره گوش‌نکرد
چسان سخن سبب عز و آبرو باشد

به لقمه‌ئی چو توان‌شیررا نمودن رام
مکن دریغ محبت اگـر عدو بـاشد

نمای پای بحـد گلیم خـویش دراز
خوش است لقمه به اندازه گلو باشد

دهان هرزه علاجش بود بـه بستن آن
دریده جامه چو شد چاره‌اش‌رفوباشد

مکن چو شمع به محفل زبان درازیها
که نقد زندگیت خـرج گفتگو بـاشد

چگونه کنج قفس میشود طرب انگیز
به بلبلی که حیاتش برنگ و بو باشد

شریك محنت و درد همند سوختگان
چو لاله داغ درون‌گـل کدو بـاشد

مریز آبروی خود بحاجتی کاین آب
بود محال که برگشت آن بجو باشد

چه حکمتست‌بخلق آنکه گشت‌عقده‌گشا
زغم چو شانه دل چاکچاك او باشد

چه میکند ستم چـرخ خاکسارانرا
که جام گـاه ز بشکسته سبو بـاشد

قبول منت خضر ار چه میکنی طائی
چه کم ز آب بقا ارج آبـرو بـاشد

پیوند بی‌ثمر

بر پیر چه بدهی پند کــو پند نمــیگیرد
نخلیکــه کهن بــاشد پیونــد نمیــگیــرد
ظــالــم نتوانــد شد محبوب دل مظلوم
با آتش سوزان خــو اسپنــد نمیــگیــرد
افسردگــی دل گــه درمان ز سفر گردد
آبــی کــه روان بــاشد آن گند نمیگیــرد
بــر عشق جهان دون تــا چند سپاری دل
کــز دشمن جان انسان دلبند نمیــگیــرد
نبــود سخن شیرین در منطق بدخویان
از بــرگ و بــر حنضل کس قند نمیگیرد
با زخم زبان هرگــز مشکن دل زاری را
بشکستن ایــن کــاسه چون بند نمیگیرد
ز اصرار نخواهد شد هرحرف‌دروغی‌راست
باطل جهت حق از سوگنــد نمیــگیــرد
از غنچه چه میمانــد پژمرده‌چوشدشاخش
پر خــون دهنی بر خود لبخنــد نمیگیــرد
هر شاخه که پای نخل رویــد نشود نخلی
چون جای پدر اغلب فرزند نمیــگیــرد
با همت والامال کی‌جمع شود طالب
باران بفراز کوه چون بند نمیگیــرد

خفت تندخوئی

بهر شخص آنسانکه خوی تند خفت آورد
چون زبان گردید نرم اجلال وعزت آورد
در پناه گنج سیم و زر نشاید کرد کسب
عزتی کز بهر هر انسان قناعت آورد
میتوان از سرخی رخسار آتش یافتن
تندخوئی تا چه حداد بارو خفت آورد
تیره گردد آب روشن چون بگل جاری شود
همنشینی با تبه کاران کدورت آورد
بر صدف جز دست خالی از گهر باقی نماند
دل بمال دنیوی بستن ندامت آورد
سگ چوباگرگ آشنا شد میشود درنده خو
هر که سازش کرد با دشمن عداوت آورد
خواجه ممسك زند فریاد با کردار خود
هر که دل بندد به جمع مال خست آورد
خوی درویشان همین بس از برای تجربت
دل زآزآسوده چونشدخواب راحت آورد
شد چو بالش نرم طالی خواب را سنگین کند
آدمیرا پنبه چونشد موی غفلت آورد

ثمر سعی و تلاش

بلطف گر سوی دشمن نظر توانی کرد — ز خویش دفع هزاران خطر توانی کرد
در اختیار بگیری زبان خویش اگر — ز سر بدور دو صد دردسر توانی کرد
بدلنوازی اگر طی کنی زمان حیات — بچشم مردم عالم مقر توانی کرد
برزم پیل شد از پشه این معما حل — ز جثه آنچه نشد با جگر توانی کرد
بنای زندگیت گر بود بسعی و تلاش — اگر چه بید بود بارور توانی کرد
بود چو خانهٔ زنبور پرز شهد مدام — بنای خانه اگر مختصر توانی کرد
جلال ومال چه سازد بجوی آن چیزی — که پیش تیر حوادث سپر توانی کرد
مفاد افضل الاعمال خدمت خلق است — زیاد همچو عمل کن اگر توانی کرد
بروز دولت و هنگام فقر خوشرو باش — که زهر را بچنین خوشکر توانی کرد
شوی به اشرف مخلوق آنزمان شامل — که خویشرا بعمل مفتخر توانی کرد

فروغ انجمن اهل دل شوی طائی
که همچو شمع شبی را سحر توانی کرد

حسن بی‌خریدار

با تحول زندگانی طرح ز اول میشود
گاه اسفل عالی و عالی‌گه اسفل میشود

راز پنهانی نمیماند بدل از گفتگو
زانکه هرمجمل چولب واشد مفصل میشود

بی خریدار است‌حسن آنسانکه دربازار دهر
یوسف ار آید در آن عمری معطل میشود

رشته طول امل نبود جز از مهلال دل
ریشه چون گردید پیدا دانه‌خودحل‌میشود

عضو فاسد جزوبال اجتماعی بیش نیست
میشود سربار گردن دست‌چون شل‌میشود

جامه را صابون خشك آلوده سازد بیشتر
آدمی از زهد بیجا فرد مهمل میشود

در حجاب‌سیم‌وزرممسك بپوشدعیب‌خود
در کله پوشیده عیب هر سرکل میشود

غیر غفلت حاصلی نبود ز مال دنیوی
خوابرا سنگین‌کند بستر چو مخمل‌میشود

ناخن تنها گره نتواند از تاری گشود
اتفاقست آنکه ز آن هرمشکلی‌حل‌میشود

بی تفاوت گشت لطف وکینه‌درچشم‌فلك
هرکه‌گردد پیر او را فکر مختل میشود

بزم هستی را نمیباشد بجز نقش عدم
هر بنائی با خرابی ها مبدل میشود

محنت افلاس طالی مرگ تدریجی بود
زانکه‌هرعضوی که‌بی‌خون‌ماندمختل‌میشود

بد گهراز قرب نیکان خوار ومضطر میشود
رو سیاه از آب دیدن روی اخگر میشود
نیست در آلوده داماان و پاکان ائتلاف
غرق در بحر از لباس تر شناور میشود
میفروشد خویشرا نامرد بر بیگانگان
گاه دشمن با پدر زن بهر شوهر میشود
قابلیت هست شرط تربیت در آدمی
کی بصیقل آینه هر سنك مرمر میشود
گر نخواهی کینه از کس‌دل‌بشوی ازدشمنی
هرکه این آئینه‌اش باشد سکندر میشود
زال دنیا را بنامرد است الفت بیشتر
مهربان‌تر از پسر مادر بدختر میشود
میتوان با پنبه‌ئی بستن دهان ناقوس را
با خموشی یاوه‌گو را چاره بهتر میشود
از پس مظلوم ظالم را نباشد فرصتی
یك شب عمر شمع با پروانه آخرمیشود
پیشوای ابلهان گردند غفلت پیشه‌گان
کور چونشد آشنا با راه رهبر میشود
بذل بیجا را نشاید خواند احسان و کرم
ورنه ریزش بر زهر نخلی مکررمیشود
آبرو طالی اگر خواهی ز تهران شو برون
قطره چون از ابر دوری کرد گوهر میشود

حس همدردی

توانگران که طریــق سخا نمیگیرند ثمر ز عمرو ز دولت بقا نمیگیرند
چنان بجامعه مرد است حس همدردی که دست کور برای خدا نمیگیرند
بپوش چشم زاهل‌جهان که اهل خرد عصا و کاسه ز کور و گدا نمیگیرند
ز بــد نهاد مجوئید نیك پنداری کــه قند را زنی بــوریــا نمیگیرند
به بحر زندگی‌آنانکه جز خدا جویند نجات خویشتن از ناخدا نمیگیرند
بــزرگوار کسانی چــو آفتابستند که مور را ز کرم زیر پا نمیگیرند
بزن بزانوی خو دست درهمه‌احوال که خلق روز الم دست ما نمیگیرند
بجو ولای علی طالی آنکه بی‌حبش
مکان بخلد بریــن اولیا نمیگیرنــد

روز کیفر

تهی از عشق اگر گشت دل‌افسرده‌شود — مژده را نقطه چوبرداشته شدمرده شود

روزی اره بخاك از بن دندان ریزد — قسمت ارلقمه‌نبدباچه دهان‌خورده شود

از چه درجستن عیب دگران میکوشد — آنکه زافشا شدن‌عیب خودآزرده شود

چکند در بر مظلوم ز خجلت ظالم — روز کیفر ز ستم نـام اگـر برده شود

شعله سرکش‌بود هرقدرشود خاکستر — زود هر اهـل جفا و ستم افسرده شود

گلشنی هست که فردوس بود مانندش — هرکجا آتش جانسوزغضب خورده شود

رنج آور بود از قرب عزیزان دوری — گل چو از شاخه جداگرددپژمرده شود

خاطرآشفته چو شد نفس مسلط گردد — کامران دزد ز بازار بهم خـورده شود

طائیا پخته سخن‌گوکـه پذیرند ز تو
جنس‌مرغوب‌محالست‌که‌واخورده‌شود

سرخ روئی

جرعه‌ئی می خاطرم را از محن آزاد کرد
سرخ رویش هر کسی میخانه‌ئی بنیاد کرد
پادشاه خوبرویانست چندان دور نیست
سر وگر پیش قدش تعظیم چون شمشاد کرد
بسکه ترسیدند عشاق از جفای دلبران
غنچه را بلبل خیال ناوك صیاد کرد
بی‌نیاز از منت مشاطه باشد در جهان
سرخ روی هر کسی را سیلی استاد کرد
قدرت تشخیص نیك و بد کجا دارد دگر
چرخ را پیری زبس عاری ز استعداد کرد
راستی کن پیشه تا هر جا نشانندت بچشم
رشته زین ره جا بچشم سوزن فولاد کرد
روزگار دولتش کوتاه باشد همچو سیل
روز قدرت خاطری را هر کسی ناشاد کرد
طائیا شکر سخن گویم چسان در طول عمر
آنکه از هر فکر و ذکر با طلم آزاد کرد

سفله پروری

جهـان بـا مـردمان سفله لطف بیشتر دارد
بدا بر حال آن فردی که ازدانش ثمر دارد
ندارد هیچ آسایش هرآنکس باشدش دانش
کم ازروزی نهندآنرا که دانش بیشتر دارد
بهر روزی که روزی میدهد از عمر میگیرد
عجب نیکو حسابی این سپهر فتنه‌گر دارد
شود غافل‌تر از چه هرچه انسان پیرتر گردد
که‌خواب‌ازجمله شب‌بیش لذت‌درسحر دارد
سرافرازی نـزیبد شخص را ازمکنت دنیا
که سودر پای خود شاخ از زیادی ثمردارد
بـود ایمن ز چنگ شاهباز و نـاوك صیاد
هر آن مرغیکه اندرآشیان سر زیر پر دارد
ز تکذیب بد اندیشان چرا رنجیده‌ئی **طائی**
که دائم سنگ میباید خوردشاخیکه بردارد

افکار مسموم

جلال و افتخار عصر ما بر سیم وزر باشد
جلالش بیشتر هر کسکه مالش بیشتر باشد
بود کسب کمال اهل عالم کسب سیم و زر
بود علامه هر کسرا فزونتر سیم وزر باشد
بعصری راه ما افتاد در عالم که از پستی
شرف دیناروعزت درهم‌ودین جاه وفر باشد
چنان مسموم شد افکار مردم آنکه در گیتی
خیانت فخرودزدی شأن و شیادی هنر باشد
ز بس بر زعم مردم خوب آمد فعل نا زیبا
که دزد ازدزدی وظالم زظلمش مفتخرباشد
بعالم آنچنان ابر جهالت سایه گستر شد
که علم‌آلام ودانش رنج ودانائی‌خطرباشد
چنان برمعنویت مادیت چیره شد کاین عهد
ادب مال‌وفضیلت شغل ودانش‌بی‌ثمر باشد
گر ازعلم وفضیلت چاره هردردسری گردد
ولی درعصرما علم وفضیلت دردسر باشد
چسان اهل کمال وفضل را ارزش بود پیدا
که قدروقیمت‌سنگ‌وخزف‌بیش‌ازگهرباشد
چنان باز هرغم‌آمیخت شهد زندگی طائی
که‌کام طوطی شکرشکن تلخ از شکرباشد

دکان بی‌جنس

جز دزد کج روانرا کس راهبر نباشد
دلجوی خار سرکش غیر از شرر نباشد

بیمایه با خموشی هرگز ندارد عادت
بی جنس گردکان‌شد محتاج در نباشد

یارار نبود دلجو تلخست زندگانی
بار دلست یاری کاو خوش‌سفرنباشد

باشد معرف شخص آثار نیك و زشتش
گمنام باشد آنکس کاو را اثر نباشد

لطف‌و وفای دوران سنجیده‌ام ز یاران
نی گرم تر مسلم گر سردتر نباشد

در دل مده حسدره گر میر یا فقیری
چون فرق بهر آتش در خشك وتر نباشد

ره در حریم نیکان کی میبرد بد اندیش
بادام تلخ را جا چون در شکر نباشد

این‌هرزه‌گوزبان‌کی بر سر دل برد ره
گر حلقه است محرم بیرون در نباشد

کی شسته‌گردد ازآب از رخ غبار گوهر
طائی رها ز محنت اهل هنر نباشد

پیل حادثه

جهان بهر که امان داد بعد زارش کرد
بهر که عزتی افزود زود خوارش کرد
چو مور کرد لگد کوب پیل حادثه‌اش
هر آنکه را که دودم صاحب‌اختیارش کرد
بمال و منصب دنیا مخور فریب که دهر
بدار برد کسیرا که نامدارش کرد
مگر که پیشه بهرام صید گور نبود
چگونه گور بدان کروفر شکارش کرد
بهر کسی که عطا کرد نام و عنوانی
پس از دو روز خط لوحه مزارش کرد
بسی جمال فریبنده و قد رعنا
به پرورید و روان بر هوا غبارش کرد
ز گل لطیف تر اندام گلرخان پرورد
بزیر خاك سپس رزق مور و مارش کرد
کسیکه شیر ز بانگش بباخت زهره خود
بروز پیری چون بید رعشه دارش کرد
نکرد اهل دلیرا ز ابلهان راحت
اگر دمید گلی همنشین خارش کرد
به بین بحالت یعقوب و التفات جهان
که داد یوسف و در هجر اشکبارش کرد
مجوی شهرت از ایام طائیا زیرا
زمانه‌خست کسیرا که‌نامدارش کرد

جلوه اندیشه

جلوه اندیشه از فرهنك پیدا میشود
میوه را از آب طعم و رنك پیدا میشود
سر فراز آن ملتی باشد که اهل‌دانش‌است
عزت هر ملت از فرهنك پیدا میشود
گوشه‌گیری آدمیرا آورد رنج و ملال
تیغ را در جای ماندن زنك پیدا میشود
هر کسی‌شخصیتش‌پیدا شود از راه دوست
وزن هر کالائی از پا سنك پیدا میشود
در توانائی برای صرف قدرت‌هوشدار
چون از آن گه نام گاهی ننك پیدا میشود
حیله‌سازی کار روباهست نز افعال شیر
در ضعیفان بیشتر نیرنك پیدا میشود
هر نفس کز سینه برخیزد شود از عمر کم
چون ز تعداد قدم فرسنك پیدا میشود
در سفر پیدا شود بهتر عیار آدمی
وقت رفتن عیب پای لنك پیدا میشود
درك لذت میکند یك نوع هر کس‌درجهان
نشئه گه از می گهی از بنگ پیدا میشود
هر گلی کز شاخه‌ئی روید بلای جان اوست
بس خطر کز افسر و اورنك پیدا میشود
بیشتر از ظالمان مظلوم آید بر وجود
شیشه را طالی خمیر‌ازسنك پیدا میشود

اقیانوس توحید

چه کار از خلق ظاهر بین بی تدبیر میآید
ز آئینه چه غیر از بستن تصویر میآید
در اقیانوس‌توحید آن‌چنان‌غرقم که‌درهرسو
ز هر شیئی بگوشم نغمه تکبیر میآید
نباشد در نیایش گر توجه جانب مبدء
چه کار از اشك چشم و ناله شبگیر میآید
اجابت بر دعائی تا بود امید این و آن
که بر سوی هدف ار راست بودن تیرمیآید
بجنت میبرندش‌خود رود گرجانب دوزخ
کسی در حشر چون شرمنده ازتقصیرمیآید
مشوای ظلم گسترعافل از عدل خداوندی
که روز کیفر آید اندکی گر دیر میآید
بزیر آسیای چرخ کمتر خور غمِ روزی
که قبل از طفل در پستان مادر شیرمیآید
چه آید از زبان نبود گرش سرمایه گفتن
بباز و چون نبد قدرت چه از شمشیرمیآید
بود ازچشم‌تنك‌خویش‌ممسك رازی وغافل
که هر نعمت باستقبال چشم سیر میآید
ز مار کرزه‌ئی در آستین دارد خطرافزون
اگر در خانه‌ئی کس از پی تزویرمیآید
چگونه سوی زاهد چشم تشویقت بود طالی
که او در اهلِ دل با حربه تکفیر میآید

عقده دل

چو افتد عقده در دل‌باز با اشك‌بصر گردد
گره چون سخت‌شد واباسرانگشتان‌تر گردد
ستمگر را ز ضعف‌تن‌ستم هرگز نگردد کم
که هرگه تیغ شدباریك و لاغرنیشتر گردد
گواه از خویش پیدا میکند هر گفته کاذب
قسم بر هر زبان هرزهٔگوئی پرده در گردد
زمالی کآن و بال جان شود فقراست‌نیکوتر
زبان لال بهتر تا سبب بر شور و شرگردد
نمایند اهل معنی حفظ اسرار درون هم
کجا ممکن شود تا موج‌بیرون ازگهر گردد
بحد احتیاج اموال دنیا نیك میباشد
که جامه چون بلند افتاد برتن‌دردسرگردد
نگردد تا تهی از ما و من انسان نگردد کس
رسد نی‌بر نوا آنگه‌که خالی از شکرگردد
نماید مشت آبی آتش سوزنده راخامش
بنای ظلم ز اشك کودکی زیروزبرگردد
برای دردمندان عمر کوته نعمتی باشد
بسودشمع باشد صبح هرچه زودترگردد
چو فطرت پست شد نبود علاجی بهر آن طالی
که سایه پایمال خلق در هر رهگذرگردد

میوه نوبر

چه سودی شامل حال هنرمند از هنر گردد
ز بار خویش کی محظوظ نخل‌بارور گردد
بقدر دانشش هر کس کشد آزار هستی‌را
چو میوه آبدار افتد فشردن بیشتر گردد
کسی بر منزل توفیق آسان ره نمیجوید
شکوفه سرد و گرم باغ بیند تا ثمر گردد
سخن را پخته و سنجیده میگویندخاموشان
صدف از بستن لب نیز دارای گهر گردد
زبانشد هرزه گوش ازبس کلام‌هرزبنیوشد
معاشر گر بود بد موجب هر درد سر گردد
ز کل بودن شود مطبوع نارس میوه نوبر
کلام خام را بتوان شنید ار مختصر گردد
محالست آنکه ظالم را برحم آرد غم‌پیری
دهد تغییر حالت سنك چون تیغ‌دوسر گردد
نشاید آتش سوزنده را در پنبه پیچیدن
بدل‌چون‌جانماید کینه‌سوزان‌چون‌شرر گردد
تواضع‌چون‌ز حد بگذشت‌میگرددزیان‌آور
شودبشکسته‌نخلی‌چون‌فزونش‌خم کمر گردد
نه بیند روز خوش هر کسکه شداهل سخن‌طالی
که هنگام نوشتن هر قلم را دیدتر گردد

زور آزمائی

چون خلیل آنکسکه پا بند توکل میشود
آتش نمرود بر او خرمن گل میشود
از سکوت اهل دانش گردد ابله بذله گو
زاغ چون رو دید در گلزار بلبل میشود
دیده‌ئی عیسی ز یك سوزن چه‌آمدبرسرش
بس تعلق شوق را سد تکامل میشود
ناله مظلوم ظالم‌ساز میگردد بطبع
از خس‌وخار است آتش‌سرخ‌چون‌گل‌میشود
میکند زورآزمائی با ضعیفان روزگار
امتحان مقراض او با موی کاکل میشود
رنج‌وراحت را ز یك‌مبدع پدید آرد زمان
گاه گردد سرکه انگور و گهی مل میشود
چاره سازانرا ز پا افکند درد بی حساب
سیل سنگین موجب برکندن پل میشود
تاب نومیدی ندارد هرکه شد اهل هوس
از نسیمی در هوا پیدا تنزل میشود
پاس لب هر کس نگهدارد بگلزار جهان
همچنان غنچه دهان او پر از گل میشود
در ترقی جز خود آرائی نباشد سفله را
ز ابر در دریا بسی عرض تجمل میشود
در کمین دارند طالی بس خطرنا آگهان
کاروانی جلب رهزن از تغافل میشود

درد تهیدستی

چون سخن‌در دیگ‌دل‌شدپخته موزون‌میشود
در چو با آب بقا شد شسته مضمون‌میشود
نیست در طبع کسی چون‌میوه نارس قبول
هر کلامی کز دهان ناپخته بیرون میشود
مرگ ظالم میدهد تسکین دل مظلوم را
کشته کژدم برای زخـم معجون میشود
بدتر از درد تهیدستی نـدارد روزگـار
از تهیدستی بود گـر بید مجنون میشود
خصم را تسلیم بتوان با زبان نرم کرد
مـار رام آدمـی از راه افسون میشـود
در کف آئینه از دیدارهـا چیزی نماند
هر که از معنی‌بصورت ساخت مغنون‌میشود
هرز آب زندگی را میدهد درشوره‌زار
هر کسیرا عمر صرف عالم دون میشود
شد بحق واصل هرآنکس در ره‌حق‌شدفدا
چون‌بجیحون قطره گرددمحو جیحون‌میشود
در بزرگان تنگدستی سد فیض جود نیست
خم زچون‌می شد تهی جای فلاطون میشود
چشم را مالیدن از بهر نکو دیدن بود
گوش مال انسان پی‌عبرت زگردون میشود
تاکمر کلکش فرو در شهد و شکر میرود
هر که چون طالی پی ایجاد مضمون میشود

تیر بی‌خطا

چون سرمه بچشم همه جا داشته باشد | با خلق خدا هر که صفا داشته باشد
آرامش دل بسته به آرامش دلهاست | هر درد که دادنـد دوا داشته باشد
غافل نتوان گشت ز آه دل مظلوم | کاین تیر محالست خطا داشته باشد
هر رنج و غمی کیفر ظلمی و خطائیست | آن چوب بشر نی که صدا داشته باشد
اخطار بود هر خبر مرگ عزیزی | هر قافله یك نوع درا داشته باشد
دل نیست هر آن دل که در آن کینه و بغضست | آئینه بود آنکه جلا داشته باشد
شد سکه چو مغلوب ز هر جای پس آید | بیدینی از آن به که ریا داشته باشد
در رابطه دوستی آن عالم وحدت | حیفست اگر چون و چرا داشته باشد
تا پنجه توان رنگ بخون دل خود کرد | جا از چه بکف رنگ حنا داشته باشد

طائی ز چه رو زنده جاوید نباشد
هر کس ز سخن آب بقا داشته باشد

کعبه مقصود

چون‌شانه بفرق‌همه جا داشته باشد هر کسکه کف عقده‌گشاداشته‌باشد
آنراکه سوی کعبه مقصود کشددل زشت است اگر قبله‌نما داشته‌باشد
یا جوی توکل بخدا یا بخلایــق یك بام ندیدم دو هوا داشته باشد
دل در پی عشق‌همه‌خوبان‌نتوان داد قربان کسی شوکه وفا داشته باشد
لب‌تشنه‌سپرجان ومریز آبروی خود گر بهر تو خضر آب‌بقا داشته‌باشد
از تیر حوادث نرسد هیچ گزنـدش هر کس سپر از دست‌دعاداشته‌باشد
بی خدمت مخلوق بخالق نبود ره یکدست محالست صدا داشته باشد
پاسخ بجزاحسان‌چه‌به‌احسان کسانست خوبست که هر چشم‌حیاداشته‌باشد
جزمردم نادان نکند پیروی از شیخ رسم‌است که‌هر کورعصاداشته‌باشد
با سرکشی‌افتادگی‌ازکف نتوان‌داد چون‌شعله که حاجت‌بگیاداشته‌باشد

طائی مطلب نور و صفا از دل زاهد
کی خشگ شجر نشو و نما داشته باشد

نگهبان راز

چو دلنواز رود دل شکسته خواهد ماند
کلید گم چو شود قفل بسته خواهد ماند

دلیکه زخم زبان خورد التیامش نیست
چو کاسه گشت شکسته شکسته خواهد ماند

کم از بلا نبود بهر اجتماع نفاق
کزاین بلای سپاهی گسسته خواهد ماند

دهان بسته نگهبان رازهای دلست
که مغز پسته بسته به پسته خواهد ماند

مده کدورت کس را بدل مکان کاین گرد
بهر کجا که نشیند نشسته خواهد ماند

چو از دهان سخنی جست برنمیگردد
گیاه رسته چو گردید رسته خواهد ماند

علاج سر زنش آشنا بود مشکل
اگر ز دوست دلی خست خسته خواهد ماند

ندید اهل دلی بهر راز دل طائی
چو مغز خاك نه بیند به هسته خواهد ماند

شهد زندگی

چو شد بی‌پرده گو کس در کمین خود اجل دارد
که دشمن را بکام خود خروس بی محل دارد
ز شهد زندگی لبریز باشد خانه آنکس را
که خانه درخور خود همچو زنبور عسل دارد
برای پست طبعانست نکبت بهترین دولت
که نعمت‌ها گدا از پای لنك ودست شل دارد
ز راه دلنوازی عقده دل باز میگردد
که هریك مشکل ایام نوعی راه حل دارد
حسود آیا چه سازد آنکه را عزت خدادادش
بگل نبود زیان نفرت گراز بویش جعل دارد
نگردد گرك را درندگی کم موسم پیری
ستمگر تا بوقت مرگ هم فکر جدل دارد
نمیدانم چه اسراریست باغ خاکساری را
که گر نی رویدش از خاك شکر در بغل دارد
به پرواز آید آن مرغی که دارای دو پر باشد
ندارد ارزشی آنرا که علم بی عمل دارد
نباشد بی‌اثر سنگین دلانرا آه مظلومان
صدای دیگری چون هر ندائی در جبل دارد
بنادانی گرا گر طالب مال و مقامستی
که دانا را جهان مسرور در حداقل دارد
برای حاجتی مفروش خود را رایگان طالی
که پندارند هر کالای ارزانی خللی دارد

گلزار سخن

چو من بلبل بگلزار سخن کمتر عیان گردد
زصد طوطی یکی در گلستان شیرین زبان گردد
نفس ازبس مرا گرمست تا خیزد سخن از دل
زفرط پختگی چون شهد جاری ازدهان گردد
سخن را تا کنم موزون به پیچم آنقدر بر آن
که هر معنی ز شیوائی مجسم در بیان گردد
سخنها از نی خشکیدهٔ کلك من از چربی
بسان مغز مطبوعی برون از استخوان گردد
هر آن اندیشه بکری که میباشد مرا در سر
بنام شعر چون شهدی ز لبهایم روان گردد
سخن ننهاده پا بیرون هنوز ازدرج لبهایم
بسان سوره توحید ورد هر زبان گـردد
چو شهباز خیالم اوج گیرد موسم انشاد
ز سدره‌صدره آنسوتر بصید داستان گردد
بفن نکتـه‌دانـی شیوه‌ام اینسـت در اول
سخن را روح می بخشم که‌دارای‌روان‌گردد
فتد دریای طبعم در تلاطم چون گه گفتن
درخشان چون‌صدف‌در لب‌مرا در گران‌گردد
ز کلك مشك بیزم در نوشتن چهره دفتر
ز آرایش نکوتر از جمال نو خطان گردد
منم طالب که هنگام سخن بر صفحه دیوان
زبان کلکم از شهد سخن شکر فشان گردد

دیگ کم ظرف

چون فزون شد مال در دل حرص جا پیدا کند
خاروخس چون یافت آتش اشتها پیدا کند
کار مرهم میکند آتش چو خاکستر شود
چون فتد ظالم ز پا لطف‌وصفا پیدا کند
نیست بی‌تاثیر در افسردگان تشویق و پند
گرد مدکس در درون نی صدا پیدا کند
دل بدل ره می‌نجوید تا نباشد جذبه‌ئـی
پشت و پیش قبله را قبله نما پیدا کند
کم سخن گوتا بگوش دل دهد جا مستمع
کم اگر گـردیـد کالائی بها پیدا کند
ذکر صبح و شام زاهد نیست بهر قرب حق
رزق خود را هر گدائی با دعا پیدا کند
بـا تبه‌کاران نشستن میکنـد دلـرا تبـه
در حنا چون دست شد رنك حنا پیدا کند
نخل باغ خـاکساری سرفرازی بر دهد
دانه چون در خاك شد نشو و نماپیدا کند
کس ز جور چرخ‌در زیرفلك‌آسوده‌نیست
عاقبت هر دانه ره بـر آسیا پیدا کند
تا دچار درد کس نبود نمی‌جوید طبیب
نا خدا وقت خطر ره بـا خدا پیدا کند
زاندکی آتش‌بجوش آیدچوبد کم‌ظرف‌دیك
مست‌گردد گر گدا برگ و نوا پیدا کند
غنچه بشکفته دیگر رخ نپوشد در نقاب
نیست ممکن بیحیا دیگر حیا پیدا کند
خـاکساران بیشتر طائی زاهـل دانشند
شاخه چون پربارگردد انحنا پیدا کند

کم ظرفی

چو جهل از ملتی شددور دانشور پدیدآید
الف چون از میان زار افتد زر پدید آید
تنك ظرفان باندك مال‌ومنصب‌مست‌میگردند
که هر کم ظرف‌را مستی‌بیك‌ساغرپدیدآید
مشو رنجیده از زخم زبان حاسدان هـرگز
که گاهی التیام زخم از نشتر پدید آید
جز از دونان نمیآید زهرکس مردم‌آزاری
ز خار و خس همیشه شعله آذر پدید آید
نمیگردد بصورت هیچگه بشناختن‌کس‌را
ز یك نی بوریا وز دیگری شکر پدید آید
شود آفت فزونتر گشت‌گل‌هرقدررنگین‌تر
چـه آفتها بعالم کز ز رو زیور پدید آید
ز پاداش عمل غافل مشو از دیر و زود آن
در اینجا گر نشد در عالم دیگر پدید آید
شود روز تالم مرد را مردانگی ظاهـر
بهنگام جدل شمشیر را جوهر پدید آید
بود دائـم مصفا هر کجا بـارنـدگی باشد
صفای روی دل : طائی ز چشم تر پدید آیـد

بازیچه وسواس

چو کس بیدردشدبرخویش و بر بیگانه میخندد
بوقت شادی و هنگام غم دیوانه میخندد
نجات از درد جستن هم بعالم عالمی دارد
که مرغ از قفس جسته بدام و دانه میخندد
مکن بازیچه وسواس دلرا گر خردمندی
که دزد چیره بر سستی صاحبخانه میخندد
کلام پوچ شادی بخش باشد پوچ مغزانرا
همیشه طفل از بشنیدن افسانه میخندد
بسی شادی ز مردم از تغافل میشود ظاهر
چو کبک از باز غافل گشت بی‌باکانه میخندد
چوزینت در خورهر کس نباشدزشت بنماید
بدست مست دائم سبحه صد دانه میخندد
بعشق آتشین رویان گوارا سوختن گردد
که در آتش بوقت سوختن پروانه میخندد
بغیر از داغ طالب نیست دلسوزی دل ما را
همیشه جغد بر ویرانی ویرانه میخندد

بالش نرم

چون مگس از دست و پا کردن تنش فرسوده شد
هر که را بر شهد عالم دست و دل آلوده شد
لذت وصلت کند جبران تلخی‌های هجر
خستگی از تن در آید راه چون پیموده شد
خوابرا سنگین کند هر گاه بالش گشت نرم
غفلت آرد آدمی از رنج چون آسوده شد
باید بیضا دهد فرعون را پاسخ کلیم
جام را لبریز کن هرگاه غم افزوده شد
دلو بی‌یوسف زچه بیرون کشیدن مشگلست
دلنوازی گر نباشد عمر طی بیهوده شد
سردی خاکستر از آتش حرارت میبرد
دل شود از عشق خامش جسم چون فرسوده شد
نیست بر تخت سلیمانی زهر بادی خطر
دل چو شد آگه ز تحریك هوس آسوده شد
چون مکرر شد غذا طائی ندارد لذتی
حسن خود از کف دهد گر مطلبی بشنوده شد

نام نیک

حرف را پیچیده در لب ریزش دندان کند
سطرچون بی‌نقطه‌گردد جمله‌را ناخوان کند
دست و پائی زن ترا تا هست‌نیروئی‌از آنك
دست و پا را ضعف پیری برتو نافرمان کند
آدمیرا تند خوئی کاهد از عـز و جلال
باده را در داخل خود کم خم جوشان کند
اهل حق را دل بهر سو رفت با یاد خدا است
نیست جز در بحر کشتی‌هرطرف‌جولان کند
عمر جاویدان چه خواهد آنکه‌داردنام نیك
زانکه نام نیك کار عمر جـاویدان کند
میکند ایجاد نسبت نعمـــت همکاسگی
چون دو کودك را برادر شیر یك پستان کند
بر دو رویان منافق هست هر روز اعتبار
شد قلم را دو زبان تا حرف‌خودعنوان کند
از قفس مرغیکه پرانشد نـدارد بـازگشت
راز چونشد فاش نتواند کسی پنهان کند
دارد از دنبال هر شادی جهان‌حاضرغمی
تا کند پـرپـر بگلشن غنچه‌راخندان کند
عیب راطائی نمـی‌پـوشد و فـور سیم و زر
درد دندان را چـه درمان روکش دندان کند

افسر دولت

خوش بخت مدانهر که هنر داشته باشد — یك خوشه محالست دو سر داشته باشد
اکرام و تواضع صفت بی ادبان نیست — خم میشود آنشاخه که بر داشته باشد
هر روز کند افسر دولت بسری جای — این طایر وحشی چه هنر داشته باشد
تن پروری و کسب هنر امر محالست — نی لال بود تا که شکر داشته باشد
از آینه باقیست بجا نام سکندر — از مرگ چه غم آنکه اثر داشته باشد
از هرزه زبان پوشش اسرار مجوئید — تا بسته صدف هست گهر داشته باشد
چون صفحه آئینه بود خانه دنیا — هر لحظه بخود عکس دگر داشته باشد
جاهل چه ثمر میبرد از پرتو دانش — خوابیده ز عالم چه خبر داشته باشد
کم میشود از باده ز جوشیدن بسیار — خو تند چو گردید ضرر داشته باشد
آنرا که رود دل پی شیرینی دنیا — دائم چو مگس دست بسر داشته باشد
با او ست چه نیکوی و چه بد تا بلب گور — خوئی که کس از ارث پدر داشته باشد

از زخم زبانها ز چه داری گله طائی
آن نخل خورد سنك که بر داشته باشد

بارگاه زانو

خود پرست اهل دین نخواهد بود
هر که آن بود این نخواهد بود

خود پرستان خدا پرست نیند
دین‌فروش اهل دین نخواهد بود

دل دانا نمیشود بی غم
بی مگس انگبین نخواهد بود

در کسانیکه محو خود هستند
چشم باریك بین نخواهد بود

بارگاهیست پشت زانوی فکر
که بعرش برین نخواهد بود

هر که را بد زبان و دل یك سان
نزد کس شرمگین نخواهد بود

تلخ‌گفتار نیست اهل دلی
زهر در انگبین نخواهد بود

آنکه لب وا کند نسنجیده
سخنانش متین نخواهد بود

دل چو از حرص‌و کینه‌شد خالی
دگر اندوهگین نخواهد بود

زشت وزیبا یکیست آینه را
صاف دل اهل کین نخواهد بود

هر که با دوستی سر آرد عمر
دشمنش در کمین نخواهد بود

خصم یکدیگرند عزت و کبر
کبر و عزت قرین نخواهد بود

طائیا شد سخن فروش ارکس
سخنش دلنشین نخواهد بود

مرد قناعت

خوش آنکه در همه عمر عزلتی دارد | بعزلـت از مدد صبر دولتی دارد
تو مرد ملك قناعت نئی نمیدانی | که کبر کس نخریدن چه‌لذتی دارد
بزیرپای نگه‌کن گهی بگوشه چشم | که پایمال تو دلسوز حسرتی دارد
سریکه‌بالش آن‌خشت‌خام‌خواهدشد | کلاه قیصر رومش‌چه شوکتی‌دارد
یگانه‌قاصدمرگست‌این‌دوموی سفید | که هر تحول عالم علامتی دارد
بزور وحسن‌جوانی مناز کاین عالم | هزار درد نهان بهر عشرتـی دارد

بپوش عیب کسانـرا که عیب پوشیدن
به‌نزد حضرت حق قدر و قیمتی دارد

خط رنگین

خود پسند آخر بعیب خویشتن دانا نشد
گشت چون هر دیده نابینادگـر بینا نشـد
گوهـری ارزنـده‌تر از وقت در عالم مجو
آری این گوهر زهر کس گشت‌گم پیدا نشد
مطلب خام از خط زرین نگردد دل پذیر
هیچ نا زیبا عروس از زیب و زر زیبا نشد
گـر نـداری مـایه گفتار خاموشی گزیـن
پسته بی‌مغز تـا لب بسته بـد رسوا نشد
خودنمائی نیست غیر از علـت بیمایگی
باغبانرا هیچگه گـل زینت اعضا نشـد
میکند اعوان نـاشایسته ظالم را قوی
شعله را قد بر وجـود خاروخس‌رعنانشد
رنج دارد راه برگنج سعادت یـافتـن
خـود بخود هر آهن و چوبی هواپیمانشد
اهل صورت را غم هستی‌نباشد درنظر
ابروی تصویـر پر چین از غم دنیا نشد
غیر درد و غم‌که باشد مونس اهل سخن
در جهان طالی کسی جویای حال ما نشد

مینای تهی

خون دل از دیده عشاق بیرون می‌رود
زخم‌هر عضوی که بردارد از آن‌خون‌میرود
غیر بدنامی نبردنــد از جهان اهــل ستم
هر کــه بــرخیزد بکین خاق‌مغبون میرود
مفلسانرا احترامــی نیست در هــر محفلی
تــا تهی مینا شود از بــزم بیرون میــرود
بیشتر باشد خطــر افتادگانــرا در کمین
سیل از هــرجاکه برخیزد بهامون میرود
هــرکه را محرم شمردم گشت‌با اغیاریار
بر کشم آهی اگر از دل بگردون‌میرود
جان خود را میکند قربان سیم‌وزر حریض
زنده زنده در نهاد خاك قارون میرود
هست غــواص آنکه از یم گوهر آرد طالبا
شاعر آن باشدکه در دنبــال مضمــون میــرود

اشرف خلقت

خوبست که انسان اثـری داشته بـاشد ایـــن اشرف خلقت‌ثمری داشته‌باشد

در کسب‌هنر کوش که‌هرگزنشود خوار هر کسکه بعالـم هنری داشته باشد

از بی ادبان‌چشم تواضع نتوان داشت آن شاخـه شود خم که‌بری‌داشته‌باشد

هر کسکه زخودگشت‌تهی گشت‌پرآواز نی لال بود تا شکری داشته باشد

چون مهر جهانتاب جهانگیر توانشد هرکس بضعیفان نظری داشته باشد

بیمش نبود از غم طوفان حوادث هر کس چو علی راهبری داشته‌باشد

او هست در شهـر علوم نبوی را آنشهر سزد همچو دری داشته باشد

طالی بخداوندکه او هست وجز او نیست

گـرد هـر خـدای دگـری داشته بـاشد

هرزه سرائی

دون صفت از همه کس راه جدائی دارد
هرگدا کاسه و هر کـور عصائی دارد
چو غمین گشت دل از اشك مصفا گردد
ز انکه هـر آینه یکنوع جلائـی دارد
گر بطاوس رسد رنج ز نقش پر اوست
نیست آسوده کس ارحسن و صفائی دارد
خاکساریست که باشد ثمرش عزت و جاه
ورنه هر عـزت و اجلال فنائـی دارد
رفتن دل زکف از آه پـدیـدار بـود
زآنکه هـر قـافله یکنوع درائی دارد
طوطی‌از هرزه‌سرائـی بقفس جای گرفت
لب گشودن بسخن مـوسم و جائی دارد
سردی دی نکند کاسته از ارزش نخل
نشود خـوار هـر آنکسکه سخائی دارد
طائی از اشك غبار دل خونین شویـد
هرکه بـر آینه‌اش زنـك زدائـی دارد

خون ناحق

در غم پروانه آخر شمع واصل میشود
خون ناحق عاقبت پا پیچ قاتل میشود
از دل عاشق امید وصل نتوان داشتن
بال و پر افشان شود مرغیکه بسمل میشود
پخته گردد میوه در سرما و گرمای زمان
در لگدکوب حوادث شخص کامل میشود
خوی کج رفتار را با پند نتوان راست کرد
بایدش افکند دیواری که مایل میشود
هر که شد مفتون صورت راه بر معنا نبرد
هستی آئینه در این راه زایل میشود
میگساری در تنك ظرفان برسوائی کشد
کوزه خام آب چون بیند بخود گل میشود
سر بزیر افکنده گل افروخت رخ در بزم باغ
با تواضع فرد کامل در محافل میشود
دام خود را کرم ابریشم بدست خود تنند
زندگی چون با تکلف گشت مشکل میشود
بامداد کوتهی شد ثبت این نظم بلند
با زبان کند طالب شمع محفل میشود

گناه پرده‌دری

دوست عزیزاست وترکا ونتوان کرد
دوری از جان بگفتگو نتوان کرد

هیچ گنه چون گناه پرده‌دری نیست
پاره گر این پرده شدرفو نتوان کرد

باز مکن لب بیاوه چون ز ندامت
دست بحلقوم چون سبو نتوان کرد

ریخت اگر آبروی جمع نگردد
رفت چو آبی روان بجونتوان کرد

شانه مکن خم ز بار منت دونسان
ز هر چه بد لقمه درگلو نتوان کرد

کس ز ستم محترم نگشت بگیتی
از ره کین کسب آبرو نتوان کرد

جز بره دوستی و مهر و محبت
جا بدل کس بها و هو نتوان کرد

زشت درون را سخن نیفتد شیرین
از دهن گنده دفع بو نتوان کرد

چند کشی حسرت نشاط بدنیا
عافیت از سفله آرزو نتوان کرد

جز بدر درگه محمد و آلش
طائی روز ملال رو نتوان کرد

عقده گشائی بغیر حضرت آنشه
در همه آفاق جستجونتوان کرد

شنا درآبرو

داشت‌چوعلم‌ودانشی کس من و ما نمیکند
کاسه زآب شد چو پر نیز صدا نمیکند
نیست‌غروروسرکشی خصلت اهل معرفت
داشت چو بار شاخه‌ئی سر بهوا نمیکند
فایده فروتنی شرح بخود نما مده
دانه بشوره زار چون نشو و نما نمیکند
بر در سفله گان مبر حاجت خویش هیچگه
زآنکه در آبروی خود شخص شنا نمیکند
آتش سرد را دگر نیست توان سوختن
ظالم اگر ضعیف شد ظلم و جفا نمیکند
خضر ز بعد قرنها برد بدین نکات پی
کآنچه نمود نام نیك آب بقا نمیکند
هرکه بحد خویشتن هست بصیر و مطلع
کور بخانه‌اش دگر یاد عصا نمیکند
طالی در سخنوران از پس صائب این زمان
هیچکس این رویه را چون تو ادا نمیکند

کشور دل

در آتش اشك بیتابی ز چوب تر پدید آید
ندامت ز شتخورا موسم کیفر پدید آید
بدلها از طریق دلنوازی راه پیدا کن
که فتح کشور دل بی‌صف لشکر پدید آید
سخن‌چون‌دردهان‌ماندااندکی‌سنجیده‌میگردد
ز ماندن قطره درکام صدف گوهر پدید آید
بسی خو کز تو ارث منتقل گردد بفرزندان
چو هر نیك وبدی در دامن مادر پدید آید
ستمگر را ستمکش بیشتر فرزند میافتد
که از هر آتش سوزنده خاکستر پدید آید
نگردد جوهر مردانگی کم ز آفت پیری
برش نیکوتر از تیغ کج ولاغر پدید آید
شود از روزن لب‌علم‌وجهل هر کسی ظاهر
که عیب وحسن‌هر کاخ‌ازشکاف‌درپدیدآید
شود حرص حریص از کثرت اموال افزونتر
بر آتش از خس وخاشاك‌بال وپرپدید آید
مکن طالی سیه باهر سخن اوراق دفتر را
که علم و جهل هر گوینده از دفتر پدید آید

نبرد زندگی

در پناه اتحاد ایجـاد مـأمـن میشـود
دانه دانه خوشه چونشد جمع‌خرمن میشود
در نبرد زندگانـی متحـد بـایـد شدن
بافته چونشد بهم مفتول جوشن میشود
عضو فاسد جز و بال اجتماعی بیش نیست
دست چون بشکسته گردد بار گردن میشود
کن تواضع بیش تـا گردد بلا گردان تو
شاخه چونشد خم ز ضرب سنك‌ایمن‌میشود
تیره دل از کثرت مکنت نمیگردد رئـوف
سنك چون تغییر حالت داد آهن میشود
کی در آغوش پدر یوسف عزیز مصرشد
گل چو از بستان برونشد زیب دامن‌میشود
خود پرستی کرد زاهد را برون از اجتماع
چونکه سرخود بار آید طفل کودن‌میشود
چون دهل فریاد کردن ازتهی مغزی بود
برد هر کس بهره از دانش فروتـن میشود
رستگاریـرا بنور عقل باید کرد کسب
رهنما گر خضر گردد راه ایمـن میشـود
شد لگدکوب حوادث طائی از درك وصال
میشود پامال خوشه چونکه خـرمـن میشود

منطق عیسی

دست هر کسرا- که گیری دست یارت میشود
هر که را خدمت کنی خدمت گزارت میشود
نیست قانون فراموشی بدیـوان جهـان
از بد و نیك آنچه کردی یادگارت میشود
گر ز پای خسته‌ئی خاری برون‌آری ز لطف
خود بخود وا عقدها چون گل ز کارت میشود
از طریق مهربانی خصم راکن یار خود
گر کنی با سگ محبت پاسدارت میشود
بیشتر خم میشود نخلیکه بار آرد فـزون
شو فروتن هر قدر بیش اقتدارت میشود
غره بر نیروی بازو زیر این گردون مباش
بر هوا زیـن آسیا کاخر غبارت میشـود
از زبـان خویش نیش خاطر مردم مشو
روزی این زخم زبـان دندان مارت میشود
از فصاحت قفل اگر برمنطق عیسی زنی
از خموشی بیشتر پیدا و قارت میشود
در برومندی عنان نفس را از کف مده
عاقبت این توسن سرکش سوارت میشود
سر فرود آور چو نخل بارور طالی بـدهر
آنچـه سنك کینه از هر سو نثارت میشود

صیاد پیر

دهان بیجاچو وا شد پرده از اسرار میگیرد
چو گل بشکفت بو سرتاسر گلزار میگیرد
بـراه آرد بلند و پستی ایام سرکش‌را
که همواری : ز سوهان‌تیـغ ناهموارمیگیرد
چه نیروئی قوی‌تراز متانت در بر دشمن
که دانا با نمد دندان زکام مار میگیرد
در این ده روز مهلت‌بر امور خودتوجه کن
که جای هر بدو و نیك تـرا آثار میگیرد
جهان بر اهل‌دانش بیشتر دارد روا محنت
مدام این پیر صیاد آهوی بیدار میگیرد
میان ناتـوانـان بیشتر طغیان کند ظـالم
شود سرکش‌تر آتش جاچو درنیزارمیگیرد
ز تکذیب کسان رنك کدورت‌میخورد دلرا
نفس چون تندگردد آینه زنگار میگیرد
تبه کاران همیشه مـانـع فیضند نیکانرا
بگلشن خار راه رخنه دیـوار میگیـرد
موفق آدمی چون گشت دل تسکین برد طالی
مسافر چون بمنزل راه یابد بـار میگیرد

مرغان دور ازآشیان

در بدن نیروی وبر کف اختیارت دادهانـد
خود بهبین کایندولت از بهرچکارتدادهاند

صرف کردن در هوای نفس شرط‌عقل‌نیست
این دو روزیرا که بر کف اختیارت دادهاند

جای ده مرغان دور از آشیانرا زیـر بال
شاخ و برگی گر بمانند چنارت دادهاند

در پی تسکین درد و سوز دلها صرف کن
اشك چشمانیکه چون ابر بهارتدادهاند

پایمال قدرت خود زیر دستانرا مکـن
گر دو روزی اقتدار مستعـارت دادهانـد

کردهئی منکوب . زیر پای فیل جهل خود
آن خرد کز بهر کسب افتخارت دادهانـد

خود نمیدانی چرا زخوشه‌چین داری دریغ
خرمن نقدی که از بهر نثارت دادهانـد

یك گره ازکار کس نگشودهئی درطول عمر
آخر این سر پنجه از بهر چکارت دادهاند

تـا غبار لـوح دل طائی نمـائـی شستشـو
از دو چشم ژالـه افشان : چشمه سارت دادهانـد

تاثیر مال

دل چو با عشق آشنا شد شور پیدا میکند
شمع چون بگرفت آتش نور پیدامیکند

نیست بی تاثیر در اشخاص مال دنیوی
هر ضعیفی یافت چون زر زور پیدامیکند

نفس میگردد مسلط زود بـر تن پروران
دزد زیرك خـانـه معمور پیدا میکند

بی تلاش و سعی در عالم موفق کس نشد
از تجسس ره بخرمـن مـور پیدامیکند

ساده لوحان زود میگیرند رنك اجتماع
آب رنـك از کاسه بلـور پیدا میکند

هر دل بگرفته استقبال هر غم میکنـد
تنگ چونشد خانـه حال گور پیدا میکند

نقش هر دل میشود گر دلنشین باشد سخن
گنج آخـر بهر خـود گنجورپیدا میکند

در ضعیفان بیشتر دارد حوادث سرکشی
درد جولان در تـن رنجور پیدا میکند

بین خلوص نیت زاهد که درهریك نماز
التجابر وصل خلد و حور پیدا میکند

گر خبر نیکو بود نبود کم از نطق مسیح
چشم یعقوب از پیامـی نور پیدا میکند

هر گیاهی هست طائی آیتی از روی دوست
این نه تنها شعله نخل طـور پیدا میکنـد

زمزمه دوستی

دوست باهر که شدم‌محرم‌ویکرنگ‌نبود قدمی‌در رهم این‌مرحله بی سنگ نبود

دوستان آینه خوب و بد یکدگـرنـد لیک‌از بهر من این‌آینه بی زنگ نبود

گرچه چون زمزمه‌دوستی‌آهنگی‌نیست ازچه‌در گوش‌من‌این‌نغمه‌خوش آهنگ‌نبود

این‌چه بخت‌است ندانم که‌بیك‌عمر مرا هر که شد دوست‌بجزباردل تنگ نبود

دوستان وصله‌جسم هم واعضای همند لیك این وصله بدامانم همرنگ نبود

در الم یاری‌ودرموسم غم غمخواری هرچه دیدم‌بجز از حیله و نیرنگ نبود

در شب تار غم و حادثه بـر مـن طالی
هم‌نفس کسی بجز ازمرغ شباهنگ نبود

دیر و حرم

دل زان غم عشق او نگیرد
کآن بحر مکان بجو نگیرد

در دیر و حرم کنشت و مسجد
کس نی که سراغ او نگیرد

تا روست مکن بدوستان پشت
کس آینه پشت و رو نگیرد

هر جای مکن اقامت بیش
چون آب رونده بو نگیرد

در حد گلیم خویش کش پا
کاین لقمه ز کس گلو نگیرد

از زخم زبان دلی مسوزا
دل چاك چو شد رفو نگیرد

افسوس مخور ز حرف بیجا
کن سعی که کاسه مو نگیرد

بی عشق نشد کسی موفق
بی آب کسی وضو نگیرد

گر راهبری بود بهر ره
رهرو غم جستجو نگیرد

طالی بجز از سخن بعالم
کسی ملك بگفتگو نگیرد

کامیابی

اگر چه ابر مژگان دامنم را آب میگیرد
مگوئیدش که او را قصه‌ام در خواب میگرد
فزونتر ابرویش گیرد گره از گفتن رازم
که او را دل مدام از صحبت‌احباب‌میگیرد
تواضع کامیابی آورد اهـل تواضع را
زمین هر قدر باشد پست بهترآب‌میگیرد
بآبادی تن دل‌خوش مکن گر تشنه فیضی
که هر ویرانه بهتر نور از مهتاب میگیرد
با رضای شکم‌هر کس‌قدم‌برداشت‌شدمغبون
که ماهـی را فـریب طعمه قلاب میگیرد
ز پیچ و تاب رنج زندگی‌خالی مکن شانـه
که‌محکم‌ترشود چون ریسمانی تاب میگیرد

کالای ارزان

دل ز بخت تیره استقبـال نقصان میـرود
شمع روشن شام کوته را : بقربان میرود
بـاکلام پوچ : نادانـرا بـود دلبستگـی
دائما مفلس : پـی کالای ارزان میـرود
قـانعانـرا اعتنائـی نیست بر ارباب مال
دست خالی مور . از کاخ سلیمان میرود
زاهدان خشك : میگردند زود اغفال نفس
برگ چون خشگد: پی هرباد وبوران‌میرود
دیك‌چون‌سر ریز شدازجوش:باشدچاره آب
جوش دلرا : شدت از سیلاب‌مژگان‌میرود
تا غمش در سینه‌ام جا کرد ، روشن‌شددلم
میشود آبـاد : هـر شهریکه سلطان‌میرود
مکسل از اهـل‌ادب: تـا سرخروئی‌باشدت
گـل دهدتغییر بـو : چون از گلستان میرود
کار نیکوئـی نیاید : هرگز از دون همتان
بـی هنر صیاد : سوی صیدبیجان‌میرود
شوق کامـل را نباشد حاجتی بر رهنمـا
سوی دریا خودبخود: سیل خروشان میرود
زردی رخسار را طائی بآب دیده شو
تشنگي بوستان از فیض باران میرود

عزم راسخ

دل شاد از شراب تلخ روشنگر نمیخواهد
چو شد آئینه‌ئی شفاف خاکستر نمیخواهد
نگردد درد دل تا عقده با احباب افشا کن
بمرهم گر مداوا زخم شد نشتر نمیخواهد
شکم پرور بنانی میدهد ملك سلیمانرا
بکف تاطفل را خرماست انگشتر نمیخواهد
توان با دلنوازی حکمران هردلی گشتن
که فتح کشور دل پرچم و لشگر نمیخواهد
تو خود کوشای آنشو تا که راه از چاه بشناسی
اگر بشناخت رهرا راه‌رو رهبر نمیخواهد
منه پا از گلیم خود برون فرمانروائی کن
که هر کس درسرای خویشتن سرور نمیخواهد
بآرامش گراید آب چون از آسیا افتد
تزلزل نیست در آن دل که جاه وفر نمیخواهد
کشاند دانه سنگین‌تر از خود مور درلانه
چو راسخ عزم گردد حامی و یاور نمیخواهد
کلام پخته را نبود ببرهان حاجتی هرگز
اگر بادام خود شیرین بود شکر نمیخواهد
مخور نیرنك قربان رفتن یاران لفظی را
که کسرا هیچکس ازخویشتن بهتر نمیخواهد
بلفاظی چه حاجت هست طائی شعر رنگین را
که هر زیبا عروسی زینت و زیور نمیخواهد

آتش طور

دراین بستان چو شبنم پاك هر کس گوهرش باشد
شود بابوی گل هم‌خواب و از گل بسترش باشد
هر آنکسرا که برق عشق‌زد برخرمن هستی
پدیدار آتش طور از دل خاکسترش باشد
خدایا چشم‌بد کن‌دور زان چشمان خون‌ریزی
که بر خون جهانی باز تشنه نشترش باشد
نباشد مصحف رخسار او را آیه رحمت
ز مژگان فتنه‌جوتر گیسوان چنبرش باشد
شود آزرده‌خاطر روز حشر از وصل حورالعین
هر آنکس در تمام‌عمر یك‌شب دربرش باشد
ندانم از که خون پامال کرد آن‌غمزه چشمش
که‌خون آلوده لبهای‌چوقندوشکرش باشد
شود هر روز از روز دگر زیباتر آن دلجو
نمی‌زیبد اگر گویم که از گل پیکرش باشد
دهان بسته بر اسرار دل طائی بود سائر
نگردد غنچه پرپر پیرهن تا در برش باشد

دلجوئی

دلنوازانی که دفع سوز دلها میکنند
با نجات خلق درد خود مداوا میکنند
کم ز دار و نیست دلجوئی برای دردمند
با محبت اهل دل کار مسیحا میکنند
تا نشدوا غنچه دست کس نشد سویش دراز
هر زه خندان روی مردم را بخودوامیکنند
کرد نازیبائی پامنفعل طاوس را
خود نمایان خویشتن را زود رسوا میکنند
سوی طوطی هر کسی با چشم شفقت بنگرد
زودتر شیرین زبانان جا بدلها میکنند
تیر نیکو سیرتان هرگز نمیآید بسنك
نوح طبعان کشتی از امواج پیدا میکنند
غافلانیکه بدست جهل افکندند کار
با وجود دست با دندان گره وا میکنند
اکتفا طائی بنام عشق مردم کردهاند
کام خود شیرین بسی از ذکر حلوا میکنند

دست تعلیم

دل اگر در غم فتد جانرا معذب میکند
خانه مرطـوب خود تولید عقرب میکند
باغبان گلرا زقلـب خار میآرد بـــرون
دست تعلیم هـر سفیهی را مئودب‌میکند
خارچون‌در دیده‌جا بگرفت کم‌از تیرنیست
یکنفر شیاد شهـری را معـذب میکنـد
رنك چون رفت ازمیانه زندگی شیرین‌شود
قطعه چوبی کودکانرا کار مـرکب‌میکند
خاتم از نقش نگین سودی‌بجزشهرت‌نبرد
بی خرد آنکسکه خود را گم‌زمنصب میکند
از نسیمی پا شد از هم کاخ صدها ازحباب
افتد از پا زود پر باد آنکه غبغب میکند
عالمی را منقلب ســازد زوال عـــالمـی
روز روشن را کسوفی تیره چون‌شب‌میکند
ذلت از بزم ادب طالی نصیب خود نماست
طفل بازی‌گوش رم از نــام مکتب میکنـد

نو کیسه گان

دوری از احباب جستن شرمساری آورد
رشته ازگوهر چو دور افتاده خواری‌آورد
میکند گـرد یتیمی ارزش گوهـر زیـاد
آدمـی عـزت بکف از خاکساری آورد
میکند نو کیسه گانرا مست اندك سیم و زر
طفل را یك جرعه می بی اختیاری آورد
طول عمر افـزوده سازد آدمیرا آرزو
پیـر را پیـری بیـاد نیسـواری آورد
مصر در چشم زلیخا تیره شد ازیك دروغ
راستی هـر راستگوئـی راستگاری‌آورد
آهن از آتش ز آتش میشود سوزنـده‌تـر
دوستی بـا زشتکاران زشتکاری آورد
میوه‌های تـرش از پختن ملایم میشوند
آدمی از پخته گشتن بـردبـاری آورد
از لئیمان خست و احسان ز اربـاب کرم
هر کسی همره ز مادر یـادگاری آورد
عقده دلـرا مکن **طالی** نهـان از دوستان
غم شود چون کهنه در دل بیقراری آورد

تنگدستی

در میان خشك مغزان کینه بسیار اوفتد
میدهد جولان اگر آتش به نی‌زار اوفتد
زشتخویان عمر خود راسر به‌تنهائی برند
گر نشد هر کسکه یار خلق بی یار اوفتد
آدمیرا تنگدستی دور سازد ز اجتماع
میبرد دهقان هر آنشاخیکه بی بار اوفتد
اشك حسرت سرخی رخ را بزردی‌میکشد
جا چو شد مرطوب بر آئینه زنکار اوفتد
هر قدر گنبد بزرك افتد درون آن تهیست
آه ز آندم کارها بـرقطر دستار اوفتد
شمع گردد آب تا سوزد پر پـروانه‌ئـی
در پی ظلم و ستم از پا ستمکار اوفتد
گر بهر کس روزگار سفله شد ناسازگار
گل بدامن گر کند بر دیده‌اش خار اوفتد
در دیار خود سخندانرا نباشد عـزتی
گل شود ارزنده چون بیرون ز گلزار اوفتد
بی تامل هر که دم زد طالبا افتد بدام
در قفس طوطی کندجاچون بگفتار اوفتد

صدر و ذیل بزم

دست رد گه موجب پیروزی کار اوفتد
هیزم از آتش رهد چون بی‌خریدار اوفتد
فرق نی درصد رو ذیل بزم نزد اهل دل
گاه گل در دامن وگه پهلوی خار اوفتد
دل سلامت باد تن رنجور گر شد باك نیست
درد آنروزی بود کر پا پرستار اوفتد
گر غذا گردد مکرر از دهان خواهد فتاد
میرود شهد سخن هر گه به تکرار اوفتد
در نیارد هیچ دردی مرد را چون غم ز پا
تیغ برنده چو گیرد زنك از کار اوفتد
تیره بختی بیش چون آمد چه‌آید ز آدمی
چون کند اسپند هنگامیکه در نار اوفتد
سست عزمانرا نمیباشد ثباتی بر قدم
خار گاهی بر سر و گه پای دیوار اوفتد
زشت کرداری نیامد تاکه بی کیفر رود
پوست در هر سال یکبار از تن مار اوفتد
پیروی کردن ز دل طالی ستم باشد بدل
طفل بیحد رو چو بیند زشت‌کردار اوفتد

نازطبیبان

دل چـو از غصه تهی گشت صفائی دارد
زنك ز آئینه چو شد پاك جلائی دارد
مو بمو واقف راز دل زشت و زیباست
هرکه چون شانه کف عقده‌گشائـی دارد
خار جا بر سر دیـوار کند گل روی خاك
صدر جـو نیست هر آنکسکه صفائی‌دارد
غافـل از کیفر اعمـال نمیبایـد بـود
هـر بدو نیك در ایـام جـزائـی دارد
هـر چراغیکه بـر افروخت فلك‌دادبباد
صد غمش هست هر آندل که ضیائی دارد
بـارش سنك نثار شجـر بـارور اسـت
دارد آسیب هر آنکسکه نـوائـی دارد
باغبان آب بگل میدهـد از بهر گلاب
وای بر آنکه بدل نـور و صفائـی دارد
دل طالی بود از ناز طبیبان خونین
ورنه هر درد که دادند دوائي دارد

همسایه بد خو

دائم از آزار دندان لب در آلام اوفتد
آه اگر همسایه‌ئی بد خوی وخودکام اوفتد
پاك از زنك تعلق سینه اهل دلست
عیب باشد نقش و رنگی گربه‌اهرام‌اوفتد
بسته باشد بر زبانی قدرت ناپخته گان
از نمی‌ریزد بهم چون کوزه‌ئی خام اوفتد
واعظ بیهوده گو را عزتی در خلق نیست
کشتنی باشد چو مرغی نابهنگام اوفتد
درد سر بسیار دارد شهره در عالم شدن
هر نگینی سینه‌اش چاك از پی نام اوفتد
میکند گه مشت پر ایجاد آزار و خطر
بهر مغزی بر شکستن کار بادام اوفتد
چون معاشر بوالهوس شدمیکند تولید رنج
بیشتر از راه دیده دل در آلام اوفتد
کم نگردد از مزاج کینه‌توزان‌ظلم وکین
مار راکی سم مهلك دور از کام اوفتد
حرف نا سنجیده طائی کی شود جبران پذیر
درد دل همراه دارد میوه چون خام اوفتد

تضمین بیتها

دهل از مغز خالی بودن اینسان پر صدا گردد
هر آنکس شد تهی از علم و دانش خودستا گردد
دهان چون بی محل وا گشت خفت بار میآرد
چو پیدا کاسه چینی کند مو کم بها گردد
به نرمی میتوان بستن دهان یاوه گویانرا
جرس را در گلو چون پنبه ئی شد بی صدا گردد
چو خالی از محبت دل شود از کینه گردد پر
چو مینا شد تهی از باده لبریز از هوا گردد
نمیباشد پسند کس سخن ناپخته گر باشد
خوراکی نیست نارس میوه کز شاخص رها گردد
کند تحسین هر بی دانشی ارج سخن را کم
بسی بدتر ز دشنام آفرین نابجا گردد
بدست نفس سرکش اختیار دل مده هرگز
که این افسرده مار ازدرك فرصت اژدها گردد
برای لقمه نانی چاك چون گندم مکن سینه
که بهر رزق ما پیوسته این نه آسیا گردد
کدورتهای دل هر گاه باشد بر زبان آید
ز دریا هر خس و خاری بود آخر جدا گردد
بدریای کرم طالی برد خاشاك عصیانرا
شود گر خشك اشکش آب چشمش از حیا گردد

سنك امتحان

دل چو شد آگاه از غم پرز خونش میکنند
هر کسی آدم شد از جنت برونش میکنند
ازخموشی هر که لب از لب نگیرد چون صدف
از گهرهای معانـی پـر درونش میکنند
گر تهیدستی جنون آور نباشد از چه رو
متهم ز آن بید بن را بر جنونش میکنند
چون شکم شد از غذا پراوفتد از هر نـوا
کاسه گـردد لال هرگه پـر درونش میکنند
قد ز پیری خم چو گردد موسم رفتن بـود
شمع را هنگام کشتن سر نگوش میکنند
گردش ایام نی بـا استراحت سازگـار
نخل چونشد خشك برایوان ستونش میکنند
تا نگردد کس خبر از ارزش عمر عزیز
روز و شب سرگرم بر دنیای دونش میکنند
رنج سنك امتحان بهر طلا باشد نه مس
شد مقربِ هر کسی بیش آزمونش میکنند
شادی دنیا نمیجویـد تکامـل هیچگـه
لاله را بدهند جام و سرنگونش میکنند
آرزوهائـی که در دل هست طالی وقت مرك
میکنندش آهـی و از دل بـرونش میکنند

دیدار آشنا

دلیکه شاد بـدیـدار آشنا گـردد عجب‌مدار که جام جهان نما گردد
مرا ز الفت قمری و سرو شد معلوم که خاکسار بر آزاده همنوا گردد
مخور فریب‌زر وزیور جهان هرگز که شمع ز افسرزرین‌خودفنا گردد
شود زر از دل خلق موبمو آگـاه چو شانه هرکه بعالم گره‌گشا گردد
مرازمرك‌بدل‌شادیئی که‌هست‌این‌است که خاك گردم وخاکم بزیر پاگردد
مدار چشم تواضع ز خیل بیخردان چونخل‌بارور افتد قدش دوتا گردد
گشای عقده دل شادخواهی از آنرا ز رشته‌ئی که‌گره واشود رساگردد

کسی بـدرك حقیقت نمیـرود طالی
که وقت خلق تلف در ره هوا گردد

دوست ناباب

دوست گر ناباب افتد کار دشمن میکند
چون مژه در دیده رویـدکار سوزن میکند
دوری از احباب کردن آورد رنج و ملال
گل شود پژمرده چون دوری ز گلشن‌میکند
دل بود گر بوالهوس سرگشته‌گی آرد ببار
راهبر چون بود خود سرکار رهـزن میکند
عمر آتش بیش گردد شد چوخاکسترنشین
خـاکساری اهـل قـدرت معنون میکند
همت خردان کند عیب بزرگانرا رفـو
زخم شمشیر گرانرا بخیه سـوزن میکند
نا مناسب‌دوست چونشدچاره‌آن‌دوری‌است
پای را راحت زکفش تنك کندن میکند
سر بلندی از ره افتادگـی آیـد بکـف
خویشرا از خاکساری دانـه خرمن میکند
سخت جانی آورد با سخت جانان زیستن
آب آهن میشود چون جا در آهن میکند
میکشد بدخو ز خوی زشت خود آزارها
سیل از تندی چنان فریاد و شیون میکند
درکف گلچین به لبخندی فتد گل‌طالیا
تا بخود آیـد بشر آهنك رفتن میکند

خانه صیاد

در جهان رو بچه آریم که دل شاد شود
کآنچه آید بکف از آن همه بر باد شود
این چه گلزار دل‌انگیز خطر بیزاست آنك
هـرکجا لانـه‌کنی خـانـه صیاد شود
همچنـان زلف شود زینت هرماه رخـی
هر کسی در فـن افتادگـی استاد شود
گـر بود خانه امنی بجهان میخانه است
این بنا هر که‌کند خانه‌اش آبـاد شـود
عقده چون ماند بدل دشمنی آرد بوجود
ناله چون حبس بدل گـردد فریـاد شود
مار و مورش نبود خانه پر نور و صفا
گشت روشن چو دلی خالی‌ازافساد شود
بر تن و ریشه شاخست معـرف ثمرش
خوی پنهان پدر ظاهـر از اولاد شـود
گو به پروانه‌نما شکوه کم از شعله شمع
زانکه عاشق ز پی سوختن ایجاد شود
نعمت مـرك اگر طالب نبود بجهان
مرغ جان از چه دری از قفس آزاد شود

عالم دل

در وجود خود نشانی از بنی آدم ندارد
آنکه هنگام غم و درد محبان غم ندارد

ریش از نیش زبان کردن دلیرانیست جایز
چون درونی زخم بردارد دگرمرهم‌ندارد

از دل آزرده نتوان‌داشت‌چشم‌کارو کوشش
نی چو شد بشکسته دیگرشورزیروبم‌ندارد

هر کسی یك‌دل بکف‌آرد بکف آرد جهانی
چونکه فتح عالم دل لشگر وپرچم ندارد

آنچنان در هم فکنده خلق را در هم پرستی
که بود درهم هماره هر کسی در هم ندارد

از شکست شاخ بسی بر باغبانرا غم نباشد
در تهیدستی کسی‌غمخوار یا همدم ندارد

این زبان‌حال فواره است هنگـام تنزل
بی سقوط اوج جلال و رتبه‌ئی عالم ندارد

گرخطا هرچندناچیزاست‌مشمر کوچك‌آنرا
زانکه از یك نقطه مجرم بیش‌ازمحرم‌ندارد

از حوادث نیست بیمش هر که‌شداهل‌توکل
وحشت از سیل بنا کن خانه محکم ندارد

هر که‌شدبالانشین‌غافل‌زحسن خاکساریست
خار روی بام در پهلو گلی خرم ندارد

پرتو یاری نتابد از درون سخت جانان
کوزه بی‌آب طالی هیچگاهی نم ندارد

گره‌گشائی

دلیکه گشت بغم یار از صفا افتد
چو زنگ آینه برداشت از جلاافتد

بعید نیست که نوکیسه‌خود نماگردد
چو آب کوزه نو دید بر نوا افتد

شود بر از دل خلق موبمو محرم
چو شانه هر که بگیتی گره‌گشا افتد

مجوی در پر طاوس قدرت پرواز
که هر که بی‌هنرافتاد خودنما افتد

چه زود ساده‌دلان‌رنگ‌همنشین گیرند
چو خاك نرم بود نیك نقش پا افتد

گل شکفته بگلزار این بود سخنش
که‌هر که‌صاحب‌حسنیست‌بی‌وفاافتد

برو ز درد مگر کس فتد بیاد طبیب
خدا بوقت خطر یاد ناخدا افتد

ستمکش‌است که‌سازدقوی‌ستمگررا
ز شعله کار نیاید چو بی‌گیا افتد

زبخل‌وآزتهی‌شد چو دل‌شود آرام
فتد زگردش اگر آب ز آسیا افتد

مساز بیهده‌گوئی که افتد از ارزش
ترك اگر که بجام جهان نما افتد

زفعل‌شیخ بری‌گشته‌اند خلق از دین
که رهرواربچه افتد ز رهنما افتد

ز بی مطاعی نبود خموشی طائی
چو جام گشت پر ازباده از صدا افتد

چاوش

دل چو آگه‌گشت برگردون نشیمن میکند
دانه چون گردید خوشه عزم خرمن میکند
گریه صبح ولادت نیست جزچاوش‌مرگ
شمع چون روشن شود آهنگ رفتن‌میکند
خنده بیجا شکاف اندر ضمیر افکندنست
دزد راه خانـه را پیدا زر و زن میکند
پست طبعانرا نشاید محرم اسرار خوانـد
دوست‌گر نادان درآید کار دشمن میکند
منع از دنیا پرستی اهـل دنیا را مکـن
طفل از مادر چو گردد دور شیون میکند
یك نفر فاسد بـود بس بـر فساد اجتماع
موی اگر در دیده افتد کار سوزن میکند
هرکجا دلدار رخ افروخت‌آنجا جنت‌است
خاك را لاله ز روی خویش گلشن میکند
انتظار اهل دل‌طالی نمی‌پایـد به یأس
دیده یعقوب را یك جامه روشن میکند

بی گناهی

دل خبر از وصل آن یار سپاهی میدهــد
کانچه خواهد پیش آید دل گواهی میدهد
همچو غنچه سربزیر افکنده گردد در چمن
هر که با آن شوخ عرض کج کلاهی میدهد
نیست اهل بذل و بخشش هر که را بد مکنتی
جای در دریا بساحل گوش ماهــی میدهد
بر گدا فرزند کور ولنك خود سرمایــه ایست
پست چون فطرت بود تن بر تباهــی میدهد
اشك مظلومان سیه دلــرا نمیآرد بــرحــم
تا بــود از قیر آثــاری سیاهــی میدهــد
سعی در تعمیر دلها کن که این کار شریف
مژده بخشایش از لطف الهــی میدهــد
پیروی از نفس کردن خود دلیل غفلتست
دل برهزن رهرو از گمگشته راهی میدهد
اختیاری نیست در میزان قسمت خلق را
هرچه را از نیك و بدخواهی نخواهی میدهد
متکی برعصمت خود گشتن آرد رنج و غم
جای یوسف را بزنــدان بی گناهی میدهد
از در لطف آید ار دشمن فــریب او مخور
طعمه هرصیاد چون اول بماهی میدهــد
امتیاز زشت و زیبا هست طالی خوی ما
کــی نشان آئینه عکس اشتباهــی میدهد

اشك مظلوم

دل چو با غصه قرین شد ز صفا میافتد زنك آئینه چو گیرد ز جلا میافتد

درد تا رو نکند کس نکند رو به طبیب ناخدا وقت خطر یاد خدا میافتد

در دل ظالم اثر میکند اشك مظلوم شعله با یك دوکف آب ز پا میافتد

آتش عشق شود سرد ز ضعف پیری نخل چون کهنه شد ازنشو و نما میافتد

با جوانی نشود جمع جلال و مکنت کار دندان بسیاهی بطلا میافتد

بر نیاید ز دل سوخته آهنك نشاط چاك چون سینه نی شد ز نوا میافتد

طوطی ازیاوه‌سرائی بقفس‌جای گرفت هرکه را هرزه زبانشد ببلا میافتد

معرفت نیست بذکر لب خود زاهد را چون گدا دید کسی را بدعا میافتد

کینه‌توزان جهان جمله تهی مغزانند سرکشی شعله‌کند چون بگیا میافتد

سرکشان در بر ارباب کرم رام شوند سیل در دامن دریا ز صدا میافتد

نقص در دون صفتانست بهین سومایه نگران نیست گراز پای گدا میافتد

طائیا شعله‌ئی اندر دل ارباب دلست

نقطه‌ئی کز دو لب خامه ما میافتد

سپر توارث

رنج منصب دیده حسرت بر تنزل میبرد
سود سرما خورده زآتش بیش ازگل‌میبرد
در هنرمنــدان هنــر سیرتوارث میکنـد
هست آواز ارث کاندر بیضه بلبل میبــرد
میکند بالانشینانــرا خطر تهدید بیش
هر مبارز دست اول سوی کاکل میبرد
دوستی باکس مکن پیدا که صیاد اجــل
تا دو دل با هم کند پیدا تمایــل میبرد
خوابگاه مار گنج است وغذایش‌خاك‌سرد
خواجه ممسك چه سودی از تمول میبرد
دوست چونشد نامناسب خفت‌آور میشود
نیش خار از همنشینی جلـوه گل میبرد
کشت خود را بدرودهر فرد دراین کشتزار
هرکسی گل مینشاند دامـن گـل میبرد
جزء ذات ظالمان‌ظلمست وآنراچاره‌نیست
بچه‌گرك از رحــم دندان و چنگل میبرد
چشم از اهل جهان‌پوشید طالی زین سپس
سوی دامـان علی دست توسل میبــرد
با ولای او ز توفان حوادث فارغ‌است
بیم بحرش نیست هرکس راه بر پل میبرد

بحر هستی

روز حاجت آنکه بر مردم توکل میکند
در میان آبروی خود تغسل میکند
از تنك ظرفان کرامت خواستن از ابلهیست
شیشه ریزد تا میئی صد بار قلقل میکند
میشود دریا زهم پاشیده چون گردید موج
کم شدن در بحرهستی جزء را کل میکند
هر کسی رنج ریاضت برد اوج رتبه یافت
ماند چون انگور درخم خویشرا مل میکند
هیچکس یارب اسیر نارسائیها مباد
دست بی قدرت چوگردد پای راغل میکند
در پریدن مرغ راگردد پریشان بال و پر
روز پیری فکرها پیدا تزلزل میکند
شاخ بی‌برسرفراز از شاخه‌های دیگر است
هست آزاد ار کسی ترك تجمل میکند
بیشتر ذاتیست استعدادهای نیك و بد
در درون بیضه شاهین کسب چنگل میکند
تن پرستی داد ما را وعده امداد غیب
هر کسی عاجزشد از کاری توکل میکند
درد بی اندازه طالی دستبند چاره جو است
سیل‌چون طغیان کند جا بر سر پل میکند

دشمن خانگی

روز قدرت بی خرد آزار خویشان میکند
طفل نو دندان ستم اول به پستان میکند
بسکه بر بالانشینی سفله گانرا هست شوق
جای درجای بزرگان کفش دربان میکند
خانگی چون گشت دشمن بیشتر دارد خطر
خالی از دندان دهانرا کرم دندان میکند
مرهم پروانه گردد شمع چون گردید آب
سرکشانرا ناتوانی اهل احسان میکند
بی‌طمع بر کس نخواهد کرد لطفی روزگار
غنچه را بهر گلابش باز و خندان میکند
هر که را توفیق لطف و دلنوازی داده‌اند
دیگرانرا درد پیش ازخویش درمان میکند
هیچ آسایش به فقر و مکنت ایام نیست
نخل چو نشد خشک دهقان سقف ایوان میکند
آه از کج گردی گردون که چون برگشت بخت
اتکا موری به اورنگ سلیمان میکند
کینه توزی باشد اندر پوچ مغزان بیشتر
سرکش افتد شعله چون جا درنیسان میکند
آنکه از کار کسان مشکل گشاید بی دریغ
درحقیقت مشکل خویش است کآسان میکند
کاش میکوشید در تعمیر دلهای خراب
کعبه‌ئی باسنگ وگل آنکسکه بنیان میکند
بسته همچون حلقه زنجیر باشند آدمی
برخود احسان کرد با کس هر که احسان میکند
تا که از ارزش نیفتد طالبا کم گو سخن
چون فراوانی گهر گر باشد ارزان میکند

لذت دیدار

رسد چو یار ز ره روز صبح عید شود — در بهشت گشوده بدین کلید شود

مکن ز لذت دیدار دوستان غفلت — که یأس از آن همه تبدیل بر امید شود

سخن چو تازه بود در مذاق شیرینست — که سال‌نوچوشدآنروز روزعید شود

ز خارنکهت گل‌خواستن زبی‌خردیست — بود محال شقی از صفت سعید شود

چه دشمنی بتر از نقش بال بر طاووس — بسی خطر که ز اجلال وفر پدید شود

زهمنشینی افیون شود شکر هم تلخ — چو با پلید نشیند نکو پلید شود

اگر که پند بجا بود میکند تأثیر — بجا چوصرف شود زهر هم‌مفید شود

قوی ز عجز ستمکش شود ستم پیشه — که قد شعله زخاشاك وخس‌رشید شود

بکام دل نرسد کس‌مگربکوشش‌وسعی — زمان بکام کی از وعده و وعید شود

مبر بدرگه هر سفله حاجت خود را — که دردوسوزش‌زخم‌ازنمك‌شدید شود

دلیکه‌گشت سیه نور لطف ازآن ندمد — چگونه قیر تواند که رو سپید شود

امیدوار بود بر تو یا علی طائی

منه گدای درخویش ناامید شود

بیم کیفر

رنج دائم کینه توز از بیم کیفر میکشد
بیشتر آزار آتش هیزم تر میکشد

سرکشان در ناتوانان زور پیدا میکنند
شعله چون برخار وخس افتاد سربر میکشد

شیخ را خود خواه میسازد مرید بی شعور
گر که رهرو بود کودن بار رهبر میکشد

از خرد شد بهره ور هر کس نباشد خودنما
سر بپای خویشتن هر شاخ پر بر میکشد

عقده دل گر نگردد وا بلای جان شود
زخم چونشد کهنه کار آن به نشتر میکشد

چون سخن سنجیده شد یکجانمیگیرد قرار
پخته چونشد می زخم خودرا بساغر میکشد

رنج دنیا بی سبب نبود نصیب اهل دل
عطر را گلچین ز گلهای معطر میکشد

بس خطرهای نهفته در سکوت دشمنست
حمله چون خواهد نماید مار چنبر میکشد

سایه افکن گشت **طائی** هر کجا ابر نفاق
سوی چاه کین برادر را برادر میکشد

تکلف

رشد بار نخل از پیوند پیدا میشود
تربیت گر بود دانشمند پیدا میشود
شاخه دارای نمو چونشد شود شاداب گل
سرخی رخ از دل خرسند پیدا میشود
شاخه را باید ز برگ و میوه‌اش بشناختن
خلق و خوی والد از فرزند پیدا میشود
فاش گردد با کلامی علم وجهل هر کسی
رنگ و بوی گل بیك لبخند پیدا میشود
سیل ارکان بلای دوستی آلایش است
از تکلف زانکه قید و بند پیدا میشود
دوست را ازکف نباید داد با هر گفته‌ئی
گاه در احباب چون و چند پیدا میشود
پخته‌گویانرا سخن حاجت باستدلال نیست
بهر کاذب حاجت سوگند پیدا میشود
سست عزمانرا مگر آرد بجنبش بیم جان
کاندر آتش جستن ازاسپند پیدا میشود
روز قدرت زیر دستانرا بچشم کم مبین
در ضعیفان گاه نیرومند پیدا میشود
در میان خاکسارانست گر اهل دلیست
آری آری از چغندر قند پیدا میشود
پند ناصح را بگوش‌جان شنو طائی ازآنك
هر چه پیدا میشود از پند پیدا میشود

نیك رفتار

روز حاجت دوست را معیار پیدا میشود
شمع را ارزش بشام تار پیدا میشود
دوست آن باشد که درهردرد وغم باشد شریك
دوست ورنه روزخوش بسیار پیدا میشود
با جلال و مال نتوان در جهان پیدا نمود
آنچه کز نیکوئی رفتار پیدا میشود
از زبان هرزه کس بدتر ندارد دشمنی
کینه‌ها کز حرف پهلودار پیدا میشود
در پناه قدرت ومنصب نمیگردد پدید
افتخاری کز تلاش و کار پیدا میشود
عطر از گل هرکجا باشد حکایت میکند
هرکسیرا طینت از رفتار پیدا میشود
میتوان آورد برکف از خموشی بیشتر
آنچه کز شیرینی گفتار پیدا میشود
در میان خاکسارانست گر اهل دلیست
گل همیشه در کنار خار پیدا میشود
گر سخن حقست چون منصوربی‌پروا مگو
چون پی هریك سخن‌یك‌دار پیدا میشود
از عمل بهتر معرف نیست کس‌را درجهان
نیك‌وزشت هرکس‌ازکردار پیدا میشود
خشم و کین‌توزی بود ازعادت سنگین دلان
بیشتر سیلاب در کهسار پیدا میشود
نی عجب طالی سخنگو شد اگر درانجمن
هر نواخوان مرغ در گلزار پیدا میشود

شکر نعمت

راستی درك وفا و شکر هر نعمت نکرد
آنکه در وقت توانائی بکس خدمت نکرد
ظلمت شب از پی دلجوئی خلقست وبس
حاتمست آنکسکه بخشش از پی شهرت نکرد
کشته دیروز ما سرمایه امروز ماست
هست ابلـه آنکه اندر حق خود همت نکرد
هـر نفس صد امتحان دارد زلیخای جهان
یوسفست آنکو خطا در گوشه خلوت نکرد
بر خدای خویشتن کی معرفت پیدا کند
آنکه در پیدایش خود فکر یکساعت نکرد
عبرت از شداد باید جست ز احداث بهشت
رفت تاپای از رکاب آرد برون فرصت نکرد
دادی از هردست بر مردم ستانی از همان
محترم نبود هر آنکس خلق را حرمت نکرد
کس شریك درد وداغش نیست طائی درجهان
در غم و اندوه مردم هرکسی شرکت نکرد

منت طبیب

دل فسرده بافسون جلا نمیگیرد شکسته کاسه بخود مومیا نمیگیرد

شکارحرص وهوا اهل‌دل‌نخواهدشد کسی ز دام فکندن هما نمیگیرد

صدف بحفظ گهر رنج میبرد بیجا بکام لقمه بر جسته جا نمیگیرد

زیاد سوزش تب منت طبیبم برد بخویش علت منت دوا نمیگیرد

مبر بجانب ارباب مال روی نیاز کس‌از گداقدح از کورعصانمیگیرد

دلیکه داغ محبت‌ندید روشن‌نیست رواج بی خط سکه طلا نمیگیرد

سیاه روزتر ازمن همیشه نام منست که در لب نمکین تو جا نمیگیرد

چه میکند غم دنیا بسینه‌ام **طالی**

که دزد راه سرای گدا نمیگیرد

شیشه و سنگ

رنج دنیا قسمت افـراد با فرهنگ شد
از جلای خویش آئینه دچار زنگ شد
دل بعزلت بسته‌ام بس جور دیدم ازکسان
هر که خارش شد بپا: راضی بکفش تنگ شد
نیست ممکن هیچ دل بی‌غم بود درروزگار
شیشه تـا گردید پیدا آشنا بـا سنگ شد
جا بدامان کی کند گل تا مـکان دارد بباغ
چون بغربت گشت: یوسف صاحب اورنگ شد
هست فطری خوی بد در ذات بد رفتارها
کجروی ازصبح خلقت عادت خرچنگ شد
جامه رنگین خطر در آستین دارد نهان
زودمی چینندش ازبن گر گلی خوشرنگ شد
پست طبعان درد را ترجیح بر صحت دهند
بس گدا دیدم که دروقت گـدائی لنگ شد
درجماعت باش در هر کار نیکی پیش گام
میفزاید ارج خـود اسبیکه پیشاهنگ شد
با سخندانی مجو طائی بد هر آسودگی
در قفس جامیکند مرغیکه خوش آهنگ شد

سفره رنگین

زندگی‌چون پنبه‌گونشد موی: شیرین‌میشود
نرم چون گردید بالش‌خواب سنگین میشود
تا بخود آئی بساط زندگی بر چیده است
وقت چیدن میرسد تا میوه شیرین میشود
نـوش دارو بعد سهرابست مـال دنیوی
ازدهان‌چون‌ریخت‌دندان‌سفره رنگین میشود
با نوابـغ بیشتر دارد حـوادث دشمنی
هرگلی‌خوشرنگ‌وبوشد رزق گلچین‌میشود
دشمنی‌از بهرکس‌همچون زبان هرزه‌نیست
کبك بی هنگام آخر صید شاهین میشود
کارهـای زشت نیك آیـد بچشم اعتیاد
چونکه هر فعلی مکـررگشت آئین میشود
عزت و ذلت همانا حاصل علمست و جهل
از نبوغش سرنوشت هرکه تعیین میشود
پا منه بیرون زحد خویش وسرگردان مباش
هرکه خرجش‌بیش‌ازدخلست مسکین‌میشود
از زبان پیداشود هردوست یا هـر دشمنی
حرف برلب گـه دعا و گاه نفرین میشود
هرکـه یار بینوایـان گشت نیرومند شد
سبعه چون باصفرهمره گشت سبعین میشود
نیك رویـانرا بـزینت نیست طالی احتیاج
صحن گلشن خودبخود هرساله‌تزیین میشود

لطف حق

ز چشم تردل سوزان‌تباه خواهد شد — درآب چون‌فتدآتش‌سیاه خواهد شد

بخیل بی‌خبر ازلطف حق‌چه میداند — که‌چاه‌موجب‌بس‌عزوجاه‌خواهدشد

شود زشعله عیان‌هرکجاگرفت‌آتش — پدید سوز دل از دودآه خواهد شد

بهر قدم بـره زندگی توجـه کـن — که‌شخص‌خوار‌بیك‌اشتباه‌خواهدشد

فروغ مهرومحبت زخاکساران جو — همیشه دانه نمایان زکاه خواهد شد

عزیز عمر گرامی‌شمار‌گرچه دمیست — که ازدقیقه عیان سال‌وماه خواهدشد

به بیخرد چه زیانی‌رسد زرنج زمان — زگرد بادچه بر بی‌کلاه خواهدشد

هر آنکه عمر بگفتار طی کند **طالی**

بسان‌نوك قـلـم رو سیاه خواهد شد

آب گوارا

ز اشکِ چشم ظالم‌شاد هر دلتنگ میگردد
گوارا باشد آبی کآن برون از سنگ میگزد

بود هنگام رفتن آدمی تا میشود پخته
رسدهنگام‌چیدن‌میوه‌چون‌خوشرنگ‌میگردد

شود ورد زبانها راز گفتن با تهی مغزان
نفس در نی‌دمیده چون‌شودآهنگ میگردد

ندارد در میان اهل دل پست و بلندی ره
بهنگام ضرورت پنجه هم آهنگ میگردد

شود خست فزونتر هر قدر شد مال افزوده
صدف‌چون‌یافت گوهر بسته آنرا چنك میگردد

بهنگام تکلم بر کلام خود توجه کن
که‌ازیك حرف بیجا گاه بر پا جنگ‌میگردد

همان طوری که رنگ مو کند تغییر درپیری
بدل هم آرزو ها جمع رنگا رنگ میگردد

ز شادابی گل پیداست حسن تربیت طائی
سر افراز ملل هر ملت از فرهنگ میگردد

سرحد کمال

ز عزلت آدمی افسرده و دلتنگ میگردد
چو ماند تیغ در یك جا خوراك زنگ میگردد
اگر شد نا مناسب دوست کمتر نیست از دشمن
بود از خار پا بد تر چو کفشی تنگ میگردد
بود کوتاه آن عمری که دارد پیچ و تاب غم
شود باریك پیشانی چو پر آژنگ میگردد
مکن بیهوده عمر خویشرا طی گر بود یکدم
شمار گامها چون جمع شد فرسنگ میگردد
زجرمی منفعل چونشد کسی ازچهره‌اش پیداست
همیشه روی شرم آلوده رنگارنگ میگردد
نصیب پیش‌گامانست هر جا زحمت و محنت
بود بارش فزون اسبی که پیشاهنگ میگردد
بسر حدکمال آسان نجوید راه کس **طائی**
ثمر تا پخته گردد بردرخت آونگ میگردد

می دولت

ز خود پیدا عدو در مردم وارسته میگردد
برای تیشه شاخ سرو اول دسته میگردد
خمار آلودگانرا از می دولت بده جامی
بزودی جابجا این مسند بر جسته میگردد
بسوی نخل بار آور همیشه سنگ میبارد
غم عالم نصیب مردم شایسته میگردد
چنان آئین همدردی فرامش گشت در عالم
که شاخ گل زبار پای بلبل خسته میگردد
بسر دستار بستن زاهدان را نیست بی علت
چوشدمعیوب هرانگشت دستی بسته میگردد
دل آرامش کند پیدا چو شد طول امل کوته
چو کم شد آب دور آسیا آهسته میگردد
ز بس بیزارم از زهد ریا کز بعد مردن هم
اگر تسبیح سازند ازگلم بگسسته میگردد
هرآنکس آبروئی داشت ذلت بود دنبالش
کجا دنیا بکام مردم بایسته میگردد
شکافد سینه‌ات راتیغت اردردست خصم افتد
شوددشمن، بدشمن دوست چون‌وا بسته‌میگردد
کلامی سرد در دلها گذارد عقده سنگین
که هر نخل‌تناور زاده از یك هسته میگردد
بجز نرمی علاجی نیست طالی یاوه گویانرا
به مشتی پنبه ناقوسی دهانش بسته میگردد

خون ناحق

زندگی چون پشت خم گردید مشگل میشود
زانکه خواهد خفت دیواری که مایل میشود
کام دل شیرین شود گر بد سخن نغز و روان
نیشکر را چون شکر از آب حاصل میشود
آب چون ماند بیکجا میدهد تغییر حال
منزوی چون شخص گردد فرد باطل میشود
شیخ را در سینه کین باده نبود بی‌دلیل
کوزه ناپخته بیند آب چون گل میشود
باد و صد گنج گهر نتوان برابر ساختن
آبروئی را که کم از روی سائل میشود
بر نمیآید ز دونان با بزرگان همسری
عاقبت خاشاك دریا فرش ساحل میشود
آب بر خاکستر پروانه آخر شمع شد
خون ناحق عاقبت پا پیچ قاتل میشود
نکته سنج از نکته‌ئی دیوانی انشا میکند
هسته‌ئی نخلی درون خاك قابل میشود
ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین
آب روشن تیره از همراهی گل میشود
گشت پیری زود رس ز افسانه مرگ کسان
چون سخن در ره بود کوتاه منزل میشود
هر طلای ناب ز آتش سر فراز آید برون
دل چو سوزان در شرار عشق شد دل میشود
میشود بازیچه دست حوادث طالیا
هر کسی کز بازی ایام غافل میشود

نامرد پروری

زال دنیا بسکه نامرد از بشر می‌پرورد
مادری گر دختر آرد خوبتر می‌پرورد
چون‌خورداز خون انسان میشوددیوانه سگ
نان ظالم در عروق خلق شر می‌پرورد
موجب طول امل‌باشد چوگردد مال جمع
آب چون ماند بیك جا جانور می‌پرورد
نیك شو تا محرم نیکان شوی مانند آب
چون شود در نیشکر جاری شکر می‌پرورد
عرصه گیتی چو صحن کودکستانی بود
بهر خود هر روز اطفال دگر می‌پرورد
جای در سر داد خالق نور عقل و دودجهل
نور و ظلمت را بیکجا دادگر می‌پرورد
خاك قابل میکند یك نخل هر یك هسته را
دامن شایسته مرد نامور می‌پرورد
کس نمیداند چه باغی هست گلزار جهان
کآورد هر شاخه‌ئی غم بیشتر می‌پرورد
هر که پاس آبروی خویش‌داردچون‌صدف
در درون آستین خود گهر می‌پرورد
این نه تنها گفته طائی بحد فهم اوست
هر درختی در خور قدرت ثمرمی‌پرورد

مد بسم‌اله

ز ائتلاف جسم دل از یاد حق غافل شود
ریشه پیدا دانه را از قرب آب و گل شود
قطره ناچیز شد دریا ز خود تا محو شد
ازخودی هر کس‌تهی‌گردد بحق‌واصل شود
از طراوت سبزه فیض ابر را باشد گواه
ظاهر اکرام کریم از چهره سائل شود
میکند خاموش سوز عشق را درك وصال
از فغان افتد جرس وارد چو بر منزل شود
خم چوگردد پشت ازپیری‌شود غفلت فزون
سایه دارد بیشتر دیوار چون مایل شود
در کتاب زنـدگی نبود بجز حرف مگو
هر که دم از نیك‌و بد زد کار او مشگل‌شود
دسته گل میبرد از بهر صیادان خـویش
بر خودآرائی‌چو طاوس ارکسی مایل شود
آب‌هم‌سوزنده‌گرددز آتش‌آیدچون بجوش
خیرها شر ز ائتلاف مـردم جـاهل شود
جا کند در دیده‌ها از جای چون خیزد غبار
آه اگر بر اقتداری سفلهٔئی نـایـل شود
سد دلها میشود گردد کدورت چون فزود
آنچه‌دیوار است بنیادش به مشتی گل‌شود
درك قرآن محبت نیست طالی کار شیخ
مد بسم‌اله بود آهي برون کز دل شود

ورق‌گردانی روزگار

زشتخو را پند اگر با رنج توام میکند
چون بجا گردید نشتر کار مرهم میکند
آه زآن روزی که برگردد ورق در زندگی
دیو از دست سلیمان دور خاتم میکند
هست داغ دوستان از بهرما بیدار باش
مرگ خود را هر زمان نوعی‌مجسم میکند
میزند بر خرمن هستی خود آتش زآز
آنکه در هم حال خود را بهردرهم میکند
شهرت هرکس فزونتر آفتش هم بیشتر
بهر گلچین سرخ گل خود را منظم میکند
یار در برجام پرمی کام شیرین روز خوش
گه‌گهی دوران چنین وضعی فراهم میکند
تاتوانی از دماغ خود بدر کن عجب و کبر
زآنکه دور این باد افسر از سر جم میکند
میکند اکرام با هنگام اعجاز مسیح
لحظه‌ئی باران جهانرا سبزوخرم میکند
گرپناه آرند بردرندگان طالی رواست
این زمان‌کاین ظلم‌ها آدم بآدم میکند

راز پیروزی

ز اتحـــاد بشر کامیاب میگـــردد
چوموی بسته بهم شد طناب میگردد

زمرگ خلقت صاحبدلان شود تکمیل
برون زخود چو شود گل گلاب میگردد

در اتحـــاد نهفته است راز پیروزی
چو جمله جمع بهم شد کتاب میگردد

برون بسیر جهان کن زخویشتن خامی
چنانکه پخته ز گردش کباب میگردد

به پنج روز جوانی بجوی کام دلی
که این دونده فلك با شتاب میگردد

زمان زور مرنجان دل ضعیفـــانرا
که هر عمل گه کیفر حساب میگردد

بعلم زنده جاوید شو که قالب تـــن
بیك اشاره مردن خـــراب میگردد

شکست شخص بود در کلام بی‌هنگام
سخن چو ماند بلب در ناب میگردد

سخن زدل چو بر آیـــد کند اثر طائی
دعا زدل چو بود مستجاب میگردد

برگشت ها

ز بخت تیره زهرکسکه یار برگردد بهردری کــه رود شرمسار برگردد

بجای نیشکر ازخاك رویدش حنضل مباد آنکه ز کس روزگار برگردد

شعارهاست نکوروزگار تا نیکوست چو روزگار عوض‌شد شعاربرگردد

ستمگران بقوی‌تر زخویش تسلیمند بسنگ چونکه رسدنیش‌خاربر گردد

مریز آبروی خود بخواهش بیجا کی آب رفته سوی جویباربرگردد

بروزقدرت وعزت‌بخویش‌غره مباش که عاقبت بزمین هر سوار برگردد

بروزگار جوانی ثبات حالت نیست که هر دقیقه بحالی بهار برگردد

نهفته‌کید وستم‌کی‌شود به‌پرده مکر که آخراین ورق ازروی‌کاربرگردد

نمیشود ز سرخویش راند پیری را خزان‌که دید‌که از لاله زار برگردد

بروزفقرمجونام وجاه‌وعزت‌ودوست رسدچومنصب‌ومال‌این‌چهاربرگردد

نتابـد از دل بـی عشق پرتو همت ندیده مرده کسی‌کز مزار برگردد

به تیره دل اثـری نیست پند را طائی
بخوانی آنچه که برکوهسار برگردد

قرب دوست

ز هم پاشد چو قومی‌در کف بیگانه میافتد
که هر ژولیده گیسوئی بچنگک شانه میافتد
ز دیدکم چو عینک جا بچشمم کرد دانستم
که روز ضعف قدرت در کف بیگانه میافتد
ز قرب‌دوست ما را دور دارد فکرآب و نان
برون کز خلد آدم از برای دانه میافتد
بیاد عمر بگذشتست پیرانرا نشاط دل
که هر طفلی بیاد خوشترین افسانه میافتد
شود تسلیم ظالم چون قوی‌تربنگرد از خود
اگر بر سنگ آید اره را دندانه میافتد
کند نو کیسه گانرا مست‌اندك مکنت‌ومنصب
که از پا هر تنک ظرفی بیک پیمانه میافتد
نباشد بی‌خرد را از غم ایام پروائی
چه خواهد برد آن‌سیلی که در ویرانه میافتد
ستمگر را نباشد بی‌اثر جور و ستم هرگز
بلرزد شمع برخود چون ز پا پروانه میافتد
مکن سوز درون خویش را طائی بکس افشا
که آتش شعله چون گیرد بچندین خانه میافتد

کاروان بی ارمغان

ز بخت خفته غم در سینه ما جاودان باشد
نشاط دزد در خواب گران پاسبان باشد
نماند ازعمر در دل‌خاطری‌خوش از غم ایام
خورد چون راهزن بر کاروان بی‌ارمغان‌باشد
لیاقت نیست کمتر از توامایان ضعیفانرا
نباشد شمع را شعله اگر بی‌ریسمان باشد
ورق از دفتر ایام برگردد بهر آنی
چرا بادیگران کس روز قدرت‌سر گران‌باشد
دوام‌شمع‌روشن بیش‌ازیك‌شب نخواهد بود
درآتش جای‌دارد هر کسی‌آتش زبان باشد
جهان‌بر هیچکس‌عزت نبخشیداست‌بیخاری
که در هرلقمه احسان او صد استخوان باشد
بود با خاکساری عادت دیرین هنرور را
که‌بلبل را ز خار وخس همیشه‌آشیان باشد
کسی بر رتبه عالی نجوید راه بی‌کوشش
که بهر رفتن هر بام نوعی نردبان باشد
رسد انسان بسر حد کمال از تربیت **طالی**
بود هیزم اگر هر گلبنی بی باغبان باشد

آزادگی

ز روی شرمگین آنمه جبین محبوب‌تر باشد
محرك‌تر بود هر گلرخی محجوب‌تر باشد
یکی صد گشت حسنش تا حریر افکند بر صورت
به پشت ابر نازك روی خور مطلوب‌تر باشد
اگر شد چشم اشگ افشان نگارین میکند رخ را
مصفاتر بود هر گلشنی مرطوب‌تر باشد
نما آزادگی را پرده روی تهیدستی
که سرو از هر درخت بارور محبوب‌تر باشد
سخن نیکو بیان کن تا بگفتارت بود ارزش
گران‌قیمت‌تر آن کالاست کان مرغوب‌تر باشد
شود در آدمی حس تمنا زنده از نقصان
تمنا بیشتر دارد کس ار معیوب‌تر باشد
بهر جا گشت آتش شعله‌ور نی‌جای آرامش
دل ارباب حرص و آز پرآشوب‌تر باشد
ز دلجوئی بدنیا نیست خوشتر در بر طائی
اگر مال و تمکن نزد مردم خوب‌تر باشد

کشتزار

زشت گفتار از تکلم خصم جان می‌پرورد
شمع بهر خویش آتش از زبان می‌پرورد
در بدو نیک عمل‌هشدار چون این کشتزار
اندر آن هر دانه افشانی همان می‌پرورد
خاك قابل میکند یک نخل هر یک هسته را
نکته‌دان از نکته‌ئی یک داستان می‌پرورد
میبرد از عمر روزی بهر یک روزی جهان
در گلو حلوای دونان استخوان می‌پرورد
میبرد دشمن ز بیجا دم زدن بر ضعف پی
مرغ هرزه باز را در آشیان می‌پرورد
در جوانان قدرت گفتار باشد بیشتر
خوب‌تر هر میوه را نخل جوان می‌پرورد
آنکه دشمن را دهد جا در حریم خویشتن
گرگ را بر جان خود در آستان می‌پرورد
نفس برانسان‌شود غالب چو دل افسرده شد
دزد را در خانه خواب پاسبان می‌پرورد
قابل تفکیك نبود زشت و زیبای جهان
در کنار خار گلرا باغبان می‌پرورد
شاهد توفیق را گیرد مگر در بر بخواب
آنکه تن را در پناه آب و نان می‌پرورد
برنخیزد از لب الکن کلام دلنشین
این‌سخن طائی بعشق‌دوستان‌می‌پرورد

فیض بخشی

زیب محفل شمع از بخشیدن سر میشود
افتخار از فیض بخشی‌ها میسر میشود
پیروی کردن ز دل دلرا نماید بوالهوس
طفل چون بیحد محبت دید خودسر میشود
میشود از خار وخس جولان آتش بیشتر
از ستمکش صاحب قدرت ستمگر میشود
در دیار خویش مجهولست ارج عارفان
درگلستان گل بخار وخس برابر میشود
سعی کن تا عقده دل با محبان واکنی
کهنه گردد زخم چون محتاج نشتر میشود
روی حاجت هیچگه از درگه حق بر متاب
کام سائل داده کز کوبیدن در میشود
نیست برجسم ضعیفان کم ز طوفانی نسیم
شمع را باد پر پروانه صرصر میشود
عزت بیجا نباید داشت از مردم طمع
قدر هرکس در خور فهمش مقرر میشود
ضعف تن گاهی بلاگردان سنگ حادثه‌است
قابل کشتار نی‌صیدی که لاغر میشود
وقت دارد **طائیا** هرکار گرچه عشرتست
بی‌دماغ از ساغرو می هم‌مکدر میشود

پیچ دیواری

ز هرکس یار شد یاری نیاید | ز هر غمخوار غمخواری نیاید
نباید داد بر هر دلبری دل | ز هر دلدار دلداری نیاید
ندارد باکسی کین نیش عقرب | ز ظالم جز دل آزاری نیاید
ز سست عزمان مجو آداب همت | ثبات از پیچ دیواری نیاید
هرآنکس شدسخنگو نکته‌دان نیست | ز طوطی نغز گفتاری نیاید
مده دل بر عجوز دهر فانی | کز این ما در پرستاری نیاید
نیاید عاشقی از بیم ناکان | ز تن پرور فداکاری نیاید
مگو اسرار خود با یاوه گویان | که از بی پرده ستاری نیاید
مدار از گلرخان چشم محبت | ز گل زیرا وفاداری نیاید
نیاید راست رفتن ره ز خرچنگ | ز بد کیشان نکوکاری نیاید

خمش طالی نخواهد شد ز گفتار
سکوت از کبک کهساری نیاید

سوزن نـاقابل

ز دل صهبا غبار هجر جانانرا نمیشوید
بلی این زنگ را دریائی ازصهبا نمیشوید
بمی نتوان دل پـر درد را بخشید آرامـش
خس و خاشاك را سیل از رخ دریا نمیشوید
با شگ سرخ باید زردی رخ شستشو کردن
که جز باران غبار ازچهره صحرا نمیشوید
صفا بگرفت دل آندم که آمد عشق را منزل
که جزاز بهر مهمان‌خانه کس یکجا نمیشوید
نبخشد تند خو را گردش ایام خوشروئی
که پیری از دماغی خشکگی سودا نمیشوید
چنان ازحب مال دنیوی محروم که دست دل
چرا از سوزن نـا قابـلـی عیسی‌نمیشوید
نه‌تنها خواجه رادلبستگی بیش‌است بـردنیا
که هر کس جست‌نعمت دست ازدنیانمیشوید
منه تاداغ هجران دردلت پیدا شود طائی
اگر دریا شود این رنگ راصهبانمیشوید

آه سوخته دل

زکبرو عجب بـزودی بشر نمیافتد
چوخام میوه بـود از شجر نمیافتد

نشد زاهل کرم کـم کرامت از پیری
چـو نخل کهنه شود از ثمر نمیافتد

شکار بازنگردد چومرغ شدخاموش
کسی زبستن لب در خطـر نمیافتد

بروزسخت‌مکن‌دست‌وپای‌خودراگم
کـه هیچ شام سیه بـی‌خطر نمیافتد

زدست نی چوشکررفت میدهد آوا
بفقر اهـل هـنر از هـنر نمیافتد

دلی مسوز نخواهی اگر دلت رازار
که آه سوخته دل بی اثر نمیافتد

ز اشگ وآه مبرارج خود بر ظالم
که سنگ را شرراندرجگر نمیافتد

کلام حق ندهد سود خـودپسندانرا
کـه‌کـور در عقب راهبر نمیافتد

تواضع است پسندیده سرفرازانـرا
چوشد بخاك بها از گهر نمیافتد

زضرب‌سنگ مکافات میشودخامش
هرآنکسیکه خودازشوروشر نمیافتد

بجوی عزت نفس از خـدای خود طائی
عـزیز کـرده حـق از نظر نمیافتد

شمع سوخته

ز ارباب شقاوت مهربانی بـر نمیآیـد
ز گرگ کینه‌ور کار شبانی بر نمیآیـد
نخواهد گشت بیناچشم‌سوزن در کف عیسی
ز نالایق به معجز حکمرانی‌بر نمیآید
شد ازطاوس‌بی پروازفاش‌این نکته درعالم
که از هرخودنمائی کاردانی بر نمیآیـد
نیاورد است باهم هیچ نخلی میوه و گل را
تدبر با تواضع در جـوانی بر نمیآیـد
مشو برپوچ مغزان روزحاجت متکی هرگز
که از هرنخل‌خشگی سایه‌بانی بر نمیآیـد
به پیری سرد گـردد تندی‌خوی بدانـدیشان
ز شمع سوخته آتش زبانی بـر نمیآیـد
چه بهتر ازخموشی گر نـداری منطق گفتن
ز بی‌سرمـایگـان بازارگانی بر نمیآیـد
خطا باشد علاج درد خودجستن ز بی‌دردان
ز مفلس روز حاجت پشتبانی بر نمیآیـد
ندارد هر صدف درسینه خود گوهررخشان
ز هـر گوینده طائی درفشانی بر نمیآیـد

ویران نشین

ز خرمن بهره در عـالم نه گیرد ز کام مـور هرکس دانه گیرد

نداری میوه‌ئی گر سایه‌ئی جـو که مرغی تا بشاخت لانـه گیرد

مسوزان آشیـان هیچ مـرغـی که آن آتش ترا کاشانـه گیرد

به پیران مرگ یاران غفلت آرد که کودك خواب از افسانـه گیرد

بسوزد شعلـه اول هستی شمع پس آنگـه دامـن پروانه گیرد

بچشم کم مبین ویـران نشین را که جا هرگنج در ویرانه گیرد

نپوید غیر کـوی دوست طائی

که هر عاشق ره جـانانه گیرد

نیش و نوش

ز شهد کینه توزان نیش خیزد ستم از مردم بد کیش خیزد
ز زنبور عسل این نکته شد فاش که از هر نوش دنیا نیش خیزد
حساب نیک و بد چون خاک و دانه است که هر چه بیش پاشی بیش خیزد
تعلق بر جهان دارند نیکان چه از ایران چه ازاطریش خیزد
زبان حال اهل کینه اینست که خائن رازدل تشویش خیزد
ز راه دیگران بردار خاری که تا خار رهت از پیش خیزد
سبیل و ریش را بگذر که مردی نه تنها از سبیل وریش خیزد
بود اهل وطن با هم برادر گر از کرمان گر ازتجریش خیزد
ز ریش و پشم راه دین جدا کن که دین ازعقل وپشم ازمیش خیزد

مجو از اغنیا طائی مروت
که این نور ازدل درویش خیزد

رسم سخن

سر خود را بزیر تیغ پیش ار هر رقم گیرد
ره و رسم سخن را هر کـه مانند قلم گیرد
بود اهل قلم را تیره بختی جزئی ازهستی
سیاهی تـا نباشد کی قلـم راه رقم گیرد
اگر دل شد شکسته مومیایش بی اثر باشد
نشاید چید آنموئی که برخود جام‌جم گیرد
نداردا‌هل‌شهرت چاره غیرازخون‌دل‌خوردن
به‌بیند رنج ضرب وداغ تا نقشی درم گیرد
نخواهد داشت هراهل کمالی برنسب‌حاجت
چوگرددقطره گوهر کی‌سراغ‌ازموج ویم گیرد
ز مادر با تواضع زاده میگردنـد میخواران
به بستان تاك ازهنگام رستن پشت خم گیرد
لیاقت گرنباشد نیست سودی از توانـائی
چه بر میآید از شیری که مأوا در علم گیرد
تهی از مـا و من شو تابیا بی گوهرمقصود
چو بی‌شکر شود نی میتواند زیر وبم گیرد
نماید محفلی راتیره چون‌خاموش گرددشمع
جهانی را غم صاحبدلی درسوگ‌وغم گیرد
نظام زندگی رونـق نگیرد بی تلاش هم
که هر بارگران رادوش از بهر شکم گیرد
بمیرد آتش ارافتد بآب زندگی طائی
مخواه‌ازخصم‌یاری گرجهانراازکرم گیرد

چشم پاك

ستمکش را ستمگر با ستم بی بـاك میسازد
چنانکه‌کاوه را بـا ظلم‌خود ضحاك میسازد
نمی‌بینند از روی غرض روشندلان برکس
نظر آئینه بر هر کس بچشم پـاك میسازد
ز جورآسیا باگندم این شد بهرمـن روشن
که‌گردون دشمنی با سینه‌های چاك میسازد
کسی راچون‌امید زندگی باشد دراین عالم
که از خاك‌آرد انسانرا وبازش‌خاك میسازد
به‌کبر آنکسکه عزت خواهد ازمردم‌نمیداند
درختانرا تواضع زیر دست تاك میسازد
شود مظلوم هر چه بیشتر گردد قوی ظالم
که سرکش‌شعله را افزایش‌خاشاك میسازد
چوآن ماری‌که روی‌گنج با خاك سیه سازد
هرآن ممسك‌که جمع مال‌با امساك میسازد
شودکامش زگوهرهای رنگارنگ معنی‌پر
دهانرا از صدف ازیاوه هرکس‌پاك میسازد
بهر کاری تواضع پیشرفت کار خواهد بود
بـه پستی رونهادن سیل را چـالاك میسازد
به‌بزم اهل دل‌کن‌**طالیا** کسب سخن دانـی
که دل را گفتگوشان مخزن ادراك میسازد

لباس کهنه

سعی کن در چیدن بزمی کـه برچیدن ندارد
کانچه برچیدن بـود پایان آن چیدن ندارد
رفت تا برخنده بگشاید دهان گل گشت پرپر
این نشان آنکه دنیا جای خندیدن ندارد
بهر عبرت دیده بینا به انسان داده یـزدان
ورنه روی زال دنیا ارزش دیـدن ندارد
در دوعالم‌بود بس‌جانرا عذاب جسم‌خاکی
بار دیگر این لباس کهنه پـوشیدن ندارد
باعصا کی‌راست گرددچون‌قدی‌خم‌شدزپیری
چاره‌ئی دیوار مایل غیر خوابیدن ندارد
ما که پامال زمان گردیم گشتیم از چـه زاده
شاخه‌ئی کاخـر شود خشکیده روئیدن ندارد
کاش گرددخشک‌چون‌دست‌سبو درزیر گردن
آنکه را دست توانا هست وبخشیدن ندارد
از کرامت‌بی‌نصیب‌افتدغنی‌چون‌بودممسک
خشک‌چون‌بوداست‌ابری‌حال‌باریدن ندارد
گرچه بی گریه نباشد خنده‌ئی در روزگاران
گریه‌ها بسیار میباشد کـه خندیدن ندارد
شاخه چونشد خشک دیگرقابل پیوند نبود
بی کرم دستی اگر گردید بوسیدن ندارد
این نه‌تنهانیست مشتاقی‌دگر برحرف واعظ
هرسخن کزخود فروشی رفت‌بشنیدن ندارد
بارالها دل بـرحمانیتت بسته است طائی
ورنه آن جرمي که او داراست‌بخشیدن‌ندارد

کعبه دل

سالکی کز عشق طـوف کعبه دل میکند
یوسف جانرا خلاص از محبس گل میکند
تا حریم دل‌بود طوف حریم گل خطـا است
چون تیمم را وجـود آب باطـل میکند
هرچه بستر نرم‌تر شد خواب‌سنگین‌تر شود
از حقیقت آدمیرا مـال غـافـل میکند
درد کج رفتار را درمان همان‌مرگست‌مرگ
شرح این مطلب ادا دیـوار مایل میکند
ارج نخل ازقـد آن نبود ز بـار آن بـود
آدمـیرا مفتخر کسب فضایـل میکند
سرد میگـردد شرار عشق از درك وصال
از فغان افتد جرس چون جا بمنزل میکند
چشم خواهـد بست از جنات‌عدن و حورآن
همچو طالی هر که سیر عـالم دل میکند

معنی زندگی

سنگ را با عمل وسعی گهر باید کرد
زهر را بـا مدد صبر شکر باید کرد
معنی زندگی این خواب و خور تنها نیست
در چنین مدرسه تحصیل هنر باید کرد
برگ امـروز ز دیـروز تفاوت دارد
در گذرگاه مه و سال اثـر بـاید کرد
تا بکس صرف نگاه دگـران عمر کنی
گه سوی عاقبت خویش نظر باید کرد
مادر دهـر بفرزنـد نگردد مشفق
ای پسر روی بدرگاه پـدر بـاید کـرد
آن اخوت که بفرمود نبی گـر اینست
راستی از همه کس قطع نظر باید کرد
تا بهر گوشه شهر اهل مروت باقیست
طالی از ناطقه اظهار هنر بـاید کـرد

زخم زبان

سهل انگاری بذلت روبرویت میکند
تا روی آئی بخود : بی‌آبرویت میکند
بارها احسان نمیار زد بیك زخم زبان
ز شخوئی : محو کردار نکویت میکند
زود بر گردد ورق در زندگی با دست خود
دوست را بی اعتنائیها : عدویت میکند
تا بحق ایمان نداری . نیستت حسن عمل
زانکه ایمان : از رذائل شستشویت میکند
پیر گشتی و نمیدانی که در پایان عمر
بیشتر آلوده : طول آرزویت میکند
گر بجای شهد ریزی زهر در جام کسی
خودبخود : ساقی کیفر در سبویت میکند
حالت درندگان داری ز مستی بیخبر
که بفرزندان اثر : زشتی خویت میکند
غره بر حسن جمال و قامت زیبا مباش
زود چون دور زمان : بی‌رنك وبویت میکند
سینه را از زنك کینه :پاك کن :کاین دردشوم
تنك هنگام نفس : راه گلویت میکند

طائی از این نغزگوئیها : در اندك مدتی
عالمیرا : سربسر : پر گفتگویت میکند

مشعل زندگی

سرد ز اشك دیده‌ام سوز دل کبابشد
خامش و تیره میشود آتش اگر در آبشد
عشق اگر نبود بد مشعل زندگی خمش
روشن و گرم شد جهان تا بدر آفتابشد
پاسخ لطف دوستان نیست غرور خودسری
رنج کدورت آورد نامه چو بیجواب شد
روز هر آنکه شد سیه سوز بود بآه او
برق بود بسینه‌اش تیره اگر سحابشد
شکوه ز رنج زندگی علت خامی است و بس
نیست درآتش اشك‌ریز پخته اگر کبابشد
پرده شرم هر که شد پاره حیاپذیر نیست
روی به پرده کی کشد غنچه چو بی‌نقابشد
نخل کهن ز تربیت باز نمیشود جوان
ضعف نمیرود ز تن موی اگر خضابشد
دور ز اجتماع شد هر که تهیست دست او
رانده ز بزم میشود شیشه چو بی‌شرابشد
تازه بتازه حیله سر میدهد این کهن جهان
تازه بود مطالبش کهنه گر این کتابشد
مفت نشاید از جهان کام گرفت طائیا
پرورش گل از ازل چون ز پی گلابشد

بام پر برف

سخن گر نغز و کم شد به ز در نلب میگردد
گران‌قیمت‌شود هر جنس چون کمیاب میگردد
بدارو چاره نتوان کرد آب چشم پیرانرا
بهر بامیکه بارد برف جاری آب میگردد
زنا سنجیده گوئی خامی انسان شود ظاهر
کباب نیم پز معلوم از خوناب میگردد
شود از عمر کم چونشد زیاد آمال انسانی
شود باالطبع کوته رشته‌چون‌پرتاب میگردد
ز اشکٓ چشم مظلومان مشو غافل گه قدرت
که چونشد قطره با هم متصل‌سیلاب میگردد
ندارد غیر درد و رنج‌چون فاسد شود دندان
بلای جان شود چون دوستی ناباب میگردد
بنای زندگانی طرح با رنگٓ تحول شد
گهی میخانه گرددخشت‌و گه محراب‌میگردد
تهی‌ز آمال حسرت‌دل چوشد تسکین کند پیدا
ز گردش اوفتد چون‌آسیابی آب میگردد
شود گر متحد هر ملتی پیروز خواهد شد
طنابی‌میشود صد رشته چون همتاب میگزدد
بچشم اعتیاد آید نکو هر عادت زشتی
چو شد تکرار هردأب بدی آداب میگردد
بلای جان شود گر عقده‌ئی در دل بود طائی
بکام ماهی ار خشکٓد نفس قلاب میگردد

صیاد زیرک

سخندان نکته را در معنی بیگانه میپوشد
حکیم ارشاد را در قالب افسانه میپوشد
فریب گنج دنیا را مخور گرتاب رنجت نی
که هر صیاد زیرك دام را در دانه میپوشد
ز عیبش بر ندارد پرده هرگز پرده درآری
هرآنکس عیب خلق از همت مردانه میپوشد
دل صد چاك بهتر رازدار نیک و بد باشد
اگر هر نقصی اندر موی باشد شانه میپوشد
بنازم همت خمار را زیرا که از احسان
هزاران عیب را در پرتو پیمانه میپوشد
ستم اهل ستم را زودتر پاپیچ میگردد
که خاك اره اول اره را دندانه میپوشد
دل روشن میان خرقه پوشان بیشتر باشد
ز هرجائی نکوتر گنج را ویرانه میپوشد
ز های و هوی هر اخلال گر طائی مرو ازجا
که بی دل ترس خود در نعره مستانه میپوشد

تلخی ایام

سست عزمانیکه از کف نقد فرصت میدهند
یوسف خود را ز کف با هیچ قیمت میدهند
بـا تـامـل تـلخی ایـام شیرین میشود
غوره را با اندکی مدت حلاوت میدهند
گنج بی‌رنجی نباشد در بساط روزگـار
مسند عـزت بیوسف بعد تهمت میدهند
چند روزی هر کسیرا قدرتی و مکنتی است
هر که در این آسیا رهیافت نوبت میدهند
شغل و منصب نیست شرط آدمیت شخص را
از شبانـی هـر پیمبر را نبوت میدهند
شد چو دل بیدار بی‌غم نیست ممکن سربرد
تا شود آئینه‌ئی روشن کدورت میدهند
با جوانی مکنت دنیا نخواهد گشت جمع
چون دهان خالی زدندان گشت نعمت میدهند
زاهدان دیوانه خلدند وعارف محو دوست
هر که را در حد استعداد قسمت میدهند
عشق بر فرهاد و بر شیرین عطا کردند حسن
هرچه‌برهر کس‌دهند ازروی‌حکمت میدهند
کشت را طائی کند سیراب باران بهار
بهر جبران خطا اشک ندامت میدهند

سموم ناامیدی

شوق بیحد موجب رسوائی دل میشود
چونکه دامن شد بلند آلوده در گل میشود
از سموم ناامیدی کن حذر چون این شرر
صد هزار امید را سوزنده در دل میشود
خواری آرد تنگدستی بر بلند آوازگان
شد چوبی گوهر صدف پامال ساحل میشود
کمترین حرفی بفریاد آورد کم ظرف را
میشود افغان نفس در نی چو داخل میشود
تابه منصب‌یافت ره مسجد فتاد ازچشم‌شیخ
گرگ یوسف دیده کی بر بره مایل میشود
باده تا نارس بود در جوش میباشد بخم
با خموشی خوی گیرد هر که کامل میشود
میکند اشگ وزچشمانش کشد بیرون فلك
قطرهٔ آبی که در هر کام داخل میشود
هرگره در کار افتد واشود با دست عقل
با عصای موسوی هر سحر باطل میشود
در تواضع‌های دشمن هست بس‌چشم‌طمع
سگ برای لقمه نانی یار سائل میشود
زورمیدان در محیط خویشتن دارند زور
بحر را اعمال قدرت تا بساحل میشود
دوستانرا دل بهم راهست لیکن گه بسر آن
کمترین گردکدورت سد و حایل میشود
بسکه طالی‌را قدم سست است دراین‌کاروان
اولین گام سفر جویای منزل میشود

بار منت

شد چو بیحد شادمانی دل تباهی آورد
قند بی اندازه دندان را سیاهی آورد
عشق در هردل که زو آرد گریزد زان هوس
شب گریزانست روچون صبحگاهی آورد
کثرت اموال بهر کس نمیآرد کرم
بحر بر ساحل‌نشینان گوش ماهی آورد
بس فلك خواهد بزیر بارمنت خلق را
میشمارد سرمه هر چشمی سیاهی آورد
غره بسر اعمال نیك خویشتن نتوان شدن
زانکه یوسف را بزندان بیگناهی آورد
زینت دنیا بجز آفت ندارد بهره‌ئی
شمع را آتش بجان زرین کلاهی آورد
پیش اهل همت آرد سر برون طالی چسان
سر فرود آنکسکه پیش تاج شاهی آورد

چشم اعتیاد

شادی پاکان بغم پیوسته مقرون میشود
عکس هر شیئی درون آب وارون میشود
گه ز نا پاکان عالم میشود پاکی پدید
شیر جاری در درون سینه از خون میشود
زشتی اعمال نیك آید بچشم اعتیاد
چون مکرر هرعمل شد رسم وقانون میشود
خویشرا از ارزش افکندن بود تعریف خود
هر کسی کاو خودستا افتاد مغبون میشود
جانشین ظالم آیا کیست جز ظالم‌تری
گرشود ازشعله کم بر آتش افزون میشود
شمع بیجا خویشرا سوزد برای دیگران
دید باید اول کار آخرش چون میشود
میکند دلرا سیه آمیزش ترد امنان
صورت آئینه از آهی دگرگون میشود
نقص فرزند است رونق بخش دکان گدا
درد وغم سرمایه بهر مردم دون میشود
در خود آرا سیرت نیکو نشاید یافتن
جای باطن کاو پی‌تزئین بیرون میشود
پخته میگردد سخن چون ماند در دل مدتی
درصدف چون قطره ماند در مکنون میشود
میتوان طائی بصیادالمضامین خواندنت
بسکه اوقات تو صرف صید مضمون میشود

مصاحب نیک

شاخـه امید را آه سحر می‌پـرورد
کشته طاعات را اشک بصر می‌پرورد
سخت جانانرا زبان نـرم میآرد براه
لاله را ژاله بدامان حجر می‌پرورد
گر مصاحب نیك باشد میفزاید قدررا
درصدف‌چون‌قطره‌افتدزان‌گهر می‌پرورد
در لیاقت رنگ نبود شرط بین آدمی
سرمه با روی سیه نور بصر می‌پرورد
نیست‌کارخشک مغزان‌تازه‌گوئی‌درسخن
خامه نقش جمله رابا چشم‌تر می‌پرورد
بردل‌افسرده غالب زودگردد نفس شوم
دزد را در راه خواب راهبر می‌پرورد
این‌همه حرص از برای لقمه نانی مزن
دانه را خاك از پی رزق بشر می‌پرورد
حسرت فرزند در ایام پیری‌هرکه راست
ازبرای بزم سوکش نوحه‌گـر می‌پرورد
برصدف طائی چه حاصل شد زگوهر پروری
قسمت خود نیست صانع هر اثر مـی‌پرورد

آبرو

شراب وصل هم غم از درون ما نمیشوید
دهد می گرچه صیغل رنگ ازمینا نمیشوید
چسازد قطره‌های اشگ با این چهره زرین
که هرسیلی غبار از دامن صحرا نمیشوید
بـآرایش نباشد احتیاجی خـوبرویـانرا
که گـل درآب هرگـز چهره زیبا نمیشوید
برهرسفله نتوان کرد عرضه حاجت خودرا
که کس‌درآبروی خویش‌دست‌وپا نمیشوید
بجوروکینه نتوان داد پاسخ جور یارانرا
که هرگزدرجهان خونرا بخون‌دانا نمیشوید
قفس راآب ودانه دلنشین هـرگز نمیسازد
زدل زنـگ غمی را مکنت دنیا نمیشوید
دل‌ظالم‌نخواهدگشت‌نرم ازاشگ مظلومان
که باران تیره‌گی از طینت خارا نمیشوید
بسعی می‌نگردد پاك هـرزنگ غمی از دل
که آب چشمه داغ لاله حمرا نمیشوید
مده برننگ تـن بهر مقام و مکنت دنیا
کـه هر آلـودگی را پهنی دریا نمیشوید
دهی‌ای شیخ بر باد ریا طاعات خود تاکی
که کس سجاده خود در خم صهبا نمیشوید
سیه شد نامه اعمال ما را آنچنان طائی
که آب دیده گر دریا شود آنرا نمیشوید

همبستگی

شگفت ازعشق نبودگرچومن نخجیرهم‌دارد
که در هرصیدگاهی‌صید ازجان سیرهم دارد
بگوش مار بی تاثیر نبود خواندن افسون
ملایم گر سخن شد قدرت تسخیر هم دارد
تعاون گرنباشد چیست برهم بستگی ارزش
که شد پیوستگی بی‌سود اگرزنجیرهم دارد
نمیجوید تکامل آدمـی از صورت زیبا
برنگ‌ارگل‌شودکل‌صورت تصویر هم دارد
شرارت را مکن‌جای‌شجاعت عرضه برمردم
اگر درندگی باشد شجاعت شیر هم دارد
بظاهر طینت هرکس نخواهد گشت سنجیده
اگرمشگ ازسیاهی مشگ باشد قیرهم دارد
نکوخو جای‌خود وا میکند درهردل وجانی
شکر از طعم شیرینش مکان درشیرهم دارد
زبشکفتن گل بی‌رنگ وبو این رازکرد افشا
که لب بی‌مایه واکردن غم تحقیر هم دارد
نباشد جوهر مـردانگی در خستن دلها
که‌قطع وجرح گرجوهربود شمشیرهم دارد
علایق آدمیرا سـد سیر معنوی گردد
که بر معراج عیسی سوزنی تاثیر هم دارد
ز پیوند جوان نخل کهن گـردد جوان طالب
وصال نازك اندامان اثـر در پیر هـم دارد

زبان درازی

شاداب هر گلی شد دور از خطر نباشد
زیرا که دلربائی بی دردسر نباشد
شد از زبان درازی سر از قلم بریده
آری زبان گویا دور از خطر نباشد
آئینه خوش گواهی باشد بر این حقیقت
کن جستجوی آهی کان بی‌اثر نباشد
بر یك مقام کس را باقی زمانه ننهد
کو آن بنا که ز ایام زیر و زبر نباشد
با مال و جاه نتوان پوشید عیب خود را
مانع ز درد دندان روپوش زر نباشد
سرمایه‌دار معنی خامش بود همیشه
نبود بخانه چیزی گر بسته در نباشد
کس بدرقه بجز اشگ از عمر رفته ننمود
زان رو بود که پیری بی چشم‌تر نباشد
گر تیره روز شد کس تقصیر آسمان نی
نالایق ار پسر شد جرم پدر نباشد
از رشته پاره گشتن قدر گهر نکاهد
نقص هنر نفاق اهل هنر نباشد
طالی ز سعی و همت تحصیل آبرو کن
چون هیزمست نخلی کانرا ثمر نباشد

عضو فاسد

شد چو نادان دوست درباران رمیدن افکند
کار را دندان فاسد بسر کشیدن افکند
اجتماعی را کند یك عضو فاسد تیره روز
یك سر مو چشم روشن را زدیدن افکند
غفلت هرکس بدنیا آرزوی خصم اوست
گرگ خود را درگله وقت چریدن افکند
دربر سیل حوادث استقامت لازمست
نخل را کمتر نسیمی از خمیدن افکند
دردمندانرا بدلجوئی توان کردن علاج
مژده‌ئی صد خسته دلرا از طپیدن افکند
بد گهر را افکند از چشم مردم خوی او
طفل را از سینه یك پستان گزیدن افکند
ظالم اندر اوج قدرت میبرد پاداش ظلم
پوست مار کرزه هنگام خزیدن افکند
تا کلام خود نسنجی طائیا لب وامکن
گوهر خود را صدف از پروریدن افکند

حسن تربیت

صفا چون‌دیددشمن‌منصرف‌ازشوروشر گردد
نمیخیزد غبار و گرد از خاکی که تر گردد
بسی زخم زبانها مایه تشویق خواهد شد
به از مرحم برای زخم گاهی نیشتر گردد
چو شد کمیاب هر کالاافزاید ارزش خود را
سخن را دلنشین‌ترمیکند چون مختصر گردد
تهیدستی بهر کس روکند خواری ببارآرد
که فرش بوریانی‌میشودچون بی‌شکر گردد
دهان بسته را کمتر حوادث میکند تهدید
که عمرگل ز نشگفتن بگلشن بیشتر گردد
چو گرددنفس‌سرکش رام‌آرامش دهد بردل
اگر رهزن براه آید زمانی راهبر گردد
ز حسن تربیت غافل مشودر زندگی هرگز
نهال هرزه کز پیوند خوردن بارور گردد
کند شب زنده‌داری طائیا واعقده دل را
که خندان غنچه‌لب بسته هنگام سحر گردد

محبت بیحد

صدف چون ازگهر گردید خالی: بی‌بها گردد
ندارد پیش کس عزت:اگر کس بینوا گردد

محبت‌چون زحد بگذشت : خفت بارمیآرد
نمایدکار سم :ز اندازه بیرون چون‌دوا گردد

بگرد تفرقه گردید هر کس خار شد آخر
عصای کوروشل گردد:چو شاخ از بن‌جدا گردد

دریده‌چون نقاب‌غنچه شد:بسته نخواهد شد
حیا بر خود نمیگیرد : اگر کس بیحیا گردد

تعلق قید دل گر شد : بمقصدره نمیجوید
بگل تا کاه باشد : جذب کی بر کهربا گردد

کسی از صدر بنشستن بزرگی کسب نتواند
نه هرخاکیکه جا در چشم گیرد : توتیا گردد

بزرگت کس‌نخواندتانسازی خویشرا کوچك
که نی هرگاه‌از شکرتهی شد : پرصدا گردد

زدل کن دور دیوحرص‌را عزت اگرخواهی
شود آزاد ازغم : هرکه زین زندان رها گردد

نخواهی گرشکست قدرخود . ازدیگران‌مشکن
که‌هر کس‌قدر کسرا بشکند : خودبی‌بها گردد

برنگ‌و بوی مال و منصب دنیا مشو غافل
باندك وقت:ازکف پاك : این رنگ حنا گردد

گل بیخار نبود غره بر حسنت مشو طائی
خجل طاووس با آن‌حسن از زشتی پا گردد

شمشیر راست

ضعیفانرا حوادث گاهگاهی بال و پر گردد
که بهر خاروخس کشتی زامواج خطر گردد
ملال و رنج را از زندگی نتوان جدا کردن
که هر کسرا بود سرمبتلای دردسر گردد
نمایند اهل دل از هم نهفته آتش دلرا
ز داغ لاله زاری لاله‌ئی کی باخبر گردد
بجز با دست خویشان کاری ازبیگانه برناید
بقطع نخل شاخش دسته از بهر تبر گردد
بدولت گر رسد سفله نباشد صدر را لایق
ز زر هم گر بود حلقه گل بیرون در گردد
جلال و عزت دنیا بدولت بستگی دارد
شود نی‌صرف‌فرش‌بوریاچون بی‌شکر گردد
اگر شمشیر باشد راست دارای دودم باشد
چوظالم‌راست‌شداندیشه‌اش‌خون‌ریزتر گردد
بودکوری نکوتر تاکه‌عیب دیگران جستن
اگر گوشی نیوشد عیب کسرا به که کر گردد
سیه بختی ز روشن طینتان دوری نمیجوید
که نورو سایه‌ممکن‌نی جدا ازیکدیگر گردد
بجهد خشگ مغزان کم نگردد عزتت طائی
بسعی پنبه ممکن نیست کم آب گهر گردد

درد بی‌چیزی

ضعیفانرا هر آنکس یار شد پاینده میگردد
که خور از حسن ذره پروری تابنده میگردد
سر خود را بلند از جا نسازد بید مجنونی
چو کس بی‌چیز شد از دیگران شرمنده میگردد
نکو از ائتلاف زشتخویان زشتخو گردد
چو سگ باگرگ آمیزش کند درنده میگردد
دهی سرقاه قاه خنده را زیرا نمیدانی
که عمر گل تمام از آفت یك خنده میگردد
کرم در وقت حاجت میکند احیای نفس از خلق
ز باران بجائی بوستانی زنده میگردد
لیاقت شخص را ارج آورد نه هیکل فربه
فزاید قیمت شمشیر چون برنده میگردد
نباشد خاکساری جز دلیل پختکی کسرا
رسد چون میوه‌ئی از شاخه خود کنده میگردد
نیاید بی تلاش و سعی دربر شاهد مقصود
که هر کس طائیا جوینده شد یابنده میگردد

لطف کلام

ظالم در اوج رتبه بآهی زبون شود
صدها علم زجنبش بادی نگون شود

بیرون بگرمی ازدل دشمن ببر غبار
آب ازنهاد تیغ زآتش برون شود

رسوا شوند زود نکویان ز فعل بد
روی سپید سرخ زخجلت چوخون شود

نی سود سرکشان زجدل با فتادگان
آتش بجنگ آب چوخیزد زبون شود

سنگ محك برآهن وفولاد کس نزد
نیکو همیشه در محك آزمون شود

دردیست درد فقر که گاه آورد جنون
بید از کف تهیست دچار جنون شود

هر کس اسیر نفس شد افتاد در بلا
بیچاره گیست رهزن اگر رهنمون شود

بدهد صدای کاسه نشان حال کاسه را
ظاهر بگفتگو غم و وجد درون شود

دنیاپرست دل نتواند کند ز دهر
کی میشود که موج زدریا برون شود

ما را بخوردن غم هم داده‌اند دل
هردل که نیست درغم احباب خون شود

آسوده‌گی بعرصه گیتی ندید کس
ببریده شد چونخل بنا راستون شود

کوته کلام را اثر و لطف دیگر است
طائی کم ارزش است چوشیئی فزون شود

طغیان رعیت

ظلم اول از ستمگر غارت جان میکند
خانه را بر فرق خود سیلاب ویران میکند
گر سخن بد نیك یابد برنگردد بر زبان
به سخنگو خود بداند تا چه عنوان میکند
درد را راندن زتن براهل دل شرمندگیست
بیشتر اهل کرم عزت به مهمان میکند
دانه افشانده پائیز روید در بهار
گم نخواهدگشت هرگزهرکه احسان میکند
از تهیدستی فتد از چشم . عمر و زندگی
هرکه شد بی‌چیزکالای خود ارزان میکند
صلح خواهدکرد گلچین درخزان با باغبان
اشتباه خود به پیری هرکه جبران میکند
بسکه در هر مغز بگرفتت جا باد غرور
مور لاغر دعـوی تخت سلیمان میکند
شب بجسم مردم بیچاره سوزان‌تر بود
جا کند آتش چو در نیزار جولان میکند
زیردست خویشرا آزردن از بی‌دانشی‌است
چون رعیت جور حاکم دید طغیان میکند
هیچگه غافل مشو طائی زآه بیکسان
پاره ابری چهره خورشید پنهان میکند

جستجو

عشق آنروزی که می درساغری ایجاد کرد
با غم و خون جگر خوردن مرا معتاد کرد
یار در دل بود وما در جستجویش در بدر
بود بیکار آنکه از گل کعبه را بنیاد کرد
با ضعیفان هرکسی پیوست میگردد قوی
هفت یار صفر چونشد خویشرا هفتاد کرد
بر درشتی‌ها بجز نرمی نباشد چاره‌ئی
کوه را آهسته گوئی لال مادر زاد کرد
نعمت بی‌منتی در سفره ایام نیست
داد تاآبی جهان خون در دل شمشاد کرد
نیستم در بند آن تعریف یا تکذیب بود
خیر یادش باد هر فردی که ما را یادکرد
حالت اطفال میباشد در ابناء زمان
طفل را کی میتواند ناصحی ارشاد کرد
پوششی از عیب پوشی نیست بهتر طائیا
ای خوش آنکس‌کاو بدین خو خویشرا معتادکرد

محرومان از جنت

عیب جویانیکه افشا عیب مردم میکنند
گر نه کورانند از چه عیب خود گم میکنند
کینه توزانرا از نقص‌عضو گردد کینه بیش
تا شود گیرنده‌تر سگ کوتهش دم میکنند
کی بجنت راه باشد مال مردم خوار را
رانده آدم را کزآن بهر دو گندم میکنند
کعبه دل تا بود از کعبه گل دم مزن
آب چون نبود بخاك ره تیمم میکنند
بسته از بیجا گشودن لب دهد بر باد سر
ای بسا جانرا فدای یك تکلم میکنند
هر شکستی بر درخت‌آید برای بار اوست
کی ز فرزندان خود سودی اب وام میکنند
سر بسوی آسمان نتوان برند از فرط شرم
بس شکایت بندگان از چرخ و انجم میکنند
نیك گفتند آنکه بام بیش دارد برف بیش
هرکه فهمش بیش شد بیشش تالم میکنند
بر هوا افکندن سیبی زند صد بار چرخ
روز قدرت ازچه بعضی خویشرا گم میکنند
مرگ ظالم میدهد تسکین دل مظلوم را
زان بود بر زخم گر مرهم ز کژدم میکنند
برگ و باری کسب کن طائی که درباغ جهان
قطع نخل بی‌ثمر را بهر هیزم میکنند

نخل کج

عجب نی گر بهر آغوش آن فتانه میافتد
که بار نخل کج در خانه بیگانه میافتد

نباید عشق هر خار و خسی را داد جا در دل
که از مهمان ز عزت گاه صاحبخانه میافتد

مخور هرگز فریب خال و خط هر نکوروئی
که هر صیدی بدام افتد بعشق دانه میافتد

به آشوب قیامت هم نشاید کرد هشیارش
هر آن چشمیکه بر آن نرگس مستانه میافتد

توان بر سوز هردل برد پی از راه گفتارش
ز در پیداست آن آتش که در کاشانه میافتد

مبین با دیده تحقیر حال زنده پوشانرا
که جای گنج هرجا در دل ویرانه میافتد

بهر نیرو نشاید رست از جور فلک طالی
بسنگ آسیا ناچار کاردانه میافتد

نفوذ عشق

عجب نبود اگریارم چومن غمخوارهم دارد
بپای خویش گل با آن لطافت خار هم دارد
هنوز ازبید مجنون شاخه چون زنجیر میروید
نفوذ عشق بین تأثیر در اشجار هم دارد
بعالم درس عبرت داد منصور ازتنك ظرفی
که بی‌پروا سخن گفتن طناب دار هم دارد
اگرچه‌یوسف عصری مشو برحسن خودغره
که بس بار ملاحت خفت بازار هم دارد
فرو بگذار صورت را و کسب آدمیت کن
و گرنه روی نیکو صورت دیوار هم دارد
بدین آسایش ده روزه دنیا مشو غافل
که طول زندگانی راه ناهموار هم دارد
به نیش سوزنی پاداش نشتر میبرد ظالم
همیشه بار کیفر خودبخود سربار هم دارد
همین بس زندگانی پیمبر درس عالمرا
که هر معراج قدرت اختفای غار هم دارد
حساب‌قدرت‌این‌نبود که سازی‌صرف آزارش
بلی گرمردم آزاریست قدرت خار هم دارد
حساب آدمیت را جدا ازخال و خط‌گردان
بلی گر خال و خط بدآدمیت مار هم دارد
بود آمال و حسرت بیشتر درسینه پیرانرا
مسلم چون بناشد کهنه مور و مار هم‌دارد
مکن چون پسته بی‌مغز طائی خویشرا رسوا
صدف گر لب گشاید گوهر شهوار هم دارد

راه امید

عیار شخص روز درد وغم مشهود میگردد
درآتش چون رود ظاهر شمیم عود میگردد
شد از آتش‌زبانی آب قامت:شمع روشن را
بسی راه امید از خوی بد مسدود میگردد
بود آه و فغان بیش از تبه‌کاران گه کیفر
ز چوب‌تر درآتش بیش برپا دود میگردد
برای طفل‌خوشخو هست هرانگشت پستانی
که‌عیش‌نیك خویان‌خودبخودموجودمیگردد
ز دلجوئی مکن غفلت که پیش‌تیغ هرآفت
دعای خلق بر تن جوشن داود میگردد
فغان‌زاندم‌که برگرددورق درزندگی‌ازکس
که مغلوب و اسیر پشه‌ئی نمرود میگردد
بکار خود بیندیش اندکی روز توانائی
که کاخ قدرت و شوکت معلق زود میگردد
چو گردد چشم نابینا دل روشن عطا گردد
در دیگر شود بازار دری مسدود میگردد
ز ارزش تا نیفتد گفته‌ات : کم‌گو سخن طائی
که بی‌ارج از زیادی : لؤ لؤ منضود میگردد

شانه ایام

عینك این راز نهانرا بعمل افشا کرد
که زبینش روی هرچشم توان ماوا کرد
مو بمو فاش کند شانه ایام عیبش
هر که چون آینه عیب دگران افشا کرد
دلنوازان بهمه آرزوی خویش رسند
شه شد آنکسکه گدائی بدر دلها کرد
دلی از غم برهان تا غمت از دل برود
با کلید دگر این قفل نشاید وا کرد
چون گهر آبروی خویش کس از دارد پاس
کاخی از خشت و گل آب بقا برپا کرد
ارزش خود سخن از فهم سخن‌دان یابد
شد گهر قطره چو در گوش صدف ماوا کرد
صبح تسخیر جهان کرد بیك لبخندی
هر که خوشروی شد اندر دل عالم جا کرد
دوست نااهل گر افتاد از او چشم بپوش
هر که را کفش بود تنگ برون از پا کرد
بلبلانرا بچمن نغمه تحسین برخاست
کلك طائی چو چنین تازه غزل انشا کرد

عیب خود دیدن

عینك از بینش بروی دیده مـاوا میکند
هر که بینا شد بهرجا جای خود وا میکند
آدمی گر عیب خود بیند نگردد خودنما
منفعل طـاوس را نـادیـدن پـا میکند
بر مسافر منزل نزدیك نبود رنج بخش
عمر کوته رنج هستی را گوارا میکند
از تهی مغزیست دارد اینهمه فریاد کوس
بیشتر بیمایه در هـرجـا من وما میکند
میکنـد احساس لذت بعضی از تحقیر خلق
درد خود هرکس بیك دارو مداوا میکند
کی تواند برد بـرسر منزل مقصود ره
آنکه در هرکار خود امروز و فردا میکند
نیست بی‌تاثیر در دلهای تیره اشگ و آه
آب و آتش در درون سنگ هم جا میکند
دلنوازان و دل آزاران بمقصد میرسـند
هرکه دریك آینه خـود را تماشا میکند
نطق ناطق از مصاحب میشود طالی رسا
طوطی لـب بسته را آئینه گویـا میکند

مستی دشنام

عجب‌نی چشم او را مژه خاتم‌وار میگیرد
که‌هریك مست را اطراف‌صدهشیار میگیرد

ندارد مستی دشنام او را باده‌ئی هرگز
کلیم از لن‌ترانی کام از دلدار میگیرد

نشد چشمی بچشم اوفتد برهم زند مژگان
چوشد بیسارخوشرو بهرخودغمخوارمیگیرد

از آنروزیکه‌گیسویش بروی سینه زد حلقه
مسلم شد که روی گنج منزل مارمیگیرد

زدیدن میشود پژمرده چون گل‌ماه رخسارش
عجب کزیك نگاه این آینه زنگارمیگیرد

نمیدانم چه خواهد با دل خونین ماکردن
گلی کزحسن باج از هر گل وگلزارمیگیرد

به پشت پای خود دارد اگرچه ازحیا دیده
ولی مژگانش جا در هر درون‌زار میگیرد

اگرخورشیدباشد شمع :گرددآب‌ازخجلت
بهرمحفل که جا آن آتشین رخسارمیگیرد

مکرر چون غذا گردید افتد ازدهان **طالب**
سخن تکرار چون شد لذت از گفتارمیگیرد

رشته بگسسته

عقده‌ها در دل زهجر آشنایان بسته شد
کارش افتد باگره چون رشته‌ئی بگسسته شد
قدر آزادی کسی داند که رنج بند دید
بیشتر مرغی کشد آوا که از کف جسته شد
مرد را در پیشرفت کار همت لازمست
نیست دارای برش شمشیر چون بیدسته شد
در امانست ازحوادث صاحب فکر بلند
طعمه سیلاب نبود خانه چون برجسته شد
متفق شو طالب توفیق میباشی اگر
موی گردد ریسمان هرگه بهم پیوسته شد
عضو نالایق نباشد جزو بال اجتماع
نیست غیرازبار گردن دست چون‌بشکسته‌شد
شد سخندان باسخندان هرکه آمیزش نمود
شد توانگر با توانگر هرکسی وابسته شد
پخته‌گو طالی سخن تا بر زبانها اوفتد
رونق بازار گردد جنس چون شایسته شد

رموز عشق

غم عالم رسد گر بردل من رام میگردد
بدریا سیل آری جا چو کرد آرام میگردد
رموز عشق را نتوان بگوش زاهدان گفتن
که گل ازدیدن آبی سبوی خام میگردد
ز هرسیلی بنای دوستی‌ویران نخواهد شد
که محکم این بنا ازگردش ایام میگردد
بطوف کعبه دل شوی هرنقش تعلق را
که جامه ازکمال سادگی احرام میگردد
ندارد هیچ با شهرت تناسب حق پرستیدن
که‌گردید ارکسی مرد خداگمنام میگردد
بخصم حیله‌گر افتادگی هم حیلتی باشد
چه داندپنبه را صیدآنکه روزی‌دام میگردد
مکن تسلیم شیطان تعلق نفس سرکش را
چوسگ‌الفت‌بگرگ‌افکند خون‌آشام‌میگردد
مده ازحرف بیجا طائیا آزار دلها را
که خواب نوش‌تلخ‌ازبانگ بی‌هنگام میگردد

قرب دوست

غمخوار بینوایان هر خودنما نگردد
برخاست هر که از جا مشگل‌گشا نگردد
کم ناید از تواضع اجلال سرفرازان
درخاك اگر کند جا در بی‌بها نگردد
هرگز حریص‌رانی سیری زمان و مکنت
تا شعله دارد آتش بی‌اشتها نگردد
با جهد و سعی کن حل اشکال کارخود را
چون درد جز بدارو خوب ازدعا نگردد
شو از خودی سبکتر تا قرب دوست یابی
چون جذب کاه سنگین بر کهربا نگردد
ایخواجه زردی رخ با حرص کی شود کم
زین سم بجز هلاکت دردی دوا نگردد
بر نفس خیره هرگز مسپر عنان دلرا
طوفان برای کشتی چون‌ناخدا نگردد
هر ریزه سنگ را در سازند اهل کوشش
گر شد بلند همت کس بینوا نگردد
بر سر نمیزنند گل هر باغبان کامل
سرمایه‌دار هرکس شد خودنما نگردد
با حیله برنگردد عمر گذشته طائی
مانع ز ضعف پیری رنگ حنا نگردد

درک معنی

غم شود شادی‌چو در دلهای پرخون میرسد
زنگ‌خون گیردچومی درجام‌گلگون میرسد

نیست محتاج کسی هر کسکه برجانان رسید
بگذرداز لفظ‌چون عارف به مضمون میرسد

تا قیامت میمکد لبهای خود را قندوار
هر کسیرا لب بدان لبهای میگون میرسد

وسعت سامان نیارد بهرکس مردانگی
فیض از جو تشنه را بهتر زجیحون میرشد

میرسد از تربیت انسان بسرحد کمال
نسبت شیرگوارا نیز برخون میرسد

درک معنی ازگهر جستن بود دشوارتر
پیرگردد تا کسی بربیت موزون میرسد

اهل دانش را رسد زایام سختی بیشتر
سنگ برنخلیکه شد پربار افزون میرسد

گر سخن شد دلنشین جا در دل دشمن کند
رام گردد مار طالی چون بافسون میرسد

لکنت در سخن

فکر آخر را هرآن دانا کـه اول میکند
کر مفصل باشدش هرکار مجمل میکند
صبر غم را با نشاط دل مبدل میکند
چون بهر مشگل‌صبوری کرد او حل‌میکند
لکنتی‌گر در سخن بود از فصاحت اوفتد
در نوشتن کلك را یك‌موی مختل میکند
ناقصانرا کامران گاهی نماید نقص عضو
سیر گلشن را دوچندان چشم احول میکند
شانه شد صد چاك تاوا کرد ازموئی گره
خون خوردمشگل گشا تا عقده‌ئی‌حل میکند
بانگ بی‌موقع‌معرف‌مرغ بی‌هنگام راست
گفتن بیجـا بـلاهت را مـدلل میکند
افکند کمتر نسیمی لرزه بر انـدام بیـد
افتد ازپا زود فخر ارکس به هیکل میکند
ظلم را پایان بجز ذلت نباشد درجهان
شعله را خـویش بخاکستر مبدل میکند
گر لیاقت درکسی باشد نمیماند نهان
در ز ارزش جـای برتاج مکلل میکند
همنشین خاکساران بهرکسب فیض شو
عمر خود آتش بخاکستر مطول میکند
شعر میباید زجام و می بود نی پند و وعظ
خویشرا طائی در این مشرب معطل میکند

میوه نارس

فارغ از قید خودی گشتن فراغت آورد
چشم پوشیدن ز آمال استراحت آورد
میوه نارس نمیگردد قبول طبع کس
گفته ناپخته بسرگوینده خفت آورد
سرخی رخسار آتش فاش کرد این نکته را
تندخوئی از برای شخص خجلت آورد
از دو گوهر یافتن برهم فشارد کف صدف
مال چون گردآوری گردید خست آورد
تیره سازد جوی گل آلوده آب صاف را
همنشین چون بدگهر گردید ذلت آورد
میشود کوتاهی قد ظاهر از برخاستن
ناقصانرا خودنمائی بیش خفت آورد
تکیه بربالین ابریشم زدن خواب آور است
متکی گشتن بمال و جاه غفلت آورد
درپی گلهای خوشرنگند گل چینان مدام
ای بساعنوان که باخود خصم وزحمت آورد
بینوا گردد جرس چون ناقه از رفتارماند
شد چو بی نشو و نما تن دل کدورت آورد
بی‌بی از بی‌چادری منزل‌نشین شد طالیا
تنگدستی زاهدان را سوی عزلت آورد

ذره پروری

فروغ علم ودانش شخص را پاینده میسازد
ثمر هرشاخه بی‌ارج را ارزنده میسازد
گرفتند اهل همت شاهد مقصود را در بر
تلاش و سعی هرجوینده را یابنده میسازد
بگیر افتادگانرا دست ازپا تا نیفتادی
که ذره پروری‌خورشید را رخشنده میسازد
بپای خویش ریزد بیشتر هرشاخ پرباری
درآمد چون فزونشد مرد را بخشنده میسازد
محبت‌کن‌اگر تسلیم خودخواهی جهانی را
که این نیروی هرآزاده‌ئی را بنده میسازد
فتد از قدر و قیمت‌گرترك برجام جم افتد
که بیجا دم‌زدن گوینده را شرمنده میسازد
بروز درد و غم تن پرورانرا استقامت نی
نسیم اندکی هربید را لرزنده میسازد
هزاران غنچه پژمرده واگردد زبارانی
اگراحسان بجا شد مرده‌ئی را زنده میسازد
زشاخ بارور آموز آئین توانائی
که بارآوردن آنرا بیش سرافکنده میسازد
ز سرد و گرم دنیا تجربت یابند هشیاران
همیشه آب و آتش تیغ را برنده میسازد
نجوید دانه تا تغییر حالت سبز کی گردد
بشر را مرگ بهرعالم آینده میسازد
بعشق دوست طالی را عجب نبود سخن‌گوئی
که طوطی را صفای آینه گوینده میسازد

چشم گلچین

فیض نیکان نشود کم ز دل‌آزاری چند
جلوه گل نشوه کاسته از خاری چند
سیری از سیربتان نیست نظر بازانرا
چشم گلچین نشود سیر ز گلزاری چند
مانع حسن نکویان نشود پرده شرم
بوی گل میگذرد از پس دیواری چند
شد زبلبل خبر از واشدن گل گلچین
راز پوشیده نماند زخبرداری چند
بسکه بدبین شده با یکدگر ابناء زمان
نتوان جست بدلخواه دگر یاری چند
غم احباب توان‌کرد بدلجوئی کم
درد تخفیف پذیرد زپرستاری چند
زنگ غم دل چو پذیرفت سیه میگردد
افتد آئینه ز دیدار بزنگاری چند
دائم از آتش سوزنده نخیزد شعله
گر ستمگر بودش ظلم به مقداری چند
سنگ را وسعت تبلیغ نسازد گوهر
شعر نو شعر نگردد ز طرفداری چند
گوهر شعر گر افتاد ز رونق طالی
شیوه نوساز و بدست آر خریداری چند

کوه و کاه

قوی گردد ضعیفانرا چو کس همراه میگردد
که هرگه پنج یار صفرشد پنجاه میگردد
فتد از اوج عزت‌آدمی با یك خطاکاری
الف چون درمیان کـه کند جاکاه میگردد
بدل گر عقده‌ئی پیدا شود از عمرمیکاهد
اگر بر رشته‌ئی افتد گره‌کوتاه میگردد
بوقتی سفره را رنگین کند دنیای کم فرصت
که از پیری زبان درکام با اکراه میگردد
رود مایوس دزد ازخانه‌ئی کانراست بیداری
اسیر نفس سرکش کی دل‌آگاه میگردد
نباشد بی‌اثر سنگین دلانرا اشگ مظلومان
که تیره چهره آئینه با یك آه میگردد
بقرب دوستان بگشای گردلرا بود عقده
که هرمشگل گشوده درچنین درگاه میگردد
نمیدانند مغروران عالم گوئی این مطلب
که آخر شیر غران طعمه روباه میگردد
ستمگر را نباشد یارکس غیر از تهی مغزان
همیشه سیل را خاشاك وخس همراه میگردد
بخوی شخص دارد بستگی‌هرعزت و ذلت
چوشدرفتاربد هردوست هم بدخواه‌میگردد
بگردد آسیا از بهر رزق دیگران طالی
برای ماست گر گردون بسال و ماه میگردد

قلم

قلم زان بیقراری‌ها که هنگام رقم دارد
بود پیدا چه حالی درجهان اهل قلم دارد
مبادا قصب گردد حق مظلومی ازاین وحشت
قلم بر روی صفحه لرزه هنگام رقم دارد
نباشد اشگ ظالم روز کیفر از پشیمانی
درآتش اشگ ریزانست‌هرچوبیکه نم‌دارد
بجواز شاخه آئین تواضع در توانائی
که هرچه‌بیش بارآرد فزونترپشت خم دارد
جهان‌نیروی‌خود را وقف‌رنج‌اهل‌دانش کرد
شکست‌انگشت‌دستی راکه‌عادت باقلم دارد
نمیگردد سیاهی با سیاهی پاك در عالـم
چسان چشم نکو نامی ستمگر ازستم دارد
چنان ظاهرپرستی‌عام‌شدچون‌بنگری‌هرکس
امید فضل از عمامه و قطر شکم دارد
مشو براهل صورت متکی‌هنگام درد و غم
که لرزه از نسیمی دربدن شیرعلم دارد
نمیسوزد باشك تاك هرگز باغبانرا دل
فلك ازاشك چشم وحال‌زارما چه غم دارد
بجرم خـویشتن چشم شفاعـت هست طائی را
گنـه از بسکـه ارزش نـزد عفوذوالکـرم دارد

صدای طشت

کدورت آورد ناپختگی چون در کلام افتد
بهمره باشدش درد شکم چون میوه خام افتد
نپوشد عیب کسرا پـرده مال و مقام او
فضا پر از صداگردد اگر طشتی زبام افتد
ببرد بـاغبانش هـر درختی بی‌اثـر افتد
توانگر چون تهی‌شد دست او ازاحترام افتد
خرد را میکند مغلوب چون گردد طمع غالب
که بهر دانه‌ئی هر طایر زیرك بدام افتد
سخن‌چون‌از دل‌بشکسته خیزد بشکند دلرا
که ناموزون دهدآوا ترك وقتی بجام افتد
بدرد گله‌ئی راگرگ بهر طعمه‌ئی از هم
نیاید کاش روزی درکف ظالم زمام افتد
سفرکن تا غبار غم نگیرد صفحه دلرا
خورد زنگش اگرتیغی بکنجی درنیام افتد
اگرعمرابد خواهی زخود نام نکوئی نـه
که‌عمر جاودان دارد هر آنکس نیك نام افتد
میان گلرخان دیوانه گر دل شد عجب نبود
که‌سازددست وپاگم‌طفل‌چون درازدهام افتد
در اول شو سخندان بعد کن طالی سخنرانی
سخنگو گر سخندانهم بـود شیرین کلام افتد

سیر معنوی

کار جهان بکام بگفتن نمیشود
هر سنگ ریزه لعل بسفتن نمیشود

انجام : خودبخودنپذیرفت هیچ کار
طی کردن طریق بخفتن نمیشود

نتوان بزور حیله : بدلها گرفت جا
این سیر معنویست برفتن نمیشود

بزدای: ازجلای محبت ز دل غبار
کاین خانه با صفای برفتن نمیشود

غافل مشو اگر بتو آورد رو جهان
کاین صید رام کس بگرفتن نمیشود

کردار زشت را نتوان داشتن خفی
ناقوس را خمش به نهفتن نمیشود

با نردبان لاف ترقی نکرد کس
هر غنچه‌ئی ثمر بشکفتن نمیشود

طائی بکوش تا سوی توفیق رهبری
تحصیل افتخار بگفتن نمیشود

ریاکاری

کرم چوبدپی‌شهرت: تباه‌خواهدشد ریا چوبود صوابی گناه خواهد شد
هرآنکه‌پای بحد گلیم خویش کشید در آستانه خود پادشاه خواهد شد
زدود آه ستمدیدگان مشو غـافـل که تیره آینه: ازیك دوآه‌خواهدشد
شناخته نشود در نیام جـوهـر تیغ پدیدخوی کس:ازطول‌راه خواهدشد
چگونه امن بود کس ز غفلت پیری که‌خواب‌سنگین:درصبحگاه‌خواهدشد
مکن بخنده بیجا دهان فراز که کبك شکار بـاز : بیك قاه قاه خواهد شد
سرشگ دیده خودرا دهم بدامان‌سر که یم بسیل‌خروشان پناه‌خواهد شد

مشو ز تهمت اغیار **طائیا** غـافل
که‌چاك‌دامان: اینجاگواه‌خواهدشد

چراغ عمر

چـراغ عمر بـافـروختن نمیارزد که‌شمع کوته: پـرسوختن نمیارزد
چراغ عمر که ابقایش‌اختیاری‌نیست چنان چراغ : بـافروختن نمیارزد
تـوکاین لباس ندانی ببرکنی یا نـه چنین لباسی : بـر دوختن نمیارزد
مکن بشیشه : پی‌مال خون مظلومان که همچو مـال: باندوختن نمیارزد
مقام وشهرت وسرمایه وجلال ومنال همـه بخسته دلـی سوختن نمیارزد
بخود بیاو ز سرباد خودفـروشی نه که‌خاك‌پست: بـه بفروختن نمیارزد

طریقه‌ئی که در آن خیرخلق‌نی **طائی**
بحق حق کـه بآمـوختن نمیارزد

گلشن و گلخن

کس گل بدون خار بدامن نمیکند — بی‌چه به‌تخت یوسف مسکن نمیکند
هر کس که‌یافت عافیت حسن‌دوستی — قامت کمان مقابل دشمن نمیکند
مفلس‌عزیزنیست: چومیناکه شدتهی — دیگر کسیش دست بگردن نمیکند
خواهی‌اگر که عزت‌خود:بلوقارباش — سنگ درشت کس بفلاخن نمیکند
دلبستگی بما در ایام : ز ابلهیست — رحمی پیور خویش تهمتن نمیکند
مشغول‌کن با طعمه یاران پیر را — کودك چو شیر نوشد شیون نمیکند

طائی ندانم ازچه بنازاست ونعمتست
هر کسکه فرق گلشن و کلخن نمیکند

جاذبه عشق

دل فسرده بدیدار آشنا چکند — گرفت زنگ اگر آینه لقا چکند
نبرد جاذبه عشق دل ز اهل هوس — بگل فروچورود کاه : کهربا چکند
غم‌زمانه‌چسازد: برآنکه‌نیست دلیش — اگر که دزد رود خانه گدا چکند
ز رنج زندگی‌عصرخویش در عجبم — درآتشی که‌غنی‌سوخت: بینواچکند
کلام حق نکند در دل سیاه اثر — مسیکه‌غش‌بودش: سعی کیمیاچکند
بپایه راست‌نگرددچونخل کهنه‌خمید — قدی که گشت زپیری کمان:عصاچکند
منه صفات بد خود بگردن گردون — اگر که تلخ بود دانه : آسیا چکند
تراب کوی محبت:چسودخودبین‌را — بدیده‌ئی که‌بود کور : توتیا چکند

غنچه سوخته

کلام پخته اگر بود بـی بها نشود
خوشاب گوهرا گر گشت بی‌صفا نشود

دلیکه مرد بعهد شباب زنـده نشد
چو سوخت غنچه: زفیض بهار وانشود

مکن زکاج مجلل به بی‌پناهان فخر
که پیش سیل حوادث سپربنا نشود

شده‌است نخل از آن بارور که بخشنده‌است
بـدهر آنکه کـنویمست بینوا نشود

سفینه‌ئی که برآن بادبان توکل شد
بموج حادثه محتاج نـاخـدا نشود

چـه میکند غـم دنیا بجـان آزاده
زترك تاز خزان : سرو بی‌قبا نشود

مـده بباد سر خـود بـگفته بیجـا
که چیدنی نبود غنچه تا که وانشود

بچشم خویش نبیند جمال حضرت دوست
کسیکه خاك‌نشین همچو بوریانشود

نمیشود گرهی باز طالی از کارش
هرآنکسیکه ز مردم گره گشانشود

اثر آمیزش

کند ترك ستم کی چون ستمگر پیرمیگردد
چو ریزد اره را دندانه‌ها شمشیرمیگردد
بد از آمیزش نیکان شود نیکو باستعداد
چو خون جا کرد در رگهای پستان شیرمیگرد
نگردد کینه‌توزی سخت جانرا کم زضعف تن
که آهن خورد چونشد حلقه زنجیرمیگردد
تواضع چون زحد بیرون شود خواری ببار آرد
که داروچون زحد بگذشت بی‌تاثیرمیگردد
نمیباشد به از دل رازداری درهمه گیتی
چو آید بر زبان اسرار عالمگیر میگردد
نخواهد کرد پیرانرا جوان آرایش و زینت
دگر نو کی بنای کهنه از تعمیرمیگردد
خشونت درامور زندگی لازم شودگاهی
شود بازیچه طفلان چو اهلی شیرمیگردد
معلم گرشقی شد کی شود مسعود شاگردش
که پیش تیرسازان شاخه چوب تیرمیگردد
نفوذ ظالمان درپوچ مغزان بیشتر باشد
که شعله خار وخس را زود دامنگیرمیگردد
بکف تا نعمتی باشد نداند قدر آنرا کس
کند قدر جوانی درك چون کس پیرمیگردد
نه بیند رنگ زردی بنده ازشرم گنه طائی
که رخسار مقصر سرخ از تقصیر میگردد

شرم گناهان

کی ازشرم گناهان زرد روی بنده میگردد
که گرددسرخ رویش چون کسی شرمنده میگردد

ندارد تند خو را صرفه با افتادکان کاوش
که باد تند را دامن زگرد آکنده میگردد

نگردید است بی‌افسوس حرفی ازلبم بیرون
چو دندانی که درفصل جوانی کنده میگردد

هرآنکس ازخودی بشکست خودرا یافت عزوشان
نگردد تاکه مینا سنگ کی ارزنده میگردد

بکسب تجربت باگرم و سرد زندگی سرکن
زفیض آب وآتش تیغ چون برنده میگردد

برای مرد خواری آورد عـزلت گزینی هـا
چو دریکجا بماندآب روشن گنده میگردد

برد رنج تهیدستی زتن نیروی و قدرت را
که ازکمتر نسیمی بید بن لرزنده میگردد

زخست نیست گر **طائی** ندارد بخشش وجودی
درآمد چون فزونشد آدمـی بخشنده میگردد

شان‌های کاذب

کسب شان آنانکه از اموال مردم میکنند
از چه رو با همچو مالی خویشرا گم میکنند
همچو آن فردیکه درآئینه بیند روی خویش
روی بردنیا و پشت خود بمردم میکنند
چشم‌شانرا بست آنسان مال و جاه دنیوی
کز سلامی هم دریغ ازیك علیکم میکنند
قصه پیراهن یوسف گر ازکس بشنوید
نزد خود همیانی از درهم تجسم میکنند
از ریا باشد اگر دستی بگیرند از کسی
کشت جو درخاك اینان جای‌گندم میکنند
ظالمانرا ظلم نبود بـر کسی از دشمنی
از پی آزار خلق عادت چو کژدم میکنند
محتوای دیك راکـم میکند جـوشیدنش
تندخویان ارج خودکم نزد مردم میکنند
بسته بـرگفتار بـی‌کـردار آنهائیکه دل
همچو طوطی‌عمر خود صرف تکلم میکنند
بی وجودانند و شان ازمردگان سازند کسب
افتخار آنانکه برنـام اب و ام میکنند
کعبه دل هشته طوف گل کنند ازهرگروه
بـرلـب دریـا بخـاك ره تیمم میکنند
خاکساری دانه را داد است طالبی ایـن نمو
ای خوش آنان کاندر آن کسب تقدم میکنند

همنشین

کم ز دل بامی غبار محنت دنیا نشد
داغ لاله پاك با باران طوفان‌زا نشد
همنشین گل شدن سودی ندارد بهر خار
سفله از قرب بزرگان رتبه‌اش والا نشد
مال نبود اهل دلرا موجب تغییر حال
آب گوهر بیش وکم دردامن دریا نشد
غنچه کسب‌رنگ‌وبوچون کرد لب وامیکند
خوش‌سخن گویدچوناسنجیده کس گویانشد
شکر نعمت داشتن نبود بجز احیای نفس
ناسپاس است آنکه ازمالش کسی احیا نشد
زشت رویان ای بسا دارند دلهای رئوف
زشت‌نبود سیرتش‌هرکسکه خوش‌سیما نشد
درمیان جویباران غم شود از دل برون
بی سرشك دیده هرگز عقده دل وا نشد
آب دریا گوهر بی‌آب را سودی نداد
طائیا کس مفتخر از رتبه آبا نشد

گوهر مطلب

کار دل از لعل لب با زلف جانان اوفتاد
این گره ازدست بگذشت و بدندان اوفتاد
دیده یعقوبشد از دوری یوسف سپید
کور شد چشمیکه در دنبال خوبان اوفتاد
گوهر مطلب ز پرگفتن تنزل میکند
میشود ارزان چو کالائی فراوان اوفتاد
مگسل از روشندلان خواهی اگر قدر بلند
گل شود پژمرده چون دور ازگلستان اوفتاد
حشمت‌ودولت‌دراین عالم‌به نقشی‌بسته است
چون کند گرخاتم ازدست سلیمان اوفتاد
ضعف پیری طبع ظالم را نمیسازد سلیم
خود همان گرگست گر گرگی ز دندان اوفتاد
یك گل آسایش ازگلزار عالم سر نزد
شاخه‌چون ببریده‌شد در دست چوپان اوفتاد
از خرابی جهان کوتاه‌بینان خو شد لند
جغد گردد شاد درشهری چو طوفان اوفتاد
کار اهل دل بگمنامی کشد از رنج فقر
گم شود گنج ارسر وکارش بویران اوفتاد
هر که آثاری بجا بنهاد جست عمر ابد
خضر بیجا در سراغ آب حیوان اوفتاد
تا درافشانگشت **طائی** طبع سرشار صغیر
زنده رود دیگری ره درصفاهان اوفتاد

گلاب تلخ

گرسخن‌سنجیده شد ارزنده چون زرمیشود
درصدف ازپاکی خود قطره گوهر میشود
یادگاری جز گلاب تلخ نبود جـای گـل
گاه با اشگ ندامت خنده آخر میشود
بی‌محل چون آدمی دم زدسرخود منجورد
غنچه از بگشودن لب زود پرپر میشود
از اثر گـردد بقای آدمی چـون عمرخضر
تـا بود آئینه‌ئـی یـاد از سکندر میشود
گر خورد بر فیل تخت قدرتت غره مشو
ملـك نمرودی بیك پشه مسخـر میشود
گربود درخوابهم دشمن از او غافل مشو
بیشتر دارد خطـر ماریکه چنبر میشود
پاك گردد خودبخود خونیکه شد درسینه شیر
از ملك انسان ز حسن خلق برتـر میشود
نیست بی‌تاثیر خوی همنشین بـر همنشین
خاك اگر با مشگ بنشیند معطـر میشود
مـردم کـوتـه نظـر از کعبه دل غـافلـند
ورنه حاجتها روا طائی از ایـن در میشود

مفهوم زندگی

گوارا رنج و زحمت ازبرای سود میگردد
اگر حلوا بود در دیك شیرین دود میگردد
کند چون آب گل یکجاتوقف صاف خواهدشد
شود ازصبرشیرین: غم‌چو نامحدود میگردد
زجورچرخ هرتن‌پروری داند ملال خود
که بدبین بر دبستان کودك مردود میگردد
دهان‌چون‌بسته شدحاجت‌بپاس‌سرندارد کس
نخواهد پاسبان هرخانه‌ئی‌مسدود میگردد
کدوبن را نسیم مهرگانی : افکند از پا
معلق زود هر نشو و نمای زود میگردد
سیه دلرا نشاط آور بود ویرانی عالم
رسد چون‌جغد برویرانه‌ئی‌خوشنود میگردد
شود گر متحد هرقوم نیرومند خواهد شد
بهم‌چون چند چشمه متصل شد رود میگردد
مدار امید شادی زیر این خرگاه نیلی‌گون
ندارد غیر گریه خانه چون پردود میگردد
ندارد زندگی مفهوم بی همبستگی طائی
که‌پیدا هرقماش ازحسن تاروپود میگردد

شکست دل

گر نپردازی بدل از درد نالان‌تر شود
کاخ ویران : گر نشد تعمیر: ویران‌تر شود
راز جانان باشکست دل نخواهدگشت‌فاش
خانه چون‌گردید ویران :گنج پنهان‌تر شود
دامن برچیده درگلشن ز خار آسوده است
زندگی‌چون بی‌تکلف گشت‌آسان‌تر شود
نزد هرکس‌پرده ازسوز درون نتوان گرفت
چون‌بخودآتش به‌بیند باد: سوزان‌تر شود
از تعدد عاشقان‌را از نظر افکند یار
هر چه کالا بیشتر گردید ارزان‌تر شود
پیچ و تاب گیسویش برچهره گردد بیشتر
چون‌درآتش‌جای گیردمار: بیجان‌تر شود
عارفان ازخون دل‌خوردن: نمیگردند زار
در قدح هرقدر می‌افزود خندان‌تر شود
طالی ازآشفتگی زندگی غمگین مباش
دل فزونتر میبرد زلف ارپریشان‌تر شود

احیای نفس

گفتم رها دل از غم دنیا کنم نشد | این درد را بسعی مداوا کنم نشد
احیای نفس یاری خلقست و خواستم | زاحیای نفس کار مسیحا کنم نشد
زهریست کظم غیض که شهدش براست ومن | رفتم بکام خویش گوارا کنم نشد
از روی دوستان برخ آئینه ساختم | تا عیب‌های خویش هویدا کنم نشد
پیروز شد بخصم مدارا هر آنکه کرد | گفتم بخصم خویش مدارا کنم نشد
گفتم ز یار نامتناسب کنم فرار | این کفش تنك را بدر از پا کنم نشد
منظورم از نصیحت ظالم نبد جزاین | شاید که نرم سختی خارا کنم نشد
بس دل گرفته است بدیوانگی زدم | گفتم بدین کلید مگر وا کنم نشد

از صفحه دل وقلم مژه خواستم
این‌نامه رابخون‌خود انشاکنم‌نشد

کارگشائی

گفتم به وصف در دل او جا کنم نشد | شیرین دهان بگفتن حلوا کنم نشد

دل آینه‌است و کینه بر آن زنگ و خواستم | کآنرا ز زنگ کینه مصفا کنم نشد

دیدم نکوست کارگشائی بر آن شدم | کاری بکام مردم دنیا کنم نشد

پند آنچه دادمش نپذیرفت خودنما | کوشیده‌ام که کوری بینا کنم نشد

دلهاست جای آنکه بود اهل لطف و مهر | گفتم ز لطف جای بدلها کنم نشد

دیدم سزای خنده بیجای گل بباغ | رفتم علاج خنده بیجا کنم نشد

اعضای من چوشانه سراپا چوپنجه شد | کز کار خلق تا گرهی وا کنم نشد

رفتند همرهان و عزیزان چو خواستم | زادی برای خویش مهیا کنم نشد

طائی میان نغمه سرایان پارسی

گفتم فصیح یك غزل انشا کنم نشد

احسان روزگار

گه گهی گـرعقده ازکاری جهان وامیکند
با بریـدن دردهـر سر را مداوا میکند
صد گل بشکفته را پرپر نماید بیدرنگ
در گلستان غنچه‌ئی را دهر اگر وا میکند
ظالمی پیدا نخواهد شد نبد مظلوم اگر
شعله را قامت خس و خاشاك رعنا میکند
جوهر علم و هنر برشخص بخشد آبرو
سرخ‌روئی شیشه کسب ازرنگ صهبا میکند
ازخودی‌خالی هرآنکس گشت پرآوازه شد
از شکر چون نی تهی گردید آوا میکند
تلخی دشنام را شیریـن کند روی نکـو
زهررا چون روی خوش گرددگوارا میکند
گر معاشر ناپسند افتد بلای جـان شود
وای برآنکسکه کفش تنگ بـرپا میکند
سوی طوطی‌هرکسی با چشم احسان بنگرد
هرکه شد شیرین زبان در هردلی جا میکند
عیب پـا از کبر طاوسی فزونتر میشود
خـودنمـائی آدمیرا زود رسـوا میکند
تا توانی رخ متاب ازبزم روشن گوهران
مـرغ را کائینه شفـاف گـویـا میکند
هـرخصومت علتی دارد نـدانم طائیا
یار بی‌علت چرا پس جور با مـا میکند

طشت رسوائی

من زمستی از تکبر شیخ بـدنـام اوفتد
هـرکسیرا طشت رسوائی زِبك بام اوفتد
مهر خاموشی‌بلب زد هر کسی مسرور مـاند
پسته خاموش را کی خنده ازکام اوفتد
بدکنش را با نکویان زیستن دارد چه سود
کی شود شیریـن بشهدارتلخ بادام اوفتد
خودنمایانـرا خطر بسیار بـاشد درکمین
چیده گردد زودتر هرگل که خوشفام اوفتد
حرف ناسنجیده کی مطبوع‌طبع کس شود
کس نگیرد میوه را ازخاك چون خام اوفتد
چون بجا شد حرف بر گوینده بخشد اعتبار
میفزاید گر بجا صفری در ارقام اوفتد
راز را چون دل نخواهد بود امانت‌دار کس
چون بیان شد برلب هرخاص هرعام اوفتد
زاهد از بهر شکار خلق باشد خاکسار
صید گیرد نیك‌تر درخاك چون دام اوفتد
داغ تا چندی پی گفتار موزون طالیا
پخته ازآتش نگردد حرف چون خام اوفتد

تاسف

ملال جوع گربا لقمه نانی دفع و کم گردد
تاسف دارد انسان‌خوار اگر بهرشکم گردد
نهد در اختیار ابلهان سامان خــود دنیا
نخواهد داد انگشتش کس اراهل قلم گردد
ز تیرغم کمانش میکند کین‌توزی گردون
هر آن قدی که بهر یاری مردم علم گردد
پس ازمظلوم ظالم را نباشد آنقدر مهلت
که بر پروانه ملحق شمع وقت صبحدم گردد
زخون‌خوردن‌شود درنده‌ودیوانه سگ آری
نکو اهل ستم از لقمه اهل ستم گردد
ز دریا افکند امواج جسم مرده را بیرون
ز یاد حق فتد دور اردلی بی درد وغم گردد
بیك منوال چونشد زندگانی خستگی آرد
که گردد دلنشین آهنگ وقتی زیر و بم گردد
مکن آلوده طائی کعبه دلــرا زآز و کین
که این بیت‌الحرام ازاین و آن بیت‌الصنم گردد

وضوی عشق

میان جامعه دارای آبرو باشد بدرد خلق هر آنکس که چاره‌جو باشد

دهان اوچو صدف مخزن گهر گردد زشهد خامشی ار کس لبش رفو باشد

مگس براندن صدبارپس نخواهد رفت چگونه سفله نگهدار آبرو باشد

چو روی آینه از سادگی ندید کسی ولی چونیك بر آن بنگری دو رو باشد

بسان شانه بود چاکچاك سینه او کسیکه موی شکافی صفات او باشد

اگر خموش نشیند ز اعتبار افتد چوطوطی ارزش هر کس بگفتگو باشد

وضوی عشق چه جزدست‌شستن‌ازدنیاست همیشه پاك بود هر که با وضو باشد

امید عقده گشائی چسان زچرخ‌تر است که خود بنای نه افلاك تو بتو باشد

زآب شور شود تشنه را عطش افزون ز مال سیر کجا چشم مال جو باشد

زسوختن بود و نیستی وخاموشی زبان شمع بهر جا بگفتگو باشد

بکسب در معانی تلاش کن طائی

که گنج یاب همیشه به جستجو باشد

جان وجانان

مـرا بـا عشق جانـان آفـریدنـد ز من جسم و از او جـان آفریدند

جدائی نیست بین جـان و جـانان از آنـروزیکـه جانـان آفریدند

چـو پـروانـه ببزم شـادی او مرا چون شمع گریـان آفریدند

تـو خـود از آدمیت دور گشتی بشر را ورنه یـکسان آفریدند

بلب نکزیده‌ئـی انگشت عبرت از آنروزت که دندان آفریدند

بدست آور دل زاری ز اکرام که انسان را بـاحسان آفریدند

ز خاطر خوی حیوانی بدر کـن تـرا آخـر ز انسان آفریدند

بسنجند عـاقبت اعمال مـا را بـرای حشر میـزان آفریدند

مخور خون دل خود بهر روزی که پیش از طفل پستان آفریدند

بچشم کـم مبینید اشک طائی

ز قـطـره در غلطـان آفریدند

تجربه آموزی

مفت گمان مبر ترا کاین خوروخواب میدهند
آب دهند اگر بگل بهر گلاب میدهند
جور زمانه زان بود تجربه آوری بکف
تا که کنند رشته را تافته تاب میدهند
محنت وغم بدل کند ازره چشم و گوش جا
راه بخانه دزد را از ره آب میدهند
بهرچه عرضه میکنی حاجت خود بغیب دان
زانکه بغنچه رنگ و بو زیرنقاب میدهند
سیرجهان بر آدمی پختگی آورد همی
چرخ برای پختن است اربکباب میدهند
تا رمقی بجسم بد نور طرب ندید دل
پرتو مهرخانه را شد چو خراب میدهند
حسرت و آرزوی را عمر طویل کم نکرد
هرچه دراز شب شود لذت خواب میدهند
حاصل نیك ازبدی کس بجهان ندیده است
برسخنی که زشت بد زشت جواب میدهند
اشك دوچشم وخون دل درقدمت دهند جا
درپی آنکه گه گهت جام شراب میدهند
دشمن اگر محبتی کرد مخور فریب او
دردم ذبح بره را شربت آب میدهند
منکه بشیخ همدمم درهمه عمر طائیا
درصف حشردیگرم از چه عذاب میدهند

بوی آشنا

مگر از خـانـه اغیار آن جانانـه میآید
که بوی آشنا ازکـوچـه بیگانه میآید
باستقبال او افتان و خیزان سوی درآیم
تصور میکنم کز راه آن جانانه میآید
ترنج ازدست نشناسداگر کس این عجب نبود
به محفل کان پری میآید و مستانه میآید
زبوی حلقه زنجیرزلفش هر که رفت ازهوش
پس ازچندی بهوش آید اگر دیوانه میآید
مرا جانی بتن نبود زهجرش تا اجل گیرد
چه خواهد بردآن سیلی که در ویرانه میآید
نباشد درگهش گر کعبه مقصود در عالم
بطوفش از چه هردیوانه و فرزانه میآیـد
در اشیا گر ندارد جذبه عشقش اثر ازچه
رسد تا برلبش جان برلب پیمانه میآیـد
خدارااای خودآراشیخ کم گوزین خداجوئی
که بوی خودستائی بیش زین افسانه میآید
گرآید جان بلب ازشوق او نبود عجب طالی
باستقبال مهمـان زانکـه صاحبخانـه میآیـد

زبان پرحرفی

مردم پرحرف را بی‌عزتی حـاصل شود
شد چو کالائی فراوان قیمتش نازل شود
این جهان تنگ را بخشید وسعت حرص‌ها
میفزاید صفر در اعداد چون داخل شود
زیردست وخوار بعد از جاه‌وعزت کس مباد
شد تهی‌چون دست‌ازقدرت‌چوپا درگل‌شود
آفت غنچه پس ازواگشتن و بشکفتن است
صدغم‌آید عقده‌ئی‌بگشوده چون ازدل شود
عیب پوشیدن ز مردم عاقبت سازد بخیر
دانه هرچیز افشانی همان حـاصل شود
دانه چندین‌خوشه شدبگرفت‌چون‌درخاك جا
آدمی از خاکساری پخته و کامـل شود
هیـزم‌تـر دیـرتـر روشـن در آتـش میشود
طبع خام از عشق طائی دیرتـر کامل شود

سگ اهلی

مرا در دل نفس ازعشق آن جانانه می‌پیچد
فتدآتش بهرجا دود درآن خانه می‌پیچد
میسرنیست سوزعشق را در دل نهان‌کردن
کباب سوخته بویش بچندین خانه می‌پیچد
نمیدانم چه عشق خانمان سوز است بوجانم
برهر که مژه‌ام لخت دل دیوانه می‌پیچد
خطر دارد فزونتر دشمنی کزراه صلح آید
بپای صید هر دامی ز راه دانه می‌پیچد
زبانرا حاصل گردش بودگه رنج وگه شادی
بباز و بسته گشتن قفل را دندانه می‌پیچد
شوی ایمن اگرتسلیم سازی نفس سرکش را
چوسگ اهلی‌شود بردامن بیگانه می‌پیچد
شود هرعضو فاسد سد ره مشگل گشایانرا
چو مو شد کنده بردندانه‌های شانه می‌پیچد
تنگ‌ظرفان باندك مال‌ومکنت مست‌میگردند
که هرکم‌ظرف گرد خودبیك‌پیمانه می‌پیچد
نگردد ز اهل دنیا رشته طول امل کوته
که همچون‌عنکبوت‌این‌تار درویرانه‌می‌پیچد
چنانشد وضع آمیزش میان خلق وارونه
که دیوانه بخود از محنت فرزانه می‌پیچد
شود خرسند پیر از خاطرات عمر بگذشته
بخود چون کودك ازشیرینی افسانه می‌پیچد
برنج افتد بحدآرزویش هرکسی طائی
که سنگ آسیا برخود بقدر دانه می‌پیچد

شهر علم

مفتخر گشت هرآنکس‌هنری پیدا کرد شاخه ارزنده شدآنگه‌که بری پیدا کرد
راز دانان جهان جمله ز خـاموشانند لب خود بست صدف تاگهری پیدا کرد
مال کمتر ز بلا نیست تنك ظـرفانـرا نی شود لال چو اندك شکری پیدا کرد
غم دنیا رود ازدل ز فروغ رخ دوست رنج‌ره‌نیست چو کس‌همسفری‌پیدا کرد
پـله اوج سعادت چه بود جـز دانش مـرغ پرواز کند تـاکه پری پیدا کرد
پشه‌ئـی پیل بـدان جثه در آرد از پـا گشت پیروز هرآنکس‌جگری پیدا کرد
طبع پست کسی از مال نگردید بـلند نشود کس چوگدا سیم وزری پیدا کرد
باشدش‌چون‌گل‌خوش‌رنگ‌هزاران‌آفت هر که در بین سران نیز سری پیدا کرد
مـکنت و جـاه نیارد بجهان آسایش میخورد سنگ چوشاخی‌ثمری‌پیدا کرد
در سلامت‌نکند روی کسی سوی‌طبیب شدخداجوی هرآنکس خطری‌پیدا کرد
ره نسازدگـم و درمانده نگردد طائی هـر کـه مانند علی راهبری پیدا کرد
آنشهنشـاه کـه از شعشعـه دانش او شهر عـلـم نبوی نیز دری پیدا کرد

آن ولی‌الـه کـرار که از میلادش
حرم‌حضرت حق‌زیب وفری پیدا کرد

طریق دوستی

ماند بیکس هر که درایام یار کس نشد
گشت‌بی غمخوارهر کس غمگسار کس نشد
یار مردم باش تا تنها نمانی ای رفیق
مرد از بی‌باوری هر کسکه یار کس نشد
در جهانیکه بهر گامش نهفته دامهاست
نیست کم ازشیر نرهر کس شکار کس نشد
کشته خود راکند در زندگی هر کس درو
تیره با دست کس آری روزگار کس نشد
آنکه از حدگلیم خویش پا بیرون نکرد
در تمام زندگانی شرمسار کس نشد
متکی هر کس‌بخود شد برمراد دل رسید
شد موفق هر کسی امیدوار کس نشد
بازکن با دست همت عقده‌ها از کار خود
چون‌گره بی‌سعی دندان وازکار کس نشد
جز طریق دوستی کآن عالم دیگر بود
بی‌طمع کس در زمانه جان نثار کس نشد
گردد ازسنگ محك پیدا عیار سیم و زر
تا دچار غم نشد پیدا عیار کس نشد
طائی از نام نکو برجای خود آثار نه
مال و مکنت چون پس ازکس یادگار کس نشد

غبار بغض

موشکافانیکه بهر درك معنا میروند
همچو غواص ازپی گوهر بدریا میروند
با غبار بغض نتوان حسن کس پوشیده داشت
مغرضان شرمنده از بزم زلیخا میروند
ازخودی خود راسبك کن زآنکه ازخود رسته گان
از فرازدار برگردون چو عیسی میروند
دانه چون تغییر صورت داد میروید زخاك
نقل منزل کرده آنانکه ز دنیا میروند
از تکلف اجتماع ماکسالت آور است
رنج تنها نیست آنانرا که تنها میروند
روی برهردر که آری نیست غیر از کوی دوست
اهل دل هم در حرم هم در کلیسا میروند
شاد دارد جاه دنیا مردم کم ظرف را
طفل طبعان بیشتر دنبال رؤیا میروند
درجهان اهل جهان جز کاروانی نیستند
گر نرفتند این گروه امروز فردا میروند
مار را بتوان بافسون کرد رام خویشتن
نغز گویان در دل احباب واعدا میروند
پیش چشم کور یکسانست طائی روز و شب
خود پرستان کی بسوی حق تعالا میروند

خورشید عمر

مـوی سیاه تا کـه ز پیری سپید شد | افسردگی وضعف دراعضا پدید شد
شد هرچه‌موسپید سیه‌ترشد است دل | روزغمست‌ودل‌بگمانش که عید شد
خورشید عمر تا بلب بام جا گرفت | حرص‌وهوس‌بعکس‌جوانی‌شدیدشد
این‌حـد قوی نبود بفصل شباب آز | این طفل درحمایت پیری رشید شد
در فکرمال‌وجاه دل افتاد وقت‌کوچ | تزئین خانه بین چه زمانی جدید شد
فقر وغنا دو مـرحـله امتحان بـود | اینجا هرآنکه رد نشود رو سپید شد
فرصت‌بجاست گر بشماری غنیمتش | ای‌بس شقی که دردم رفتن سعید شد
ازمردم خسیس مجوئید بذل وجود | بیچاره آنکه در طمع بـار بید شد

طائی همیشه دردل مردم گرفت جـا
هرکس برای‌خلق وجودش مفید شد

برگ سبز

مدام آتش‌سوزان بجسم وجان دارد هر آنکه شمع صفت آتشین‌زبان‌دارد
نداده‌اند جوانی و مال را با هم فتاده است زدندان هر آنکه نان دارد
اجل‌بر اهل سخن‌چیره: کی‌تواندشد شکسته‌شدچوصدف‌دردر آستان دارد
زخون خلق‌مکد سفله در پناه مقام حذر کنید ز دزدیکه نردبان دارد
یکیست‌پشت‌ودم‌تیغ‌داشت گرجوهر جوان پیر ندارد کس ار بیان دارد
چه‌پرتویست‌محبت که‌رهروان‌رهش درون قلب سپید وسیه مکان دارد
درو کسی نکند غیر کشته خود را بخلق هر چه پسندد کسی همان دارد
بچشم کم منگر هیچگه ضعیفانرا که مغزجای همیشه در استخوان‌دارد
اثرزعمرنمانده است غیرموی سپید همیشه گرد بدنبال کاروان دارد
بحسن عاریت خلق اعتماد مکن که مه دو هفته تلالؤ در آسمان دارد
شکر ز تلخی بادام تلخ میگردد معاشرت به بد اندیشه‌گان زیان دارد
چومورهر کس‌باتلخی‌قناعت ساخت در آشیانه خود هم‌شکر: ستان دارد

سخن بر اهل سخن عرضه میکند طائی
ز برگ سبز نکوتر چه باغبان دارد

ذره نوازی

نااصل زجاه و فر فرخنده نخواهد شد
از تاج شدن آهن ارزنده نخواهد شد
ناید ستم ازنیکان هنگام جلال و شان
گر گشت طلا شمشیر برنده نخواهد شد
در شهد خموشی بس آمیخته شیرینی
هرلب که بهچسبدزان گوینده نخواهد شد
با قال کسی ناید در زمره اهل حال
از وصف طلا مفلس دارنده نخواهد شد
دریاب گه قدرت افتاده ز پایانرا
بی ذره نوازی مهر تابنده نخواهد شد
ظالم نکشد آزرم از کینه و ظلم خود
آتش ز جهانسوزی شرمنده نخواهد شد
بیهمت والا کس پاینده نمیگردد
جوینده نشد تا کس یابنده نخواهد شد
در خشم نکو خویان بیم و ضرری نبود
چونآتش روی گل سوزنده نخواهد شد
گر شعله بود کوهی کوتاه بود عمرش
هر دولت ظلم و کین پاینده نخواهد شد
بطلان سخن باشد در طول سخن آری
کوته سخن ار نبود ارزنده نخواهد شد
از شوق رخ یاران طالی بسخن آید
بیآینه چون طوطی گوینده نخواهد شد

نمک زندگی

ندارد زنگ در دل آنکه اشک دمبدم دارد
نمی‌خیزد غبار و گرد ازخاکی که نم دارد
نباشد مطلبی پوشیده ازهم اهل معنی را
که دلهای‌صفا کیشان چو سبحه ره بهم دارد
زند هر کسکه‌لاف برتری نقصی بود برآن
بزرگ‌انگشت‌هم زانگشتها یك‌بند کم دارد
طعام زندگی را چون نمك باشد ملال و غم
که برهر دلنشین آهنگ بینی زیرو بم دارد
نشاید جمع کرد آزادگی را با زراندوزی
ندارد چون درم هر کسکه در عالم کرم دارد
دراین گلزار کسب برگ وباری تاتوانی کن
که اره شاخه بی‌بار را جا در قدم دارد
خطر دارد فزونتر گرتواضع پیشه شد دشمن
بود خون ریزتردر رزم‌شمشیری که‌خم دارد
چه‌بیم‌ازمرگ آنکس را که‌هست آثارنیکویش
که زنده تا ابد آئینه نام نیك جم دارد
بزیر چرخ کج رفتار دارم حیرتی از چه
که هر کس‌راست‌روشد چاه‌درپیش‌قدم دارد
ندارد همتش از همت حاتم کمی طائی
بحفظ آبرو هر کسکه خود را محترم دارد

بنای استوار

نه زرنه زور در این روزگار میماند
کسالتی بتن از این دو بار میماند

بهوش باش‌در‌این‌چندروزه زرو زور
که از تو نیك و بدی یادگار میماند

بجای خویش‌زحسن عمل اثربگذار
که جای گل‌چوفروریخت‌خارمیماند

زکاخهای مطبق ز باغهای وسیع
فقط برای تو سنگ مزار میماند

دلش ز مرگ عزیزان زیادتر سوزد
هر آنکه بیش دراین روزگار میماند

مکن قبول گرت اقتدار و نیروئیست
که تا ابد بتو این اقتدار میماند

مقام ومنصب وحسن‌وجوانی‌ومکنت
گمان مدار که بر یك قرار میماند

بقای نام چوجوئی‌بجوزخدمت‌خلق
که این بنا بجهان استوار میماند

نمی‌برددل‌خورسند کس‌ازاین گلشن
برای لاله دل داغدار میماند

شود برنج تمام عزت جهان طائی
بجای نشئه و مستی خمار میماند

گل بیخار

نخل را رشد عیان میشود از باری چند
بکف آید ادب شخص بگفتاری چند
استقامت به محن نیست تنك ظرفانرا
خم شود شاخ ضعیف از اثر باری چند
درد دندان نشد آرام ز روپوش طلا
عیب منعم نشود محو بدیناری چند
سودجو را بملال دگرانست نشاط
رونق کار طبیب است به بیماری چند
متحد گشت چو هرقوم قوی میگردد
ریسمانست چو پیوست بهم تاری چند
سینه هرقدر که شد چاك شود دل مسرور
رنج زندان نبرد رخنه دیواری چند
نفرت چوپان درندگی از گرگ نکاست
ظالم از ظلم نشد خسته ز بیزاری چند
دل خاموش لبان مخزن اسرار بود
هست در هرصدفی گوهر شهواری چند
کم کند حسن عیادت غم بیمارانرا
میشود کاسته از درد ز غمخواری چند
طالبا در همه روی زمین اهل دلند
گر توان جست بعالم گل بیخاری چند

خوشروئی

نفس گردد چیره چون برخواهش دون میرسد
میشود سگ هار دندانش چو برخون میرسد
نزد اهل دل گهر را نیست مقدار سخن
برسخن هرکس رسد بردر مکنون میرسد
دست چون گردد تهی دیوانگی آرد ببار
بید را نسبت ز بی‌باری به مجنون میرسد
زهر را شیرین کند درکام رسم اعتیاد
میشود معتاد خوشدل چون بافیون میرسد
باش خوشرو گر ترش روئی نمیخواهی ز کس
از لب خندان خود پسته به معجون میرسد
نرم گردد تندخو چون گشت با افتادگان
سیل آرامش پذیرد چون بهامون میرسد
جانب افتادگان هرگز مبین با چشم کم
گر غبار از جا جهد برچشم گردون میرسد
با اثر بنهادگان طالب چه خواهد کرد مرگ
تا ابد از هر خم آواز فلاطون میرسد

آثار نیکو

نگرددگر بکامم دهر دون پرورچه خواهدشد
نمیداند صدف گرارزش گوهرچه خواهدشد
کم از عمر ابـد آثار نیکو نیست انسانـرا
اگرخضرآب‌می‌تدهدباسکندرچه خواهدشد
بسی‌حسن کسان درروزحاجت میشود ظاهر
نداند آینه‌گر قدر خاکستر چه خواهد شد
رود درکام آتش هـر درختی بـی‌ثمر افتد
شوی گراز کمال‌وفضل بار آورچه‌خواهدشد
به نیروی متانت جوی برهـر درد پیروزی
بطوفان افکند کشتی اگرلنگر چه خواهدشد
به تبلیغ احتیاجی نیست هرکالای‌بی غش‌را
اگرزیبا عروسی را نبد زیور چه خواهدشد
قـوی‌گرشد اراده مشگلی درزندگـی نبود
بر ابراهیم باردگرجهان آذر چه خواهدشد
چودارو گشت عادت میدهد تأثیر خود از کف
ز ما طائی زمی‌گرشدتهی ساغرچه‌خواهدشد

کامجوئی

تمــام عمر بــدنیا بکامجوئــی شد
کسیکه شهره در ایام برنکوئی‌شد

زخوی زشت شود عمر آدمی کوته
که خاك آتش‌سوزان‌به‌تندخوئی‌شد

چو آینه بسفید و سیاه یکرو باش
که‌ساج‌تیره رخ‌ازعلت دوروئی‌شد

تراست‌تازروسیمی‌زیاد داری‌دوست
فتد بدور ز می تا تهی سبوئی شد

نکشت هیچکسی جو که بدرودگندم
ندید مهر اگر کس بکینه‌جوئی شد

مسلمست که‌کودك‌رودبخواب زشیر
زیاد غفلت مــا از سفید موئی شد

بنه نوازش‌تن برصفای جــان پرداز
سفید دل چه‌کسی از لباسشوئی شد

هزارمیکده **طالی** بدان نمی‌ارزد
بدان پیاله‌که ترازمیش گلوئی شد

جرم لبخند

نه هر کس گفتگوئی از سخن دارد سخنور شد
نه هر مسگر که دم از کیمیا زد کیمیاگر شد
سخن‌دانی زبانرا میکند در نطق گویاتر
شود برنده‌تر شمشیر چون دارای جوهر شد
خط زرین کلام پوچ را معنی نمی‌بخشد
کجا هرزشت رو: زیبا بسعی زیب وزیور شد
ز بی‌دردی دهی سر قاه قاه خنده را غافل
که در ایام، گل با جرم یك لبخند پرپر شد
عنان نفس را هرگز مده بردست آزادی
نمیگردد مؤدب در جهان طفلی که خودسر شد
مکن باخون اشک چشم مظلومان هوس بازی
که درسیلاب بنیان کن نشاید کس شناور شد
جلال اهل دانش کم نگردد از تهیدستی
نگردد قدر زرکم گر بخاك ره برابر شد
ترش‌رو را نشستن با نکویان بی‌اثر نبود
که جوید طعم خوش چون سر که هم آغوش شکر شد
مکن فربه تن خود تا کسی رنج جهان کمتر
برد جان از کف صیاد هر صیدی که لاغر شد
بدست ضعف خود طالی مپرور هیچگه ظالم
که سرکش از خس و خاشاك هر سوزنده آذر شد

عرفان و حکمت

هست فائق هرکه بر یزدان توکل میکند
هر درختی کآورد بار ابتدا گل میکند
تنگ چشمانرا کرم کردن زروی میل نیست
کوزه چون خواهد بریزد آب قلقل میکند
بر درخت کهنه نبود خشك سالیرا زیان
پیر بهتر رنج عالمرا تحمل میکند
نیست‌جزدرماندگی:پایان ستمرا.چون جهان
نار سوزانرا بخاکستر تبدل میکند
ارزش گل بستگی دارد برنگ و بوی‌آن
آدمیرا محترم علم و تفضل میکند
از تکلف آفتی بدتر ندارد زندگی
دور یارانرا زهم درد تجمل میکند
دوستی با ابلهان چندان نباشد پایدار
خانه گل از نمی‌پیدا تزلزل میکند
هست فطری در ستمگر حالت درندگی
جوجه شاهین به بیضه باز چنگل میکند
سرکشانرا نیست‌چون مشگل‌گشایان سدره
سیل کوشش ابتدا برکندن پل میکند
می‌برد پرحرفی ارزش ازکلام ناطقان
در زیادی قدر گوهر هم تنزل میکند
میکند عرفان و حکمت را بهم آمیخته
هر زمان طالی که آهنگ تغزل میکند

خانه دربسته

هجوم غم مدام از بهر قلب خسته میآید
همیشه سنگ سوی خانه دربسته میآید
برای سرو باشد بیشتر آسیب طوفانرا
فزونتر درد بهر مردم وارسته میآید
زبان خوشدار تا شیرین کنی تلخی‌دشمن را
بخاك نرم چون افتاد سیل آهسته میآید
وقار خویشرا ازکف مده با خنده بیجا
شکست‌ازهرزه خندی‌چون برای‌پسته میآید
ستم برکس اگر رفت از تو شوآماده کیفر
بلا هم گه برای آدمی دانسته میآید
مرو بیرون زحصن اتحاد از آنکه در عالم
شکست و انقضا بر ملت بگسسته میآید
گوارا مرگ‌میگردد چوگردد درد زورآور
بپای خود بسوی دام صید خسته میآید
حواس آدمی گردد گریزان موسم پیری
چه‌کاری جز فرار از لشکر بشکسته میآید
ز دل‌کن جستجو طائی هرآنچه آرزو داری
که هرنخل برومندی برون از هسته میآید

دست کیفر

هــرچه باشی شیردل دنیا شکارت میکند
هر قدر باشی عزیز ایام خوارت میکند
این لب خندان که داری درملال دیگران
دست کیفر خواه ناخواه اشکبارت میکند
سر فرودآور اگر دارای باری گشته‌ئی
ورنه هــر ابــن‌السبیلی سنگبارت میکند
غره برنیروی بازو زیر این‌گردون مباش
بر هوا کاین آسیا آخر غبارت میکند
هرچه باشی مست ازجام جلال و احتشام
گــوشمال زندگــانی هــوشیارت میکند
تیره بختی را زدلجوئی اگر لطفی کنی
بعد مردن دست حق شمع مزارت میکند
عاریت باشد هرآنچه داری ازمال جهان
می‌ستاند هرچه را اکنون نثارت میکند
صرف دلجوئی اگر طالی نمائی عمر خــود
اهــل عــالـم یـاد بـا صــد افتخارت میکند

فهرست کتاب

حرفیکه در نخست بعالم نوشته‌اند / غم بود وبهر زاده آدم نوشته‌اند
تاخواست‌نام عیش‌بردخشگ‌شدقلم / اینست گر زعیش‌وطرب کم‌نوشته‌اند
پرپر شدن نتیجه یك خنده گلست / یعنی نشاط و حادثه توأم نوشته‌اند
زین‌رفت‌وآمدن‌بجهان‌کس‌خبرنشد / این نامه بس نهانی ومبهم نوشته‌اند
مقصود اهل‌تجربه‌عبرت‌گرفتن‌است / گر داستان بهمن و رستم نوشته‌اند
یك‌نقطه‌ضعف‌موجب‌خواری‌آدمیست / کاول کلام مجرم : محرم نوشته‌اند
غمهای دوستان به محبت‌شودعلاج / کز بهر زخم نسخه مرهم نوشته‌اند
نتوان نهاد فرق برنج و نشاط دهر / بس‌این‌صحیفه درهم‌وبرهم‌نوشته‌اند

طائی زچهر چرخ کبودی نمیرود
فهرست این کتاب بماتم نوشته‌اند

طومار

هرجا سخن زکبر وتبحر نوشته‌اند / عنوان آن به نقص تفکر نوشته‌اند
خود بین مباش‌گر نبودتاب‌خواریت / کاین اصطلاح را بتنفر نوشته‌اند
نبود جلال دهر بیك پایه مستقر / طومار زندگی بتغیر نوشته‌اند
از صفحه زمانه شود زودپاك ومحو / هر مطلبی که بهر تظاهر نوشته‌اند
برچند روزمنصب دنیا مخور فریب / کاین پند عاقلان بتواتر نوشته‌اند
جاویدآنکسانکه در ایام : نامشان / کتاب دهر بهر تفاخر نوشته‌اند
سرمشق زندگانی اهل سعادتست / شرحیکه در ادای تشکر نوشته‌اند
فکر بلند موجب عز و سعادتست / اقبال آدمی بتدبر نوشته‌اند
بر مردم ازجراید این‌عصرسودنیست / خالی زمعنی است اگر بر نوشته‌اند

روخامشی‌گزین که‌ازاین خوی طائیا
درسینه صدف سخن از در نوشته‌اند

پرتو پیمانه

هزاران دل بسوز عشق یك جانانه میسوزد
بپایان تا رسد یك شمع صد پروانه میسوزد
خلیل‌اله سلامت گربرون آید مکن باور
ز سوز عشق کآن هرمحرم و بیگانه میسوزد
مکن‌درمجمع دل مردگان‌توصیف‌عشق‌آری
که درهرشوره‌زارافشانده گرشد دانه میسوزد
هزاران رشته تابیده از نسبت یکی گردد
دل دیوانه بر سوز و غم فرزانه میسود
ترحم هیچگه برچشم‌خونبارم نخواهد کرد
دل دیرآشنائی کز غم بیگانه میسوزد
ز عمر خویشتن دارد شکایت زاهد ازخامی
دل اطفال بر کوتاهی افسانه میسوزد
دگر ازآفتاب گرم محشر نیست پروایش
هرآنکس در شرار پرتو پیمانه میسوزد
یکی باشد می و خون طالیا در پیش چشمانش
هرآنکس کز شرار عشق صاحب خانه میسوزد

سفره رنگین

هدیه عاشق جان : بیك دیـدار جانان میبرد
کرد هر کس نقد سودا : جنس ارزان میبرد
يك دهان خندید هر کس: گشت عمری اشکبار
سوی جوشان دیگ : گلرا کام خندان میبرد
سفـره رنگین نـدارد بهر ممسك لـذتی
باغبان : کی حظی از سیر گلستان میبرد
در تهیدستی ورود دوستان رنج آور است
شرمساری : مفلس از دیدار مهمان میبرد
پست طبعان در حضیض ذلت دنیا خوشند
جغد بیش ازگلستان : لذت ز ویران میبرد
پـاسبـان خفته میبـاشد چـراغ راه دزد
نور ایمانرا چودل شد تیره : شیطان میبرد
در توانائی ستم بـر ناتوانان ز ابلهیست
دیو روزی خاتم از دست سلیمان میبرد
خنده گل در گلستان نیست بیش ازیك دوروز
زود دوران : روز شادی را بپایان میبرد
اعتمادی نیست برحسن عمل طائی بدهر
پاکی دامان : چو یوسف را بزندان میبرد

اندیشه

هر که شد در خود فرو اندیشه پیدا میکند
دانه چون درخاك گردد ریشه پیدا میکند
هر کس از ویرانه جوید گنج لیکن اهل دل
بهتر از هر گنج از اندیشه پیدا میکند
میکند همکاری مظلوم ظالم را قوی
قدرت و نیرو ز دسته تیشه پیدا میکند
اهل همت بر امید از نا امیدی میرسند
شیشه‌گر از سنگ خاره شیشه پیدا میکند
ارزش هرانجمن بر ارج اهلش بسته است
از وجود شیر هیبت بیشه پیدا میکند
حرص میگردد قوی‌تر مال شد هرقدربیش
هرچه نخل افزود شاخه ریشه پیدا میکند
غم ز دلها بردن از خمار وگریاندن زشیخ
هر کسی درحد فهمش پیشه پیدا میکند
آرزو را طالیا محصور نتوان ساختن
هر زمان رنگی رخ اندیشه پیدا میکند

روز عزل

هزار کعبه گر از گل بناتوانی کـرد
نه‌چون‌دلیست که‌ازغم‌رهاتوانی کرد

هزار پرده کعبه نـدارد آن ارزش
کزآن برهنه تنی را قبا تـوانی کرد

تـرا اثر بکـلید دعـا اگـر بـاشد
هـزار قفل فرو بسته وا توانـی کرد

بزیر دست گه قدرت آنچنان سر کن
که روز عزل بر او اتکا توانی کرد

رهین منت دونان دونان پی دونان نشوی
اگر بداده حـق اکتفا توانی کرد

مریز آبروی خود بعرضه حـاجت
چو گشت‌ریخته‌جمعش کجاتوانی‌کرد

اگر سفینه دل بـر خـدای بسپاری
خدای را بخدا ناخـدا توانی کرد

ز مرهمست نکوتربزخم دل ریشان
تبسمی بخدا گر بجا توانی کرد

ز کاربسته خـلق ار گره‌گشا باشی
چو شانه برسر هرفرد جاتوانی کرد

رضایت دل زاری اگربدست آری
زخویش‌خالق‌خودرا رضاتوانی کرد

کجا دعای گدا را اثر بـود طائی
ز مدعـا بگذر تا دعا توانی کـرد

سفره رنگین

هرکه راه تربیت گیرد صفا پیدا کند
سنگ چون گردد طلا ارج و بها پیدا کند
سفره‌چون گردید رنگین‌میکند ایجاد دوست
روز قدرت بیشترشخص آشنا پیدا کند
کسب‌اموال‌ازبرای کس سعادت‌بخش‌نیست
پورعمران‌کی شود هرکس عصا پیدا کند
بی‌محل‌گوئی سخن‌چین را رساند برمراد
کاروانرا رهزن از بانگ درا پیدا کند
شهد در هرجاکه میباشد نباشد بی‌مگس
هرکجا بزم سخن بد ژاژخا پیدا کند
گر که بی‌هنگام مرغ حق زند فریاد حق
هست بو می‌شوم گر فرهما پیدا کند
آبرو تحصیل‌کردن به زآب زندگیست
خضر باشد هرکه این‌آب بقا پیدا کند
ظالمانرا سستی مظلوم میسازد قوی
شعله از خاشاك و خس قد رسا پیدا کند
هست اعلان خطر از بهر پیران پشت خم
زانکه هرنخلی شکست از انحنا پیدا کند
با هنر سازش ندارد خصلت تن پروران
چون تهی نی از شکر گردد صدا پیدا کند
طائیا هرگز زتاثیر دعا غافل مشو
کز دعائی گاه بیماری شفا پیدا کند

کیمیای دلنوازی

هر را نشاطی جهان آلوده با غم میکند
عید اگر دارد قرینش با محرم میکند
نیست بی‌غم هرکسی کز آدمیت بهره یافت
غم بود تخمی که سبز از خاك آدم میکند
در پی شادی رود هرکس نه بیند روی آن
صید را دنبال رفتن بیشتر رم میکند
مال تا حدیکه سازد دفع حاجت هست نیك
بارچون افزود پشت شاخه را خم میکند
کیمیای دلنوازی هر کسیرا داده‌اند
خار را در دیدهٔ خود ساز و خرم میکند
میکشد بردوش دار خویش هرمتصور عصر
شیخ باز از بیم سردستار محکم میکند
کمتر ازدشمن نباشد شد اگرنایاب دوست
داروی آلوده پیدا حالت سم میکند
هست درطبع زمانه خلق و خوی کرد باد
چون علم هرخار و هرخس را بعالم میکند
خودستائی از صدف در بذل گوهر کس ندید
فخر کی طالی بدین نظم منظم میکند

وسعت تبلیغ

هر کـه اهل دل نباشد اهل هرمحفل نباشد
درپس درافکنندش کفش اگر قابل نباشد
صدق‌و کذب‌هرسخن گردد زتأثیرش نمایان
جای در هردل نگیرد حرف اگرازدل نباشد
اقتدار هر ستمکارست تـا حـد محیطش
پیچ وتاب موج بیش ازدامن ساحل نباشد
جانب دل میکشم غم را زهرجانب که باشد
کس چو بی‌مهمان پی آرایش منزل نباشد
خـاکساری از مقام و رتبه انسان نکاهـد
ارزش گوهر کم از افتادن درگل نباشد
ازکلام زشت میرنجد دل هر پیر و برنـا
نقل مجلس آدمیرا حنضل و فلفل نباشد
هرکسی نااهل‌شد پندش‌نخواهد داد سودی
قابل نشو و نمانی دانه گـرقـابل نباشد
ساده لوحان شیخ‌را بردوش‌خود بدهند مأوا
ورنه کی در دام افتد صید اگرغافل نباشد
سنگ را با وسعت تبلیغ نتوان کـردگوهر
هرکسی ازفضل‌و دانش دم زند فاضل‌نباشد
بهرحاجت‌درسرای‌دوست‌حاجت‌نیست‌رخصت
بسته چون ابواب فیض مردم با ذل نباشد
پشت چون خم شد عصاآنرا نسازد راست‌طائی
حاجتش نی برستون دیـوار اگـرمایل نباشد

کشور مشرب

هرچه بدهد فلك ازجان و نفس میگیرد
طفل هرچیز که بخشد همه پس میگیرد
هر کجا سور و سرور است حریصان جمعند
گرد هرجا شکری هست مگس میگیرد
هرزه‌گوئی ره بیداری دشمن گردد
راه‌زن ره پی‌آهنگ جرس میگیرد
هرکه دم زد ز سخندانی افتاد بدام
جای هر مرغ نواخوان بقفس میگیرد
نتوان‌کرد در این عصر بکس عرض کمال
زانکه ناکس همه‌جا باج زکس میگیرد
طائی ازکشور مشرب بطلب شادی چون
مست این کوی گریبان عسس میگیرد

کشته گان عشق

هر که را دردیست زان سهمی باهل دل رسد
آب روشن تار گردد چون بآب گل رسد
بستگی دارد بدوری دوستی‌ها بیشتر
موج رابرسنگ آید سرچو برساحل رسد
از طپیدن دل مرا محروم کرد ازقرب دوست
کی بلانه از پریدن طایر بسمل رسد
کشته گان عشق را نازم که درایفای عهد
سر بروی دست خودگیرند تا قاتل رسد
کینه سنگ حوادث باچراغ روشن است
رنج دنیا بیشتر بسر مردم عاقل رسد
تیره‌بختی سفله‌گانرا مشعل پیروزی است
میشود سرمایه‌اش نقصی که برسائل رسد
خاطر روشن ضمیران شاد از دنیا نشد
اشک ریزد شمع روشن‌تا که درمحفل رسد
خواب سنگین را بود رؤیای شیرین بیشتر
فیض دنیا بیشتر برمردم غافل رسد
میوه تا خامست نبود طعم و رنگش دلپذیر
ناقصانرا گفته کی برمردم کامل رسد
دارم این حسرت‌که طائی نیست در ایام ما
اهل دردی تا که بتواند بدرد دل رسد

همسایه مسکین

هر که تن‌پرور بود سود از هنردارد ندارد
کس زشاخ بید امید ثمر دارد نـدارد
آشنایانرا جدا کرده است ازهم فقر و مکنت
منعم از همسایه مسکین خبر دارد ندارد
گرنئی‌لایق مبین ازچشم‌گردون‌عیب خود را
ناخلف فرزند را جرمی پدر دارد ندارد
در صراط‌المستقیم دین احمد شو مصمم
امن چون‌گردید ره دیگر خطردارد ندارد
در درون سنگ راهـی نیست میخ آهنین را
پند ناصح در دل جاهل اثر دارد ندارد
ارج‌خودرا میدهدازدست هر کس‌یاوه‌گوشد
گرصدف را باز ماند لب گهر دارد ندارد
ازضعیفان دلنوازی کن که تا برحق‌بری ره
غیر این ره سوی حق راهی دگردارد ندارد
زشت طینت‌گرنکوئی‌هم کند دل چسب‌نبود
شعله‌ئی بی‌دود آیا چوب‌تر دارد ندارد
طائیا برعهده فردا میفکن کار امـروز
هیچکس ازساعت دیگر خبردارد ندارد

بینش روزگار

یار بدخوتر شود هرقدر نیکو میشود
ناز چون افزوده گردد چین ابرو میشود
آشتی گرد کدورت را نمیشوید زدل
جای میماند ز زخم ار به ز دارو میشود
بنگرد یکسان سوی دانا و نادان روزگار
سنگ و زر توزین درون یك ترازو میشود
بازگشتن برجوانی نیست کم کردن زسال
چهره پیری عیان از ضعف نیرو میشود
جز خموشی جاهلانرا پرده‌پوش عیب نیست
از ره‌بستن دهانرا چاره بو میشود
کس زآتش غیرخاکستر نه‌بیید یادگار
جورکش درد هر طفل هرجفا جو میشود
پهلوی چربست آماج خدنگ حادثات
بی‌خرد آن‌کو ز غفلت چارپهلو میشود
چون مصاحب نیك باشد نیك گردد همنشین
طوطی از آئینه روشن سخنگو میشود
خلعت دنیا چو شد افزوده آرد دردسر
از بلندی این قبا پابند زانو میشود
میشود رنجیده خاطر پیر ازگفتار پند
منع کردن طفل را از خواب بدخو میشود
اهل غفلت را بخود میآورد غوغای مرگ
دیده اعمی بوقت سواب پرضو میشود
طائیا منگر بچشمان حقارت بر کسی
بهر دردی گاه خاری خورد دارو میشود

نامه‌های بی‌جواب

یارتا عکس لب خود درشراب افکنده بود
آتش سوزنده راگوئی درآب افکنده بود
تا بکف پیمانه‌بگرفت ازگل من آن پری
برد تا برلب مرا یاد شراب افکنده بود
تاکند درآسمان حسن و خـو بـی‌دلبری
حلقه ازگیسو بچهر آفتاب افکنده بـود
گرچه تاب دیدنش درمن نباشد باز هم
تا نه بینم روی او بررخ نقاب افکنده بود
باچنان‌ابروی‌خونریزی‌چه‌حاجت بد به تیغ
بی‌سبب خود را بقتلم درعذاب افکنده بود
جست امیدی‌که میبوسد لبش در بزم می
هردلیرا کاو بآتش چون کباب افکنده بود
تارها از دام گیسویش نگردد هیچ دل
عنبرین‌گیسوی را درپیچ‌و تاب افکنده بود
خرمنی در کـوی او ازنـامه بـاشد **طائیا**
پس ز هرسو نامه‌ام را بی‌جواب افکنده بود

اشک یعقوب

یکدل بعشق اینهمه جانان چه میکند　　این یك هدف ببارش پیکان چه میکند

کنعان باشگ دیده یعقوب دل نسوخت　　درشوره‌زار ریزش باران چه میکند

بی‌پرده‌شد چوحسن شودعام دیدنش　　بر باغ بی‌حصار نگهبان چه میکند

آنرا که‌نیست‌دل‌چه‌خبر باشدش زعشق　　بـر کشتی نساخته طوفان چه میکند

دل شد چومرده کوشش جسمست بی‌ثمر　　چون‌شمع کشته کشت شبستان‌چه‌میکند

دنیا وگلشنش ز دلی‌زنگ غم بزد　　درحیرتم که جغد بویران چه میکند

گرمور رانکرد بدل حرص وآزجا　　دیگربروی دست سلیمان چه میکند

طوفان زندگی چکند نکته سنج را　　غواص را تلاطم عمان چـه میکند

روی گشاده را نشودپرده جعد زلف　　مـار سیه بگنج نمایـان چـه میکند

فاسد چوگشت‌بسته لبش‌بسته نیکتر　　بر زشتی‌سخن‌لب خندان چه میکند

طائی بکوش تـا نشود فاش را زتـو
سرچون‌شکست‌چاك گریبان چه میکند

روی گشاده

آدمی باشد بنوعش هرچه بی‌آزارتر
روزغم بیگانه ازخویشش بود غمخوارتر
لازم آمد خاکساری اهل فضل و علم را
بیشتر خم میشود شاخیکه شد پربارتر
گر به گلزار جهان روی تجسس آوری
نیست ازروی گشاده هیچ گل بیخارتر
تشنه‌تر برظالم ظالم میشود زاعمال ظلم
زانکه‌خون‌خوردن‌نماید‌گرگ‌راخونخوارتر
عقده راکوشش کند ازکاروانه اشک چشم
چون‌گره ازآب دیدن میشود دشوارتر
از دهان بستن‌صدف‌کسب‌گهر دربحر کرد
خامشان از دیگران باشند خوش‌گفتارتر
گر نبد پرهیزکاری چیست از ایمان نشان
شد چو بی‌پرهیز بیماری شود بیمارتر
میشود سنجیده‌گو هرکسکه کم‌حرف اوفتاد
شاخه چون‌کم بارباشد میشود خوش‌بارتر
داغ یاران برد از دل وحشت مردن مرا
رفت و آمدها نماید راه‌را هموارتر
بی‌خریدار است‌کالای سخن در عصر ما
گوئیا نبود ز طالی هیچکس بی‌کارتر

نخل پربار

از تمکن مرد هشیار است بی‌آزارتر
سر فروتر آورد نخلیکه شد پربارتر
آنچنان‌در زندگی‌رفتار کن‌با خویش و غیر
گر نیفزود عزت و جاهت نگردی خوارتر
گل چو ازگلزار دور افتاد میخشگد به طبع
دورتر شد هرکه از یاران شود بی‌یارتر
با عداوت در دل مردم نجوید ره‌کسی
دورتر منزل شود شد هرچه ره دشوارتر
دوست از نیکی شود پیدا و دشمن ازبدی
دوست دارد بیشتر شد هرکه خوشرفتارتر
ز ابر مژگان ده دل افسرده را نشو ونما
گل خورد هرقدر باران میشود سرشارتر
کاروان خفته طالی کسی بمنزل میرسد
زود برمقصد رسد هرکس که بد بیدارتر

دوری از آتش

اگرچه گفته سنجیده باشد ازگهر بهتر
بود شهد خموشی از دوصد تنگ شکر بهتر
بود گر در چوشد بسیار کالا افتد از ارزش
سخن سنجیده هم گر بود باشد مختصر بهتر
بگرد اهل منصب همچو پروانه چه میگردی
ز آتش آدمی هرقدر باشد دورتر بهتر
زعمر کم چه غم گل را که خواری در پیش نبود
ز عمر بیشتر کوتاه عمر بارور بهتر
بهر سرمایه باشد در کمین آفات گوناگون
چه سرمایه است انسانرا که باشد ازهنر بهتر
گهر هست ازصدف لیکن صدف را نیست آن ارزش
دهد بسیار رخ فرزند افتد از پدر بهتر
درآ از خویشتن یک گام و سیر ملک دیگر کن
بکسب تجربت چون نیست کاری ازسفر بهتر
ندارد غیر رسوائی بدانرا انس با نیکان
که تلخی‌های بادامست ظاهر درشکر بهتر
بود علم و عمل همچون دوپر شهباز معنی را
که در پرواز نبود طایری را از دوپر بهتر
بزرگان خوار و نادان متکی برمسند عزت
بر اهلش گرچنین دنیا شود زیر و زبر بهتر
سرا ویران چو شد باشد زپی امید عمرانش
شود ویرانه این کشور هرآنچه زودتر بهتر
درخت بی‌ثمر را نیست جز تیشه طرفداری
چه باشد ازبرای شخص طائی از ثمر بهتر

طغیان نفس

تـــا خــویشــرا ز عـلم نسازی دلیرتــر
دشمن شود ز جهل تو هر لحظه شیرتــر
طغیــان نفــس خیــره زآســایش تنســت
سگ را خطر زیاد شود شد چو سیرتر
شد هرچه نخل کهنه کند بار خویش کــم
انسان شود حــریص شود هرچه پیرتــر
بس مردمند دشمن هــم بهر لقمهٔــی
گرگ ارکه گشت گرسنه گردد دلیرتر
دنیــا بــکام مــردم نــادان بــود مــدام
دائم بود برنج چــوکس شد بصیرتــر
مام زمان ز یوسف دیگــر بــود عقیم
محبوب هرکه گشت شود بــی‌نظیرتــر
سازد عطش بذائقه چــون شهد آبــرا
شیرین‌تر است وصل شود هرچه دیرتر
طائی مباش غــافــل از افتادگــان دهــر
بیشش خطر بود چو عدو شد حقیرتر

یادش بخیر

روزگاری چون تویاری داشتم یادش بخیر
با تو شیرین روزگاری داشتم یادش بخیر

تا سحرگه از لبانت لب نمیکردم جـدا
این چنین بوس وکناری داشتم یادش بخیر

روی سبزه زیر سرو و پیش گل پهلوی جو
در کنارم چونتو یاری داشتم یادش بخیر

روزها درعشق ومستی‌شامها درعیش و نوش
این چنین لیل ونهاری داشتم یادش بخیر

غمزه‌ات گفتم که جانم‌سوخت رنجیدی‌زمن
ارزتو گه‌گرحال زاری داشتم یادش بخیر

چون شدم خاموش پنداری زیـادت رفته‌ام
هست در دل هرشراری داشتم یادش بخیر

با وصال حور و خلد وکوثرم کاری نبود
چون بت شیرین شعاری داشتم یادش بخیر

ما و تو همدرد همداغیم ای مـرغ چمن
توگل و من گلعذاری داشتم یادش بخیر

مهلتی ای اشکک تا بار دیگر بینم رخش
کز رخش خرم بهاری داشتم یادش بخیر

هرکجا جمعند مهرویـان نگارستان بـود
طائیا منهم نگاری داشتم یـادش بخیر

غم نان

روز پیری آدمی دارد غـم نـان بیشتر
خواب درپایان شب گردد پریشان بیشتر
دانه خواهد بیشترچون صاف گـردد آسیا
حرص نان میگردد ازفقدان دنـدان بیشتر
آب دریا خشک‌تر سازد دهان تشنه را
آرزو گـردد زنعمت‌های الـوان بیشتر
از تهیدستان مشو غافل گرت سرمایه‌ایست
بیم خونریزی بود ازتیغ عریـان بیشتر
بد روی حاصل همان‌قدری که تخم‌افشانده‌ئی
بیند احسان بیشتر کرد آنکه احسان بیشتر
خاطر موری مرنجان قدرتی گر با شدت
نیست خاتم چند روزی با سلیمان بیشتر
روزگاری شد که دارد هر که داد ازخویشتن
شکوه یوسف بود ازکید اخـوان بیشتر
با گدا سگ را عداوت برسر یك لقمه است
خون هم ریزند مردم درپی نـان بیشتر
زندگانی سخت‌تر گیرد بر ارباب کمال
درقفس جا میکند مرغ خوش‌الحان بیشتر
بس‌شکست افتد که انسانرا پل‌پیروزی‌است
عزت یوسف شد ازخواری زندان بیشتر
حرص میگردد قوی طالب چو روآورد مال
اسب سـرکش را بمیدانست جـولان بیشتر

شه مدثر

ز دل نوع بشر را نیست عضو بهتر دیگر
ندارد این صدف درخویش رخشان گوهر دیگر

بیزدان از طریق دلنوازی راه پیدا کن
از این درگرنجوئی حق نجوئی ازدر دیگر

برآور حاجت درماندگان تا فرصتی داری
نجوید خضر با عمرابد اسکندر دیگر

به‌نیروی محبت میتوان تسخیر دلها کرد
نشاید فتح کرد این ملک را با لشگر دیگر

جهان گیران عالمرا سخن ازآب و گل باشد
دلی جست ار کسی کرد است فتح کشور دیگر

ملون ساختن خود را بود درخورد بوقلمون
ندارد آدمی به ز آدمیت زیور دیگر

گدا را سیرچشم ازلقمه‌ئی کردن بود مشکل
حریص از کسب زر تا زد پی‌مشت زر دیگر

بروز تیره روزان خنده همچون شمع نتوان زد
مسوزان سینه مجروح کس از نشتر دیگر

گله‌چون بی‌شبانشدطعمه گرگان شود طالی
بود هالك جز احمد هر که جوید رهبر دیگر

نبی امی مکی رسول بدری و انسی
که نبود ملك هستی را بجز او لنگر دیگر

شه اورنگ مدثر مه افلاك مزمل
که مانندش نزائید و نزاید مادر دیگر

حسن عاریت

ز بخت تیره سوز آه میگیرد صفا بهتر
بشام تیره‌سوزان شمع را باشد ضیا بهتر
بهرگه سینه‌خواهی‌منجلی‌بشکن دل خود را
که از بشکستن این آئینه میگیرد جلا بهتر
نباشد آگهی طاوس را ازپای زشت خود
بجای حسن بیند عیب خودگر خودنما بهتر
بحسن عاریت دل باختن دوراست ازدانش
بود موی سپید از منت رنگ حنا بهتر
عذار زرد را سرخی ببخش از ژاله مژگان
ز باران بوستان تشنه میگیرد صفا بهتر
فرامش کی کند ایام نام خضرو حاتم را
بنام نیك ماندن زنده تا زآب بقا بهتر
نمك‌زان مرهمی‌بهتر که‌بدهدزخم را عودت
بود بیگانه مشفق زکین تو زآشنا بهتر
دل آزرده دارد بسرمحبت بیشتر حاجت
که‌برستخوان بشکسته چه‌چیز ازمومیا بهتر
نکوتر بخل از آن احسان کز آن‌شهرت ببار آید
گناه درخفا هست از عبادات ریا بهتر
سگ درنده درزنجیر گرباشد بود خوشتر
کس ار شد ماجرا جوهر چه‌باشد بیتلابهتر
در امواج حوادث جو توکل برخدا طائی
اگر کشتی بود درتحت امر ناخدا بهتر

رسم تواضع

میکند آلام دلـرا خـوردن غـم بیشتـر
زور آتش گـردد از هیـزم مسلم بیشتر
هرچه دل دنبال غم افتد غمش گردد فزون
چشمه را گردد زکاوش آب کم کم بیشتر
از درخت بارور رسم تواضع یادگیر
بیشتر هرقدر بـار آرد شود خـم بیشتر
خویشرا ازچند روز شغل ومنصب گم مکن
عزت دنیا بذلت هست توام بیشتر
تازه دولت جسته درمکنت تظاهر میکند
کوزه نوآب چون بیند دهد نم بیشتر
حسن شهرت را دهد برباد یك رفتارزشت
در نظرها فعل بد گـردد مجسم بیشتر
شهد را درکام تلخی میدهد آز فـزون
هست درهم وضع عالم بهر درهم بیشتر
دوستانرا کن بدلجوئی علاج درد دل
التیـام زخـم میبـاشد بمرهـم بیشتـر
با اثر بنهادگان آیا چه خواهدکرد مرگ
شد زجام از بعد مردن شهرت جم بیشتر
نیست بر طالب ملامت جایـز از طـول کلام
زانکه ذوق گفتگو باشد در ابکـم بیشتر

بهترین آهنگ

نغمه‌ئی نبود زوصف دوست خوش آهنگ‌تر
این چنین آهنگ آن به تا بود بیرنگ‌تر
چون به بیرنگی‌دوام دوستی‌ها بسته است
زان به بیرنگی‌شود این نغمه خوش‌آهنگتر
دیده‌ام گلهای عالمرا یکایك رنگ رنگ
نیست از روی گشاده هیچ‌گل خوشرنگتر
تا صدف بفشود بوهم دست خود شد آشکار
هرچه مال افزوده گردد چشم گردد تنگتر
می‌نشیند سنگ را بر رخ زهر آهی عرق
دل چو شد بیرحم میباشد زخلرا سنگتر
زشتی طینت نگردد نیك درطول زمان
آهن زنگیده از ماندن شود پرزنگتر
جمع نتوان کرد با هم عزنفس و حب جاه
هرکسی دنبال نام افتاد شد پرننگ‌تر
چون کهن شدنخل گردد چاکچاك اعضای آن
میشود هنگام پیری چهره پرآژنگ‌تر
اهل دنیا را بدنیا عشق روزافزون بود
دلبری بر کس زدنیا نیست شوخ و شنگ‌تر
چون‌عرق‌ازشرم بنشیند برخ‌حسن‌آور است
هست روی گل زشبنم‌صبحدم خوشرنگ‌تر
شیخ ناشایسته را شد درحکومت بازمشت
پای چون بدلنگ‌گردد در دویدن لنگ‌تر
اندر آن کشور که کوران راست نام عین علی
هر که ازفرهنگ دم زد هست بی‌فرهنگ‌تر
اهل دل را خست طالی تنگنای زندگی
وقت تنگ‌وعرصه تنگ ودل ازاینها تنگ‌تر

رستگاری

هرکه را باشد بخود امیدواری بیشتر
میکشد در آزمایش شرمساری بیشتر
دل شود ازیاد حق خالی‌چو گردد مشت پر
در سبکباریست آری رستگاری بیشتر
در حوادث استقامت راکند کم بی‌بری
بید از هر باد دارد بیقراری بیشتر
حاجت این دست را آن دست برمیآورد
هست یارانرا ز یاران چشم یاری بیشتر
گرجلای دل پسندی ازسفر غافل مشو
زانکه میباشد صفای آب جاری بیشتر
آب‌گل آلوده ازگل زود میگردد جدا
نیك و بدرانی دو روزی سازگاری بیشتر
هرکسی آدم شد ازجنت برونش میکنند
هست با نیکان جهانرا کینه‌کاری بیشتر
اشتهای شعله را خاشاك میسازد فزون
حرص را در دل‌کند سرمایه‌داری بیشتر
گرچه رخش کامرانی زیر ران ماست لیك
بود شادی‌های فصل نیسواری بیشتر
ازتواضع هیچکس در زندگی نقصان ندید
هسته‌ئی نخلی شود از خاکساری بیشتر
هرگلی پامال و پرپرگشتنی دارد زپی
ناز پروردان عالمراست خواری بیشتر
طائی ازآسودگی خواهی بگمنامی گرای
زانکه میباشد خطر در نامداري بیشتر

روزگار

هرچه خواهی بهرمردم بدهدت آن روزگار
خوش حسابست‌ودقیق‌ومصلحت‌دان روزگار
ظلم ونیکی‌هردو محفوظ است دردیوان دهر
هرکه هرچه میکند با او کند آن روزگار
آنچه نیك و زشت بینی‌حاصل‌کرد ارتست
پس دهد ازظلم ظلم: احسان‌باحسان روزگار
نیست بی‌پاداش اعمال بدو نیك کسی
نیست چون اهل فراموشی و نسیان روزگار
خاك هریك دانه را سازد بچندین خوشه‌اش
نیك وبد را پس‌دهد لیکن دوچندان روزگار
شعله سرکش شود خاکستر آخر دیروزود
اهل طغیانرا دهد پاسخ بطغیان روزگار
دانه را دائم نخواهد داشت پنهان در زمین
پرده برمیدارد از هر سر پنهان روزگار
شانه را بر سردهد جاکفش را در زیر پا
رتبه بخشد هرکه را درحد امکان روزگار
نیش سوزن را دهد کیفر بزخم نیشتر
گر زیانی را کند یکنوع جبران روزگار
برحریصان خاك گور و برکریمان حب‌خلق
میکند هردرد را یکنوع درمان روزگار
آنکه گندم کشت طائی جو درو هرگز نکرد
نیك را نیکی دهد عصیان به عصیان روزگار

صفر دست چپ

با قد خم‌گشته مست شهرت و نـامی هنوز
آتش عمرت خمش‌گردیده و خامی هنوز
برف پیری بر سر و رویت نشسته پنبه‌وار
همچو طفل مکتبی سرگرم اوهـامی هنوز
جا گرفته بر لب بـام آفتاب عمر لیك
در پی تعمیر ایـوان و لب بـامی هنوز
نه بگوشت مانـدشنوائی‌نه درچشمت فروغ
چون جوان در فکر زیبائی اندامی هنوز
وانکردی جای خود ازخدمتی دراجتماع
همچو صفر سمت چپ تنها زارقامی هنوز
دزد را در خانه خودگشته‌ئی فرمان پذیر
پیش نفس سرکش امار خود رامی هنوز
در دلت از آرزوها تنگ شد راه نفس
در میان حسرت و آمـال سرسامی هنوز
گوربگشود است همچون شیرازبهرت‌دهان
تو بفکر داستان گور و بهرامـی هنوز
سنگ هم شد پخته اندر آتش طـول زمـان
از چه طالی همچو شعر خویشتن خامی هنوز

دنیا

چیست دنیا رنج‌آور خانه‌ئی محروم سوز
غمسرائی شوم و ظالم پرور و مظلوم سوز
ز ابتدا تا انتها دانا کش و ابله نواز
انتها و زابتدا کین‌گستر و محروم سوز
پیشه‌اش با عارفان مشهود و نامشهود کین
عادتش با عاقلان معلوم و نامعلون سوز
چون شرار غم همیشه شعله‌اش مضطر گداز
چون نوای نی هماره نغمه‌اش مغموم سوز
ازازل رفتار آن بود و هست و هست عاصی‌نواز
تا ابد کردار آن بود و بود معصوم سوز
از سحرگه تا بشب هنگام باشد دون نواز
از سرشب تا سحرگاهان بود مهموم سوز

طلسم جسم

در طلسم جسم جان افسرد و درکاری هنوز
یوسفت‌مرده است درزندان وسرشاری هنوز

شاخه دریك ماه‌گل آورد و برگ آورد و بار
شصت‌سال ازعمرتوبگذشت‌وبی‌باری هنوز

نی همین باری ز دوش هیچکس نگرفته‌ئی
خسته‌گانرا هم بروی دوش سرباری هنوز

از جهالت گرچه دم از قهرمانی میزنی
همچو طفل خورد محتاج پرستاری هنوز

سایه لطفت بحال خسته‌ئی شامل نشد
در مقام ارزیابی کم ز دیواری هنوز

ازعمل در تو نشانی نیست جز دعوی وبس
اهل گفتاری و از کردار بیزاری هنوز

گشته عارض‌بر تو درد جهل‌وکبروآز وکین
نیك‌گر بینی بچندین درد بیماری هنوز

کم نشد باآنهمه نعمت ز دنیا شکوه‌ات
شصت سالت داد رزق از حق‌طلبکاری هنوز

خار بی‌ارزش گهی داروی دردی میشود
در جهان قابلیت کمتر از خاری هنوز

آنقدر مشغول دارد زندگی بر خود ترا
گر سرت غلتد بپا در فکر دستاری هنوز

لذتی گر بود طائی بسود قرب دوستان
دوستان رفتند و تو در ذکر اشعاری هنوز

روز سیاه

نمیشود بکسی کـرد اتـکا امـروز — که هر کسی به بلائیست مبتلا امروز

زبس بود دل مردم ز بار غـم خونین — بخون چشم کند هر کسی شنا امروز

بحفظ آبروی و مال خود بکوش از آنك — بحق خویش نسازد کس اکتفا امروز

بپوش دیده پاداش نیکی از مـردم — که چشم خلق ندارد دگر حیا امروز

زمان رونق المؤمنون اخوه گذشت — پسر بوالد خـود نیست آشنا امروز

بغیر مرگ کسی حال مـا نمیپرسد — چو نیست بر دل درماندگان دوا امروز

ز بسکـه قهقه عشق اغنیاست بـلند — نمیرسد ز فقیران بکس نـدا امروز

بهر که بنگری ازز ندگی به تنگ آمد — ز وضع خویش نباشد کسی رضا امروز

بفکر روز سیاه خود ای بـرادر باش
که روز تنگ بکس نیست آشنا امروز

طلسم جسم

آنچه ما در کعبه می‌جستیم در دل بود وبس
علت دوری ما در قرب منزل بود و بس

ما برون از دل بعشق یار بیجا گشته‌ایم
این جرس‌را بانگ‌در آغوش‌محمل بودو بس

خویشرا بیجا بدریای خطر افکنده‌ایم
گوهر مقصود دردامان ساحل بود و بس

در طلسم جسم نتوان قرب جانان یافتن
این حصار تن بپای‌جان سلاسل بود و بس

فاش کردن راز مردم نیست جز ناپختگی
آب رفتن زین سبو ازخامی‌گل بود وبس

حاصل کردار خود بود آنچه دیدیم ازجهان
رنج و شادی طالیا نوعی وسائل بود و بس

مشت‌پر

درجهان خالی دلی از غم نیابد هیچکس
درچنین گلشن گلی‌خرم نیابد هیچکس
رنگ احسان و وفا از چهره هستی پرید
از چنین گلزار بوئی هم نیابد هیچکس
درد خود اظهار کردن غوز روی غوز شد
چون بروز درد و غم محرم نیابد هیچکس
تا بود پرمشت از درهم بود بسیار دوست
دوست هم بی‌ریزش درهم نیابد هیچکس
خواهش مرهم نباشد از نمك خوشتر بزخم
هست تا نشتر دگر مرهم نیابد هیچکس
تا که در این چار دیوار بدن دلراست جا
سینه را بی چار میخ غم نیابد هیچکس
عیسوی پر کرده دنیا را سفید و سرخ و سبز
زانهمه یك فرد عیسی دم نیابد هیچکس
سر بجیب‌خویش‌کش طالی زهمدم چشم پوش
چون در این ماتم‌سرا همدم نیابد هیچکس

نیروی عشق

عشق وعقل همره مجو از هیچکس
جغد وبلبل رامخواه از یك قفس

عشق بازی ناید از تن پروران
کار بلبل نیست حد خرمگس

ره بدلها جوی با نور صفا
جو چراغی تا به‌بینی پیش و پس

از خود آرایان مجو شایستگی
عطر و زیبائی نمیآید ز خس

وحشت مجرم ز مرگ افزونتراست
دزد دائم خوف دارد از عسس

چشم زاهد کی بپوشد از بهشت
دست از حلوا نمیدارد مگس

اعتباری نیست بر بشکسته کاخ
تکیه کم کن بر مقام بوالهوس

زهد بیجا آورد کبر و غرور
سینه پهلو آورد تنگ نفس

بر تهی مغزان خموشی مشگلست
دائماً فریاد خیزد از جرس

باده ارزانی به خضر آب حیات
بوسه‌ئی زان لعل بر طالبیست بس

جوهر مردانگی

مرد را علم و عمل ظاهر بگفتار است و بس
این زر ناطق بدو گفتار معیار است و بس
از سخن گفتن بدست آید عیار آدمی
قیمت و قدر صدف بردر شهوار است وبس
جوهر شمشیر روز رزم گردد آشکار
جوهر مردانگی ظاهر بکردار است وبس
دل اگر افسرده گردد چهره میگیرد غبار
حسن وعیب این خانه را پیدا زدیوار است وبس
کرده است این نکته را منصور ثابت با عمل
حاصل حق گوئی آخر چوبه‌دار است وبس
کی کس ازتن پروری تحصیل عزت کرده است
نردبان بام عزت شخص راکار است و بس
ناله مرغ قفس تأثیر دیگر میکند
آنچه دلرا بشکند آه گرفتار است وبس
پرده پوش عیب گردد عشق چون گردید داغ
نقص کالا محو درگرمی بازار است وبس
جامعه چون موج دریا بستگی دارد بهم
یارمردم هر که شدبرخویشتن یار است وبس
هر کجا طائی باهل فضل حرمت می‌نهند
در دیار ما فقط اهل سخن خوار است و بس

معنای بزرگی

مردمی در مردم عالم نـه بیند هیچکس
آدمیت از گل آدم نـه بیند هیچکس
در جهان آثاری از المؤمنون اخوه نیست
چون دو دل درزندگی‌با هم‌نه بیند هیچکس
داغ دارد در درون هر گل که خندان میشود
اندر این گلشن گلی خرم نه بیند هیچکس
گشت هر تیرقدی از بار منت چون کمان
شاخه‌ئی دراین چمن بی‌خم نه بیند هیچکس
از بزرگی غیر هیکل معنی دیگر نماند
اعظمی جز گنبد اعظم نه بیند هیچکس
رخش دانش اوفتاد ازپا به تیغ دیو جهل
هفت‌خوان‌شدملك و يك‌رستم‌نه‌بیند هیچکس
نیست دلرا آگهی از آنچه میگوید زبان
چون دلی را با زبان توام نه بیند هیچکس
مانده نامی ز اعتماد و دوستی در دوستان
درجهان زین سخت‌تر ماتم نه بیند هیچکس
گر سلامت طالیا خواهی بدرد جـوع ساز
لقمه‌ئی در زندگی بی‌سم نـه بیند هیچکس

میوه زودرس

هرکه باشد در امور زندگانی بوالهوس
دست افسوسش‌بود برسرهمیشه چون مگس
بهره‌ور از عمرخود کمتر نوابغ میشوند
زود از شاخ اوفتد چون میوه باشد زودرس
پخته میباید سخن‌گفتن نشیند تا بدل
میوه چون بد خام نی‌مطبوع طبع هیچکس
نفس‌چون سرکش شودگیرد زانسان اختیار
میشود واپس‌گرا گردد چو نافرمان فرس
درك معنی بی‌خموشی در محافل مشگلست
آورد گوهر بکف غواص با حبس‌نفس
میکند طغیان چو ظالم در ضعیفان اوفتد
میشود جولان آتش بیشتر در خار وخس
درد دلرا درك سازند ازنگاهی اهل دل
آه نبود کم ز فریاد ار بود فریاد رس
چون‌سخن‌جست ازدهان‌دیگرندارد بازگشت
کی بچنگ آید اگر مرغی رها شدازقفس
درخور همت رسد روزی برای هرکسی
نیست دام عنکبوتانرا شکاری جز مگس
گرسخن ازخود نداری به‌که بربندی دهان
چون قلم خود را مکن‌آلوده گفتار کس
عشق‌گردد سرد طالی چون وصال آید به پیش
کاروان چونشد بمنزل میشود ساکت جرس

سنگ مکافات

آزار کشد هر که بحد هنر خویش	هر شاخه خورد سنگ بمقدار بر خویش
از حد گلیمش نهد آنکسکه برون پا	مستیست که خود خاك نماید بسر خویش
بر جان سخنور چو سخن نیست بلائی	پیوسته کشد رنج صدف از گهر خویش
زنهار مده راه بدل حسرت و غم را	از آتش سوزنده نهان کن جگر خویش
با کرده خود هر که خرد دشمن جانرا	از شاخه خود نخل بر آرد تبر خویش
خودگوی چه داری چه بود مایه فخرت	تا چند کنی فخر بنام پدر خویش
بی کیفر و پاداش نماند ستم و ظلم	از سنگ مکافات نگهدار سر خویش

جائیکه جلال و شرف شخص بمالست
طائی بچه کس عرضه نمائی هنر خویش

گلهای زندگی

آئینه شو بصبح و مسا پیش روی خویش	در خویش کن بچشم خرد جستجوی خویش
آب بقای خلق ز سر زود بگذرد	در آب چشم خویش بده شستشوی خویش
خندان در این دو روز که گلهای زندگیست	چون بلبلان بخواب مبر های و هوی خویش
کهنه گلیم خویش بملك عجم مده	با خم مکن معاوضه هرگز سبوی خویش
هرکس نهاد نام نکوئی بروزگار	پر کرد گوش عالمی از گفتگوی خویش
کاری مکن که در اثر زشتی عمل	خجلت کشی در آینه از رنگ و روی خویش
زان پیش تا نگشت خزان نوبهار عمر	چون گل مکن دریغ ز کس رنگ و بوی خویش

طائی در این زمان که شرف آب زندگیست
خضر است آنکه حفظ کند آبروی خویش

آئین جهان

بگذر ز جهان ایدل وزشوکت و آئینش
تـا آنکـه زآئینش بر تو نرسد کینش
این بـاکـره شوکش کاو شیفته‌ات دارد
از گوشه چشمان بین بر جبهه پرچینش
کس کام دلی ازآن نه دید و نه خواهد دید
زیرا زنخستین بد اینگونـه قوانینش
در هرسخن نـوشی صد نیش نهان دارد
پس کام مگردان تلخ از لقمه شیرینش
در مدت عمر خود آنکسکه نشد بیدار
بیدار چسان سازند از خوانـدن تلقینش
گـر سفره رنگینت در عصر مهیا شـد
دل خوش نکنی خود را از سفره رنگینش
بر جیفه این گیتی سرگرم چـو زاغستی
غافل کـه فـرو افتی در پنجه شاهینش
بیغوله گیتی جز جولانگه غـولان نـی
زاین غـائله عاری شو وز شـر شیاطینش
خود را مفریبی گـر دانـا و خـردمندی
از توشه مریخش وز خـوشه پروینش
با اینهمه درد و غم در عالم درویشی
طالی چکند باآن کشکول و تبر زینش

نخل بی‌بار

پـرتـو اسرار دل را از تبه‌کاران بپوش
آینه‌را از نگاه زشت رخساران بپوش
نخل چون بی‌بار شد افتد ز چشم باغبان
دست‌چون گردد تهی‌چشم ازهواداران بپوش
در خزان بلبل بگل اظهار همدردی نکرد
چشم روز درد و غـم ازیاری یاران بپوش
گفته نااهل مردم جز عذاب روح نیست
گوش خود ازگفته بیهوده گفتاران بپوش
اختیاری نیست عقرب را به نیش زهر خود
خویشرا از پیش چشم مردم آزاران بپوش
دوست‌را با ذکردرد ورنج‌خود غمگین‌مکن
تا توانی محنت خود را زغمخواران بپوش
ترش روئی زنـدگی را میکند درکام تلخ
چین و تاب ابروی خود از پرستاران بپوش
در بـر هـر بوالهوس **طالی** مـزن از شعر دم
ایـن شراب ناب را از چشم بیماران بپوش

شرم دل

پا زکویش نکشم تانشوم خاك بـدستش　　عشق آن رشته نباشد که توانیم گسستش
حرم محترم دل کـه بود جای خـدا را　　شادییش گرنه پسندید مخواهید شکستش
برسر رحم دلش آورم از اشگ جگر گون　　از رقابت ندهد گر کسی آئینه بدستش
فتنه در خواب فرورفته وامنست جهانی　　مگذارید که بیدار شود نرگس مستش
او بچشمم به نشسته است و از این رشگ بسوزم　　کز چه با مردم بیگانه مدامست نشتش
آشیان ساخته بر شاخ گلی بلبل عشقم　　کز بلندی نرسد سروبدان شاخه پستش
با خدنگ مژه کافیست کشد خلق جهانرا　　مگذارید دگر خسته شود بازوی و شستش
از خدنگش نکند ناله مباد آنکه برنجد　　همچو من هست هر آنکس صنم باده پرستش
با وجودیکه بود برلبش اعجاز مسیحا　　در شگفتم زچه بیمار بود نرگس مستش
حرم قرب خدائیست خرابات در آنجا　　بود جبریل امین گر نـدهید اذن نشستن

آنکه اندیشه نیکش نبود در حق مـردم
طائیا هست نکوتر بخدا نیست زهستش

چراغ شب مهتاب

چون بهر بـزم شدی دور زآداب مباش
همچو مژگان که بچشم افتد ناباب مباش
بی‌توکـل نرسد کـوشش و سعیی بمراد
بال و پرافشان چون ماهی قـلاب مباش
بدر خانه کس پای منه نـاخـوانـده
موجب رنجش یك شهر چو سیلاب مباش
مکـن اظهـار فضیلت ببر اهـل خـرد
خوار مـانند چـراغ شب مهتاب مباش
بـا تـوقـع مکـن آلـوده نکوئیها را
متملق بصفت چون سگ قصاب مباش
خود نمایـان هـدف تیر خطرها بـاشند
تا نچینند زشاخت گـل شاداب مباش
گل زگلشن چـو فتد دور شود پـژمرده
تا پـریشان نشوی دور ز احباب مباش
شد ذلیل آنکه اسیر است بچنگال طمع
همچو مـاهی زپـی طعمه قلاب مباش
عالـم علم و تلاشست جهان ایطالی
همچو طفلان ز پی عالـم اسباب مباش

ثمر هنر

چون شاخه که سودی نبرد از ثمر خویش
منهم چه تمتع ببرم از هنر خویش

هر رهگذری سنگ زند بال و پرم را
این است مرا بهره چونخل از ثمر خویش

چون شاخه پربار که در پای نهد سر
خم کرده‌ام از بار تواضع کمر خویش

شد بسته دهانم ز گرانباری مطلب
چون نی که بود لال ز فرط شکر خویش

عیبم به نظر جلوه کند بیشتر از حسن
طاوس صفت مست نباشم بپر خویش

گر بر دل ریشی ننهم مرهمی از لطف
آغشته بخونی نکنم نیشتر خویش

از چرخ اگر بگذرد آوازه حسنم
چون سایه شوم فرش ره رهگذر خویش

از جام ز جم ماند بجا نام بعالم
قانع ز جهانی شده‌ام بر اثر خویش

این عصر چه عصری وزمانست که باشد
هرجا پسری تشنه خون پدر خویش

از ناله عزیزان ز چه رو منع کنندم
در خانه چه باشد که کنم قفل در خویش

این نکته سر بسته بگوئید بطائی
در بی‌خبری کوش که یابی خبر خویش

تنور گرم

در اختیار هر کـه ندارد زبان خویش
داردچوشمع شعله‌سوزان بجان‌خویش

سرمایه کمال نـدارد اگـر کسی
آن به که هیچگه نگشاید دکان خویش

خار از فـراز بام نشستن نیافت ارج
آن به‌به بزم هر که شناسد مکان خویش

هر کس‌زسهم روزی‌خود رزق‌میخورد
خجلت مکش‌زفقرخودازمیهمان‌خویش

برباد عاقبت سر خود میدهد چوگـل
بر هرزه خند هر که‌گشاید دهان خویش

آئینه را ز زشتی خود سرزنش مکـن
مفکن‌عیوب خویش‌بدوش‌زمان‌خویش

سنجیده گرسخن بود ازدر نکوتر است
درت اگر که نیست‌نکوکن بیان‌خویش

چون تاك بار دوش درختان نمیشود
چون‌نی‌هرآنکه‌بست‌بهمت میان‌خویش

منشین که دیگری بحسابت رسد بحشر
کاینجا توان رسید بسودوزیان خویش

در زیـر بـار منت هـرکس نمیرود
هرکس‌شناخت‌ارزش‌قدرومکان‌خویش

طائی چه‌به زمحضرهم بهره ورشویم
گر مست تا تنور به‌بندیم نان خویش

کبوتر بسمل

شده است حل معمای نقطه خالش | که دل‌بدان ندهد هر که وای بر حالش
چولاف زد بر چشمت مرنج از نرگس | که خودعیان‌زسرافکندگیست‌احوالش
درآن دقیقه که مه آفریده شد گفتم | که شرم روی تو خواهد نمودپامالش
زند بسینه خدنگم ز تیره مژه کسی | که هست شهره عالم به میمنت فالش
شدم غبار ره دلبری بدعوت عشق | که داغ غم بدل مه نهاد اقبالش
کبوتری که شود زیر تیغ او بسمل | رود زیاد ز شادی زدن پرو بالش
ز دامنش نکشد دست کشته تیغش | بکف نهد سر وشادان دود بدنبالش
به میهمان غمش لازمست وسعت دل | مباد تنگن بود در نزول اجلالش
دگر مجوی سلامت بشیشه دلها | گهی که غمزه بریزد ز چشم محتالش
بدلربائی و شیرینیش بسی افزود | از آن زمان که بلب شد پدید تبخالش

بروز حشر که هر کس شفیع میجوید
بود شفیع بطائی محمد و آلش

حق شناسی

گر احسان دیده‌ئی از کس مبر ازیاد احسانش
چشیدی گر نمك ازهر کسی مشکن نمکدانش
تبه کاریست شوم این نفس سرکش دل بدو مسپر
بران ازخانه آن سگرا که خونین گشت دندانش
نمیگردد بآسانی برید از دوستان پیوند
شود پژمرده گل چون دورشد ازشاخ وبستانش
خموشی عیب پوش مردم بیمایه میباشد
چه بهتر بسته باشد آنکه بی کالاست دکانش
در آرد کمترین درد و غمی از پای پیرانرا
بنای کهنه زاندك سیل برهم ریزد ارکانش
بسان سایه باشد اعتبار دولت و منصب
که باشد بسته بریك چشم زدآغاز و پایانش
درون سنگ آب و رنگ بخشد لعل را صانع
چسان ندهد بدانکس نان که خودداداست دندانش
دل افسرده را نور محبت کی دهد گرمی
نخواهد شد تنور سرد پخته هیچگه نانش
بدست آور هنر تاوارهی از ذلت و خواری
که چون بی بارشد نخلی کند ازریشه دهقانش
سخن سنجی بهر بیدانشی ندهند در عالم
نباشد آن گهر تا کس بدست آرد زعمانش
قلم شکر فشان گردید همچون نی زشیرینی
بوقتی کاین غزل میکرد طائی ثبت دیوانش

غم کفاره

گر زبان خودکنی در هرزه‌گوئی چاره‌اش
میشوی آزاد عمری از غـم کفاره‌اش
ساده لوح از گردش گردون ندارد شکوه‌ئی
طفل آرامست تا جنبش کند گهواره‌اش
نوش را آمیخته با نیش دست روزگار
دادکی عزت بیوسف تا نکرد آواره‌اش
خوی زشت هرپدر دارد سرایت در پسر
سوز آتش منتقل گردد بـآتش پاره‌اش
عـزت دنیـا بـذلت بیش گـردد منتهی
بی سقوط از جا نخیزد هیچگه فواره‌اش
برحضیض ذلت از اوج مقام افتد بلـی
گر ببال دیگران هرکس پـرد طیاره‌اش
نیك دل در هرسنین و عصر باشد نیك دل
گر که‌خوشرو پیرهم‌شدخوش‌بوددرخساره‌اش
با عصا خواهد به بخشد لغزش‌تن را سکون
آنکه لرزیدند خلق از تابش قداره‌اش
آدمیرا گـر نبـاشد ذوق میمیرد دلش
شهر ویران میشود از مـردم بیکاره‌اش
قـابلیت آدمیرا میرسانـد بـر کمـال
دربدخشان لعل برخیزد زسنگ خاره‌اش
از شجاعـت نیست طالی بر ضعیفان تـاختن
رشته چون باریك شد سازنـد آسان پـاره‌اش

سیب لكدار

گرنگه افتدم از دور بگلبرگ تنش ترسم آسیب به بیند زلطافت بدنش

زآن‌لب ارآرزوی‌بوسه کند کس‌در‌دل گل تبخال زند برلب شکرشکنتش

ای نسیم‌سحر آهسته گذر کن در باغ نکند بوی‌گل آزار رساند به تنش

آن‌تنی‌را که‌شمیمی کند افسرده زناز کی‌زگلبرگ‌توان‌دوخت‌بتن‌پیرهنش

آنکه‌وازدلش‌ازصافی‌سینه‌است عیان درشکفتم که‌چرانیست نمایان دهنش

چشم‌مستش‌زصف مژه باابرو پیوست ترك مستی‌است که‌شمشیر کشی‌هست‌فنش

قصه زلف درازش که ندارد پایان بهتر آنست که ناگفته بماند سخنش

باورش نیست کسی خون‌دل‌خلق‌خورد کودکی آنکه زلب آید بوی لبنش

شمع‌هرانجمنی باشد و ماه همه بزم کور چشمیکه نه بیند بهمه انجمنش

بعد قرنی گذردگر بسر کشته‌خویش عجبی‌نیست برقص‌آید اگردر کفنش

بسکه طائی بسویش چشم چرانی کردی

لـك زسالـك دگـر افتـاد بسیب ذقنش

اسم اعظم

یاز کـرمنالقد خود را مکرم کـرده بـاش
زان مقام آدمیت را مجسم کرده بـاش
گرچه درخلقت وجودت شد مأخرای بشر
آدمی شو درعمل خود را مقدم کرده باش
حق ترا بهرعبادت خلق کرده است از ازل
برعبادت ساعتی ازصدق قدخم کرده باش
کاروان مرگ ناگه میزنـد بـانگ رحیل
تاتوانی کارهای خود منظم کرده بـاش
مرگ لایستا خـرونست و ولایستقدمـون
در چنین راه خطر خود را مصمم کرده باش
هیچکس در فکر کس نبود بود تافرصتی
کارهای خود بدست خود فراهم کرده باش
گـاه گاهی در دل شبها زابـر دیـدگـان
مزرع ایمان خود را سبز و خرم کرده باش
نفس اندر بیشه تن ضیغمی بـاشد تـرا
پنجه اندر پنجه این چیره ضیـغم کرده باش
قسمت شیطان شود طالب چو ایمانشد ضعیف
با ولای مرتضی این کاخ محکم کرده باش
اسم اعظم اوست بـا نـور تـولایش زجـان
عرش اعظم سینه را زان اسم اعظم کرده باش

شخص

میشود ظاهر کمال شخص از گفتار شخص
میتوان با یك سخن پی برد بر اسرار شخص
دست مردم راگرفتن دستگیری از خود است
بستگی دارد جلال شخص با رفتار شخص
پشت و رو یکسان نبودن طینت آئینه است
نیست خوش یکسان نبودن گفته و کردار شخص
چشم خواب آلود رهبر خصم جان ملت است
حافظ شخص است تنها دیده بیدار شخص
یوسف ازاخوان بچه افتاد وشد بدنام گرگ
نام اگرشد زشت ننگین میکند آثار شخص
دست و پا را گم کند هرکودك تقصیرکار
خوب و زشت شخص پیدا هست در رخسار شخص
گل چوشد بی رنگ و بو دیگرندارد ارزشی
بسته باشد افتخار شخص بر پندار شخص
راز هر کس را ز رخ بینند طائی اهل دل
هست ظاهر طینت هرشخص از رفتار شخص

طمع

میشود از آدمیت آدمی دور از طمع
در میان خلق گردد شخص منفور ازطمع
عالمیرا میکند قربان نفع خود حریص
دوست میداردگدا فرزند خودکور ازطمع
میبرد از رنج هم لذت چو روآورد حرص
بار سنگین‌تر زخود را میکشد مور ازطمع
درد بیدرمان اگرباشد همین درد است وبس
گشت صد مانند قارون زنده در کور ازطمع
خوارتردرچشم مردم نیست‌چون‌طماع کس
بیخردآنکسکه پیوسته است مغرور ازطمع
راز نصرت طائیا کن در قناعت جستجو
در نبرد زندگی کس نیست منصور از طمع

شمع

طعمه مقراض شد آخر زبانم همچو شمع
فاش شد از سوختن راز نهانم همچو شمع
حاصلی جزاشگ حسرت در کفم باقی‌نماند
آب ازتن‌پروری‌شد استخوانم همچو شمع
خویشرا سوزم که بخشم دیگرانرا روشنی
برهمه‌محبوب‌وخودرا خصم‌جانم‌همچوشمع
روشنی گیرد زمن تا محفل اغیار و یار
از زبان تا صبحدم آتش فشانم همچو شمع
میوه لاغر باندك باد میافتد بخاك
از نسیمی طی شود عمر گرانم همچو شمع
از نسیم صبحدم جویند اشیاجان ولی
تخته میگردد بهر صبحی دکانم همچو شمع
گر بفرقم شعله افروزند در هر محفلی
میشود نیروی جسم تا توانم همچو شمع
طالیا گرچه چراغ راه مردم گشته‌ام
نزد فردی نیست پیدا قدروشانم همچوشمع

یوسف

گر نمیکرد بکس راز خود افشا یوسف
در بن چاه نمیکرد زکین جا یوسف
بس تنزل که شود موجب پیروزیها
یافت از چاه چنان رتبه والا یوسف
آن گواهیکه بیاورد ز چاك دامان
کرد از شرم سیه : روی زلیخا یوسف
کن توکل بخدا تا شودت یار خدا
بود در هر خطری لطف خدا با یوسف
پاك دامان چو شد آلوده به تهمت نشود
بود از تهمت اغیار مبرا یوسف
قدر گوهر نشود کم ز خرید و زفروش
چه زیان کرد ببازار ز سودا یوسف
هر رخ نیکو ایجاد سعادت نکند
جا بزندان کرد از چهره زیبا یوسف
نفس سرکش چکند با دل روشن گهران
نشد از وسوسه تسلیم زلیخا یوسف
طالی از تهمت مخلوق نباشی غافل
که بزندانشد از تهمت بیجا یوسف

اتفاق

آدمی گردد بعالم کامیاب از اتفاق
آری آری رشته میگردد طناب از اتفاق
متحد گردید چون افراد ملت میشود
آنچنانکه جمله میگردد کتاب از اتفاق
دست اگر تنها بود از آن نمیخیزد صدا
متفق شو تا که گردی کامیاب از اتفاق
شد بیابان مرگ هرکس گام زد تنها بره
گل زخود بیرون چو شد گردد گلاب ازاتفاق
متحد شو تانگردی خسته زیر بار ظلم
کاخ هرظلمی توان کردن خراب ازاتفاق
دست‌حق جزباجماعت نیست‌زین درپامکش
چون دعاکآن زود گردد مستجاب ازاتفاق
متفق شو تا شوی از نعمت آن بهره‌مند
فخر چون هرملتی کرد اکتساب ازاتفاق
مضطرب قومی نخواهد گشت طالی زاتحاد
از درونها میگریزد اضطراب از اتفاق

پندار نیک

اکتفا تنها مکن بر عرضه گفتار نیک
کآدمی گردید خلقت از برای کار نیک
سالها بگذشت و وصف عدل نوشروان بجاست
مرگ نبود هر که را برجا بود آثار نیک
حس خوش بینی ز چه بر تخت یوسف را کشاند
جز سعادت نیست بار شاخه پندار نیک
نغز گویانرا فزونتر خلق عزت می‌نهند
بیشتر دارد بها نخلیکه آرد بار نیک
دیده یعقوب روشن شد ز بوی پیرهن
روح می‌بخشد بهر تن لذت اخبار نیک
صورت نیکو فرو هل سیرت نیکو بجو
زانکه هر مرغی سخنگو نیست با منقار نیک
رنج تاریکی نبیند هر کسی دارد چراغ
بد نخواهد دید هرگز صاحب افکار نیک
هرگز از ارزش نمیافتد چوبی غش شد طلا
مورد تحسین بود در هر کجا گفتار نیک
یار مردم شو بهر غم تا بغم یارت شوند
از برادر نیست کم پیدا شود گر یار نیک
عالمیرا میتوان مرهون لطف خویش کرد
گر بهر روزی تواند کرد کس یک کار نیک
سیرت خود نیک کن طائی ز صورت در گذر
نیست تنها نیکی اندر گفتن اشعار نیک

نمک

وقت گفتار ازچه ریزد زآن لب خندان نمک
گر نکردی در دهان خویشتن پنهان نمک
نی همین باشد مرا قهرت نمک بر زخم دل
رسم میباشد که میباشد بـربـریان نمک
سوز دلرا داشتم چشم مـداوا از لبت
غافل از اینکه نسازد زخـم را درمان نمک
تا گرفتم بوسه از کنج دهـانت یـافتم
شور نبود در بسر لعل لبت چندان نمک
ازچه میبارد نمک ازعضو عضوت ای پری
گر نمیباشد ترا درتن بجای جان نمک
غیرگفتار نمک بـار و لب شبخـر فیت
کس نمیآرد بخاطر خیزد از مرجان نمک
شد گرانتر نرخ بوس او چو ره جستم بدو
بهـر طالب در دل معـدن نشد ارزان نمـک

سگ

گرچه با درندگی آمیخته شد خوی سگ
لیک باشد ظاهر آثار وفا از روی سگ
تیره از تکذیب هر ناکس نگردد در ناب
دامن مه‌تر نخواهد گشت از عوعوی سگ
غافل از نیش جفای مردم آزاران مشو
زیرچشمی‌بین‌چوخواهی ردشد ازپهلوی سگ
نیست هرموی بلندی موجب حسن عمل
پیر چون گردید میریزد بچشم ابروی‌سگ
دست احسان زودتر بندد دهان خصم را
لقمه نانی میگذارد قید بر زانوی سگ
طائیا فطـریست بعضـی را تملـق در جهـان
پیش پا غلطیدن و خفتن بود از خوی سگ

بزرگی

کس نخواهد شدبمال و مکنت دنیا بزرگ
کی ز مروارید و گوهر میشود دریا بزرگ
وسعت دنیا بچشم تنگ چشمانست و بس
خانه کوچك بود در دیده اعمی بزرگ
کرم ابریشم زابریشم نشد قدرش فزون
کوچکی هرگز نشد از جامه دیبا بزرگ
نقش خود درصفحه گیتی ازآن نادیده‌ئی
کآن بود آئینه کوچك ترا سیما بزرگ
نامناسب دوست گر افتد بلای جان شود
میکشد آزار چون ازکفش باشد پا بزرگ
از بزرگی جز هیولائی ندارد در نظر
میشمارد نزد مردم هرکسی خود را بزرگ
از هیاهو زندگی وسعت بخود گرمیگرفت
خانه زنبور میگردید از غوغا بزرگ
نسبت دریا چه ارجی میفزاید قطره را
کی شود هرکوچکی از نسبت آبا بزرگ
کارها گر برخلاف عقل باشد دور نیست
چون بود هرکوچکی در روزگارما بزرگ
طالیا کسب بزرگی کن زدانش چون بدهر
کس نخواهد شد بمال و مکنت دنیا بزرگ

دام مرگ

تا نیفتادی چو صید خسته‌ئی در دام مرگ
آشنا کن گوشهای خویشرا بانام مرگ
گاه بربگذشته بنگر گـاه بـرآینده بین
تا نسازی‌دست وپای‌خویش گم‌هنگام مرگ
مرگ یاران فوت خویشان مردن همسایگان
از برایت نیست کافی اینهمه پیغام مرگ
گرچنان بهرام صید گور بـاشد پیشه‌ات
صیدگورت میکند هرگاه شد بهرام مرگ
نه ترحم برجوان دارد نه بـر پیر احترام
باده رحم ومروت نیست چون در جام مرگ
چشم رفت وگوش‌رفت‌وعقل‌رفت‌وهوش‌رفت
مانده‌ئی یك کالبد در پنجه ضرغام مرگ
پشت خم موی سپید و رنج تن ضعف قوا
گرکنی قدری تفکر نیست جزالهام مرگ
کـل شیئی هالك الا وجههو بـاشد دلیل
آنکه هر جنبنده‌ئی خواهد رود در کام مرگ
گه جنین را در رحم‌گه پیر را صد ساله برد
آگهی‌کس را نخواهد بود از اقدام مرگ
آن‌در آب‌این‌یك‌در آتش آن‌به‌بستر و این به‌خاك
هرکسی نوعی بنوشد جام پر آلام مرگ
فرق نی بـر شاه بنهد نـه فقیر و نـه غنی
بر مساواتست طائی چون همه احکام مرگ

عیب پیری

کار چون از دست بیرون شد زغمخواری چه حاصل
چون دلی پرخون شد از دردی ز دلداری چه حاصل
در زمان زندگی دانست باید قدر هم را
دوست چون از دست شد از گریه و زاری چه حاصل
تا نشد پامال : دست ناتوان باید گرفتن
چون بچاه افتاد نابینا زغمخواری چه حاصل
عیب پیری را نپوشد کندن موی سپیدش
برنگردد چون جوانی زین تبه کاری چه حاصل
روز نتوان کرد شام تیره را با نور شمعی
تیره چون گردید دل از نیک رخساری چه حاصل
علم کن تحصیل و قال و قیل را وانه بطفلان
نیست کالایت اگر از گرم بازاری چه حاصل
دائما پایش بسنگ است آنکه برخلقست بدخواه
جز بقعر چه مکان کردن زحفاری چه حاصل
هر کسی آن بدرود طالب که خود افشاند تخمش
از ستمکاری چه سود و از دل آزاری چه حاصل

حسن عمل

ز بسکه جای گرفتند گلرخان در گل
شداست هر طرفی نو گلی عیان در گل

بزیر خاك زبس جایگاه جانانشد
توان شنید زهرسوی بوی جان در گل

بیك لباس درآیند پادشاه و گدا
چه اتحاد عجیبی اشت حکمران در گل

میان منعم و درویش اختلافی نیست
که هم عیار بود کاه و زعفران در گل

زخشت بالش سرهست برفقیر و غنی
بکیست سنگ ره و گنج شایگان در گل

چه خوش به پهلوی هم خفته هر سعید و شقی
شوند حاکم و محکوم مهربان در گل

بزیرخاك نباشد به زشت و زیبا فرق
یکیست قیمت کرباس و پرنیان در گل

دمی بدیده عبرت نگاه کن که چسان
بپاست نخل و نهفته است باغبان در گل

دل ازمصاحبت زشت سیرتان بردار
که آب صاف شود گل چو شد روان در گل

بجو زحسن عمل زاد راه خود **طائی**
به از عمل نبود زانکه ارمغان در گل

طاس وارون

آرزوی شادی از ادوار گـردون میکنم
خواهش فالوده از این طاس وارون میکنم
سوزعشق‌ازدل خمش کی گردد ازموی سپید
آتشی را زیر این خاشاك مدفون میکنم
عجز: دشمن را قوی‌ترمیکند: زان چهره را
گر بسیلی شد بنزد خصم گلگون میکنم
عمر طی‌گردید و یکدم‌صرف دلجوئی نشد
آنچه باید پیش از اینها کرد اکنون میکنم
نرم رفتاریست سودائی که باشد بی‌زیـان
مـار گر دشمن شود رامش بافسون میکنم
از تجمل شهر زندانشد به پیش دیـده‌ام
تا از این زندان گریزم روبهامون میکنم
نخل: سنگ‌انداز را هم ناامید ازخود نکرد
خصم را هم من بلطف خویش ممنون میکنم
یاوه‌گوئی در سخن نبود چو طوطی پیشه‌ام
آنقدر پیچم سخن راتاکه موزون میکنم
درد دل **طائی** سبـك میگـردد از گفتن ولـی
من بگفتن دردهای خـویش افـزون میکنم

خدا شناسی

ازآن ز زهد ریا روز وشب گریزانم
مباد بـاد تـکبر فتد بشریـانـم

اگرعبادت حق میکنم به پهنا نیست
که از ریا و تظاهر تهیست دکانم

نخوانمش بصدای بلند موسم ذکر
ازآنکه هست سمیع و بصیر یزدانم

چه احتیاج که صدبارخوانمش بزبان
که هست برمن نزدیک‌تر زمژگانم

مقیدم نه بریش طویل و سبلت پهن
کزاین دو سود وزیانی‌نیافت ایمانم

چسان زیاد توان برد لحظه‌ئی او را
که‌هست‌در کف‌فرمان‌حضرتش‌جانم

چه‌حاجتست کنم‌عرضه‌حاجت‌خودرا
که مو بمو است خبیر ازرموزپنهانم

خدا پرستی من گرچه نی پسندیده
بخود پرستی آلوده نیست دامـانم

نه داغ‌هست‌به‌پیشانیم نه سبحه بکف
ولی بهر سر مو ذکر گوی جانانم

نه خون خلق‌پی‌سود خود بشیشه کنم
نه‌ریش خود پی اظهار ذکرجنبانم

مدام گرچه زنم دم زساقی و ساغر
ولی نـه اهل تظاهر نـه اهل بهتانم

زبان نظمم گویـا است نـی بـه هجوکـی
بـزخـم کس نفشانـد نمك نمکدانـم

جان نثاری

اگر بروز غم و درد یار هم نشویم
چه به که سوزدل داغدار هم نشویم

بر آتش دل هم گر نمی‌زنیم آبی
دگر مزاحم هم درکنار هم نشویم

نمیکنیم چوگل گرچه یکدگر را بو
بپای دل‌چه‌خوش‌است آنکه‌خارهم‌نشویم

بروز غم زچه سربار دیگران گردیم
اگرکه‌موجب‌تخفیف بارهم نشویم

چه بهتر آنکه نگردیم شادمان هرگز
غمین اگر زغم روز تار هم نشویم

نمی‌نهیم اگر مرهمی بـزخم دلـی
چه به که‌بردل‌سوزان شرارهم‌نشویم

دراین دوروزه که‌مهمان‌یکدگرهستیم
چرا که یارهم و جان نثارهم‌نشویم

اگر کنیم مـراعات هربد و نیکی
ز دیدن رخ هم شرمسار هم نشویم

چو پنبه دستخوش هر نسیم‌میگردیم
بدست‌وحدت‌اگرتاروپود هم‌نشویم

رودبیاد فنا زود خاك ما طالی
اگربروزغم‌و درد یار هم‌نشویم

پوسیده دندان

از نفاق یکدگـر مـا رنج نقصان میکشیم
جای درآغوش هم داریم وهجران میکشیم
بـا بدیها نیکی از مـردم طعم داریم مـا
حسرت گلچیدن از خار مغیلان میکشیم
دیـده احسان بسـوی اهـل دنیا دوختیم
انتظـار میهمانـداری ز مهمان میکشیم
آبروئی را که نیکوتـر ز آب زندگیست
میدهیم از دست و ناز آب حیوان میکشیم
صاف مـی از درد نبود تا نگیرد خم قرار
تابگردش هست گردون رنج‌وحرمان‌میکشیم
عیش دنیا چیست تا از محنتش نالیم مـا
ای بسا خواری بنام عزت و شان میکشیم
دوست را باهیچ عذروجرم از کف میدهیم
چشم را ازکاسه چون پوسیده دندان میکشیم
آینه دلـرا زکین یکدگر کـردیم تـار
یوسف خود را بدست‌خود بزندان میکشیم
عقـل را **طائی** بپای پیـل جهـل افکنده‌ایـم
اهـرمـن وش خـاتم از دست سلیمان میکشیم

دیوان فیض

این مبین کز دیدگان شیخ و شاب افتاده‌ام
مطلع دیوان فیضم کز کتاب افتاده‌ام
نیستم همچو سبو سربار دوش می‌کشان
سالها در پای خم مست و خراب افتاده‌ام
برق اگر در خرمنم افتد بسوزد شهپرش
آتش سوزانده‌ام کاینك در آب افتاده‌ام
چون ریا و خودنمائی نیست در کردار من
چون گل در برگ پنهان زانتخاب افتاده‌ام
جای دارد گر فراموشم نماید روزگار
مصدر فیضم که از سطر حساب افتاده‌ام
هر رگ جانم بسان موی آتش دیده است
از سر زلف تو بس در پیچ و تاب افتاده‌ام
نیست در گفتار من سودی بجز سوز و گداز
قطره خونم که از سوزان کباب افتاده‌ام
عرضه کردم در شمیران گوهر خود را عبث
طالیا گنجم که در کنج خراب افتاده‌ام

فرار

از دیراین سپس سوی‌میخانه‌میروم — انـدر پناه بـاده و پیمانـه میروم

تاوارهم زحیله و نیرنگ اهل آن — از دیراین سپس سوی‌میخانه میروم

آنجا کمینگه است ومریدان‌شکار آن — زان دامگـاه مکر دلیرانـه میروم

از چهره کریه مرادم در انـزجـار — جائیکه هست جلوه جانانـه میروم

از قیل و قال دیرنشینان دلم گرفت — دیگـر بعشق نعره مستانـه میروم

پندم دهد مرادو گمانش چود یگران — چون‌کودکان بخواب بافسانه میروم

دیگر مرا زجنت و دوزخ سخن‌مگو — هرجا که‌خواست‌صاحب‌کاشانه‌میروم

بلبل نیم که مست به برگ گلی شوم — درشعله زاشتیاق چو پروانـه میروم

دیوانه نیستم‌که شوم هرکه را مرید — فرزانه آمدم من و فرزانـه میروم

زین زاهدان خشک ندیدم حقیقتی — زآنروز آشنا سوی بیگانـه میروم

من طائیم نه ... از آنروی چون صدف

هـرجا روم بـه بخشش دردانـه میروم

رؤیای عاشقانه

ایکاش شوم حلقه وبرموی تــو افتم گردم گرهی درخم گیسوی تـو افتم

آنقدر خورم باده که ازشدت مستی بر شانه زیبای تو چون موی توافتم

تا سیرکنم سیر بخورشید جمالت چون سایه بپای قد دلجوی تــوافتم

کی میشود آیا که ز پیمانه وصلت آشفته چو مویت شده براوی توافتم

لب برلب شیرین تو از شوق گذارم چون تشنه برآن لعل سخنگوی توافتم

تو ازپس یك جرعه بدین سوی من افتی من درپی یك بوسه بدان سوی توافتم

خیزی تو زپهلو ودرآغوش من آئی من خیزمت ازپیش وبه پهلوی توافتم

چون مردمك چشم به چشمم به نشینی زان پیش که ازنرگس جادوی توافتم

زان گیسوی مشگین رسدم تاکه شمیمی چون باد صبا درره مشکوی توافتم

افتادنم از پای ز جور تــو یقینست ایکاش که از خنجر ابــروی توافتم

درگردن توحلقه کنم دست چوطالی
چون طوق برآن سینه نیکوی تــوافتم

شهد و شیر

بپای گلبن ارباب فضل خار منم
کند کسیکه بدین کار افتخار منم

چو عضو از بدن اجتماع دور نیم
بهر دلیکه غمین است غمگسارمنم

بحسن خویش چو نو کیسه گان نیم مغرور
خمیده چون کمر شاخ بار دار منم

اگرچه موی‌شکافم بسان شانه ولی
چو آینه ببد و نیك رازدار منم

رهین منت کس نیستم بیك سوزن
بناخن آنکه بر آرد ز پای خار منم

هر آنچه باردهد شاخه میکند قد خم
ز عجز نیست گراینگو خاکسارمنم

کسی‌زدست‌وزبانم نگشت رنجیده
چو شهد وشیر بهرطبع سازگارمنم

نخوانده‌سیل‌صفت کی‌روم بخانه کس
کشیده پای بدامان چو کوهسارمنم

چوشاخ بید بهر باد نیستم لرزان
به پیش سیل غم و درد استوار منم

ز زنگ کینه کس سینه‌ام‌ندارد زنگ
کسیکه‌نیست دلش‌راز کین غبارمنم

وبال گردن هرشاخه نیستم چون تاك
ببار نخل و : بقد سرو پایدار منم

سخن سرای کبین طالی شمیرانم
ز سبك صائب تبریز یادگار منم

مشکل کار

بکار خود جز این مشکل ندارم
که با خود یار صاحبدل ندارم

ندارم دوستی یکرنگ و یکرو
جز این مشکل دگر مشکل ندارم

ازآنشد گوشه‌گیری پیشه من
که یار مشفق و مقبل ندارم

قدم خم ازغم بی‌مونسی شد
چو دیوار کجم حایل ندارم

از آن گمنام در دانشورانم
که مال بخشش و کامل ندارم

اگر ایننند دانایان این عصر
توقع دیگر از جاهل ندارم

ازآن چون کوس بیچویم صدانیست
که شوق دیدن منزل ندارم

اگر چه کشته تیغ جفایم
پرش چون طایر بسمل ندارم

بشاخ سد ره دارد مرغ دل رو
که چشمی سوی آب وگل ندارم

نه شادم در وطن نه در غریبی
نشاط خارج و داخل ندارم

بقعر قلزم فکرت غریقم
چو گوهر راه بر ساحل ندارم

شدم خاموش طائی در محافل
که در دل مطلب قابل ندارم

همدردی

بیا تا یار هم دلدار هم غمخوار هم باشیم
گل هم سنبل هم باغ هم گلزار هم باشیم
بهنگام غم و روز ملال وگاه نومیدی
کس هم مونس‌هم‌یارهم غمخوار هم باشیم
زمان شادی و وقت نشاط و موسم عشرت
می هم ساقی هم مست هم هشیارهم باشیم
بود چون حلقه زنجیر ما را بستگی باهم
تن هم جان هم جانان هم معیار هم باشیم
دراین‌عصریکه درمردم نباشد حس همدردی
طبیب درد هم درمان هم بیمار هم باشیم
برغم اینکه هر کس‌درشکست‌دیگری کوشد
رواج مسلك هم‌گرمی بازار هم باشیم
به پیش مردمان عیجوی پرده در ازجان
حجاب عصمت هم پرده پندار هم باشیم
بخون هم اگر انبای عالم تشنه میباشند
فروغ دیده هم تشنه دیدار هم باشیم
اگر باشد غمی تا برغم ما کس نجوید ره
سرور سینه هم سرخی رخسار هم باشیم
نباشد چون برای دوست‌همچون‌دوست آئینه
چه به آئینه روی هم و رفتار هم باشیم
ندارد مشتری طالی اگر در سخن امروز
خریدار هم و شعر هم و گفتار هم باشیم

عشق پیری

به پیری روی برعشق ارنمیکردم چه میکردم
در این شیرار چنان‌شکر نمیکردم چه میکردم
درون پنبه پنهان کرده‌ام سوزنده آتش را
بخاکستر گر آن اخگر نمیکردم چه میکردم
غمی‌درهر که‌دیدم‌جمع کردم خواندم‌آنرادل
بدرد خلق شرکت گر نمیکردم چه میکردم
کتاب آدمیت را شده فصل محبت‌گم
اگراین درس را ازبر نمیکردم چه میکردم
شدم بانیك و بد جوشان درون دیك آمیزش
چو گل‌باخاروخس گرسر نمیکردم چه‌میکردم
بدنیائی که مرگ‌از داروی منت‌بود خوشتر
علاج زخم با نشتر نمیکردم چه میکردم
حضور دوستان هرلحظه‌اش یك عید میباشد
من اینسان‌عیدرا درك ارنمیکردم چه‌میکردم
دهان هرزه گو را بستم از شیرین زبانیها
بکام طوطی ار شکر نمیکردم چه میکردم
به افسد چاره فاسدکنند ار دیگران منهم
علاج غم بیك ساغر نمیکردم چه میکردم
بهمواری شکستم اقتدار دشمن سرکش
خمش‌زین‌آب‌از‌آن‌آذر نمیکردم‌چه میکردم
بحیلت‌درد خودکردم‌نهان‌ازچشم بدخواهان
بسیلی روی اگراحمرنمیکردم چه میکردم
ز دوش انداختم بار گران خودنمائی را
رها خود را اگرز‌آن شرنمیکردم چه‌میکردم
نگردد گوشت از ناخن جدا **طائی** به‌آسانی
فدای دوستان گر سر نمیکردم چه میکردم

بوسه مصلحتی

بریده باد چنان شاخ بی‌ثمر دستم | نگیرد از کسی امروز دست اگر دستم
گذشت عمر و نشد کام کس روا از من | چو شاخ خشکم تهی ماند از ثمر دستم
مرا ز حال صدف در کفست تجربه‌ئی | که گوش باشم اگر نیست پر گهر دستم
بغیر موی سپیدم بدست چیزی نیست | ز کشت عمر همین پنبه ماند دردستم
به مصلحت بزنم بوسه دست‌هائی را | که می‌شکستم‌شان باز بود اگر دستم
توانگر است دلم ازفروغ دولت فقر | چه باك آنکه تهی شد زسیم وزر دستم
دل شکسته موری زمن نرنجیده است | زبسکه در فن افتادگی زبر دستم
مرا که پای نیاید برون ز حد گلیم | ستون سر زچه گردد زدرد سر دستم
اثر بجای نهادن زعمر خضربه است | مرا چه سود که خالیست از اثر دستم
ز عیبجوی منافق چرا نگویم شکر | که عیب‌های نهانرا نهاد در دستم

فری بگفته صائب که گفت خوش طالب
ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم

سوز عشق

بسوز عشق هر گل خویشتن رامضمهل کردم
نمودم مشت خونی جمع و آنرا نام دل کردم
بهم پیوسته کردم در فراقش دیده و دل را
دو توفان خیز دریا را بهم زان متصل کردم
به بندد تا دهان از خودنمائی سنبل بویا
به گلشن تار مویش بردم و او را خجل کردم
فدایش کرده‌ام جان تا ببوسیدم چنان لب را
که از آب بقا خوردن خضر را منفعل کردم
کجا یارای دیدن دیده را باشد بسر خسارش
گرفتم آنکه درك قرب آن پیمان گسل کردم
مکن تکفیرم ای زاهد ز کیش بت پرستیدن
که من این کار را درعمرخود از بهردل کردم
نکردم بد بکس طالی چه در ضعف و توانائی
و گر برمن بدی هم کرد کس او را بحل کردم

اقتدا به مجنون

برهر که‌گویم رازدل اورا جگرخون میکنم
جویا زحالم‌هر که‌شد حالش‌دگرگون‌میکنم
باچشم خون پالادگر پرسش‌ندارد حال من
چون‌حال‌خودرا بازگو ازچشم‌پرخون‌میکنم
تا چند بنشینم بره کایسد بسه بینم روی او
جانیکه بی‌جانان بود ازجسم بیرون میکنم
وصلش‌اگرممکن‌نشد بایدزجان برداشت‌دل
فرهادوار این‌کار را درعشق قانون میکنم
افکند تیر غمزه‌ئی سویم ولی شد برخطا
نفرین‌ازاین بی‌طالعی بربخت‌وارون‌میکنم
گویند درد عشق را درمان به بذل جان‌نما
کاری که باید پیشتر کردن‌من اکنون میکنم
گلگون‌زخون‌دیگران گردامنش‌بینم‌زرشگ
دامان‌خودرالاله سان ازاشگ گلگون میکنم
رسوای‌عشقش‌بس‌شدم درشهرنبود جای‌من
دیگرپس از این اقتدا برکار مجنون میکنم
آن‌دست زیبارانیم راضی‌شودرنگین بخون
دل را بدست مژه‌اش از سینه بیرون میکنم
طائی چوبی‌مضمون شدی کن‌یاد ازگیسوی او
پیدا زهرموئیش من صد صفحه مضمون میکنم

علت بیخبری

تــا کــه ما در پی آزار دل یکدگریم / از تماشای رخ هم خجل یکدگریم
نیست درنوع بشر تفرقه‌در اصل و نژاد / همچو زنجیر بهم متصل یکدگریم
سالها راه بهم دو رو . بیك پیرهنیم / بیخبر بسکه ز احوال دل یکدگریم
علت بیخبری کرد زهم مـا را دور / بنگری نیك اگر مضمحل یکدگریم
بچه منظور بهم جـور روا میداریم / ما نه‌آخر همه از آب و گل یکدگریم
ترسم از هم بگریزیم بفـردای قیام / بسکه از کینه ونفرت‌خجل‌یکدگریم

در کف بـاد فنا **طائی** خاکستر مـاست
تـا چـو آتش زحسد مشتعل یکدگـریم

کاسه وارون

تادل‌خویش‌خوش از گردش گردون کردم / طمع آش از این کاسه وارون کردم
بسکه‌ازطالع‌خود شکوه نمودم‌هرجا / مار را اژدر ز افسانه وافسون کـردم
سرخی چهره‌ام از شادی خاطر نبود / خون‌دل‌هست که‌ازناصیه بیرون کردم
تیشه‌ئی بود که بر ریشه عمرم آمد / گله هرچند که از طالع‌وارون کردم
بالشی زیر سرم غیر دم شیر نبود / تا که‌خود یاردودام چومجنون کردم
تا شدم باخبر از کوکبه عالم فقر / پشت بر مسندکی تاج فریدون کردم

طائیا سرخـی رخساره‌ام از مستی نیست
عارض‌خویش زسیلی است که گلگون کردم

خرمن مشک

تا بر لب خود آشنا لبهای میگونش کنم
سستی نماید دل اگراز سینه بیرونش کنم

بر تار زلف او شبی گرچون صبادستم رسد
ازمشگ خرمنها ازآن زلف سیه گونش کنم

دیدمچوزلف خم بخم برزانویش گفتم بدل
کاین مارپیچاپیچ را حاشاکه افسونش کنم

خواهم که با مژگان خود رویم غبار راه او
گردیده سرپیچد ازآن لبریز ازخونش کنم

گل آب ازخجلت شود خم سرو راقامت شود
در هر گلستانی سخن کز قد موزونش کنم

اشکم ندارد جرئتی کآید برون از دیدگان
تاآنکه بالخت جگرهمرنگ ومعجونش کنم

وصف لبش ازبس بود شیرین که درتحریر آن
شکربریزدازقلم چون شرح مضمونش کنم

گر غنچه را نسبت دهم طائی بدان لبهای نوش
ازهمچو نسبت بی گمان ازخویش ممنونش کنم

صلیب غم

چنـان از محنت دنیا گـریـزم | که امروز ازغم فردا گـریـزم
ز احمق گرچه عیسی بد گریزان | نه از احمق مـن از دنیا گـریـزم
زبسکه دیدم از مـردم دوروئـی | هم از نـادان و از دانـا گریـزم
بنـام دوستـی دیـدم خیانـت | که از هر دوست چون اعدا گریزم
ندارم از صلیب غم رهـائـی | بگردون گر چه چون عیسی گریزم
ندارد گـوهـر دانش خریـدار | چسازم گر نـه زایـن کالا گریزم
نخواهم در دل کس مهر خود را | در آن فکرم که از دلها گـریـزم
نه از زیبا وفا دیـدم نه از زشت | که از زیبا و نازیبا گـریـزم
ز غـواصان مغرض مهلتم نـی | چو گوهر در ته دریا گریـزم
نه بینم تا کـه روی اهـل دنیا | نه از دنیا هم از عقبی گـریـزم

رهـا طالی نیم زیـن تـوده مـردم
اگـر چـه بـا هواپیما گـریـزم

مهمان هم

چند روزیکه در این غمکده مهمان همیم
از چه رو درپی آزار دل و جان همیم
بعد یك چند صباحی اثری از ما نیست
که دراین جایگه عاریه مهمان همیم
نشماریم غنیمت ز چه آنوقتی را
که بگرد هم و شاد از رخ شادان همیم
همه اعضای یکی پیکر و یك جسمستیم
از چه رو بیخبر از حال پریشان همیم
نیست چون موج جدا سلسله ما از هم
همگی موجب پیدایش و بنیان همیم
همه چون حلقه زنجیر بهم مربوطیم
نور چشم هم و آرام دل و جان همیم
همه یك قافله هستیم سوی دار بقا
گر چه یك چند پس و پیش زدوران همیم
باید امروز بهم دست محبت بدهیم
ورنه فردا به تبی گرم رثاخوان همیم
طائی امروز نباشیم چرا در برهم
ما که فردا بغم و رنج زهجران همیم

سرنوشت

چه‌به که‌سینه‌خود را بچنگ‌پاره کنم | بروزگار دل خـویشتن نظاره کنم
دریچه‌ئی نگشایم اگر بسینه خود | چگونه داغ دل‌خویشرا شماره کنم
شرار غصه نمایـد دل مـرا پیدا | اگر مکان بدل سنگ‌چون‌شراره کنم
نوشته بد اگر افتد توان زدودآنرا | به‌سرنوشت بد خویشتن‌چه‌چاره کنم
باوج عزت دنیا نمیدهم دل خویش | حساب کار خود ازجستن‌فواره کنم
برای من بهمه عمر این سعادت بس | که شیخ را بتوانم شرابخواره کنم
من و مصاحبت یار و بـاده‌گلگـون | چه حاجست دراین‌کاراستخاره کنم
بنور باده دهم پرتـو نشاط بـدل | علاج پسته بسته بسنگ‌خاره کنم
مراکه‌عزت وذلت‌بودزکشته خویش | شکایت ازچه‌زگردون وازستاره کنم
بغیر دوست نمیجویم و نمیخواهم | چوخضرگربجهان‌زندگی‌هماره کنم

کجا پناه برم بـرکـه دل دهم **طائی**

اگر ز دولت معشوق و می کناره کنم

مرغ بسمل

خون‌فشانی ازقلم چون مرغ بسمل کرده‌ام
تاکه در دفتر مصور حالت دل کرده‌ام
هرچه خوردم خون دل ازکینه اغیار ویار
جاری از حلق قلم چون مرغ بسمل کرده‌ام
گشته‌ام معتاد بس با درد و رنج زندگی
تاکنم برخودگوارا آب را گل کرده‌ام
بهر امواج حوادث کرده‌ام آغوش باز
درقبول ضربه خود را سنگ ساحل کرده‌ام
کس نشد آگه زگفتارم میان همرهان
چون‌جرس‌فریاد عبث‌برگوش محمل کرده‌ام
بهره‌مند از فیض من در نکته‌دانی کس نشد
سوختم‌چون شمع‌هرجا جا به محفل کرده‌ام
تا نپندارند دارم بر جهان دلبستگی
سر بروی دست خود تحویل قاتل کرده‌ام
همچو طفل‌گمشده مادر شدم جویای مرگ
در مسیر سیل چون خاشاك منزل کرده‌ام
اوفتادم از نظرها طائی از بخت نگون
خویشرا در خلق چون اوراق باطل کرده‌ام

عضو اجتماع

دل بدان گیسوی نیکوتر زسنبل بسته‌ام
گرچه خوارم خویشرا برخرمن گل بسته‌ام
نیستم قابل ولی یك عضوم ازاین اجتماع
همچنان امواج خود را بر تسلسل بسته‌ام
زندگی چون با تجمل گشت رنج‌آور شود
گشته‌ام آسوده تا چشم از تجمل بسته‌ام
دل چه شد ازعقده‌ها خالی ندارد شکوه‌ئی
همچو مینای تهی ره را بقلقل بسته‌ام
نادرستی دیده‌ام از پس زابناء زمان
دیده امید از هر جزء و هر کل بسته‌ام
تا شدم‌آگاه از وضع جهان و هستیش
بر رخ دل باب اوهام و تخیل بسته‌ام
خوار دیدم سرکشانرا بسکه درطول زمان
از تواضع سوی خود سد تنزل بسته‌ام
طائیا آرامش دل بسته بر ایمان بود
ازغم آزادم چو تا دل بر توکل بسته‌ام

کباب دل

درون آه دلرا یا بچشمان تر اندازم
کباب نیم پز را در کدامین آذر اندازم
دل پردرد را جز پاره کردن چاره‌ئی نبود
من این زخم کهن را به که دست نشتر اندازم
محبت گرمی میدان فزاید عشق بازانرا
سرت نازم بکش چوگان گیسو تا سر اندازم
نباشد ظالمانرا آگهی از اشک مظلومان
منه تاکار جورت را به مژگان تر اندازم
بغیر از کینه نبود در دل نامهربان تو
محبت گو اگر عیب است از عالم براندازم
شراب جان اگر خواهی بگو در ساغرت ریزم
کباب دل اگر خواهی بگو در اخگر اندازم
قیامت را نباشد با قیامت رونق و گرمی
مگر شوری من از وصف قدت در محشر اندازم
اگر تنها جفا و جور باشد کار معشوقان
دکان عشق برچینم بساط دیگر اندازم
مرا همت بلند افتاد گر دستم بود کوته
دو عالم را بیك لبخند در پشت سر اندازم
سکوتم نیست از بی‌مایگی طائی بهر محفل
اگر گویم سخن آتش بجان گوهر اندازم

معنی رنگارنگ

زکویت چند میرانی مرا منهم دلـی دارم
نهم سر تـا بپائی انتظار قـاتـلی دارم

دلم را از طپیدن نیست از امید یا بیمی
درون سینه پـر درد مـرغ بسملی دارم

زبشکستن‌نگرددچون صدف دستم‌تهی ازدر
زگوهرهای رنگارنگ معنی پردلی دارم

فدای دوست سازم‌گر هزارم جان وتن باشد
که با آب شریف دوستی معجون گلی دارم

بجا باشد اگر برخویش نـازدکشته نازش
چرا برخود نبالم منکه چون او قاتلی دارم

بیفشان در دلم تخم محبت امتحانی کن
که درپروردن این دانه خاك قابلی دارم

نشدکامی ز کس از من روا در زندگی طالی
بـدل شرمنده‌گـی از چهره هر سائلی دارم

درس توحید

سیر هرگه درمیان شهر و هامون میکنم
همچنان صیاد هرجا صید مضمون میکنم
از برایم هست هرخار وگلی الهام بخش
میشوم ملهم بکوی و دشت رو چون میکنم
هست هریك برگ یك دفتر زصنع کردگار
من بهر یك برگ سیرصنع بیچون میکنم
هرچه می‌بینم در اشیا نیست جز آثار حق
دیده گر بیند جزاین لبریزش ازخون میکنم
سینه‌ام گنجینه عشق است با یاد خـدا
هرچه در دل غیر حب اوست بیرون میکنم
روی آتش‌گون خوبان درس توحید منست
ره بگردون آفرین پیدا زگردون میکنم
زاهد مغرور کی در چاه زمزم میکند
آنچه من احساس ازلبهای میگون میکنم
پیشه من ره بحق بردن زهر جزء وکلست
شهد را پیدا زتلخی‌های افیون میکنم
بی‌ثمر بـودن نـدارد غیر سرافکندگی
من حساب‌کار خود از بید مجنون میکنم
تا مرا طالی: بدل نور و لای حیدر است
پشت بر تخت کی و تـاج فریـدون میکنم

غنچه خشکیده

از بسکه تیرعشق تو برجان خریده‌ام
آورده‌ام پر و سوی بامت پریده‌ام

شد خرمن حیات من ازبرق سوخته
از بسکه آه درشب هجرت کشیده‌ام

گرفخر میفروشم و نخوت بعشق تو
عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام

بشنیده‌ام هرآنچه زغلمان و حورعین
از خاطرم برفت ترا تا که دیده‌ام

دیدم ببزم‌تامه‌چهرت چواشگ شمع
از شرم قطره قطره بدامان چکیده‌ام

بهر خدا بچشم حقارت نظر مکن
این طفل اشگ را که بجان پروریده‌ام

عمریست‌همچو غنچه‌خشگیده‌درچمن
لب‌بسته‌ام‌زهجرت‌وحسرت‌کشیده‌ام

شعری بیك شهیر دگبر کیس نمیخرد
طائی عبث چنین هنری برگزیده‌ام

اقلیم شعر

فـراغـت در ایـام آنـی نجستم / که دراین قفس همزبانی نجستم

بسی رنج بـردم زبـی‌همزبـانی / وز این غم فراغت زمانی نجستم

باقلیم شعر و ادب در زمـانـه / بـری از ریا نکته‌دانـی نجستم

مرا عقده‌ها ماند بگشوده در دل / کـه درمان درد نهانـی نجستم

ندیدم عطـائی زکس بی‌تـوقـع / که بی‌دام هیچ آب و نانی نجستم

چو پرورد پر پـر کند آدمیرا / بجور زمـان بـاغبانی نجستم

بهرجا که‌گشتم بجز اهـل دانش / تـوانـائی از نـاتـوانی نجستم

بجز نظم شیوا و گفتار شیریـن / در اهـل سخن ارمغانی نجستم

مشو غره برحسن و نیروی بازو / که من گلشن بی‌خزانی نجستم

بجز درگه حیدر و آل طائی / بـدون خطـر آستانـی نجستم

جز آن لافتی شاه یـار ضعیفان
بـروی زمین حکمرانـی نجستم

بازار گرمی

گردیده بیند غیراو درحیرتم چونش کنم
جز این ندارم چاره‌ئی کز کاسه بیرونش کنم
قسمت اگر گردد نهم برلعل میگونش لبی
شایسته باشد جان فدا برلعل میگونش کنم
بهر بهای بوسه‌ئی تقدیم جان کردم ولی
بازار گرمی میکند ترسد که مغبونش کنم
از چنگ شانه خون چکد در گیسویش بس خفته دل
دل کی توانم من رها زان زلف وارونش کنم
هر کس دلی آزرده است از عمرخود خیری ندید
ایکاش میشد باخبر از همچو قانونش کنم
از اعتدال قد او گر شرح دربستان دهم
گر سرو بد خم از حسد چون بید مجنونش کنم
دانم اگر درخوابهم بنهد قدم بسر دیده‌ام
گر حور مهمانم بود از خانه بیرونش کنم
گر درمیان ما و دل رشگ و حسد آید پدید
طائی بچشم او قسم لبریز از خونش کنم

گنج عرفان

ما در این ویرانسرا بی‌خانمان افتاده‌ایم
گنج عرفانیم و از چشم جهان افتاده‌ایم
فیض بخش عالم و پوشیده باشد قدر ما
آب حیوانیم و مجهول‌المکان افتاده‌ایم
عرصه گیتی بود تنگ از خریداران ما
خوار یوسف‌وار دراین کاروان افتاده‌ایم
گر گهر را شد بها کم بر زبان گوهریست
نقص ما نبود اگر در خاکدان افتاده‌ایم
در پس میل قفس شد سبز پر و بال ما
تا چرا طوطی صفت شرین زبان افتاده‌ایم
سنگ را شد دل کباب ازتیره‌بختی‌های ما
گلشن حسنیم و درچنگ خزان افتاده‌ایم
شد غذای روح عالم‌گر چه‌وصف‌الحال ما
ما چنان قند مکرر از دهان افتاده‌ایم
در جهان دوستی از شهد وصل یکدگر
جنتی داریم کز یاد جنان افتاده‌ایم
شاخسار سدره خواهد بود جولانگاه ما
گر بدام دهر بهر آب و نان افتاده‌ایم
ما که کردیم از جهان طالی حساب خود جدا
در میان عالم امکان چسان افتاده‌ایم

گوی افتخار

ما زغفلت پای از درگاه جانان میکشیم
کشتی خود را برون ازآب حیوان میکشیم
این دل افسرده را قربانی غم میکنیم
ز ورق بشکسته خود را بطوفان میکشیم
هرکسی هردانه‌ئی پاشد همانرا بدرود
کشته‌خویش است‌هرجوری‌زدوران میکشیم
جا چو بلبل در گلستان وفا نگرفته‌ایم
جغد آسا خویشرا درکنج ویران میکشیم
باهمیم و بیخبر از محنت و درد همیم
در بر یکدیگریم و رنج هجران میکشیم
خویشرا فربه بنان دیگران کردیم ما
ناز چون مه: بهرنور از مهرتابان میکشیم
گرزمیدان دیگران بردند گوی افتخار
ما به‌باز و صورت سام نریمان میکشیم
هرچه دنیا داد برما با مشقت پس گرفت
باز هم زآن انتظار عزت و شان میکشیم
تنگ چشم افتاده‌ایم از بس‌زدرد بخل‌وآز
باده را از چشم ساقی نیز پنهان میکشیم
از تبه‌کاری خود بسر لب گزیدن میرسد
هرگه انگشت ندامت را زدندان میکشیم
یاوه بشنیدیم بس طائی ز نوپردازها
خاك پای کهنه گویانرا بچشمان میکشیم

کباب دل

ما زخم خود علاج به‌مرهم‌نمیکنیم درمان دل بداروی عالم نمیکنیم
سازیم ازکباب‌دل خویش سد جوع اظهار فقر در بـر حـاتم نمیکنیم
سلطان عالمیم به ملك گلیم‌خویش پشت ازبرای دولت کس‌خم‌نمیکنیم
تا ننگریم روی خدا را بلوح دل طوف حرم بطـور مسلم نمیکنیم
دریا دلیم بسکه در امواج زندگی هرگز خیال جذر و مدیم نمیکنیم
بی‌درهمیم گرچه‌ولی‌همچو درهمان درهم جبین بخاطر درهم نمیکنیم
درخشت خام صورت‌آمال بنگریم دلرا فسرده ز آینه جم نمیکنیم
چشم فلك زهمت ما درپریدنست درحمل‌درد ابروی خود خم‌نمیکنیم
ما صدجنان بیك دل‌بشکسته میخریم خود را ز خلدرانده‌چو آدم نمیکنیم
در تحت امر ما دد و دیوزمانه است ما سلطنت به معجز خاتم نمیکنیم

طائی بغیر قامت دلدار در جهان
فکری بچشم خویش مجسم نمیکنیم

شرمنده

ماندم از راه و زروی همرهان شرمنده‌ام
بارم افتاد و زسعی کاروان شرمنده‌ام
باری از دوش کسی نگرفته‌ام در زندگی
چون درخت بی‌ثمر از باغبان شرمنده‌ام
رویم از خجلت سیاه و مویم از پیری سفید
درچنین حالت ز هر پیرو جوان شرمنده‌ام
خام‌تر شد میوه‌ام درآفتاب زندگی
از گرانجانی ز روی همگنان شرمنده‌ام
گوشه عزلت مرا افکند از چشم همه
درقفس ماندم زبس از آشیان شرمنده‌ام
گاه از یك برگ سبزی یاد ازمن میکنند
من دراین زندان زلطف دوستان شرمنده‌ام
زندگانی را بهرگامی بود صد امتحان
چون کنم کم ظرفم و در امتحان شرمنده‌ام
طالیا هرکس بجای خود نهد نام نکو
من زبد نامیست کز نام و نشان شرمنده‌ام

کشور محبت

نبود اثر دعـا را الا بـرای مردم
این نخل کی دهد بر جز با دعای مردم
در کشـور محبت فرمانروای دلـهـاست
آنرا که هست راضی دل با رضای مـردم
زین بحر پرتلاطم بـا کشتی حـوادث
نبود نجات ممکن بی نـاخدای مـردم
دانی چه برسر خلق آید ز رنج محنت
خود را اگر گذاری آنی بجای مـردم
محصول کشت خویش است هرنیك وبدبعالم
سازی درو هرآنچه خواهی برای مـردم
دانی اگر سعادت خیزد زخیر خواهی
راضی نئی خلد تا خـاری بپای مـردم
ستار عیب پوشد هـرعیب و هـرخطایت
پوشی اگر زاحسان عیب و خطای مردم
طالی زخـدمـت خلق نبود قصور جایـز
خواهی اگر که از خود راضی خدای مردم

دست انتقام

آتشین حرف از لب دیوانه میآید برون
از دل دریا در یکدانه میآید برون
افکند آخر بجان شمع دست انتقام
آتشی کز هر پر پروانه میآید برون
میتوان بر سوز دلها برد پی با یك سخن
دود آتش از در کاشانه میآید برون
دوستانرا روز فقر و نیستی کن امتحان
آشنا بس زین محك بیگانه میآید برون
عشق تنها زآدمی مجنون نمیآرد ببار
از ستونم گه گهی حنانه میآید برون
گوشه‌گیرانند گر اهل دلی پیدا شود
در حقیقت گنج از ویرانه میآید برون
نیست جزدرس‌وطن خواهی حدیث‌پور زال
ای بسا تعلیم کز افسانه میآید برون
نیك پنداری بود توفیق بخش آدمی
موی چون بدصاف زود ازشانه میآید برون
میتوان درخلوت دل جست طائی وصل دوست
چون ازاین خانه رخ جانانه میآید برون

بهشت زندگی

برتو گر دنیا کند رو پشت برمردم مکن
ور شوی از مال قارون خویشتن راگم مکن

نیست همچو میوه نـارس قبول طبع کس
خویشرا از هرزه‌گوئی خوار درمردم مکن

شاخ بی‌برهیزمست و طالب‌آن آتش است
خویشرا ازبی‌بری بی‌ارج چـون هیزم مکن

در بهشت زندگی حدی و قانونی بـود
همچوآدم رانده خود را بهریك‌گندم مکن

علت پامال گشتن بهرکژدم نیش اوست
خویشرا پامال خلق ازنیش‌چون کژدم مکن

درجوانمردان نباشد زینتی چون حسن خلق
خویشرا زینت درون اطلس و قـاقم مکن

ارزش گفتار سنجیـده نباشد کـم زدر
بهر گوهر خسته خود را در یم و قلزم مکن

از ضلالت غیر ذلت نیست طالی بهره‌ئـی
خـویشرا مشمول نـص آیـت بـلهم مکـن

معنی عمر ابد

با همه حسنی که داری عیب‌های خویش بین
یکدم ای طاوس زیبا زشت پای خویش بین
روزرفت و ماه رفت وسال رفت وعمررفت
لحظی ازعبرت بعمر بی‌وفای خویش بین
با چنان حالت که ازپیری فتادستی ز پا
غوطه‌ور درچرك دنیا دست‌وپای خویش بین
دیده درمرگ‌قوایت‌اشگ ریزد روز و شب
خود بچشم‌خویشتن سوك وعزای‌خویش‌بین
از زبان خفته‌گان گور هرلوح مزار
گویدت کی غافل ازآینده جای خویش بین
در زمانیکه بباید دست و پا را جمع کرد
رشته حرص وهوس‌بردست‌وپای‌خویش‌بین
کشتی دلرا بدریای توکل اوفکن
پس خدای خویشتن را ناخدای خویش بین
میتوان کردن بهمت عالمیرا زیر دست
پا براین تل نه جهانرا زیر پای خویش بین
معنی عمر ابد از نام نیك آید پدید
نام نیکو کسب کن وزآن بقای خویش بین
تا بچشمان حقارت سوی مردم بنگری
در برمخلوق کم قدر و بهای خویش بین
بر نشانه ره نخواهد برد طائی تیر کج
ناامیدی‌های خود را از خطای خویش بین

نیروی تشویق

بکوشش زهر را درکام شیرین میتوان کردن
ولی بدخواه را کی‌منع از کین میتوان کردن
نفاق افتد چو در قومی‌نماید متحد خصمش
قیاس این کارزا ازچنگ گلچین میتوان کردن
بود تشویق نیروئی‌که سازد مرده را زنده
نشد بازوی گرکاری به تحسین میتوان کردن
زغفلت دوزخ دنیا بما شد جای آسایش
گران‌چون‌خواب‌شدازسنگ بالین میتوان کردن
گوارا و خنك سازد سفالین‌کوزه آبش را
بخود از خاکساری عمرشیرین میتوان کردن
دهان مار کی خالی ز زهرجان ستان گردد
تهی کی کینه ازدلهای پرکین میتوان کردن
نگوئی‌گربدی از کس‌نگوید کس بدی ازتو
حساب آخرکار از نخستین میتوان کردن
مکش پا ازحریم دوستان‌گرعافیت خواهی
کز این‌ره زندگی رانیزتضمین‌میتوان کردن
گلیم فقرخوش باشد نباشد تخت شاهی‌گر
اگر کاسه نشد زرین سفالین میتوان کردن
ندارد طائیا در گنج گوهر مهره گـل جـا
سخن هرگاه موزون‌گشت تدوین میتوان کردن

کرم آلوده بمنت

بسود گفتار بیجا راز دلرا برملا کردن
دهانرا بوی افشا میشود هنگام واکردن
نمیباشند روشن‌گوهران آسوده از محنت
چراغ و سایه را نتوان زیکدیگر جدا کردن
چنان با زیردست‌خویش‌سر کن موسم‌قدرت
که روز عزل بتوانی برآنان اتکا کردن
نشاید عیب را درپرده اموال پوشیدن
سیه دندان نشد سالم ز روپوش طلاکردن
نباشد درد اگریاد ازطبیبان‌کس‌نخواهدکرد
بود هرناخدا را درخطر یاد خدا کردن
زحال رفته‌گان زآثارشان آگاه بتوانشد
که پیدا رهروانرا میتوان ازنقش پاکردن
ندارد آن کرم ارزش که شد آلوده منت
رودارج شهادت زادءای خون بها کردن
نمی‌بینند عیب خویشرا هرگز خودآرایان
نشد طاوس را آگه‌کسی ازعیب پاکردن
نخواهد شد سپرتیغ اجل را پشت خم‌گشته
زدشمن باتواضع کی‌توان‌خود را رهاکردن
درآن کشور که سنگ‌ودربیك‌میزان‌شود توزین
چگونه نیك وبد را میتوان ازهم جداکردن
زتن‌پرور نمیآید هنر طائی بجز دعوی
نیابد هیچ‌کاری از دهل غیراز صداکردن

سخن سنجی

بود شرط سخنگوئی کلام خویش سنجیدن
که برقدر سخنگو میفزاید حرف فهمیدن
تفکر گربود در کاردشمن دوست خواهد شد
که گه ازباد سنگ آسیا افتد بگردیدن
بود از بهر بینش گوشمال زندگی ما را
که مالیدن برای چشم باشد خوبتر دیدن
زبیم کم شدن کوتاهی ازاحسان مکن هرگز
که پستانرا شود افزوده شیر ازبیش دوشیدن
بیفشان دانه لطف وکـرم درمـزرع دلها
که خرمنها برد دهقان زحسن دانه پاشیدن
بعشق روی یـوسف دیـده یعقوب شد بینا
بلی روشن شود چشم ازجمال‌دوستان دیدن
بود کوتاه دور زندگانی تند خویـانـرا
که گردد دیك سرریز و تهی از تند جوشیدن
سرت را میخورد دنیا و تو سرگرم دنیائی
چو پسته ازتهی مغزی تراکار است خندیدن
چه باشد افضل‌الاعمال در افراد نیك انـدیش
ز طالی گر بپرسد کس بگوید عیب پوشیدن

شور تجلی

برای خویشتن تا فرصتی هست آنچه دانی کن
جهانرا نیست وسعت در دلی جا گر توانی کن
خزیدن نیست کار عاقلان در گوشه عزلت
بمردم یار باش و خویشرا مرد جهانی کن
بود چشمک زن از شور تجلی جمله ذرات
حجاب چشم بینائی مباش و دیده‌بانی کن
دهان هرزه‌ات چون پسته بی‌مغز میماند
بمانند صدف شو گوش و از لب درفشانی کن
بطوف سنگ و گل تاچند احرام هوس بندی
دل بشکسته‌ئی را طوف سازو پاسبانی کن
بهر موجی در آید قطره چون گم گشت در دریا
فرو رو در دل و خود را جهانی ازمعانی کن
ریا درکار چون آمد برد اجر ریاضت را
عبادت را بهر دینی که میباشی نهانی کن
برای طعمه‌ئی شیر گرسنه رام میگردد
اگر خواهی که دشمن دوست گردد مهربانی کن
عجب تیریست دشنام آنکه بر گوینده بر گردد
نخواهی تلخ اگر از کس شنیدن خوش زبانی کن
عمارتهای آب و خاك جاویدان نمیماند
بکسب نام نیکو کوش و خودرا جاودانی کن
صدف ایمن نباشد از شکستن در گهر داری
اگر طائی نخواهی رنج ترك نکته‌دانی کن

ران پلنگ

بود تا فرصتت در دست کسب آبروئی کن
بآب نیك نامی چون کبوتر شستشوئی کن
جهان آثاری ازشاه و گدا برجای نگذارد
اگرجاوید خواهی‌خویش اعمال نکوئی کن
مگس رانست آخر شهپرطاوس ای دانا
خودآرائی بهل سوی‌خدای‌خویش‌روئی کن
طعام رو به مسکین شود ران پلنگ آخر
گهی برحال مغروران عالم جستجوئی کن
چوآئینه هرآنچه بنگری کن جلوه‌گر آنرا
چو ساج آخرسیه‌رو میشوی ترك‌دوروئی کن
بسی دلهاست کزیك حال‌جستن شاد میگردد
بدلجوئی گهی با دردمندان گفتگوئی کن
نداری قدرت دریا اگر تا گوهری بخشی
بکام تشنه‌ئی آبی رسان کار سبوئی کن
چو نشتر ریش ازنیش زبان دلهامکن هرگز
چو سوزن ازوفا زخم درونی‌را رفوئی کن
بود گفتار بی‌کردار طائی خصلت طوطی
حقیقت گوی اگر هستی عمل‌برهرچه گوئی کن

دست رد

بر سرای خویش قفل از سفره الوان مـزن
از تکلف دست رد برسینه مهمان مزن
رنگ تهمت دامن پاکان نمیگیرد بخود
ای زلیخا چاك دامان مـه کنعان مـزن
آدمیرا هـرزه پـائی افکند از احترام
آفتاب آسانخوانده سر بهر سامان مزن
مستمع تا تشنه حرفت نشد لب وامکن
تا ندیدستی مساعد گوی را چوگان مزن
داغ مردم تازه کردن‌دور از انسانیت است
پیش اسکندر دم از سرچشمه حیوان مزن
شکوه از گردون مکن ازعمر گربیحاصلی
گر نداری نان بسنگ آسیا دندان مزن
جوی آداب سخنگوئی نبندی تا دهان
قفل از بیمایگی طائی بدین دکان مـزن

شاهراه توکل

بشاهراه توکل خوشست روکردن / ره حقیقت و توفیق جستجوکردن

به نیل رفتن فرعون و شرك اوست دلیل / که جهل را نکند پاك شستشوکردن

بزر خریدن دشمن بود پسندیده / و یا بخاطرزر دوست را عدوکردن

ترا که دست گهر بخش نیست چون دریا / چه به که خشک ابی تربسان جوکردن

میان دوست ودشمن مکن سخن چینی / که رنج شرم بری وقت روبروکردن

زحدخویش منه پابرون که بینی رنج / بزرگ لقمه بود ظلم برگلوکردن

بجای آنکه دلی ازکسی بیازاری / چه نیك زخم دل خسته ئی رفوکردن

بعالمیکه بود حاصل نشاطش غم / خطا است شادی از ایام آرزوکردن

بجای عزت خود بردن ازپی درهم / بکوش درپی تحصیل آبروکردن

بگلشنی که خوردسنگ نخل بارآور / خوشست روز تمکن بفقر خوکردن

سخن خوشست ولی نیك و مختصر طائی

که طول حرف بود عیب گفتگو کردن

درد بی غمی

پیش هرعهد ثبات قدمی پیدا کن
وقت هر حکم زوجدان حکمی پیدا کن

رنج آور بود آن عیش که تکراری شد
بی غمی هم غم و دردیست غمی پیدا کن

دلنواز آنکه بود درهمه دل جا دارد
ره بهر خسته دلی بیش و کمی پیدا کن

همه اسرار جهان زآینه دل پیداست
زنگ از دل بزدا جام جمی پیدا کن

هست زآلات جهانگیری شمشیر و قلم
مرد شمشیر نئی گر : قلمی پیدا کن

باغبانش ببرد شاخه چو بی بارشود
تا زهر چشم نیفی : کرمی پیدا کن

سرکشی عادت هرشاخه بی بار بود
بتواضع چو کمان پشت خمی پیدا کن

کور را ارزش عینك ندهد بینائی
چشم بینا صفت محتری پیدا کن

هست بی شخصیت آنشخص که بی ملیتست
جای درسایه شیرعلمی پیدا کن

ازهنر کارگذشته است گرعزت جوئی
حسن عنوانی و قطرشکمی پیدا کن

فضل بی درهم اگر گشت خریدارش نیست
طائیا جای هنر رو درمی پیدا کن

چشمه خورشید

توان از ترك لذت کسب فیض مستمر کردن
که دارای نوا گردد نی از دفع شکر کردن
بپوش از اهل دولت دیده وقت تشنه‌کامیها
که نبود چشمه‌خورشید را جزچشم‌تر کردن
صدا از لب‌چو بیرون گشت گفتار وسخن گردد
کند کسب کمال‌و پختگی شخص‌ازسفر کردن
نباشد کینه ایام با اهـل سخن امروز
صدف را شد خطرهمزاد از کسب گهر کردن
ببرد باغبانش بی‌ثمر چون شاخه‌ئی باشد
برای آدمی فرض است تحصیل ثمر کردن
چه‌خوش‌باشد تواضع‌درزمان‌قدرت‌و مکنت
نماید پشت خود راخم درخت‌ازبارور کردن
باشگ دیده خامش آتش‌آمال‌کن در دل
نشاید جزبآب ازخار و خس‌دفع‌شرر کردن
غذا هر قدر کم باشد به بخشد بیشترلذت
کند در سخن را دلنشین‌تر مختصر کردن
چرا چون پسته بی‌مغز وا کردن دهان بیجا
توان کزبستن آن‌چون صدف کسب گهر کردن
رهین منت خود عیب جویان کرده طالی را
که این لطفی است انسانرا زعیب خود خبر کردن

درد عشق

تا که آگه شوی از درد وبلای دل‌من		می‌نهادی دل خود کاش بجای دل‌من

چکنم با مه‌روی دگران بی رخ تو		من برای تو هلاك و تو بلای دل من

هرطبیبی که شد ازدرد وغم‌عشق آگه		غیروصل‌تونجسته است‌دوای دل‌من

هرطرف می‌نگرم جزتو نبینم دگری		چون کسی‌جزتونباشد بسرای دل‌من

خاك کوی تو بسامید نگاهی شده‌ام		بر سرم پای نه ای ماه برای دل من

عقده از دل نرود تا نگشائی‌خم‌زلف		گره از زلف‌گشا بهرشفای دل من

وه‌چه‌شایسته کلامی‌وچه‌شیرین‌سخنی		گر تو دشنام دهی بهر رضای دل من

تا کی افسانه وصل تو بگویم با دل		بخدا اینهمه غم نیست‌سزای دل من

شانه تاخم‌خم‌وچین‌چین‌سر گیسوی‌تو کرد		همچو زنجیر درآویخت‌بپای‌دل‌من

دلم ازجور تو پیدا نکند رنج وملال		که جفای تو فزاید به وفای دل من

طائی از پند مده رنج خود و زحمت ما
زانکه از عشق نهادند بنای دل من

کاخ نیکی

تا بدلها کاخ نیکی میتوانی ساختن
چندکاخ ازخشت و گل در دارفانی ساختن
رنگ زرد خود چرا برخلق بنماید کسی
تا بسیلی میشود رخ ارغوانی ساختن
درگریبان ریختن مستی نخواهد دادمی
دل نباشد آگه از ذکر زبانی ساختن
خاکساری پیشه کن در اوج قدرت ناتوان
پاك ذهن خصم را از بدگمانی ساختن
تا زدرد زندگی ته جرعهئی باشد بجام
به بود تا خویشرا باکامرانی ساختن
درزمان سنجش ازگوهر نخواهد بودکم
آبروی خویشرا حفظ ارتوانی ساختن
نزد دانا از تمام پهلوانان برتر است
با همه نیروی عرض ناتوانی ساختن
طی ببوئیدن گلی فصل بهاران میشود
تکیه جایز نیست طائی بر جوانی ساختن

حد نگهداشتن

توکل چیست غیر از چشم از اغیار پوشیدن
توجه سوی او کردن امید از غیر ببریدن
اگر سرمایه آرد ماه ومن زان به تهیدستی است
که بی‌سرمایه را نبود بدل بیم زیان دیدن
تملق پیشه گانرا ترك عادت کی شود ممکن
نشاید منع کردن گربه را از کاسه لیسیدن
ستمگر را زجورخویشتن هم نیست آسایش
که بدهد پوست مار از کثرت برخویش پیچیدن
به توفان حوادث تکیه برتن پروان نتوان
کـه ازکمتر نسیمی بید میافتد بلرزیدن
ملال آورشود ازحد خود چون بگذرد خنده
که با پر پر شدن گل را شود اتمام خندیدن
به نرمی میتوان بستن دهان یاوه گویانرا
جرس را پنبه‌ئی ساکت کند از هرزه نالیدن
شمارش کردن درهم نبرد ار نور چشمانت
چرا بر اشک و آه سائلان نبود ترا دیدن

خاموشی مریم

تا بود فرصت دل خود از گناه آور برون
همتی کن یوسف خود را از چاه آور برون
عیسی از خاموشی مریم زبان وامیکند
بی گنه باش وزگهواره گواه آور برون
نیش منت را بنوش منت مردم مخر
سعی و جهدی کن گل خود از گیاه آور برون
در جوانی هرچه کشتی روز پیری بدروی
دانه خود را درآن خرمن زکاه آور برون
در پی هردانه‌ئی صد دام دارد روزگار
سر ز زیر پر چو مرغان گاه‌گه آور برون
حسن آب خضر دارد تشنه را یك جرعه آب
دست یاری دوست را روزسیاه آور برون
در ردا خود را نهفتن علت نقصان بود
گر سرت را عیب نبود ازکلاه آور برون
دید درطور آنچه موسی‌در:رخت ما دیده‌ایم
پرده بگشا عالمی از اشتباه آور برون
جلوهٔ هرگل بصحن گلستانش کمتر است
خویشرا طائی زشمران گاه‌گاه آور برون

کسب کمال

جلال و مرتبه ازسعی وکار پیداکن
گل سعادت از نیش خار پیداکن

بکوش‌درپی کسب کمال‌هرشب‌وروز
بنزد اهـل خـرد اعتبار پیدا کن

بهای زر بعارش کم و زیاد شود
کم از جماد نئی خود عیارپیداکن

مخوان زعمر دمیراکه‌طی‌شودبیدوست
اگر بقیمت جانست یار پیدا کن

چه افتخار نکوتر بود ز دلجوئی
بدست آر دلی افتخار پیدا کن

درخت بار بهر سال نو بنو آرد
بطول عمر تو یکبار : بار پیداکن

بود بشاخه نگو نسار میوه از خامی
زپختگی صفتی خاکسار پیدا کن

نماندعزت‌و خواری کس بیك‌منوال
صفات دهر ز لیل و نهار پیداکن

ز هرنسیم غم انگیز همچو بید ملرز
بباد حادثه دل چون چنار پیدا کن

بمال و مرتبه طائی اگـر رسی روزی
طـریقـه شجـر بـاردار پیدا کـن

بسم‌اله دیوان

جز عشق نبود مطلبی در دفتر عنوان من
باشد زابروی بتان بسم‌اله دیوان من
سوز کلامم میدهد گرمی بهر افسرده دل
گرم از تنور سرد نان آرد برون برهان من
بس لفظ را رنگین کنم معنی‌مجسم میشود
می مستی دیگر دهد در ساغر الوان من
هر نامه سربسته‌ئی دارای عنوانی بود
از لب فرو بستن توان دریافتن عنوان من
ازعجب وکبرمنعمان درشکوه‌چندان نیستم
نوکیسه‌گان خودنما سوزند هردم جان من
ازبس‌فشردم برجگر دندان زخبط دیگران
لخت جگر آید برون از رخنه دندان من
عاجزنواز از بس بود طبعم زنیکوگوهری
جا خصم‌عاجزمیکند بردیده چون‌مژگان‌من
نبود مرا در دل اثر ازکینه و بغض کسی
با زنگ نبود همنشین آئینه رخشان من
خم از تواضع باشدم قد چون هلال یکشبه
از ماه تا ماهی بود گر دهر در فرمان من
آتش بهر جا اوفتد برخیزد اول دود از آن
برسوز دل باشد گواه آه دل سوزان من
شعر ترم را سرسری منگر اگر دانشوری
کآب بقا باشد نهان در شعر جاویدان من
در سفره خلقت نمك جز عشق طائی نیست نیست
تا عشق در دل شد مرا شد با نمکدان خوان من

خود شناسی

چون گهر خو کن بحفظ آبروی خویشتن
کآب رفته برنمیگردد بجوی خویشتن
قدر خود نشناختی زیرا که خود نشناختی
باری اندر خویشتن کن جستجوی خویشتن
میدهی ازجام خود بر خضر آب زندگی
حفظ در عالم کنی گر آبروی خویشتن
کس نمیکوبد دهانت را بمشت اعتراض
گر بسنجی وقت گفتن گفتگوی خویشتن
پیش از آنیکه خزان گردد بهار زندگی
صرف کن درپای یاران رنگ‌وبوی‌خویشتن
کعبه دلرا مکن تسلیم دیو نفس خود
خانه را دربست مسپر بر عدوی خویشتن
میشود شیرین بکامت جام تلخ زندگی
گر بپوشی چشم طائی زآرزوی خویشتن

سخن گرم

حرف زشت از لب فرزانه نیاید بیرون
از صدف جز در یکدانه نیاید بیرون

دل غفلت زده از پند نگردد هشیار
خواب از چشم بافسانه نیاید بیرون

سخن گرم دهد آگهی از سوز درون
دود بی‌شعله زکاشانه نیاید بیرون

کس موفق نتواند شد بی‌سعی و تلاش
خودبخود گنج ز ویرانه نیاید بیرون

نیست توفیق بکاری که فتاد است گره
مو چو ژولیده شد از شانه نیاید بیرون

هر دل آگه : نفسی را نکند بیهده صرف
از حرم نعره مستانه نیاید بیرون

گربهر فرد شوی دوست شوی باهمه دوست
خرمنی نیست که از دانه نیاید بیرون

معنی عشق همانست که در شعله شمع
ناله‌ئی از دل پروانه نیاید بیرون

طائی از حسن سخن گر که شوی شهره شهر
آفرین از لب بیگانه نیاید بیرون

کاخ برفین

خویشرا نتوان براه عشق غمگین داشتن
نیك نبود راه دور و بار سنگین داشتن
یافت طاوس اینهمه نخوت زنقش بال وپر
کار دانائیست دربر جامه رنگین داشتن
جمع نیش و نوش باشد خانه زنبور را
زشت باشد روی تلخ و نطق شیرین داشتن
منصب ده روزه دنیا ندارد افتخار
دور از عقلست جا برکاخ برفین داشتن
هر نفس درسینه خود ساز برپا محشری
بیم و غم تاکی زیوم الف خمسین داشتن
رب ارنی چون کلیم‌اله مگو درکوه ودشت
باید از نور صفا دل طور سینین داشتن
رو بدل درویش شو طالی که در اقلیم عقل
نیست درویشی بکشگول و تبر زین داشتن

بدترین گناه

دل میازار که نبود گنهی بدتر ازاین
مرو این راه چون که نیست رهی بدتر ازاین

ایکه درجستن عیب دگران میکوشی
بخدا نیست بعالم گنهی بدتر از این

بارگاهی که بخون ضعفا یافته رنگ
تو مپندار بود بارگهی بدتر از این

ظلم در دیده محالست مجسم نشود
برستمکار نباشد شبهی بدتر از این

گرچه مور است بچشمان حقارت منگر
چون درایام نباشد نگهی بدتر ازاین

جهل شیطان بود وجمع مریدان سپهش
درهمه عمر ندیدم سپهی بدتر ازاین

افسری را که زاموال یتیمان برجااست
فکن ازسر که نباشد کلهی بدتر ازاین

عقده چون جای بدل کرد نمیگردد باز
نیست چون درهمه هستی گرهی بدتر ازاین

آه اگر صبح کسی ازتو شود شام سیاه
آنکه نبود بجهان صبحگهی بدتر ازاین

یوسف افتاد بچه ازکف اخوان **طالی**

چاه اگر خویش کند نیست چهی بدتر از این

خود یابی

دوری زخویش تاکی ازفرط خویش دیدن
بگذر زخویش بینی بهر بخود رسیدن
رفتار پخته گانست آئین خاکساری
کافتد زشاخه میوه از غایت رسیدن
هر کسکه با تواضع خو کرد آبرو یافت
بالای چشم ابرو جاکرد از خمیدن
از تربیت نگردد هر بی‌کمال کامل
کی باغبان تواند از بید میوه چیدن
کوری بود به ازآن کز کس خطابجوئی
باشد کری نکوتر از عیب کس شنیدن
بی‌دوست زندگانی چندان صفا ندارد
آئینه مصفا است از بهر خویش دیدن
از مرگ اهل دلرا محو اثر نگردد
بخشد حیات تازه از تاك سر بریدن
گر شد رفیق خائن کن ترك آشنائی
بتوان ز درد دندان آسوده از کشیدن
از پوچ مغزی انسان ، افتد بخود ستائی
کوس از درون خالی دارد فغان کشیدن
از خلق بی‌بصیرت طائی مجو حقیقت
چشمی که بود اعمی ازآن مخواه دیدن

دکانداری

در غم یاران بجز یاری نمیآید ز من
گر همه زورم دل‌آزاری نمیآید زمن
بر دردو نان نکردم روی از بهر دو نان
کسب عزت تا بود خواری نمیآید زمن
روز مهمانی ندارم چشم بر اشیاء کس
در سرای غیر سمساری نمیآید ز من
خودنمائی عادت من نیست چون نوکیسه‌گان
با همه کالا دکانداری نمیآید ز من
گر شود در کلامم زینت هر انجمن
همچو واعظ گرم بازاری نمیآید زمن
جز بحق گفتن نمیگردد زبانم در دهان
چون منم حلاج و بوجاری نمیآید زمن
با سخندانی نکردم نزد کس اظهار فضل
همچنان زاهد ریا کاری نمیآید ز من
در اگرباشد کلامم چون صدف لب بسته‌ام
همچو طوطی هرزه گفتاری نمیآید زمن
گر ستمکش گشته‌ام طائی نمیباشد شگفت
از ستمگر چون هواداری نمیآید ز من

زیارتگاه خلق

درپی آسایش تن صرف نقد جان مکن
پیش پای فیل جهلت عقل را قربان مکن
دل زیارتگاه خلق و جایگاه خـالقست
گر بود ایمان ترا اینخانه را ویران مکن
شکر نعمت دستگیری ازضعیفانست و بس
شمع را پنهان شب تاریك در دامان مکن
گنج مکنت کشف در کنج قناعت میشود
تیره روز خویش بهر سفره الوان مکن
زندگی کردن در این ایام شد مرد آز ما
نیسواری همچو طفلان درچنین میدان مکن
وقت خرمن لب‌گزیدن دارد از بیحاصلی
فصل‌تخم افشاندن‌آمد غفلت ای دهقان مکن
بر خطاکاران نباشد کمتر از زندان جهان
عالمی را بهر خود از یك خطا زندان مکن
ترك تاز زندگی هـردم بهر سویت کشد
درچنین میدان سرخودگوی هرچوگان مکن
عمر طائی گوهر است و صرف خواب و خور مکن
بـا کلافی یوسف خود خرج در دوران مکـن

خود شکنی

زطریق خود شکستن بخدا توان رسیدن
که ازاین شکستن‌خود همه جا توان رسیدن
بشکن غرور خود را پی‌آشنائی خود
که زخود شناختن‌ها بخدا توان رسیدن
بخدا شد آنکه خودبین ز خدا خبر ندارد
بشناس خویش و بنگر بکجا توان رسیدن
شده ماء و من حجابی بمیان ما و خالق
چوگذشتی از من و ما بخدا توان رسیدن
نی پر شکر ندارد اثر از نوای دلکش
تهی ازخودی چوگشتی بنوا توان رسیدن
ز علایق ار مجرد پی درك قرب گردی
چو مسیح زان تجرد بسما توان رسیدن
صدف مجاز بشکن پی گوهر حقیقت
چو گذشتی از کدورت بصفا توان رسیدن
نبود ره سعادت بجز از تلاش و کوشش
بعمل نشد چگونه بدعا توان رسیدن
بجوانیت نرفتی ره خیر و در چنین ره
نرسیده‌ئی بپاکی بعصا توان رسیدن
غم سرنوشت‌خوردن نسزد براه وحدت
چو فنا شدن در این ره ببقا توان رسیدن
نشده است هر که کوچك نشود بزرگ طالی
چو غبار گشت اعضا بهوا توان رسیدن

شکر گذاری

شکر یزدانرا کـه آزاری نمیآیـد ز مـن
جـز فداکاری دگر کاری نمیآید ز مـن
نیست بی‌آزاریم از ضعف و از بی‌قدرتی
باشدم نیروی و آزاری نمیآید ز مـن
پنجه گر در پنجه هر شیر افکـن افکنم
بـاز آزار ودل آزاری نمیآید ز مـن
دور نبود گر دل آزاران بجانم دشمنند
دوستی با هر خس و خاری نمیآید ز من
همچو مفتی‌مفتخواری‌پیشه من نیست نیست
بار دوش‌کس شدن باری نمیآید ز مـن
از هنر گر شهره هرشهر گردم بـاز هم
جـز تواضـع هیچ رفتاری نمیآید ز مـن
گردهم داد سخن درمدح و وصف دیگران
در مقام خویش اظهاری نمیآید ز مـن
مردم آزاری و بـد کرداری و نامردمی
میکنم تکـرار آن آری نمیآیـد زمـن
غیر مدح حضرت ختمی مـآب و آل او
در تمام عمـر گفتاری نمیآیـد ز مـن
تیره مرآت دلـی از مـن نباشد **طالیا**
چون کدورت بخش کرداری نمیآید زمن

تفکر

شد قـامتت زپیری چـون حلقه از خمیدن
تا چند همچو طفلان انگشت خود مکیدن
آمال و آرزوها شد قید دست و پایت
چون کرم پیله تا کی بر گرد خـود تنیدن
لختی بکار خـود کـن انـدیشه و تکفر
زان پیشتر که کارت افتد بلب گزیدن
بر کاخ جسم خاکی دل بسته‌ئی و غافل
خشتی رهـا شودزان از هـر نفس کشیدن
دوری زمقصد خود از فرط سرکشی‌ها
آید بسنگ پایت از پیش پا ندیدن
شد اهل رنگ هر کس مـرد هنر نباشد
با نقش بال نبود طاوس را پـریـدن
بی‌فیض خاکساری کس کامیاب نبود
شیئی زخـاك نتوان برداشت بی خمیدن
ذوقی بـدرك معنی تـن پروران ندارند
تا هست پرشکر نـی نتوان در آن دمیدن
سفله بزرگ نبود از دعوی بـزرگی
گرد آسمان نشد از بر آسمان رسیدن
طالی بعمر کـوتـه دلبستن از خرد نیست
بر آن جهان که کارش برچیدنست و چیدن

بانگ الرحیل

عقل را در زندگی تنها دلیل خویش کن
کمتر ازسنگ حوادث قال وقیل خویش کن
لحظه‌ئی آسوده نبود نفس از اغفال تو
این چنین خصم توانا را ذلیل خویش کن
کعبه دل نفس ابرهه سجیل همت جهل فیل
ای کم از بابیل خود پامال فیل خویش کن
دل بدریای توکل زن چه بیم از ناخدا
در امور زندگی حق را وکیل خویش کن
حس بدبینی بکامت تلخ دارد زندگی
نیك بین شودهر را خلد سبیل خویش کن
کاروان مرگ هر دم میزند بانگ رحیل
گوش هرلحظه ببانگ الرحیل خویش کن
بیمه در حصن ولای مرتضی شو طالیا
آنچنان فرخنده شاهی را کفیل خویش کن
پیشکش در پیشگاهش جان نما از روی صدق
شو ذبیح درگهش او را خلیل خویش کن

پیری زودرس

فراموشی چنان بگرفت قدرت در نهاد من
که نام خویشهم گاهی نمیآید بیاد من

شد ازضعف قوا آنقدر پیری زودرس کز آن
به پنجه سالگی آهی نخیزد از نهاد من

چنان سرمایـه هستی بغارت رفت از دستم
که میباشد تاسف توشه و اندوه زاد مـن

زدم تامژه برهم عمر طی گردید دورانش
که فرصت رفت ازدست ونشد حاصل مراد من

فروغ ازچشم رفت وتاب ازتن قوت ازبازو
همانا مرگ میباشد رسد گرکس بداد من

زمن غیر ازمحبت سر نزد با خویش بیگانه
عدوی خود شود گیرد بدل هرکس عناد من

خدا را شکر گـر عمری زدم دم از سخن **طائی**
نشد آلوده بر ذم کسی هرگز مداد مـن

توسل

علم کن کسب که نبود هنری بهتر ازاین / ز آدمیت چو نباشد ثمری بهتر ازاین

ره به مقصود برد هر که ره علم گرفت / کـه نباشد بجهان راهبری بهتر از این

نـام نیك آنکه بجا هشت بماند جاوید / نیست چون درهمه عالم‌اثری بهترازاین

سوی‌صحرای عدم توشه ره‌گـر باشد / بحقیقت کـه نباشد سفری بهتر از این

کن محبت که‌بچشم همه محبوب‌شوی / کس ندید است بدنیا ثمری بهترازاین

دلنـوازان جهـان ره بخدا یـافته‌انـد / چون براونیست طریقی‌دگری‌بهترازاین

حربه‌ئی به ز متانت نبود در بر خصم / چون بهر رزم نباشد سپری بهتر ازاین

جو توکـل بخداوند و مکن بیم ز ره / که نباشد بجهان همسفری بهتر ازاین

زن بدامان عـلی دست تـوسل طالی / که در ابناء بشر نـی پدری بهتر ازاین

اثـری تا کـه ز آباء مکـرم بـاشد / مـادر دهـر نزاید پسری بهتر ازاین

شهرعلمست رسول‌اله و اوهست درش

چون نباشد بچنان شهردری بهترازاین

چه گفتار است این

قند میریزد ز گفتارت چــه گفتار است این
حسن‌میبارد ز رخسارت‌چه رخساراست‌این

جلوه گر کرد است انفاس تـو اعجاز مسیح
عالمی احیا زگفتارت چــه گفتار است این

بهر یك دشنام صد جان میشود قربــان تـو
به عجب گرمست بازارت چه‌بازاراست این

بــا تبسم کشتن عشاقــرا منکــر شوی
جمله اقرار است انکارت چه انکاراست این

تاکه مژگانت صف‌آرائی بگرد چشم کرد
کس نباشد مرد پیکارت چه پیکار است این

فتنه انگیزی نـدارد یـاد از بیمار کس
فتنه سازد چشم بیمارت چه بیماراست‌این

با وجود آنکه روی خوش نه‌بیند ازتو کس
نیست کس‌شاکی‌زرفتارت چه‌رفتاراست‌این

صورتت عاشق نواز و سیرتت عاشق گداز
کس‌نجوید ره‌براسرارت چه‌اسراراست‌این

گفته‌ئی عشقت پذیرفتم چــرا پس رانیم
این‌خودانکاراست اقرارت چه‌اقراراست این

طائیا شعر توشد ورد زبان خاص و عام
هر که‌ازبردارد اشعارت‌چه‌اشعاراست‌این

تلخی منت

گر توان در زندگی با بیزبانی ساختن
کی‌شود بی‌همزبان با زندگانی ساختن
ما دراین‌عالم‌چه‌فهمیدیم غیر از خورد و خواب
حیف زین‌گسترده‌خوان‌بالقمه‌نانی‌ساختن
میوه نارس بکام کس نمی‌افتد قبول
کی بخامی میتوان در معانی ساختن
تابدستت منصبی باشد زآن شو بهره‌مند
گر بود از بهر موری آشیانی ساختن
آبروی خود نشاید ریخت نزد دوستان
گرچه جان قربان دشمن میتوانی ساختن
تلخی منت زشهد عمر شیرینی برد
زندگی نتوان بآب زندگانی ساختن
کاردان‌گشتن بهرکاری بکارآموزی‌است
زان بود پیغمبرانرا با شبانی ساختن
پنجه با دشمن فکندن نیست طالی شرط عقل
تا که تسلیمش توان با مهربانی ساختن

احسان دوست

بزیر منت گردون فتنه بار مرو
بپای خویش درون دهان مار مرو

اگر که دیده بودوابهر قدم خضریست
گشای چشم و پی غول روزگار مرو

دل گرفته باحسان دوست گردد شاد
سوی مریض تهیدست زینهار مرو

کند معاشر بد تیره روز انسانرا
دلت چو آینه گرهست زنگبار مرو

بچاه خانه زندان نکرد یوسف خواب
بخواب غفلت در زیراین حصار مرو

گهی به پیش و پس کار چشم خود بگشا
چو روبهان بره خود بیك قرار مرو

مساز تکیه باورنگ منصب دنیا
بکشتیئی که زهرسواست رخنه دار مرو

زبان خویش نگهدار از سخن طالی
بپای خویش چو منصور پای دار مرو

شعر تر

برراز دل سوخته‌صاحب نظری جو | تا عرضه کنی گوهرت اهل‌بصری‌جو
هرنخل بهرسال دهد برگ‌و بری‌نو | ای کم‌زشجرنیزتوهم‌برگ‌وبری‌جو
نی با بدن لاغر و زارش شکر آرد | گرنی‌شکرت‌منطق همچوشکری‌جو
از یاد برد زود زمان بی‌اثرانرا | تا زود فراموش نگردی اثری جو
دریا نشی ار تابودت در و گهر نیز | خاصیت‌یك کوزه‌بی‌دست‌وسری‌جو
شیرین‌بود آن‌عمر که‌بادوست‌شودطی | تاره : ندهد رنج نکو همسفری جو
برآتش سوزان نبود چاره بجز آب | تا سرد کنی آتش دل چشم‌تری جو
ازجوی‌جدا. آب‌چوشدخوردزمینش | چون‌موج‌بهم بستگی‌و کروفری‌جو
در وادی هستی‌که‌بهرسوش‌خطرهاست | تا آنکه رهت گم نشود راهبری‌جو
درخویش‌فرو رفته زعالم خبرت‌نی | ازخویش‌برون‌آی وزعالم‌خبری‌جو

طالی نشودتـا بر خورشید زمان خشك

چون گوهر خوش آب و صفا شعر تری جو

آهسته آهسته

بسه پیری میرسد عهد شباب آهسته آهسته
بمغرب میکشد رخت آفتاب آهسته آهسته
بدارو چاره نتوان کرد آب چشم پیرانرا
ز زیر برف جاری گردد آب آهسته آهسته
علاج درد خامی را بقرب اهل معنی کن
که در خم پخته میگردد شراب آهسته آهسته
چسو گردد متحد هرقوم نیرومند میگردد
چو مو پیوسته شد گردد طناب آهسته آهسته
زحسن فانی خود تا توانی بهره‌گیری کن
که از کف بوی خود بدهد گلاب آهسته آهسته
حوادث میکند در زندگی ورزیده انسانرا
در آتش پخته میگردد کباب آهسته آهسته
مصمم شو اگر در زندگی توفیق میجوئی
بنای سست میگردد خراب آهسته آهسته
سر تسلیم طائی در قدوم بوتراب افکن
نگردید است تا جسمت تراب آهسته آهسته

رد پا

بـر منال و مـال بـالیدن ندارد اینهمه
همچنان کـز فقر نالیدن نـدارد اینهمه
مال دنیا جز و بال وراحتش جز رنج نیست
درپیش ای خواجه رنجیدن ندارد اینهمه
آتش ارباشی طبیعت میکند خـاکسرت
بـر قـد و بـازوی بـالیدن ندارد اینهمه
رد پای رفته‌گان از بهر ما خود رهنماست
راه چونشد راست پرسیدن ندارد اینهمه
مرگ جز تغییر صورت نیست بهر آدمی
عالمی نو هست و ترسیدن ندارد اینهمه
میرویم آنگونه ازدنیا که در آن آمدیم
جابجا کشتن که لرزیدن ندارد اینهمه
کعبه گل واگذار و کعبه دل طوف کن
سنگ و گل ای‌حاج‌بوسیدن ندارد اینهمه
دل چو ازغیرخدا خالی شود درگاه اوست
دور کوه و دشت گردیدن ندارد اینهمه
هرچه کشتی بدروی از نیك و بد طالی بدهر
حـاصـل معلـوم رنجیـدن نـدارد اینهمـه

راه نزدیک

بزم دنیا ارزش چیدن ندارد اینهمه
همچو چیدن زانکه برچیدن ندارد اینهمه
پیشه دنیا همیشه چیدن و برچیدنست
چون به برچیدن بود چیدن ندارد اینهمه
بکردنیا هست زالی مرد افکن شوی کش
همچنان زال دنی دیدن ندارد اینهمه
ما ز مادر از نخستین بهر مردن زاده‌ایم
هست این معلوم و ترسیدن ندارد اینهمه
یك قدم تا مرگ افزونتر نباشد زندگی
راه نزدیك است و لنگیدن ندارد اینهمه
دادن جان سهل‌تر از کندن پیراهنست
دیگر این برخویش لرزیدن ندارد اینهمه
از برای جان تن خاکی لباسی بیش نیست
این لباس کهنه پوشیدن ندارد ینهمه
گشت‌گل پرپر بجرم آنکه یك لبخند زد
در چنین گلزار خندیدن ندارد اینهمه
مرگ لایستأ جزونست و ولایستقدمون
هست این قطعی و لرزیدن ندارد اینهمه
بر مذاقت نیست خوش آیند طالی نام مرگ
راست این حرفست و رنجیدن ندارد اینهمه

فروغ عشق

دستی که بذل وجود ندارد شکسته به / آندل که جای مهر ووفانیست خسته به

روشندلان چه به که بپوشند رخ ز خلق / بــر روی زنگیان رخ آئینه بسته به

در عالمیکه بسته بود دوستی بــزر / پیوند خودز دوست ودشمن گسسته به

ازطول زندگی چه ثمر بی فروغ عشق / یك روز گر که عمر کند کس خجسته به

جائیکه هست منت آن بیش از کرم / از آب خضر دست دل خویش شسته به

یوسف رخیکه ننگ بودش از نگاه خلق / بر چهره اش غبار کدورت نشسته به

پــر حرف را نهفتن اسرار مشگلست

طالی سخن بر اهل سخن جسته جسته به

سوز عشق

ز تیر غمزه جانان دل دیوانه پرگشته
چسازم کز پری این خانه ویرانه پرگشته
چگونه میشود پوشید سوزعشق را از کس
که دود این کباب پخته درهرخانه پرگشته
مگر عاشق کشی مرسوم شد در روزگار ما
که پای شمع از خاکستر پروانه پرگشته
رود گر دوستی از بین جایش دشمنی آید
تهی ازخویش آنجائیست کز بیگانه‌پرگشته
بودهنگام‌چیدن‌میوه‌راچون‌طعم‌ورنگی جست
رسد تا بر نوائی آدمی پیمانه پرگشته
خدا را دیگرای واعظ زدل فریاد کمتر کش
که گوش مردم از این نعره مستانه پرگشته
سرا پا گوش بودن هست نیکوترز پرحرفی
صدف‌راچون‌دهان‌زین‌خصلت‌ازدردانه‌پرگشته
ستمگر را خبر از ناله و آه ستمکش نی
چسان شنوا بودگوشی که از افسانه‌پرگشته
غم روزی نمیباشد گرفتاران عالم را
قفس کز بهر صید خودزآب ودانه پرگشته
اگرشد زندگی درحد هرکس میشود شیرین
چنانکه از عسل زنبور را کاشانه پرگشته
نه تنها من‌شدم دیوانه‌اش طائی که از عشقش
بهر سوئی که رو میآوری دیوانه پرگشته

دوری از دوستان

کـردم بخاطـر دل در هر کجا نظـاره
عیسی دمـی نجستم در هیچ گـاهواره
از بـاغ تا برونشد خشگید شاخـه گل
اینست هر که جوید از دوستان کـناره
کار نـکـو نـدارد بـر مصلحت نیـازی
چـون کار خیر نبود محتـاج استخـاره
شد چاك سر قلم را تا نقطه‌ئی رقـم زد
از حال نکته سنجان کافیست ایـن اشاره
از راه خـاکساری بشناس پخته‌کـانـرا
کافتد ز شاخـه میوه از پختگـی همـاره
با اتحاد هـر کس زامواج زندگی رست
کآید بدست کشتی از چند تخته پـاره
بـا سیم و زر نشاید پوشید عیب خود را
شنـوا نمیشود کـر از در گـوشـواره
زخم زبانی از دل عمری بر آورد دود
کافیست خـرمنی را سوزد یکـی شراره
از عمر و زندگـانی طالی تمتعی گیر
ندهند چون بعالـم عمری بکس‌دوباره

بکسی چه

گر عاشق و دیوانه ومستم بکسی چه
یا عابد و خلاق بر ستم بکسی چه

تومردی اگر رو کله خویش نگهدار
ازخوب وبدی هرچه که هستم بکسی چه

گرطاعت چهل ساله نمودم بکه مربوط
یاتوبه چهل باره شکستم بکسی چه

گر نشأ زابریق شرابم توچه گوئی
یـا مست زمینـای الستم بکسی چه

گر بر در خمار نرفتم چـه بمردم
یا خدمت مفتی ننشستم بکسی چه

از قدراگرعالی وفردم بکه مربوط
وز رتبه اگر دانی وپستم بکسی چه

گر برعرفادل نسپردم چه توان گفت
یا بر فقها عهد نـه بستم بکسی چه

هم شیخیم وهم رندم وهم زاهدوهم مست
الحاصل اگر هرچه که هستم بکسی چه

تنگ آمده ام طالی از خشگی زهاد
گردیده از این طایفه بستم بکسی چه

اشتباه

گه بشر افتد بپای خود بچاه از اشتباه
چاه میگردد بسی را شاهراه از اشتباه

میشودصد شمع روشن‌خامش از اندك نسیم
میرود برباد صدسال عز و جاه از اشتباه

غفلت یك چشم زد عمری ندامت آورد
حاصل‌یك عمر گردد اشگ وآه از اشتباه

اشتباه آدمی مولود جهل آدمیست
ای بسا درد هنر زاید اشتباه از اشتباه

شبهه‌چون‌آمد میان‌دردیده خوب‌وبدیکیست
افتد ازاخوان خود یوسف بچاه از اشتباه

میرود ازدست زاندك غفلتی‌یك شهر دوست
دوست سازدکار دشمن‌گاه گاه از اشتباه

چشم خواب آلوده راه راست راگم میکند
بس نکوکاری که میگردد گناه از اشتباه

دیده بینا ندارد تا بخود خندد مدام
آنکه میخندد بمردم قاه قاه از اشتباه

حافظ آتش نشاید کرد **طائی** پنبه را
نیست شرط عقل کس‌جویدرفاه‌از اشتباه

گله

نیست مـردان خدا را از غـم دوران گله
هیچگه یوسف نخواهد داشت از زندان گله
رهبر لایق همانا خـوار چشم دشمن است
گرگ خواهدداشت ازبیداری چوپان گله
کن مدارا گوز خویشاوند اوفتد کینه‌تـوز
نیست اشگ گرم را از تیزی مژگـان گله
بینوایـانرا نباشد وحشت از دیـو اجـل
نیست بی‌نانرا بدل از ریزش دنـدان گله
گر تهی‌شد دست تن پرور نباشد جرم کس
بیدرا بیجا بـود از کـوشش دهقان گله
کینه را پاسخ باحسان میدهند ارباب حـال
نیست یوسف را بدل از کینه اخـوان گله
در دل ظـالـم ندارد آه مظلومـان اثـر
مشت بیجـا میکند از سختی سندان گله
اعتنا هرگز مکن بـر شکـوه سنگین دلان
آهن ناصاف خواهد داشت از سوهان گله
هرزه خندان بهرخود ایجاد زحمت میکنند
غنچه را پیوسته باشد از لـب خندان گله
طالی از تیرحوادث درجهان غمگین مباش
نیست در دل غرقه را از ریزش بـاران گله

زندان سیاه

نیست از نقش و نگار این گنبد گردان سیاه
باشد از دود دل زندانی این زندان سیاه
درحجاب سیم‌وزر ممسك بپوشد عیب خود
در طلا پنهان شود هر گاه شد دندان سیاه
بس تجمل‌زندگانی‌جست وحشت‌زاست‌دهر
طفل بگریزد ز مادر چون کند پستان سیاه
درد بی‌درمان همان دوری احبابست وبس
روز یعقوبست از هجر مه کنعان سیاه
دوست گرنادان‌درآید دوری‌ازوی‌واجبست
قطع باید کرد عضویرا که شد ستخوان سیاه
بر زلیخا گو برون کن فکر شیطانی ز سر
کی شود از زنگ تهمت دامن پاکان سیاه
قدر یك گوهربود افزوده ازیك کوه سنگ
یك سخن سنجیدهٔ گو طالب مکن دیوان سیاه

جشن هزاره

هرخشک وتر بسوزد افروخت چون شراره
هر فتنه را ز اول باید نمود چاره
از ظالمان بعالم گردد پدید مظلوم
هر شیشه‌ئی نمایان گردد ز سنگ خاره
افزار کار ظالم جز ظلم و کینه نبود
قصاب را بود کار با کارد یا قناره
از برگ شاخه کج قامت نمیکند راست
کی شد ز جامه زیبا اندام بد قواره
اسرار حق پرستی جویا مشو ز زاهد
کاو خانه خدا را بشناسد از مناره
با کودکان خودبین حرف ازسخن چه گوئی
باید بگنگ مطلب فهماند با اشاره
آنشاعری که مرده است از جوع و تنگدستی
او را چه سود بخشد صد جشن در هزاره
کس ز اغنیا نباشد در فکر بینوایان
کی هرپیاده طالب رحمی کند سواره

خوب دانی کیستی

ای بشر گر بر خود آئی خوب دانی کیستی
بهترین صنع‌خدائی خوب دانی کیستی
خواند درارضت خلیفه خالقت روزنخست
ملك حق را کدخدائی خوب دانی کیستی
گاه نطفه گاه مضغه گه جنین و گاه طفل
گه وجودی دلربائی خوب دانی کیستی
خالقت بر خویشتن تبریك گفت از خلقتت
شاهکار کبریائی خوب دانی کیستی
شامل فرق ملك هم تاج کرمنا نشد
چون‌کرامت را سزائی خوب دانی کیستی
گاه آدم گاه نوحی گاه موسی‌گه مسیح
گه محمد مصطفائی خوب دانی کیستی
بر ملك مسجود در روز نخستین گشته‌ئی
قبله اهل سمائی خوب دانی کیستی
اشرفی برجمله مخلوقات از عز وشرف
بهترین ما سوائی خوب دانی کیستی
گرچه ازحیوانی اما ازملك گه برتری
مظهر مجد و علائی خوب دانی کیستی
از تو یزدان انبیاء خویشرا کرد انتخاب
چون ولی بر انبیائی خوب دانی کیستی
اولیاء اله شد پرورده دردامان تو
مستحق مرحبائی خوب دانی کیستی
خویشرا بشناس تا بتوان شناسی خالقت
خودبخود چون رهنمائی‌خوب دانی کیستی
خویشرا طائی اگر نشناختی دارد شگفت
زانکه از اهل و لائی خوب دانی کیستی

دو راهی

ای آیت الهی وی رحمت بهشتی
عمرت گذشت از چل تا کی‌بهفت وهشتی
یك عمر صرف کردی در جمع مال‌ومکنت
شد دام پایت اکنون آن پنبه‌ها که رشتی
دنیا بود دو راهی سوی بهشت و دوزخ
اینجا توان جدا شد از دوزخی بهشتی
از خاك دیگرانست این خشت وخاك کاخت
بر کاخ دیگرانهم فرد است خاك وخشتی
در ما بود امانت این قدرت و جوانی
بر اتکای قدرت با کس مکن درشتی
تا رنگ‌و روی‌بودت کردی جفا و کینه
پس فعل‌خود نکو کن امروزاگرکه زشتی
آن ظلم و آن تعدی این‌خفت‌است وخاری
خرمن‌شده‌است‌اکنون آن تخم‌ها که کشتی
تا بوده‌ئی جوان بد کار تو بچه گانه
پس راه کاملان گیر اکنون که پیر گشتی
در بحرژرف عالم تا چند از نسیمی
هر سوکنی تمایل چون بادبان کشتی
مصروف عیش کردی عهد شباب خود را
دیگر چه آید از تو اکنونکه گوژپشتی
باشد حساب **طائی** در دفتر زمانه
بنهند پیش رویت هرخط که برنوشتی

عطر و بوی زندگی

اشک سرخ دیده باشد رنگ وروی زندگی
دود سوز سینه باشد عطر و بـوی زندگی
درد بود و غصه بود و رنج بود و بیم بود
چشم از آنساعت که وا کردم بروی زندگی
دردها شد جمع ونامش زندگی گردیده است
ای برد این زندگی را مرده شوی زندگی
یك نفس راحت کشیدن سالها دارد مـلال
نیست جز زهـرمشقت در سبوی زندگی
رنج سال شاخه با یك خنده زایـل میشود
میشود باطل بـه لبخندی وضوی زندگی
دل زغم خالی نگـردد تا بسر باشد خـرد
کس ندارد یاد بی هسته هـلوی زندگی
هست سنگ رهگذر هر شاخه پر بار را
از تظاهر نیست بالاتر عـدوی زندگی
کس ندیدم تا ازآن وصفی کند ازجان ودل
رنج آور بسکه باشد گفتگوی زندگی
ماکه بر هر تار موکوهی ز حسرت بسته‌ایم
کی‌توان‌چون‌آب‌جاری شدبجوی زندگی
در بروی آرزوها هرکه چون طائی به بست
ریخت بر خاك مذلت آبروی زندگـی

جان کنی‌ها

ایکه از حسرت لب خود را بدندان میکنی
جای دل کندن زدنیا از چه رو جان میکنی

نان بود بهر بقای جان نمیدانم چرا
جان همیشه از برای لقمه نان میکنی

بهر تأمین شکم خون میکنی دلهای خلق
پوست از خلق خدا بهریك انبان میکنی

بهر یك شاخه نباید کرد باغی راخراب
بهر برگ عیش از دل نخل ایمان میکنی

یادگیر از شاخه پر بار بذل وجود را
بهر یك درهم زخلق از چه گریبان میکنی

جان سائل را بگیری از برای لقمه‌ئی
جای دندان طمع از خلق تنبان میکنی

پشت خم گردیدو مو شد پنبه گون لیکن چو گرگ
پوست ازدرماندگان باچنگ ودندان میکنی

رشته‌های آرزو کم کن که وقت رفتنست
نخل چون کم ریشه شداز خاك آسان میکنی

قدرت تشخیص خوب و بد ندارد دیده‌ات
در گلستان خار وگل را نیز یکسان میکنی

وقت حاجت دوستانرا میکنی از خویش دور
دیده را از کاسه طائی جای درمان میکنی

شاخه بی‌بار

با همه کبر و غرور بی هنری تابکی
بید صفت در جهان بی ثمری تا بکی
تا بخود آئی گذشت عمرگرانمایه‌ات
خوابی‌وزین‌کاروان بیخبری تا بکی
شاخه بی بار را قطع کند باغبان
همچو نی بوریا بی‌شکری تا بکی
دردسر آردچو گشت عضوی فاسد ز تن
بر بدن اجتماع درد سری تا بکی
کن بحوادث چوسرو کسب ثبات قدم
خاروش‌ازهر نسیم در بدری تا بکی
میرسد آنروز تا پرده ز کارت فتد
ای ز خدا بیخبر پرده دری تا بکی
کم ز سپیدی مو از چه نشد غفلتت
مانده‌بخواب‌گران در سحری تا بکی
جانوری کی خورد پیکرهم‌جنس‌خود
بجان همنوع خود کینه وری تا بکی
کم کند از عمر تو هرآنچه سازی‌ستم
بخر من عمرخود چون شرری‌تا بکی
نیست فنا آنکه را صاحب آثار شد
طائی چون‌غافلان بی اثری تا بکی

نمکدان شکنی

بر سر خوان کسی خوردی اگر نان کسی
مشکـن در عـوض شکر نمکدان کسی
هر یك از دانه تو خرمنی آرد بوجود
گر بیك خوشه نمائی کمك نان کسی
مشگل خویش بسر پنجه خودکن آسان
گره خـویش مکن باز بـدندان کسی
در جهان معنی انسانیت این باشد و بس
کز تو آسوده شود خاطر نالان کسی
بهر آن مرد بباید که کند بهرت تب
ورنـه بیجا نتوان گشت بقربـان کسی
گر بر اعمال خود از دیده عبرت نگری
نگذاری دگـر انگشت بـه نقصان کسی
راستی مردن از آن به‌که در ایـام حیات
پـای سیعی نفشاری پـی احسان کسی
کن رگ‌گردن خودنرم ازاین‌نخوت و کبر
تا سرت گوی نشد بردم چوگان کسی
تو که فهم سخن‌خـویش نداری **طالی**
مـکـن اشکال بـگفتار و بعنوان کسی

احقاق حق

بیروی دل دعا بچه معنا کند کسی
زانگشت پاچگونه گره وا کند کسی

آنجا که باسخن شود احقاق حق ز کس
ظلم است گر سکوت بعمداً کند کسی

چون چاك صبح زخم زبان بخیه گیر نیست
گر بخیه‌اش بسوزن عیسی کند کسی

باشد ز کعبه ساختن اجرش زیادتر
ویرانه دلی اگر احیا کند کسی

کن سعی آن که مفخر ایام خود شوی
بی‌مایه گیست فخر به آبا کند کسی

عمری که همچو برق بهاریست سرعتش
حیفست صرف بی‌می و مینا کند کسی

طاوس وار منفعل از پا نمیشود
برعیب خویش دیده اگروا کند کسی

آبیکه ماند تیره و بد بوی میشود
عمر طویل از چه تمنا کند کسی

بی‌رنج فکر گنج نمودن بود چنان
شیرین دهان بگفتن حلوا کند کسی

آبش بکام شهد شود طالبا اگر
خودرا بکام خلق گوارا کند کسی

غمنان

پنبه‌گون شد مویت ازپیری جوانی تا بکی
صبح گردیده‌است ودر خواب گرانی تا بکی
عمر پایان جسته و در جمع مالی تا بچند
ریخت دندان و غمین از بهر نانی تا بکی
رفت از کف قدرت وازپاتوان از جسم تاب
پیکرت پاشیده و در بند جانی تا بکی
داد پیری عینکت برچشم وبردستت عصا
در لب گوری و در فکر جهانی تا بکی
شد تنت خالی ز مغز و پرهنوزی از غرور
درکشاکش با چنین مشت استخوانی‌تابکی
گور در پیش و دلت واپس برای سیم وزر
سرد شد جسمت پی گرمی نانی تا بکی
نورچشمت شدضعیف‌ودل‌قوی‌باشدزحرص
شد گران‌گوش وسبك سرهمچنانی تا بکی
یکتن از یاران و از اقوام پیشینت نماند
با چنین بی‌یار ماندن شادمانی تا بکی
هر کسی برجای‌خود نام ونشان بنهاد ورفت
با تمام سعی بی نام و نشانی تا بکی
در جهان دار الامانی گر بود کوی علیست
دور طالب از چنین دارالامانی تا بکی

بیت و فرزند

پاك کن از عیب خود را تا هنر پیدا کنی
از خزف برکن علایق تـا گهر پیدا کنی
از طریق جهل بر مقصد نبردی راه اگر
مصلحت اینست تـا راه دگـر پیدا کنی
دور افتادن ز همراهان دلیـل ضعف تست
مرد ره شو تا که صدها همسفر پیدا کنی
هرکه راه عدل را پیمود جاویدان بود
کی زیان دارد که طبعی دادگر پیدا کنی
در دل‌هر خشگ وتر آب از روانی جا کند
نرم شو تا جا بقلب خشگ و تر پیدا کنی
چشم‌حق‌بین کسب کن‌تـا همچوموسی کلیم
پـرتو انوار حـق از هـر شجر پیدا کنی
گرچونی از نغمه نتوانی غم از دلها بـری
سعی کن تا تلخ کامـانرا شکر پیدا کنی
هست هریك بیت یك فرزند نزد شاعران
به کز این فرزند طالی بیشتر پیدا کنی

دزد و عسس

تا دمی باقیست بی همدم چرا باشد کسی
تا نفس آید بغم تـوام چرا باشد کسی
تا بهم مژگان زنی طی گشت عمر زندگی
با چنین عمر کمی در غم چرا باشد کسی
سیم‌وزراندوخت‌هر کس‌درجهان‌بنهادورفت
بهر درهم روز وشب درهم‌چرا باشد کسی
دزد باشد با عسس‌همدست در ایـن کاروان
پیش‌گردون شاکی ازعالم‌چرا باشد کسی
نام بنهادن بعالم بهتر است از سیم و زر
گر بود مکنت‌کم ازحاتم چرا باشد کسی
آدمی چون حلقه زنجیر بـا هـم بسته‌انـد
روز محنت بیخبر از هم چرا باشد کسی
حس همدردی بود نوعی ز خوی آدمـی
روز درد دیگران خرم چرا باشد کسی
مایه گفتار پیدا کن مشو طائی خموش
تا زبان گویا بود ابکم چرا باشد کسی

توکاندر درون سوز داغی نـداری بخلوتگـه دل چراغی نـداری

کجـاره دهندت بخود لاله رویـان کـه در سینه آثـار داغی نـداری

نما کاسه : دلـرا به بـزم حـریفان زمی گر که بر کف ایاغی نـداری

ز پیر مغان جـام صهبا طلب کـن گر از آب حیوان سراغی نـداری

خرد گر نداری مـزن از جنون دم مبر نام می گر دماغـی نـداری

نما سیر گـل در جمال نکویـان اگر گلشنی یا که باغی نـداری

مکن طالبا غیـر مستی و شادی

که جز پنج روزی فراغی نداری

تولا

تا که سرگرم جهانی فکر عقبی نیستی
تا بفکر عشرتی از اهل تقوا نیستی
عیب خودراهم ندیدن‌کوری است ای هوشمند
گر بعیب خود نیابی راه بینا نیستی
پرصدا از خامشی گردید درعالم صدف
تا نگردی از سخن خاموش گویا نیستی
از توانائی نباشد ناتوانانرا ستم
تا نگیری دست مظلومی توانا نیستی
پند می‌بخشد اثرها در وجود آدمی
جوی تغییری اگر از سنگ خارا نیستی
هر سر موی تو یك آهنگ بیدینی زند
پای تا سر دردی و فکر مداوا نیستی
ره بنادانی خود بردن هم از دانائی است
تا ندانی آنکه نادانی تو دانا نیستی
بندگی مولای خود را در جهان‌آنگونه کن
تا که در فردا نگویندت که از ما نیستی
عبد مولا شو که آزاد ازدو دنیایت کنند
دیگرانرا عبد گشتن عبد مولا نیستی
خاك درگاه علی شو چشم پوش از ماسوا
محو تا در صورتی آگه زمعنی نیستی
بی تولا بندگی کس نیفتد سودمند
بی ولایش طائی از اهل تولا نیستی

جام جهان نما

توتا بدیده دل با خود آشنا نشنوی — خداشناس موحد به ادعا نشوی
خداشناس موحد چسان توانی شد — بخود اگر که به تحقیق آشنا نشوی
ندیده است رخ خود زپشت آینه کس — بخلق تابودت روی با خدا نشوی
دهان غنچه شکوفا شود بروی نسیم — چو گل زدیدن احباب ازچه وانشوی
نداشت گوهر اگر آبرو ندارد ارج — بکوش وقت سخن تا که خودستانشوی
به پیرو موی سپیدش به احترام به بین — به پیش صبح بلند ازچه روزجانشوی
سوی زننده خود تیر تهمت آید باز — مکن بهای کسی کم که بی‌بها نشوی
غبار جهل بشوئی اگر زچهره دل — نیازمند بجام جهان نما نشوی
بشکر اینکه ترا بازوی توانائیست — زلطف یاور افتادگان چرا نشوی

چگونه روی سعادت بخویش خواهی دید
چو بر رضای خدا طالبا رضا نشوی

تجربه

چه شود که خسته دلی دو ازپی رضای خدا کنی
که خدا رضا شود از تو گر دلی از بلیه رها کنی
بصفت چو مرهم اگر نئی که بزخم کس دهی التیام
ز چه ریش چون لب نیشتر دل خسته گان ز جفا کنی
نه اگر گلی که مکان کنی بسر و به سینه گلرخان
ز چه رو بپای فسردگان تو چو خار بادیه جا کنی
ز چه روی حاجت خویشرا بر نا کسان بری از خطا
که بر آبروی خود ای فتی نسزا بود که شنا کنی
نشود میسر اگر گهی که بکام کس شکری نهی
چه خوشست آنکه بسان نی بطرب دلی ز نوا کنی
بود از زیادی بر اگر شده خم ز شاخه ئی ار کمر
بچه بار و میوه تو متکی قد چون کمان بعصا کنی
چه بد نیوی چه باخسروی تو هر آنچه کشته ئی بدروی
همه حاجت تو شود روا ز کسی اگر که روا کنی
اگرت ز دست تهی نبد درمی کز آن کرمی کنی
بگشاده روئی از آن چه به که نظر بسوی گدا کنی
ز من و منت شده کم رهت زره وفا کنم آگهت
که کنند رانده ز درگهت سخنی اگر من و ما کنی
بتو طالیا نشد این یقین ز طریق تجربه این چنین
بخدا قسم که بخود کنی چه وفا کنی چه جفا کنی

خمخانه هستی

خسته گردیدم زبس از های و هوی زندگی
در دلم دیگر نباشد آرزوی زندگی
تا دراین خمخانه هستی خم گردون بجاست
از شراب غم تهی نبود سبوی زندگی
شعله چون افزود افتد زودتر از پای شمع
میکند از زندگی کم رنگ و بوی زندگی
هر که دنبال فراغت رفت در غم اوفتاد
نیست جاری آب آسایش بجوی زندگی
بت پرستی را چه فرق از زرپرستیدن بود
حرص راچون سگ برون افکن زکوی زندگی
کاخ تن گردید ویران آب عمر ازسر گذشت
همچنان برجاست در دل آرزوی زندگی
هر عزیزی راکند خوار و بزرگی را حقیر
هست وارون گردی از فعل نکوی زندگی
اینهمه بخل و حسادت را مبر با خود بخاک
شستشو کن خویشرا با شستشوی زندگی
برد چشم و بردگوش وبرد عقل وبرد هوش
جز فنا کردن نخواهد بود خوی زندگی
طالیا کن تجربت تحصیل در این پهن دشت
چون جرس دل خوش مکن برهای وهوی زندگی

کردی نکردی

دردی از کس درهمه‌عمرت‌دوا کردی نکری
حق فردی را بدست خود ادا کردی نکردی
بر فقیری یك درم بهر خدا دادی ندادی
یا کرم برمستمندی بی‌ریا کردی نکردی
سر بدامان از یتیمی هیچگه هشتی نهشتی
از اسارت یا اسیری را رها کردی نکردی
یکقدم بر یساری بیچاره‌ئی رفتی نرفتی
یك گره از کار یك درمانده وا کردی نکردی
هیچ‌وقتی‌غصه درمانده‌ئی خوردی نخوردی
هیچگاهی قرض‌مقروضی ادا کردی نکردی
از درون دردمندان زنگ غم بردی نبردی
یا که‌محتاجی‌زخودحاجت‌روا کردی‌نکردی
هرچه‌دادی‌قول برقولت عمل کردی نکردی
هرچه بستی عهد برعهدت‌وفا کردی نکردی
برمساکین لقمه نانی‌نیمه شب دادی ندادی
بر علی یکباره درعمر اقتدا کردی نکردی
ازبدی غیر ازبدی در زندگی دیدی ندیدی
عبرت ازقانون این‌عبرت‌سرا کردی نکردی
گمرهی‌راسوی‌یزدان رهنمون‌گشتی نگشتی
بنده‌ئی آزاد در راه خدا کردی نکردی
چهره طالی بر در اهـل ادب سودی نسودی
خاك آن درگه بچشمت توتیا کـردی نکردی

بهترین عبادت

زدرد ورنج زمان لحظه‌ئی رها نشوی / اگر بدرد دل خسته‌ئی دوا نشوی
مکن چو آینه هرگز عیوب مردم فاش / اگر چو شانه زکاری گره گشا نشوی
کلام خویش نسازی اگر چو حلوا نرم / برای هر دل بشکسته مومیا نشوی
فقیر را زگدا فرق بی‌حساب بود / اگر فقیر شدی سعی کن گدا نشوی
بپای اهل طریقت اگر نگردی خاك / بچشم روشنی خلق توتیا نشوی
عبادتی بجهان به زعیب‌پوشی نیست / چرا چرا بچنین خوی آشنا نشوی
بنای کهنه به تزئین نمیشود محکم / جوان بجامه و از بستن حنا نشوی
بگیر دست زافتادگان بفصل شباب / که روز پیری محتاج برعصا نشوی
زخودنمائی عیبی بتر نخواهد بود / بکوش تا بچنین عیب مبتلا نشوی

غمین مباش که شاعر ترا زمانه نمود
بکوش طائی تا شاعر گدا نشوی

مصاحبت دوستان

زعیب‌جوئی اگر ننگ‌ و عار داشت کسی — دگر بخوب و بد کس چکار داشت کسی

چه نیك بود سر خود فرود میآورد — بسان شاخه اگر برگ و بار داشت کسی

چه نیك بود نمیکرد ادعا چو صدف — اگرچه گنج گهر در کنار داشت کسی

اگر مصاحبت دوستان نبود بدهر — چه‌دلخوشی‌دگر از روزگار داشت کسی

زیاد باشد اگر چه یکی بود دشمن — کمست‌دوست‌اگر صدهزار داشت کسی

گل مراد نچیند ز گلستان جهان — اگر که‌نیش‌زبان همچو مار داشت کسی

نبود بیم ز سیل حواسش در دل — بگرد خود زخرد گر حصار داشت کسی

نمیدرید ز کس پرده هیچگه طائی — اگر که وحشتی‌ازپرده‌دار داشت کسی

درخت بی‌ثمر

ز طعن خــلق نباشد به بی‌خــرد خبری — که سنگ کس‌نزند بردرخت بی‌ثمری
مبر بدرگـه دونان پی دونان حــاجت — که کس‌زبیدنچیده‌است در زمانه بری
مجو سعادت از ایام وشادی از عالــم — نرفته کاین غمت از دل‌رسد غم‌دیگری
بعیب خــویش چسان راه میتوانی برد — تو ئیکه مست چوطـاوس‌بر نقوش‌پری
ز پند تــلــخ محبــان مباش آزرده — کــه التیام بــرد زخم گه ز نیشتری

مکن به بــی‌هنران طائیا سخن‌عرضه
که موشکاف نگردیده است بی‌هنری

امید عفو

هست امید کــه ما را ز عطا می‌بخشی
ز عطا آنچه ز ما رفت خطا می‌بخشی
دارم امید کــه جرم وگنه ما ز کــرم
ز سخا و ز وفــا و ز عطــا می‌بخشی
خویش‌را ازچه‌ببخشی ز کرم جرم وخطا
تو که بیگانه و عصیان ورا می‌بخشی
داد امید چنان نــام‌کــریمت مــا را
که گناه همه بی‌چون و چرا می‌بخشی
پیش‌ماهست‌چوخورشید درخشان روشن
که شهنشاهی و تقصیر گدا می‌بخشی

تو کریمی‌ورحیمی وعفوری ورئوف
نیست‌شك کرده طائی‌زسخامی‌بخشی

دست خدا

شو زنگ خطا ازدل تا نور صفا بینی
کن خانه تهی از غیر تا خانه خدا بینی
خود را بشناس اول گر مرد خدا جوئی
تا آنکه عیان در خود آیات خدا بیی
گر عینك خود بینی از پیش نظر گیری
حق را بهمه اشیا بی‌چون و چرا بینی
چون‌جغد دراین ویران تا چند کنی منزل
برسد ره جان پر زن تا فر هما بینی
فرعون جهالت را پامال تعقل کن
موسی صفت اژدر تا ازچوب عصا بینی
پائین ز خر شیطان آزین من و زین مائی
خود را چو مسیحا پس بر فوق سما بینی
تو طوطی باغ قدس از پاکی ادراکی
از خرمگسان تاکی این جورو جفا بینی
از گفته خلاقت تو اشرف مخلوقی
از پستی خود خود را بی فر و بها بینی
دستان بنه‌ای طالب گو داستان از حیدر
بر دامن اوزن دست تا دست خدا بینی

گره کشائی

گــر نسوزانــی از آزار دل زار کسی
نشود خـاطرت آزرده ز آزار کسی
شود از کار تو صد عقده لاینحل حـل
گرهــی باز نمائی اگـر از کار کسی
دست کیفر بدرد پــرده اسرار تــرا
بدری گر بخدا پــرده اسرار کسی
مشت پــاداش بریــزد بدهان دندانت
گر زنی سیلی از خشم برخسار کسی
با همان دست که دادی زهمان گیری بـاز
خواری کس مطلب تا نشوی خوار کسی
پرده عصمت دلدار تو بی شك بدرنــد
به بدی بینی اگر بر رخ دلدار کسی
روز تاریك غم‌انگیز نه‌بینی بر خـود
روشنی گیرد اگر از تو شب تار کسی
مورد حمله بیگانــه شود خانه تــو
بخیانت زنی ار تکیه بدیوار کسی
خشك آنــدست بهنگام توانائی باد
که نگیرد ز سر دوش کسی بار کسی
سر موئی نتوان منتی از خلق کشید
کاش و ایکاش نیفتد بکسی کار کسی
طالب از گفته خود پند نگیری از چه
بی عمل چون اثری‌نیست بگفتار کسی

درگاه کبریا

شد وقت آنکه سربگریبان فرو کنی / روشن حساب کرده خودموبمو کنی

آری رخ خضوع بدرگاه کبریـا / دلرا بآب توبه سپس شستشو کنی

آنرا که می‌طپید دلت در هوای آن / اندر نهاد خویش همه جستجو کنی

نیکو کسی زقرب نکویان نمیشود / خود رابکوش‌بلکه توانی نکو کنی

رخسار زرد مـایـه رسوائیت شود / خودرامگربسیلی‌خودسرخ رو کنی

بـا شاد کـردن دل زاری شود روا / آنرا که صبح و شام بدل آرزو کنی

زان پیش‌تابه مشت خوردبخیه‌برلبت / به کز سکوت چاك دهانرا رفو کنی

هر چند روزگـار نگردد بکام تـو / راضی‌مشو که‌خرج شکم آبرو کنی

داروی صبربر همه دردی بـود دوا / براین‌دوا بکوش‌زجان‌بلکه‌خو کنی

چون کیسه گدا ز حلال و حرامهـا / هرخشگ وهرتریست‌فرودرگلو کنی

عیب کسی دگرنکنی نزد خلق فاش / گرعیب‌های‌خویش‌همه‌جستجو کنی

از روی جهل پرده اسرار خلق را / تا چند می‌شکافی و تا کی رفو کنی

خورشید عمر جا بلب بام کرده است

طائی هنوز از من و ما گفتگو کنی

انگشت پا

ناپخته لب بحرف چرا وا کند کسی — بوی دهان خود زچه افشا کند کسی
باشد زیـادتر خطر خصم خـانگی — بیجا چرا زبان بسخن وا کند کسی
تا کی در آستانه دونان پی دونـان — خود را خفیف منت بیجا کند کسی
ناید ز اهل دل گه قدرت جفا وظلم — زر را چگو نه‌خنجربـرا کند کسی
گفتارزشت هیچ زمان‌دل‌پسندنیست — کی‌میوه شد چوتلخ مربا کند کسی
بی‌یاری ضعیف قوی کس نمیشود — بی‌نقطه جمله رابچه خوانا کند کسی
در شوره زار تخم محبت ثمر دهد — با دشمنان خوشست‌مدارا کند کسی
گل‌پاره‌پاره گشت‌چو برخنده‌لب گشود — دیگر چگونه خنده بیجا کند کسی
ایکاش بود چشم‌دلی روشن و بصیر — تا خویشرا زخویش‌هویدا کند کسی

گردد نفس بر آتش سوزنده بال و پر
طالی شکایت از چه ز دنیا کند کسی

نظام دوستی

هر که شد سرمست از صهبای جام دوستی
بگذرد از جان بپاس احترام دوستی
خضر بیجا خویشرا سرگشته عالم نمود
نشئه آب بقا باشد بجام دوستی
سالها دنبال دیو کینه رفتی بس نشد
مدتی هم عمر کن صرف مرام دوستی
در محك گردد سیه روگر طلا را غش بود
آه اگر باشد دروئی در نظام دوستی
یك جهان رنج و کدورت رامبرباخود بخاك
شاد کن دلرا بوجد مستدام دوستی
تشنگی شدت کند برتشنه از توصیف آب
دوستی را داغتر سازد کلام دوستی
عفو یوسف پاسخ کید زلیخا گشته است
کینه میگردد محبت در مقام دوستی
آب‌ازسرچشمه‌داردهرچه‌صاف وروشن‌است
بستگی با لطف دل دارد نظام دوستی
بیم نبود دردل طالی زسنگ حادثه
این کبوتر پرنمیخیزد ز بام دوستی

صفحه	عنوان غزل	مطلع
۲۰۶	مشت پر	زشتی دنیا بچشم ما از آنرو خوش‌نما است
۲۰۷	شرم خودنمائی	زندگی بهر سخن سنجان پر از دردسر است
۲۰۸	پرداخت وام	زندگانی بجهان سوختن و ساختن است
۲۰۹	موشکافی	زندگانی درمیان مردم روشن خوشست
۲۱۰	زنگ کدورت	زسوز غم دل افسرده را رهائی نیست
۲۱۱	حسن پرواز	سست عزم افتاد بارش هر کجا سامان گرفت
۲۱۲	عیب‌پوشان	شکوه‌های پوچ مغزان خالی از مکر و فنست
۲۱۳	کاخ معنی	صاف طبعانرا شرار کینه در اندیشه نیست
۲۱۴	زبان سوسن	ظالم افسرده‌را دلجوئی از مکر و فنست
۲۱۵	شرم بی‌باری	ظلم ظالم کم نگردد تا که جانش در تنست
۲۱۶	بزم افزور	عضو فاسد بار دوش خلق از مرد و زنست
۲۱۷	درد زندگی	عیب‌پوشی در تجردپیشه‌گان فعل فنست
۲۱۸	خوشیها	عاشقانرا دل اگر برباده و دلبر خوشست
۲۱۹	پرده‌دریده	عزت‌پذیر نیست کس او زآبرو گذشت
۲۲۰	پرده پوشی	فرو ببر غضب خود اگر مجالی هست
۲۲۱	خاك وطن	فقیر در الم ازسیر کردن شکمست
۲۲۲	حلقه زنجیر	فکر در رنج دنیا بر سر دیوانه نیست
۲۲۳	حکمت نشیب و فراز	قرین عزت دنیا ملال و ادبار است
۲۲۴	گرگ پیراهن	کی کسی از شر نفس سرکش خود ایمن است
۲۲۵	نوع همدردی	کار از رونق چو افتد دوست هم بیگانه است
۲۲۶	هنر	کن هنر اظهار گرچه اهل هنر نیست
۲۲۷	تکلف	گوهری همچون دل بی کینه در گنجینه نیست
۲۲۸	تسبیح گویان	گر بود بی‌سعی و کوشش زندگی فقرآور است

صفحه	عنوان غزل	مطلع
		حرف ع
۵۸۱	طمع	میشود ازآدمیت‌آدمی دور ازطمع
۵۸۲	شمع	طعمه مغراض شدآخر زبانم همچو شمع
		حرف ف
۵۸۳	یوسف	گر نمیکرد بکس راز خود افشا یوسف
		حرف ق
۵۸۴	اتفاق	آدمی گردد بعالم کامیاب ازاتفاق
		حرف ک
۵۸۵	پندارنیك	اکتفا تنها مکن برعرضه گفتار نیك
۵۸۶	نمك	وقت‌گفتار از چه ریزد زان لب خندان نمك
		حرف گ
۵۸۷	سگ	گرچه با درندگی آمیخته شد خوی سگ
۵۸۸	بزرگی	کس نخواهد شد بملك ومکنت دنیا بزرگ
۵۸۹	دام مرگ	تانیفتادی چوصید خسته‌ئی دردام مرگ
		حرف ل
۵۹۰	عیب‌پیری	کارچون ازدست بیرون شد زغمخواری چه حاصل
۵۹۱	حسن عمل	زبسکه جای گرفتندگلرخان در گل
		حرف م
۵۹۲	طاس واژون	آرزوی شادی از ادوار گردون میکنم
۵۹۳	خداشناسی	ازآن ز زهد ریا روز وشب گریزانم
۵۹۴	جان نثاری	اگر بروزغم وورد یارهم نشویم
۵۹۵	پوسیده دندان	ازنفاق یکدگرما رنج نقصان میکشیم
۵۹۶	دیوان فیض	این مبین کزدیدگان شیخ و شاب افتاده‌ام
۵۹۷	فرار	ازدیراین سپس سوی میخانه میروم

حرف و

تشکر

کنم چگونه تشکر زهمچو لطف عظیم   بـه پیشگاه جناب محمد دیـهیـم
بزرگ مـرد ادب‌گستر ادیب نـواز   که این کتابشد از بـذل همتش تنظیم
مشوق الشعرایش اگـر خطـاب کنم   نـکرده‌ام بخدا پا برون ز حـد گلیم
همین نه اهل ادب فخر میکند بر او   رسید صیت جوان مردییش بهفت اقلیم
شگفت‌نیست زنشر دوصد چنین دیوان   برآنکه‌خدمت فرهنگ عادتیست قدیم
تبارك‌الله ازآن همت وبـلندی طـبع   که فهم دانا زان عاجز است از تفهیم
باهل دل سخنش جـان تازه می‌بخشد   چنانکه نطق مسیحا بـاستخوان رمیم
مشوقی چو جنابش اگر بهر جا بـود   بهر کرانه هزاران ادیب بود وحکیم
بخویش‌زینت نشراین کتاب وقتی‌یافت   که آنجناب گرفت ازبـرای آن تصمیم
بـزرگوارا طائی چگـویـدت به ثنا   که آفرید خـدایت با حسن التقویـم
نکرد خلق خدا شاعرت ولی از فضل   گـرفته‌انـد ادیبان به مکتبت تعلیم
هرآنکه درك حضور تو کـرد از ارشاد   فرشته‌گشت اگر در صفات بد دژخیم
حیات تازه دهد شخص را مجالستت   چولطف ایزد برخفته‌گان کهف و رقیم
اگر که کوشش بی‌حد و همت تو نبود   ازاین کتاب نمی‌گشت صفحه‌ئی‌ترسیم
تمام حاصل عمر عزیز من این است   که‌کرده‌ام بحضور مبارکت تقدیـم
همیشه‌تا بزبانها است نطق ورای‌مسیح   هماره تا که سخن‌ها است‌ازعصای کلیم

برای اهل ادب مستدام بادت لطف
چو برخلایق الطاف کردگار کریـم

سپاسگزاری

وظیفه خـود میدانم کـه ازجناب آقای حاجی عبداله زهتابی مدیر محترم چاپخانهٔ آذرآبادگان که در تصحیح اشعار این دیوان کـوشش بسیار کرده‌انـد و همچنین ازآقای سعیدآخوندی مدیرفنی چاپخانه که درنظارت و مراقبت واز آقای اکبرقوجائی که درتنظیم صفحات وچیدن حروف بذل‌محبت نموده و از آقای علی پیری ماشینچی و سایر کارمندان و کارکنان چاپخانهٔ مذکور که هر یك بنوبهٔ خود دراین راه صمیمانه کوشیده وزحماتی را متحمل‌گردیده‌اند تشکر نموده و تـوفیق آنانرا درانجام اینگونه خدمات دینی واجتماعی ازدرگاه ایزد متعال خواهانم.

مرتضی‌طائی‌شمیرانی

یادآوری

جلد دوم این دیوان که شامل قصاید وترکیبات و ترجیعات و مستمطات و رباعیات میباشد در ۵۵۰ صفحه دردست انتشار است.

* * *

این کتاب تعداد سه هزارجلد درچاپخانهٔ‌آذرآبادگان تبریز بچاپ رسیده

بتاریخ ۱۳۶۵/۴/۲۵

پایان

غلط نامه

شماره صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۱	۱۰	با دو روشن دیر آید	باده روشن در آید
۹۷	۸	سعبان	ثعبان
۱۹۲	۲	سبك امتحان	سنگ امتحان
۱۹۵	۸	حیت شهرتم	صیت شهرتم
۲۰۹	۴	دست موشی	دست موسی
۲۱۲	۱	شکوفه‌ها	شکوه‌ها
۲۱۴	۹	سلخور	سخنور
۲۴۱	۱۰	بکسان‌آدمیت	بلسان‌آدمیت
۲۴۵	۲	تا نشد چندان	تا نشد خندان
۴۴۶	۴	بی‌خطر	بی‌سحر
۴۷۳	۸	شب بجسم	تب بجسم
۵۰۲	۳	سرخود منجورد	سرخود میخورد
۵۱۵	۳	برهرمژه‌ام	که بر هرمژه‌ام
۵۳۸	۱	هر را نشاطی	هرنشاطی را
۵۴۵	۶	زنگ غم بزد	زنگ غم نبرد
۵۹۳	۲	به پهنا نیست	به پنها نیست
۶۰۳	۲	چو شاخ خشگم	چو شاخ خشگ
۶۴۵	۱	چون‌که نیست	که چون نیست
۶۸۸	۱۲	خویشرا ازچه به‌بخشی	خویشرا ازچه نه‌بخشی

این چند غزل در زمان چاپ افتاده بود

حاصل آتش زبانی

زاشک شمع روشن میتوان جست این معانی را
که نبود حاصلی جز سوختن آتش زبانی را
نشد از رنگ آمیزی بنای کهنه‌ئی محکم
برون رنگ حنا از تن نسازد ناتوانی را
دهان هرزه گویانرا بنرمی میتوان بستن
به مشتی پنبه کن خامش درای کاروانی را
جزای هر بد و نیک عزتی و ذلتی باشد
بکیفر پایه بنهادند کاخ زندگانی را
بلطف روزگار ایمن مشو کاین کینه توز آخر
کند کرسی پای دار تخت خسروانی را
ندارد هر گل خندان بجز پرپر شدن پایان
بیکدیگر جهان آمیخت داغ و شادمانی را
بیک مژگان زدن طی میشود فصل بهار وگل
بغفلت مگذران ای نوجوان فصل جوانی را
در آن باغیکه بیش از برگ دهقان خفته در خاکش
تو خود اندیشه کن سود و زیان زندگانی را
نباشد پرده پوش عیب ممسک منصب ومکنت
زآرایش نباشد سود روی استخوانی را
مشو هنگام دولت غافل از روز تهیدستی
که دارد هر توانائی بهمره ناتوانی را
ندارد اعتباری گفته طوطی بنزد کس
عمل طالب نخواهد بود گفتار زبانی را

تامل در سخن

خصم خود شد هر که خواهان زر و زیور شده است
آب شد شمعیکه ز آتش صاحب افسر شده است

در سخن گفتن تامل کن که گاه گفتگو
حرف از یک نقطه گاهی مطلب دیگر شده است

از دو روز قدرت ظالم نباید داشت بیم
هر کجا دیدیم آتش زود خاکستر شده است

میکند کم ظرف خود را کم باندك دولتی
کرد جا درگوش هر کس قطره آبی کر شده است

کامیاب آن ملتی گردد که باشد متحد
چند صفحه چون بهم پیوسته شد دفتر شده است

گر بود سنگین دلی اهل تواضع حیله است
میل آهن حلقه چون گردید قفل در شده است

خصم جانی چون خودآرائی نباشد بهر کس
دشمن طاوس زیبا نقش بال و پر شده است

فقر و خواری را بهم پیوند دادند از ازل
اوفتاد از چشم دهقان نخل چون بی بر شده است

نیست از بی مایگی خاموشی اهل کمال
درنهاد تیغ موج آسود چون جوهر شده است

بسکه پیچیده است دود دل در این کاخ بلند
سقف این خرگاه محتاج شکاف و در شده است

بسکه سنگ کینه بر نخل تعین میرسد
هر درختی شد پشیمان ز آنکه بار آور شده است

دامن مادر دبستان نخست آدمیست
هر کسی هرچیز شد در دامن مادر شده است

خودنمایان غافلند از انتهای کار خود
چون مگس ران عاقبت طاوس را شهپر شده است

سفله پروردن همین امروز کار دهر نیست
زابتدا طالی جهان پیر دون پرور شده است

تحصیل سرافرازی

بتوان به مهر خلق جهانرا شکار کرد — چون‌زنده‌هر که صید کندشاهکار کرد
چون شاخ بید سر نتواند کند بلند — آنرا که درد بی‌ثمری شرمسار کرد
بیمایگان زکینه ایام فارغند — آنشاخه‌ئی‌شکست که تحصیل بار کرد
بر نفس شوم از چه دهی اختیار دل — زنگی زشت را چه کس آئینه‌دار کرد
غفلت بزندگی مکن از فیض تربیت — پیوند شاخه را همه جا باردار کرد
برچیده دستگاه ستم زود میشود — آتش نگر بجان خودآخر چکار کرد
تحصیل‌سرافرازی درخاکساری‌است — خود رازریشه هرشجری استوار کرد
بدترزدشمن‌است‌چو نااهل گشت دوست — در دیده‌ئیکه رست مژه اشکبار کرد
در شب بهر که دادکله‌صبح سرستاند — بر دولت جهان نتوان اعتبار کرد
هردم رسد زخنده گل این ندا بگوش — پرپرشدآنکه وا لب بی‌اختیار کرد
از علم رو پیچ که روز خوشی ندید — هر کودکی که پشت بآموزگار کرد
مفلس‌اگر که‌شدمتواضع مرام اوست — چون بید را ندادن برخاکسار کرد
برخوان خصم نان بنهادن زابلهیست — انگشت را نشاید درکام مار کرد
یك جا چوماند آب‌شودتیره رنگ‌آن — عمر ابد چگونه خضر اختیار کرد
معراج ارج مرد بود استقامتش — شمشیر راگداختنش آبدار کرد

طالی به پیش اهل ادب دم شمرده زن
درصحن‌گلستان نتوان عرضه خار کرد

فرمان دل

زلب گردد عیان در دل اگر ازغم شررخیزد
فتدآتش چو برهرخانه‌ئی دودش زدر خیزد
کلام هـر کسی را ارج درحدکمال اوست
بمقدار نموش هـر درختی را ثمر خیزد
مبر فرمان دلرا تـا نبردی پی به فرمانش
که گاهی رهسپر را راهـزن از راهبر خیزد
جوی دل داشتن از بازوی فربه بود بهتر
زهیکل بر نخیزدآنشهامت کز جگر خیزد
مپوشان حسن‌وعیب خودزچشم پرده‌درزیرا
نبد چون پرده‌ئی درکار از ره پرده در خیزد
شود از تربیت شایستگی درآدمی ظاهر
زسنگ تیره شیشه از تلاش شیشه‌گر خیزد
بسی مشگل که باید وا بدست دشمنان گردد
زمرهم چون نخیزد التیام از نیشتر خیزد
گداراکاسه میدزدند مردم جای دلجوئی
چه کس دیگربیاری خلق را ازجای برخیزد
هنوز از جام نام جم بود بر هر زبان جاری
که هرکس را بقای نام از حسن اثر خیزد
چو توام علم‌گردد با عمل توفیق بار آرد
که چونشد مرغ‌دارای دوبال ازجای‌برخیزد
فـروغ فضل را باید زاهـل فضل جویا شد
همیشه بـار طالی از درخت بـارور خیـزد

میکده

تمام عمر بدنیا بکامجوئی شد کسیکه شهره در ایام برنکوئی شد
زخوی تند شود عمرآدمی کوته که‌خاك‌آتش سوزان زتندخوئی شد
چوآینه بسفید و سیاه یکرو باش که ساج‌تیره‌رخ‌ازعلت دوروئی شد
تراست‌تازروسیمی‌زیادداری‌دوست فتد بدور تهی تاز می سبوئی شد
نکشت‌هیچکسی‌جو که بدرودگندم ندید مهر اگرکس بکینه‌جوئی شد
مسلم است که‌کودك‌رودبخواب‌زشیر زیاد غفلت ما از سفید موئی شد
بنه نوازش تن برصفای جان پرداز سفید دل چه‌کسی از لباسشوئی شد

هزار میکده طالی ترا نمی‌ارزد
بدان پیاله که ترازمیش گلوئی شد

جاذبه عشق

دل فسرده بدیدار آشنا چکند گرفت زنگ اگرآینه لقا چکند
نبرد جاذبه عشق دل زاهل هوس بگل فرو چو شودکاه‌کهربا چکند
غم‌زمانه چسازد بدانکه‌نیست دلیش اگرکه دزد رود خانه‌گدا چکند
زرنج زندگی عصرخویش درعجبم درآتشی که‌غنی‌سوخت‌بینوا چکند
کلام حق نکند در دل سیاه اثر مسیکه غش‌بودش‌سعی کیمیا چکند
بپایه‌راست‌نگرددچونخل کهنه‌خمید قدی که‌گشت‌زپیری کمان‌عصاچکند
منه صفات بد خود بگردن گردون اگرکه تلخ بسود دانه‌آسیا چکند
ترا به‌کوی‌محبت‌چه‌سودخودبین را بدیده‌ئی که بودکور توتیا چکند

سپیده را نشود سد راه ابر سیه
سپید مو چو شود طالیا حنا چکند

ارزش دنیا

مساز تکیه بدین تیره خاکدان هرگز
بسیل گه نکند خانه کاروان هرگز
تمام ارزش دنیا بآبرو بسته است
بعجز باز مکن نزد کس دهان هرگز
زمام عزت و ذلت بدست تست همه
ز کجروی فلك می نکن فغان هرگز
بشکرآنکه ترا داده‌اند منصب و مال
مساز رنج برنجور و ناتوان هرگز
رسد همان بتوکز بهر دیگران خواهی
مباش در غم اشخاص شادمان هرگز
ترا که لحظه بلحظه ضعیف گردد تن
مکن زحرص و هوس بار خود گران هرگز
بقدر کرده خود مزد میبرد مزدور
نبرده رنج مجو گنج شایگان هرگز
بجو زسعی عمل هر چه باشدت حاجت
چو مرغ تشنه مبر سر برآسمان هرگز
شرافت است‌گران‌تر زنقد جان طالی
مریز آبروی خویش رایگان هرگز

دلهای تنگ

دلنشین گردد سخن در غنچه لبهای تنگ
نرم نرمک در، قدح ریزد می ازمینای تنگ
بهره‌ئی زابر بهاری نیست شاخ خشگ را
شادمانی از نوازش نیست بر دلهای تنگ
دم زدن ازعشق و مستی‌دربرزاهد خطا است
بحر را جاری نشاید کرد در مجرای تنگ
زندگانی در محیط تنگ کردن مشگلست
زودتر در دام افتد صید در صحرای تنگ
نامساعد گشت چون جا ذلت‌آرد خودبخود
نیست ممکن شادمانی اندر این دنیای تنگ
در دل بگرفته هرگز گل نخواهد کرد عشق
جای‌جولان نیست طوفانرا بهر دریای تنگ
در دل‌آزرده گفتار نشاط انگیز نیست
طالیا دلکش‌نمی‌افتدنوای‌نای تنگ

شعر و شعیر

از بسکه تیر عشق تو بر جان خریده‌ام
آورده‌ام پر و سوی بامت پریده‌ام
شد خرمن حیات من از برق سوخته
از بسکه آه در شب هجرت کشیده‌ام
گر فخر میفروشم و نخوت بعشق تو
عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام
بشنیده‌ام هرآنچه زغلمان و حور عین
از خاطرم برفت ترا تا که دیده‌ام
دیدم به بزم تا مه چهرت چو اشك شمع
از شرم قطره قطره بدامان چکیده‌ام
بهر خدا بچشم حقارت نظر مکن
این طفل اشگ را که بجان پروریده‌ام
عمریست همچو غنچه خشگیده درچمن
لب بسته‌ام زهجرت و حسرت کشیده‌ام
شعری بیك شعیر دگرکس نمیخرد
طالی عبث چنین هنری برگزیده‌ام

عقربه قبله‌نما

بفیض خاکساری در دل احباب جا دارم
چوخورشیدم که جاگاهی بسر گه زیر پادارم
همیشه یار مهرویان بودآئینه روشن
برای دوستان دارم اگر در دل جلا دارم
فراموشم نخواهد شد محبت گرز کس بینم
بسراه افتم اگر در ره سر خود از قفا دارم
بجادوی محبت کرده‌ام تسخیر دلها را
زآهن گر کسی را دل بود آهن‌ربا دارم
چه لذت بیشتر ازبذل و بخشش‌در ره جانان
بکف دارم هر آنچه از برای آشنا دارم
نباشم جز بسوی دوست هرسو روی گردانم
دلی در سینه همچون عقربه قبله‌نما دارم
بداروی تفقد میدهم تسکین هر دردی
بدلهای شکسته امتیاز مومیا دارم
من‌آن بی‌قدر موجودم ریاض‌آفرینش را
که چون نی‌ازشکر گشتم‌تهی دردل‌نوا دارم
دهم برتارك مژگان خود هر دوست را منزل
اگر چه نقش در پهلو زنقش بوریا دارم
هرآنکه دانه خواهد بیش باشد بیش سرگردان
من این سرمشق را طالب زسنگ‌آسیا دارم

رقص بسمل

مخور فریب جهانــرا زکام بخشیدن
که نیست نیکی صیاد دانه پاشیدن

بدین‌تجمل‌ده‌روزه‌خوش‌مکن‌دل‌خویش
که چیدنست جهانرا برای برچیدن

بکسب‌زاد سفر کوش وبیم راه‌مدار
که بید را زتهیدستی است لرزیدن

بخاکساری دو نان مبند دل هرگز
که سایه‌را بود عادت بخاك لیسیدن

بآب دامن ننگین نمیشود شسته
که موی‌کاسه نگردد کم از تراشیدن

مکن بقهقه وا لب که‌گل شود پرپر
بجرم‌یک دوسه‌ساعت بباغ خندیدن

کرامتست‌که بر مال بدهد افزایش
زیاد شیر بــه پستـان شود زدوشیدن

قدم برون منه ازحد وآبرو کن حفظ
که‌اشگ‌خوارشوداز‌بچهره‌غلطیدن

چو کلك‌تانکشی‌خواری‌نگونساری
منه‌بحرف کس‌انگشت‌نکته‌سنجیدن

زرقص‌بسمل این‌نکته‌بهرمن‌شدفاش
که عالمست‌گرفتار همچو رقصیدن

بلای طول امل عمر راکند کوته
که‌رشته بگسلد ازهم زبیش تابیدن

دهند ساده‌دلان دل بدولت ممسك
که‌طفل‌خواهداز‌انگشت‌شیرنوشیدن

شد از تملق ارباب خدعه معلومم
که‌شرك‌محض‌بوددست‌خلق‌بوسیدن

بکاهد ارزش انسان زتندخوئیها
بد یك‌آب شود کم زفرط جوشیدن

زفوت وقت تاسف نمیکند جبران
که مرده زنده‌نخواهد شدن‌بموئیدن

بحرف‌سوزدهدچون‌دلی بودسوزان
که در تنور شود پخته نان زتابیدن

زپوچ مغز توقع مدار خاموشی
که‌نیست‌کار دهل را بجزخروشیدن

هنوز طائی بـا ایــن هنر نمیدانـی
که هست افضل‌الاعمال عیب پوشیدن

تکلف

بر سرای خویش قفل از سفره الوان مزن
از تکلف دست رد بر سینه میهمان مزن
رنگ تهمت دامن پاکان نمیگیرد بخود
ای زلیخا چاك دامان مه کنعان مزن
آدمیرا هرزپائی افکند از احترام
آفتاب‌آسا نخوانده سر زهر سامان مزن
مستمع تا تشنه حرفت نشد لب وا مکن
تا ندیدستی مساعدگوی را چوگان مزن
داغ مردم تازه کردن دور از انسانیت است
پیش اسکندر دم از سرچشمه حیوان مزن
شکوه ازگردون مکن از عمرگر بی‌حاصلی
گر نداری نان بسنگ آسیا دندان مزن
جوی‌آداب سخنگوئی نبندی تا دهان
قفل از بیمایگی طائی بدین دکان مزن

دوای غم

دوای غم از شراب دوساله پیدا کن
جمال خویش زعکس پیاله پیدا کن
نخورد آب بقا بی‌برات اسکندر
برای پیر مغانم حواله پیدا کن
مخور فریب جهان ازدوروزشادی آن
میان خنده گل داغ لاله پیدا کن
بکس شمردن غم را غمی نهد بردل
دوای درد خود ازترك ناله پیدا کن
جمال ماه رخی بی‌غبار غم نبود
تلؤلؤ رخ مه را زهاله پیدا کن
برای شستن زنگ الم زدل طائی
دو هفت ساله مه و می دو ساله پیدا کن

لقمه کوچك

چون گهر خو کن بحفظ آبرو کآب رفته برنمیگردد بجو
پیش روی خویشتن شو آینه خویشرا در خویشتن کن جستجو
پا مکن بیرون زحد خویشتن لقمه کوچك نمیگیرد گلو
اختیار دل به نفس دون مده دوستی هرگز نیاید از عدو
سوی هر ناکس مبر روی نیاز با نمك زخمی نخواهد شد رفو
کن تهی دلرا ز بغض آن و این خانه را ازخارو خس کن رفت‌ورو
کام خشکانرا بلب آبی رسان پیش از آنیکه گلت گردد سبو
شانه سان بگشا گره از کار خلق تاکه گردد عقده‌ات حل مو بمو

راهرا طالب زرهبر کن سئوال
درد را شو از طبیبش چاره‌جو

عهد شباب

به پیری میرسد عهد شباب آهسته آهسته
بمغرب میکشد رخت‌آفتاب آهسته آهسته
بدارو چاره نتوان کردآب چشم پیرانرا
ز زیر برف جاری‌گرددآب‌آهسته آهسته
علاج درد خامی را بقرب اهـل‌ معنی‌ کـن
که در خم پخته میگردد شراب‌آهسته‌آهسته
چو گردد متحد هر قوم نیرومند میگردد
چـو مو پیوسته شد گردد طناب‌آهسته‌آهسته
زحسن فانی خود تا توانی بهره‌گیری‌کن
که‌از کف‌بوی‌خود بدهدگلاب‌آهسته‌آهسته
حوادث میکند در زندگی ورزیده انسانرا
درآتش پخته میگردد کباب آهسته آهسته
مصمم شو اگر در زندگی توفیق میخواهی
بنای سست میگردد خراب‌آهسته‌آهسته
سر تسلیم طالی در قدوم بوتراب افکن
نگردید است تا جسمت تراب‌آهسته‌آهسته

لباس کهنه

بر منال و مال بالیدن ندارد اینهمه
همچنان کز فقر نالیدن ندارد اینهمه
مال دنیا جز و بال و راحتش جز رنج نیست
بهر آن ایخواجه رنجیدن ندارد اینهمه
آتش ارباشی طبیعت میکند خاکسترت
بر قد و بازوی بالیدن ندارد اینهمه
رد پای رفته‌گان از بهر ما خود رهنما است
راه چون شد راست پرسیدن ندارد اینهمه
میرویم آنگونه از دنیا که درآن آمدیم
جابجا گشتن که لرزیدن ندارد اینهمه
کعبه‌گل واگذار و کعبه دل طوف کن
سنگ وگل ای حاج بوسیدن ندارد اینهمه
دل چو ازغیرخدا خالی‌شود درگاه اوست
گرد کوه و دشت گردیدن ندارد اینهمه
از برای جان تن خاکی لباسی بیش نیست
این لباس کهنه پوشیدن ندارد اینهمه
هرچه کشتی بدروی ازنیك وبد طالی بدهر
حاصل معلوم رنجیدن ندارد اینهمه

راه نزدیک

بــزم دنیا ارزش چیدن نـدارد اینــهمه
همچو بزمی ارزش دیدن ندارد اینهمه
کار در دنیا همیشه چیدن و برچیدنست
چون به برچیدن بـود چیدن نـدارد اینهمه
بکر دنیا هست زالی مرد افکن شوی کش
همچنان زال دنی دیـدن نـدارد اینهمه
ما زمادر از نخستین بهر مـردن زاده‌ایـم
هست این معلوم و ترسیدن نـدارد اینهمه
یك قدم تـا مـرگ افـزونتر نباشد زندگی
راه نزدیك است و لنگیدن نـدارد اینهمه
دادن جـان سهل‌تـر از کندن پیراهنست
دیگر این برخویش لرزیدن ندارد اینهمه
گشت گل پرپر بجرم آنکه یك لبخند زد
در چنین گلزار خندیـدن نـدارد اینهمه
مرگ لایستأخر و نست و ولایستقدمـون
هست این قطعی و لرزیدن ندارد اینهمه
بـرمذاقت نیست خـوش آیند طالی نام مرگ
راست این حرفست و رنجیدن ندارد اینهمه

شاخه خشک

بسوی سینه سازی ناوك هر غم روان تاکی
بهرسنگی چنین آئینه را سازی نشان تاکی
قفس باشد اگر هر قدر هم زیبا قفس باشد
گهی‌درشکر و گه‌درشکوه‌ئی‌ازآسمان‌تاکی

بخارستان عالم نیست جای نغمه‌پردازی
بروی شاخه خشکی نهادن آشیان تاکی
محبت پیشه کن تا گلستان سازی دل خود را
پی یك شاخ گل بینی جفای باغبان تاکی
بکوشش رخش دولت هر کسی در زیر ران آرد
زناکامی ترا انگشت حسرت بر دهان تاکی
بود کار طبیبان چاره کردن دردمندانرا
زاهل درد طائی درد خود سازی نهان تاکی

پخته گوئی

گر ملایم در سخن گفتن کلام خود کنی
بیش نزد اهل دانش احترام خود کنی
کس نمیکوبد دهانت را بمشت اعتراض
در دهان خویش پخته گر کلام خود کنی
هر که نام نیك دارا شد زمرگش نیست بیم
همتی کن تا بعالم نیك نام خود کنی
عینك بدبینی از پیش دو چشمت بازگیر
تا توانی دهر را دارالسلام خود کنی
شد حباب از خودنمائی پایمال هر نسیم
سعی کن تا خاکساری را مرام خود کنی
تا بکی در کوه و دشت زندگی چون گردباد
خاك صحرای مشقت را بکام خود کنی
گوش شنوائی بجو در بحر پر امواج دهر
چون صدف تا گوهر دانش بجام خود کنی
کی بود شایسته طائی آنکه بعد از مصطفی
چشم پوشی از علی ... امام خود کنی
آنکه از تیغ کجش شد قامت اسلام راست
شو غلامش تا سلاطین را غلام خود کنی